

در آهنگ * گشادی قفل گنج از روم و از زنگ * ب

قفل زبان بند و قفل زبان بندی - ف عزیمتی که برای زبان بندی مردم بر قفل خوانند شفیع اثر ؎ بناکسان نتوان گفت از پریشانی * که هست قفل زبان بند چین پیشانی * وله ؎ لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا * بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابروی * ب

قفل سیلی - بالضم . ف . کنایه از اندام نهانی - از فرهنگ بیخای جامی -

قفل شدن سگ - ف . بند شدن آن با ماچه سگ و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

قفل شدن و گردیدن دریا - ف . کنایه از بند شدن راه بسبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد میرزا صائب ؎ قفل گردیدن دریاست نظر بستن من * ذره بر هم زدنم بال و پر طوفانست محسن تاثیر ؎ تا در میکده باز است بمسجد نروم * از ره خشک روم چون ره دریا قفل است * سیفی در تعریف قفل گر ؎ راه مردم بست از قفل توسیل اشک ما * هر کجا باشد قفل دریا نیست امکان گذر * ب

قفل فرج استر - ف . حلقه زریا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر با او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیقی فرج بچه زادن نتواند لاجار شکمش بشگافند و بچه اش بکشند و استر ضائع شود - ب

قفلگر - ف . آنکه قفلها بسازد سیفی ؎ تا دلم شد بسته زنجیر زلفت قفلگر * رو بران در می نهم چون قفل هر شب تا سحر * ب

قفل وسواس - ف . تنگه آهن که حلقهای آهن بر آن نصب کنند و میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند از آن حلقها درگذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا در عرف هند گورکهدهندا خوانند و اکثر جوگیان دارند - میرزا یوسف واله ؎ قفل وسواس است در کف رشته اعمال ما * میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود * میرزا جلال اسیر ؎ قفل وسواس فلاطون

است زنجیر جنون * تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشود * ب

قفلوط - بضم اول و ثالث و طای مهمله ف . بستنی باشد که آنرا کراث شامی گویند و آن نوعی از گندنا است - سراه فرا

قفن - بالفتح ع بمعنی تازیانه و بچوب دستی زدن و کار زار کردن و بر گردن کسی زدن و از قفا ذبح کردن گوسپند و جز آن و هو منهی عنه و از بسیار خوردن سگ یا او خنور آب خوردن آمن و قفن محرکه و قنند و قنوّ ته پس گردن و قفن کحذب موضع در اندام بزبان گول - افرا

قفند - کعلس ع . سخت سر یا کلان سر - افرا

قفندد - بسر و دو دال مهملتین کغضنفر ع . مرد بزرگ الواح - قفانِد و قفند دون جمع - افرا

قفندر - برای مهمله کسمندل ع . درشت پیکر ناخوش دیدار و درشت و سخت سر و خورد سر و سطبر بالا و کوتاه بالا گر و اندام و سپید - افرا

قفو - بالفتح و واو در آخر و نیز بضمتین و تشدید واو ع پیروی کردن و در پی کسی رفتن و بکار تباه انداختن و بر پس گردن کسی زدن و بزنای صریح بازخواندن کسی را و متهم کردن و دشنام دادن بفحش و بدی صریح و نیز قفو بالفتح نواله و بخش نهادن بجهت مهمان - افرا

قفوة - بکسر اول و فتح ثالث ع . گناه و بدکاری و تهمت یا نسبت کسی چیزی را گفتن در روی او خواه راست باشد یا نباشد و افترا و دشنام اسم است قفو را و برگزیده مهمان و بزرگواری اسم است اقتفار را - افرا

قفور - بضمتین و رای مهمله ع - جمع قفر بالفتح بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی و قفور کتنور غلاف شگوفه خرما و غلاف خرمای نو رسیده - افرا

قفورا - بر وزن صبورا - ف . گیاهی است و الی و آنرا قطاة که مرغ سنگخواره باشد خورد - سرکا

قفوز - بضمتین و زای معجمه ع . برجستن و مردن - افرا

قفوس - بضمتین و سین مهمله ع . مردن و دست و پای آهو بستن و موی گرفتن کسی را - افرا

قفوف - بضمتین ع . خشک گردیدن نبات و خشک شدن جامه شسته و در واشدن موی بر تن و برخاستن از ترس و جز آن و سیم دزدیدن میان انگشتان - افرا

قفول - بضمتین ع . برانگیخته شدن فحل بگشنی کردن و خشک گردیدن پوست - افرا

قفون - بضمتین ع . مردن - افرا

قفی - کغنی - ع . آنکه قائم مقام دیگری باشد و دانا علم و مهربان و مهمان گرامی کرده و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند از طعام و جز آن و بهترین و برگزیده از برادران یا متهم از جماعت برادران از لغات اضداد است و تهمت و دشنام اسم است قفو را - افرا

قفیحة - کسفینة ع . طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهند و اندام پر گوشت - افرا

قفیز - بزای معجمه کامیز ع . پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی - از منتخب و در رساله معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است و قفیز کر بر غلامی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم - الرغ

قفیز بر آمدن - ف کنایه از آخر رسیدن عمر حکیم فردوسی ؎ بشد خسته گستهم و لهاس نیز * بر آمد زهر دو سپهبد قفیز * که کاری است این خوار و دشوار نیز * که بر تخم سامان بر آمد قفیز * ب

قفیزی - کسیمیا ع . بازی است مر کودکان را که چوبی بر پای نمایند و از بالای آن بر جهند - افرا

قفیف - کامیز ع . گیاه خشک و تره و سبزی نیکو خوش - افرا

قفیل - کامیز ع . پوست خشک و آنچه خشک شود از درخت و تازیانه و گلاب و راه کوه تنگ که دویدن نشاید گویا کوچه در بسته است و موضعی است و گیاهی - افرا

قفینة - کسفینة ع . گوسفند از قفا ذبح کرده - افرا

قفدان - بفتح اول و ثانی که قاف باشد بر وزن

همدان ف. خرلطیه عطار را گویند - سراه

ققنس - بضم اول وسکون ثانی وضم نون وسکون سین مهمله مخفف قوقنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغی است که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند وعمرش هزار سال باشد وجفت ندارد و توالد و تناسل او باین طور باشد که هرگاه پیر میگردد هیزم جمع کرده درمیان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز میکند از هر سوراخ منقارش سرودی علیحده برمی آید واز سرودی که بهندی آنرا دیپک گویند نیز برمی آید ودران هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سیصد وشصت سوراخ باشد چون موسمش آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند واز آواز خود مست گشته بال برهم میزند چندانکه آتش از بال او بجهد میسوزد و پس بقدرت الهی باران بران خاکستر می بارد و دران خاکستر یک بیضه پیدا می شود باز همان جانور ازان بیضه بیرون می آید وبفارسی آنرا آتش زن گویند از کشف و برهان و مؤید ولطائف وغیاث -

قل - بالفتح وتشدید لام. ع. دیوار کوتاه وبالکسر خسته زیاگانه بسته سست وبالضم کمی وکم واندک تر از چیزی وقل بن قل مرد گمنام که اورا و پدرش را کسی نشناسد و بمعنی مرد تنها و بیکس وبضم اول وسکون ثانی صیغه امر بمعنی بگو و در ترکی غلام را گویند - افسا غ

قلا - بالفتح. ع. دشمنی و دشمن داشتن کسی را - ص ادغ

قلا - بالفتح. ف. بمعنی فلاخن است وبمعنی اشخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد - سراه

قُلّاب - بالضم وتشدید لام. ع. خار آهنی خمیده حلقه مانند که چیزے بدان توان آویخت و آهن پاره سر تیز و کج که ماهی شکار کنند محمد سعید اشرف ے مرغها دام گسترد است امواج نسیم + ماهیان را نیش قلاب است موج چشمه بهار + ودر اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان ملا طغرا ے تا نیچه بقلاب زدی سوی کمان + از زور تو خم گرفت ابروی کمان + بیهوده نداخت خانه

خویش تهی + چشمی منجنیق است چون تو ابروی کمان و بالفتح گردانند از سر بنا سر یعنی بنا باز و آنکه زر در قلب سکه زند - افسا ع ب

قُلّابه - بالفتح وتشدید لام. ع. خار آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند ماخوذ از قلب بمعنی برگردانیدن - غ

قلابۂ یخ کشی - ف. اتا اسمعیل کاشف در تعریف سرماے برروی زمین چو طفل در راه + بفرق منجو ر دیر توماه + از دیده بکسوت دامان قلابۂ یخ کشتی استر گان +

قَلّابی - بالفتح والتشدید. ع. کسیکه سکه ناروا زند ودر مؤید علیه قلاب گذشت شفیع اثر ے بدست بوالهوس داغی که می بینی ز عشق او + زری باشد که قلابی بنام شاه میسازد و بمجاز هر مکار دغل را گویند طالب آملی ے خرقه بر بهشت را ندیدم + دور از ین زاهدان قلابی - ب

قِلات - بالکسر. ع. جمع قَلت بالفتح که بیاید - فسا

قلات گازران - ف. موضعی است در شیراز و شیخ سعدی علیه الرحمه در آنجا مدفون است و جناب شیخ دو ماهی گوشواره زر دران انداخته بودند چون کسی را حاجت میباشد ماهیان شیخ را نذر میکنند چون حاجت برمی آید طعامهای لذیذ می پزند و ماهیان آن حوض را میخورانند و آنرا گازرگاه نیز میگویند از مؤید الفضلا فرهنگ

قُلّاج - بالضم وتشدید لام وجیم عربی بزور کشیدن کمان و مقدار درازی هر دو دست ظغرا گوید ے چون پنجه بقلاج زدی سوی کمانها + ولفظ قلاج ترکی است

قُلّاچ - بالضم وتشدید ثانی بجیم فارسی - ت. جستن اسپ راه جسته جسته رفتن آن را از دهنگ صاف -

قَلاچُو - بالفتح وضم جیم فارسی. ف. آبخوره حرمین کرد و رویشان دران خورند و نهری که دران ستوران در موسم سرما ازان آب خورند - فسا

قلاچوری - ف. بروزن ومعنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد - سراه

قُل احمدی - بالضم. ف. دست بزور تمام بر عضو کسی زدن و ترکان آنرا حق نظر یکی گویند گویند حق نظر یک شخصی بوده که در اهتمام در خانه پادشاه دست بر سینه مردم بزور تمام میزد ابن ضرب بنام او مشهور شد

او طیان گویند طلاهای که درین عصر بهم رسیده اند اگر یک قل احمدی بزنی همه مفقود الخبر میشوند میر نجات در زنگیر مسمی است تا آقا رشکی نوشته نثر - در کوفت قل احمدی زنم که مفقود الخبر شوی + واین اصطلاح الواط است و ترکان آنرا استلقمه بسین مهمله و حق نظر یکی گویند - بب

قِلاد - بالکسر ودال مهمله. ع. تار رو ئین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر به پیچند - ۲

قِلادَه - بالکسر وفتح دال ابجد. ع. گردن بند کذا فی الصراح والیضا بالضم قلائِد جمع کذا فی الکشاف و بالفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل جمال الدین عبد الرزاق ے در قص گردن معانی بگسسته قلائد فراید + انوری ے دست سگبانت چون قلاده کشد + شیر گردن سگ معلم باد + شیخ ابوالفیض فیاضی ے صد دل بشکنج طره دربست + بر شیر ز مو قلاده بربست - افوب

قلارون - برای بے نقطه بروزن فلاطون. ف. لقبان لشکر را گویند - سراه

قُلاریمی - بالضم ورای بی نقطه تحتانی رسیده ف. نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد می شود - سراه

قَلازاراه - بفتح اول وزای نقطه دار بالف کشیده ف. پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند و حرف رابع که زای معجمه است با زای فارسی هم باین معنی آمده - سراه

قَلّاس - بسین مهمله کشداد. ع. دریای بسیار آب کف انداز - سا فسا

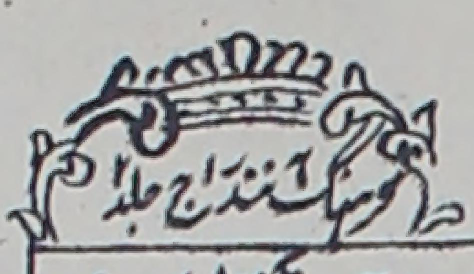
قلاسنگ - بفتح فا و سین و سکون نون و کاف فارسی. ف. فلاخن را گویند - سراه

قلاسی - بالفتح وکسر سین. ع. جمع قلنسوة بمعنی کلاه دراز - ۲ فسا

قَلّاش - بشین معجمه کسحاب. ع. پستک ترنجیده - افسا

قَلّاش - بالفتح وتشدید لام - ت. بے نام و ننگ و مفلس و مرد بے خیر و مجرد و لوند - غ

قَلّاشَه - کسحابه. ع. کوتاهی و کوچکی - ۲ فسا



قلاستیرنه - بالفتح و شین تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح ف. قلیا و اشخار است که زاج سیاه باشد - سراج

قلاص - بالکسر و صاد مهمله ع. جمع قلوص و قلاص کشندا آب بلند برآینده - ۲ فر

قلاط - بالکسر و طای مهمله ع. نام قلعهٔ میان قزوین و خلخال و فارسیان بمعنی مطلق قلعه استعمال نمایند میرمعزی ۵ زنیسان که بهار است کنون میر قلاطی ۴ آن میر خردمند هواخواه و وفادار + و در فرهنگ کلات بفتح کاف تازی و فوقانی دیه یا قلعه که بر سر کوه باشد و نیز قلعه از مضافات قندهار که بر سر کوه بلند واقع شده و کلاته دیه و قلعهٔ کوچک را گویند ازینجا مستفاد میشود که قلاط ظاهرا معرب همین کلات است والله اعلم بالصواب - مب

قلاع - بالکسر و عین مهمله ع. جمع قلعه که بیاید و قلاع کغراب گل تراشه که بعد خشک شدن آب کفته گردد و خاک در و داشته که زبد و بیمار در غ برآمده باشد و بتشدید هم آمده و بیماری است گوسفند را که در دهن پیدا آید و برگ پیاگاو بکشد شتر تندرست را و قلاع کشداد نیکی روغ گوی زن حلب و گفتن آهنج و سهنگ و آنکه پیش سلطان بباطل سخن چینی نماید و قلاع کرمان گیاهی از قسم ضبت که شتر خشک و تر آنرا خورد - ۲ فر

قلاعة - کتکابة. ع. باربان کشتی و بضم اول سنگ بزرگ در دشت و زم خاک افتاده و هر کلوخ یا سنگ برکنده که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند و پارهٔ از گل تراشه - ۲ فر

قلاغ - بالفتح و غین معجمه ف. اطراف و پیرامون هان فر

قلافة - کتکابة. ع. برهم دوزی تخته های کشتی و قیر اندودگی درزهای آن اسم مصدر است و بضم اول پوست درخت - ۱ فر

قلاق - بالفتح. ف. نام ملکی است از ترکستان و نام قومی از ترک و بالضم در ترکی بمعنی گوش - غ

قلاقل - کعلابط. ع. در قلقل بیاید - ۲ فر

قلاقل - بکسر اول و فتح قاف دوم. ف. نام درخت انار صحرائی است و آنرا قلقلان هم گویند - سراج

قلال - کسحاب. ع. اندک قلال کغراب مثله و بکسر اول چوب برپای کرده جهت وادیج انگور و نیز جمع قلة که بیاید - ۲ فر

قلالی - بالفتح. ع. جمع قلیّة بنای است شبیه معبد ترسایان - فر

قلام - بالکسر ع. جمع قلم خامهٔ تراشیده و قلّام کرمانار نوعی از شور گیاه که قاقلی نامندش - ۲ فر

قلامة - کثمامة - ع. تراشه و چیدهٔ ناخن و جز آن - ۲ فر

قلان - بالفتح. ف. نوعی از خراج که در شروان گیرند - ۲ فر

قلانات - بالکسر ت. ها قبها باشد - از فرهنگ وصاف

قلانس - بالفتح و کسر نون. ع. جمع قلنسوة که بیاید - ۱ فر

قلاوزا - بفتح و ضم واو و سکون زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راهبر و مقدمهٔ لشکر و سواری که محافظت لشکر کنند از برهان و سراج و لطائف و لغات ترکی بضم قاف و کسر واو - غ

قلاوزی - بفتح اول و ضم واو و کسر زا - ف. رهبری و پیشروی و مقدمه لشکر بودن - غ سراج

قلاووزا - بهر دو واو بر وزن قبادوزه سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند و تخفیف واو هم آمده و بزای بی نقطه هم آمده و گویند که این لفظ ترکی است - سراج

قلائی - بالفتح ف. نوعی از اسب مگر در کتابی معتبر یافته نشده ظاهرا همانست که در بیان لفظ قله بیاید - غ

قلایا - بالفتح ع. جمع قلیّة لغتیه که بیاید - ۱ فر

قلائد - بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع قلادة بمعنی گردن بند - ۱ فر

قلائص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله ع. جمع قلوص کصبور بمعنی شتر مادهٔ جوانه - ۱ فر

قلائل - بالفتح و کسر همزه ع. جمع قلیل بمعنی کم و اندک - ۱ فر

قلب - بالفتح و بای موحده ع. دل یا خص ازان و خرد و دانش و بی آمیغ از هر چیزی قلوب جمع و در اصطلاح متصوفه قلب جوهر نورانی مجرد است و متوسط میان روح و نفس و باین جوهر تحقیق می یابد انسانیت و حکما این جوهر نورانی را که قلب گفتیم نفس ناطقه میگویند و نفس حیوانیه را مرکب او خوانند و این را متوسط میدانند میان او و بدن و باز گردانیدن و باژگونه کردن چیزی را و میانهٔ چیزی و فارسیان بمعنی فوج میانه و زر و سیم ناسره و کم وزن و باژگونه استعمال کنند خواجه شیراز ۵ یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند + ببرد زود بجانداری خود پادشهش هباقر کاشی ۵ با فرمس رد کشتم از این و قلبم + صرفی کن که تویی برزنده قلبم + واله ۵ نی معتقد ایم و نی منکر آن + یعنی بهرد و سر زاند و حسنیم + میرزا صائب ۵ بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان + درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا + و نیز قلب دل کسی زدن و سرخ شدن غوره خرما و قلاب زده گردیدن شتر (وقلب العقرب) منزلی از منازل قمر و نیز قلب در اصطلاح آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آنرا چون برگردانند همان الفاظ یا لفظ دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود مثلا از قلب در و تخته کوه اگر وشا بانش و داد و موم همان الفاظ حاصل گردد و فقره از اعجاز خسروی نثر - همه دانند که هر چه هست قلب نو اگر نکرد داد که هرگز قلب نگردد و استادی میر محمد علی رائج مرحوم ۵ رفیق جهل پرداز ان ز وضع خود زبون گردد + رقم گر موم را و اژدون کنی و اژدون نمیگردد + مثال لفظی که از قلب آن لفظ دیگر حاصل شود کمال اسمعیل ۵ هوش چون منقلب شود شوم هست + شومی او بکرد سر جانی مثال ترکیب که از قلب همان ترکیب نیز دوام علاء العماد عند التقلیب همان هست مثال لفظی که از قلب آن ترکیب دیگر مستفاد شود - امیر خسرو ۵ اقبال ابقا نبود دل برومنه + عمری که در غرور گذاری هبا بود +

ورنیست باورت زمن این نکته بشنو + اقبال را چو قلب
کنی لاابقا بود + با لجمله صنعت قلب سه قسم است یکی
مقلوب کل و آن چنانست الفاظی که در بیتی یا فقره واقع
شود که هر کدام قلب هم باشد چنانکه شاعر گوید ؎ مرگ
کانست دست تو بکرم + مرد تو نیست کان بیذل درم
در مصرع اول مرگ و کرم و در مصرع دوم مرد و درم از
الفاظ موصوف است دوم قلب مستوی بیتی یا مصرعی یا عبارت
نثری باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود
کقوله تعالی ربّك فكبّر. مثال آنچه در مصرع باشد
حمید الدین مستوفی گوید ؎ شکر بتراز وی وزارت برکش
شو همره بلبل بلب هر مهوش + مثال قلب مستوی
در بیت شاعر ؎ رامش مرد کنج باری و قوت + تو دو ی
را جنگ در مشمار + مثال قلب مستوی در غزل ؎
آرام برای حور دارم یارا + زین شوخ مراد ما دمی مرگ رو
امشب می و کنج و همه شب همره + خوش نازمنی بلا مجو مرگ
مرا + آیم بر حرب زور ای مه ناخوش + شو خانه میار و ز
بر حرب میا + آرم کرم و جمال بنیم زان شوخ + هر مه شبم
بهیچ نگویم بشما + آور که می مدام دارم خوش نیز + آرای مراد
روح یارب لما + مثال قلب مستوی در نثر از اعجاز خسروی
فقره لیفیض سوسی سوس ضیفی + سوس سین
مهملتین و او معروف طمع است صنعت قلب مستوی
ا معجب و الطف اقسام قلب است سوم قلب بعض
آن کلمه چندی است که بقلب هر یک بتقدیم و تاخیر حروف
الفاظ دیگر خیزد چنانکه رشک و شکر و لعب و بلع و لحاب
و باحال و این آ ذوان انواع است چندان لطفی ندارد
و بعضی برای نوع چهارم هم نوشته آنرا قلب مجنح نامیده اند
اول قسمی از اقسام قلب مجنح آنست که دو لفظ بسیط در
طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و
آنرا معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شد ساکت و ناطق
ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد و قرینهٔ
قلب ظاهر نبود چنانکه شاعر گوید ؎ امروز لطف خواجه
باری + من بنده همه مراد دارم + مراد دارم مقلوب یکدیگر
است و قرینهٔ قلب که مراد از ایما بآن است ظاهر نیست

ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است
تصریح و کنایه مثال ناطق صریح و الهروی ؎ نامت
ابنای زبان دید روان خواست + قلب درم از واهب
جان قلب کرم را + مثال ناطق بکنایه ؎ من بنده ز تو
مراد دارم + این طرفه که باز گونه گفتم + لفظ باز گونه قرینهٔ
قلب است اگر چنین نگوئیم مدح بقدح کشد از مقوله
محتمل الضدین باشد قسمی دیگر مقلوب لفظ پارسی
لفظ هندی بر آید و قرینهٔ قلب حاکی بود مثال ؎
دوش گفتم هندوان شب را همیگویند تار + هندی است
این گرچه ای جان باز گونه دانیش + لفظ باز گونه حاکی
قلب است و تار را چون بر گردانند رات شود و آن
در هندی شب است ـ از مطلع السعدین قُلْب
بالضم دستیانه و دست برنجن زنان و مار سپید و پیه
خرما بن یا بهترین برگ آن (و بتثلیث) أَقْلَاب و
قُلُوب و قِلَبَة کقِرَدَة جمع و قَلَب محرکة
برگشتگی لب و قُلَّب کسکر حیله ساز ماهر و بتقلیب
امور ـ از قاموس انتهی ـ ك

قَلْبا کصحرا ـ ع. زن برگشته لب و برگشته ـ فر

قَلْب اَنْدُود ـ ف. زری که در میانهٔ او مس
یا روی بود و بالای آن طمع یا طلای نقره باشد و صانع
آنرا قلبکار گویند میر خسرو ؎ هر کجا قلبکار در دبود +
گر سیاست کنند فرد بود + و مبر آنرا قلب شناس
خواجه شیراز ؎ دوش گفته برو و خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود + ب

قَلْب بدم تیغ و خنجر افتادن ـ ف
دندانه دور شدن و دم برگشتن و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته ـ ب

قُلْبَه ـ بالضم ـ ع. سرخی وزن خالص نسب
و قَلَبَة محرکة بیماری و ماندگی و قِلَبَة کقِرَدَة
جمع قَلْب که گذشت ـ از فر

قَلْب دلیران ـ ف. جوانانیکه فوج قلب
بآنها استقامت داشته باشد و اگر قلب بمعنی دل
گیرند مراد از ان بهادران قوی دل خواهد بود خواجه نظامی

؎ کشید ند صف قلب داران روس + دوزان قلبی
آراسته چون عروس + ب

قَلْب رایا ـ ف. یعنی ایرز که معنی آن نره اسپ
است ـ ك

قلب زان و قلب ساز ـ ف. آنکه سکهٔ زر
مغشوش و ناسره بزند و سازد ـ فر

قَلْب شتا ـ ف. بمعنی آتش ـ ك

قَلْب عقرب ـ ف. منزلی است از منازل
قمر در برج عقرب و در شرفنامه قلب عقرب برقع ها شده ـ از مؤید الفضلا

قَلْب عنقا ـ ف. یعنی اقنع که معنی آن قلع
تر است ـ ك

قَلْب غَمْ ـ بفتح غین معجمه ف. یعنی مغ آتش
پرست ـ از مؤید الفضلا

قلبگاه ـ بالفتح ـ ف. آن قدر مکان را گویند که در آن
فوج قلب تواند استاد خواجه نظامی ؎ حصن لوستیلی
در آمد بجنگ + چو از زرف دریا بر آید نهنگ + جهاندار
در قلبگه کرد جای + درفش کیانیش بر سر بپای + ب

قَلَبْلَغِي ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح لام دوم
و کسر غین معجمه ف. شور و غوغا ـ فر

قَلَمْبَك ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف فارسی
ف. نوعی از چوب خوشبوی ـ فر

قُلْبَه ـ بضم اول و ثالث. ف. چوبی دراز آهن زده
که بدان بواسطهٔ جفت گاو زمین را شگافند ـ سا فرغ ه

قُلْبَه ران ـ ف. گاوران و قلبه رانی کردن گاورانی
کردن ـ فر

قَلْب یَنْو ـ ف. می را گویند ـ ك

قَلْپاق ـ ببای فارسی ـ ت. کلاه را گویند در توران
میدوزند بهار چه سپید حکمن می نمایند یا بریشم رنگ رنگ در آن
و لوگرد از می شود سیفی ؎ مراحیت قلپاق دو دماهی است
از این تحمدن در و لیش را کلاهی است + برای زیب فرق
دوز قلپاقش + سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی است + ب

قُلَة ـ کثبة ـ ع. غوک چوب یعنی دو چوب است که
کودکان بدان بازی کنند ـ و قُلّة بتشدید لام سر کوه و تار

سر مردم و بالای کوهان و بالای هر چیزی و گروه مردم و خم بزرگ یا سبوی بزرگ یا عام است یا سبوی کسفالینه و کوزهٔ خورد ضد قلال بکسر و قلال ککتاب جمع و بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از زر یا از آهن یا آنچه زیر سر دو شارب قبضه باشد و قِلّة بفتح اول برخاستن از بیماری یا از درویشی و بکسر اول کمی ضد کثرت و قسره یا لرزه از خشم یا از طمع - ۲ فر

قلت - بالفتح و تای مثناة در آخر ع . مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید قِلات جمع و مغاک چشم و مغاک که در زیر بن انگشت است و مردم گوشت بایین معنی قلت ککتف هم آمده و بفتحتین هلاک و هلاک شدن افر

قلت - بفتح اول و سکون ثانی - ف . بمعنی قلتبان است که دیوث و قواره و بی حمیت باشد و بکسر اول ماش هندی را گویند و آن را العربی حب القلت خوانند رنگ آن عودی باشد و اندام آن باندام گندم کوچکی بود - ر ک

قلتاق - فوقانی بالف کشیده . ت . چوب زین حکیم شفائی ؎ ای هجو تو مبهم بدر بینی تو ٭ قلتاق لب پر از در وینی تو ٭ صد فیل بزیر بار یک فرد کشند ٭ و فربند آن کشور بینی تو ٭ ب

قلتبان - بالفتح بروزن همزبان - ف . بی غیرت و دیوث یعنی کسیکه بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی نماید و این مجاز است در اصل قلتبان سنگی را گویند که مدور و دراز باشد آن را بر بام نوساخته بغلطانند تا هموار و محکم گردد و شخص بی غیرت و بیحیا را از آن قلتبان گویند که چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست و اختیارش بدست گرداننده است همچنین او نیز محکوم زن خود است در اصل غلتبان بغین معجمه بود بجهت قرب مخرج بقاف بدل شده از برهان و رشیدی و لطایف و جهانگیری و غیاث -

قلتبوس - بروزن اشکبوس - ف . بمعنی قلتبان است و مردم بدیانت را نیز گویند - ر ک

قلته - بفتح اول و ثالث . ف . مثله - ر ک

قلتین - بضم اول و تشدید لام مفتوح و فتح فوقانی ع . بمعنی دو خم بزرگ که در آن یکهزار و دو صد رطل عراقی آب گنجد پس بقدر همچنین دو خم آب در مذهب شافعی از استعمال نجس نمی شود - غ فر

قلج - بالضم و سکون ثانی و جیم . ف . چهارپای را گویند که اسپ و استر و خر الاغ که هر دو پایش از یک گره جدا و دور باشد و مهرهای زانو پیش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن بهم ساید و دستهای اینچنین را سگ دست نامند ره

قلچ - بالفتح بترکی شمشیر را گویند - از فرهنگ صاف

قلچاق - بالفتح و جیم فارسی - ت . دستانهٔ آهنی که لشکریان دارند میرزا طاهر وحید ؎ ز قلچاق چیزی دگر نیست به ٭ که ساعد از و یافت دست زره ٭ معنی بود گرچه دست یلان ٭ بصورت بود لیک چون ناوک از آن ملا طغرا . نثر - زره چندین چشمه نظم سازی قلچاق دستگاه مشغل نثر طرازی - ب

قلچماق - ت . مرد شهوت پرست و اوباش از سفرنامهٔ شاه ایران -

قلح - بالفتح و حای مهمله ع . خرسال خورده و بالکسر جامهٔ چرکین - و بفتحتین زردی دندان و زرد شدن آن - ۲ فر

قلحاس - بالکسر و سین مهمله ع . مرد زشت روی قبیح الشکل - ۱ فر

قلحز - کجعفر حل . ع . فربه فیرنده متکبر که گفتار او اکثر از کردار او باشد - ۱ فر

قلحزة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . رفتار کوتاه بالا - افر

قلحم - کقرشب ع . مرد نازنده بخود و کلانسال - افر

قلحوم - بضم اول و ثالث . ع . مرد بزرگ جثه کلان خلقت - افر

قلخ - بالفتح و خای معجمه ع . خرسالخورده و گشن تیز شهوت و نی میان کاواک و نیز قلخ بانگ کردن گشن و برکندن درخت را و قلخ قلخ بفتحتین کلمه ایست که وقت گشنی گویند - افر

قلخم - کجعفر حل . ع . شتر سطبر بزرگ کوهان - افر

قلد - بالفتح و دال مهمله ع . دست برنجن تاب داده و فراهم آوردن آب را در حوض و پیچیدن چیزی بر چیزی و تاب دادن رسن و تپ گرفتن کسی را هر روز و آب دادن کشت را و تنگ کردن آهن و پیچیدن آن را بر چیزی و قِلد بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی و قافلهٔ مکه بسوی جده و روز آمدن تب و تپ ربع گروه و جماعت و زره ستور و باران هر هفته و قعب یا کاسه قعب مانندی یقال اعطیته قلد امری یعنی سپردم بوی امور خود را - افر

قلدة - بکسر اول و فتح ثالث ع . دردی مسکه که گداختن فرو نشیند و خرما و سپست - افر

قلذ - بفتحتین و سکون ذال معجمه ع . کرمکی است سپش مانند که بکار پایه در آویزد و تا حیاتش مفارقت نکند - افر

قلذة - کفرحة ع . ستور ریزه بسیار و قلذ یعنی سپش - ۲ فر

قلذم - کجعفر ع . کس فراخ بسیار آب - افر

قلز - بالفتح و زای هوز ع . مرا سبک مست و نوعی از خوردن شراب و زدن و تیر انداختن و شادمانی نمودن و بر جهیدن و لنگیدن و نکتها کردن بر زمین بجوبدستی - افر

قلزم - بفتح اول و ضم ثالث ع . موضعیست در میان مصر و مکه و اضافت بحر بطرف او کرده میشود چرا که بر کنارهٔ بحر محیط واقع است از قاموس و در رشیدی نوشته که رودی است در حوالی خوارزم و در لطائف بضم اول و سوم دریا و چاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده و در عجائب المخلوقات است که دریای است که از هند بر آید و قلزم نام شهری که بر کنارهٔ آب آباد است بآن نام خوانند و فارسیان آنرا قرزم نیز خوانند تم کلامه و در بهار عجم نوشته که فارسیان قلزم را بضم اول و فتح زای معجمه مطلق خوانند و در مؤید قلزم بمعنی دریا و چاه عمیق بسیار آب و نیز نوشته اند که قلزم ماخوذ از تقلزم و معنی آن ابتلاع است یعنی فرو بردن چیزی بگلو چون دریای مذکور بغایت عمیق است لهذا قلزم گویند حکیم انوری ؎ ای زرین نعل آهنین سم ٭ وی سوسن گوش خیزران دم ٭ بارای تو ذره ایست خورشید ٭ با طبع تو قطره ایست قلزم ٭ و در قاموس کجلذم بذال معجمه بوزن زفرم بمعنی دریا چه بسیار آب و چاه عمیق نیز آمده - و قلزم کنایه بحر فرومایه ناکس - ب ۶ افر

قلزم پنجشاخ - ف. کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد - ماه

قَلْزَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. از حلق فرو بردن و ملامت کردن و بانگ کردن - ا فر

قلزم نگون - بنون. ف. کنایه از آسمان است که فلک باشد - ماه

قَلَس - بالفتح و سین مهمله. ع. رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ نرما و جز آن و آنچه از گلو بر آید بر دهان از طعام بیکدفعه یا کمتر از آن و این را قی نگویند مگر آنکه بار دیگر عود کند آن قی است و رقصیدن با سرود و سرود نیکو و بسیار خوردن نبیذ را و شوریدن دل و بکراهه بیرون انداختن خوی آب را و جام شراب را از پری - ا فر

قَلْسَاة - بروزن فعللة. ع. پوشانیدن کلاه و کلاه پوشیدن - ا فر

قُلُص - بصاد مهمله ککتب. ع. جمع قلوص کصبور که بیاید - ا فر

قَلَصَة - محرکة. ع. آب گرد آمده در چاه و بلند شده قلصات جمع - ا فر

قَلْطَاق - بالفتح. ت. معنی قلتاق بتای مثناة که بالا گذشت - فر

قَلْع - بالفتح و عین مهمله. ع. توشه دان شبان که در آن اسباب و آلات خود دارد و بحرکت قُلُوع و اَقْلُع کافلس و قِلاع ککتاب و قلعة کقردة جمع و تبر کوچک که راز آن با خود دارند و آنچه پیشکی در بیت المال در آید بی وزن و انتقاد تا وقت ادا و کانی است که رصاص جید را بوی منسوب کنند و وقت فرو نشستن تب و نیز قلع از بیخ بر کندن یا از جای او بگردانیدن چیزی را و بالکسر آنکه بر زین نتواند نشستن و برکند خاطر که سخن را نفهمد و جامه سپینه پوش که مردان پوشند و بادبان کشتی قِلاع بالکسر جمع و بضم اول مرد توانا در رفتار و بفتحتین خون مانند علق و پوست مانند سنگ که بر پوست گرگین بر آید و هنگام باز ایستادن تب و سنگی که زیر سنگ باشد و نیز قلع بر زمین نتوانستن نشستن یا پای کسی در کشتی ثبات استواری نگرفتن و یا از کندی خاطر سخن پی نبردن و نفهمیدن - ا فر

قَلْعَة - بفتح اول و ثالث. ع. توشه دان شبان و حصار و پناه بر کوه که از دشمن نگاهدارد و بحرکت قِلاع بالکسر و قُلُوع جمع و نهال خرما بن که از بیخ نخله بر کنده باشند آنرا یا خرما بن از بیخ بر کنده و پاره از کوهان و بکسر اول پاره از چیزی بدر از اشکافته قِلَع ککعنب جمع و بضم اول آنچه پیشگی به بیت المال در آید بی وزن و مال عمارت و مال ناپایدار و مرد سست که چون برو حمله یا بطش کنند نپاید و آنچه از درخت بر کند شود و کوچ و قَلَعَة محرکة سنگ بزرگ از کوه بر کنده و بیرون جسته و دشوار گذار و صعب المرام یا سنگ سطبر ضخم قِلاع ککتاب و قِلَع کعنب جمع و پاره بزرگ از ابر گویا کوهی است یا ابر پاره سطبر که کرانه آسمان را فراگیرد و قَلَع محرکة جمع و ناقه بزرگ اندام و قُلْعَة بضمتین و کهمزة آنکه بر زین ثابت نباشد و در کشتی زود افتد و کم فهم - ا فر

قَلْعَجَات - بالفتح و جیم. ف. جمع قلعه - فر

قَلْعَچَة - بالفتح و جیم فارسی. ف. پناه جای - فر

قلعگیان - بالفتح. ف. لشکر یکه در قلعه متحصن باشد - فر

قُلْعُل - بالضم. نام کبوتر باز - غ

قَلْعَم - کجعفر. ع. گنده پیر و قِلْعِم کزبرج پیر سال خورده - ا فر

قلعة الموت - نام قلعه در قهستان دیلم که حسن بن زید در شهور سته و اربعین و مائتین بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانه عقاب چه آله بالف ممدوده و لام مضموم عقاب است و موت آشیانه و منیر در کارستان در صنعت قلعه نوشته - نظم

قلعة الموت از رشکش صورت مرگ در خود دیده - ب

قلعهٔ بغداد - ف. باصطلاح لوطیان شکم را گویند - غ

قلعهٔ بیلار - ف. نام قلعه ایست بالای کوه غیر اد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز کنایه از زن دوشیزه سعید اشرف

خویش را بهر چه وابسته ذخیره کردن
نفس را مبدی این قلعه بیدار کردن - ب

قلعهٔ دار سپهر - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب - فر

قلعهٔ سرخاب - ف. قلعه ایست از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است و در نسخهٔ مخلص از ایران و نیز قلعهٔ گلاب از ایران نوشته - ب

قلعهٔ قهقهه - ف. نام قلعه سند آن در لفظ بار گذشت - ب

قلعهٔ کهربا گون - ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد - ماه

قلعهٔ گلاب - بکاف فارسی. ف. قلعه ایست بر کوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را گویند نگاه دارند از باب - قلعهٔ گوالیار که در هند است و در نسخهٔ مخلص از ایران اسمعیل ایما

از شوق نو گلی دل من آب گشته است
در قلعهٔ گلاب بود عندلیب من - میرزا طاهر وحید

از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است
بلبل ز رشک مینا در قلعهٔ گلاب است - ب

قلعهٔ گلستان - ف. مرادف قلعهٔ سرخاب که گذشت - ب

قلعه نشین - ف. محصور - ف

قَلْعِی - بالفتح و کسر عین. ع. در صراح قلع نام معدنی که از وی ارزیز خالص خیزد قلعی منسوب بدان و در بحر الجواهر تحریک آورده نعمت خان عالی

بنمایم و بنمایم چون قلعی آئینه
بنمایم و بنمایم آیم بسراب اندر - ب

قلعی گر - ف. آنکه بر ظروف و اوانی قلعی کند ملا طغرا

چو بدره سپیدی زر یا که طبق
بقلعیگر استاد بر یک نسق - ب

قَلْغَنْج - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون لام و نون و جیم. ف. قفل و حلقه در - فر

قَلْف - بالفتح. ع. از بن برکندگی ناخن و نیز قلف بالفتح از بن بریدن و پوست باز کردن درخت را و خشک شدن و برداشتن گل سرخم و برگردانیدن چیزی را و از پوست خرما



بهم و وصلت تختهای کشتی را و بقیر گرفتن درزهای آنرا و کف آوردن شیرهٔ انگور و بفتحتین سفالی خفته مانند چاه
قِلْف بالکسر زنبیل از برگ خرما و پوست درخت هرچه باشد یا پوست درخت کنند که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار و قِلْف کَقِنَّب سیل آورده خشک شده . اقر
قَلْقَاءُ الصحراء ـ ع . سال ارزان و فراخ . اقر
قَلْفَة ـ بفتح اول و ثالث . ع . آوندهای بجرانی پر از خرما و جز آن قَلْف بحذف تا جمع و بکسر اول گیاهی است که بار آنرا شتران بحرص تمام خورند و بضم اول و یحرک غلاف سرزه . اقر
قَلْفَحَة ـ بالفتح و فتح فا و حای مهمله ع . همگی چیز را خوردن . اقر
قِلْفِع ـ بعین مهمله کزبرج و درهم . ع . گل تراشیده ترقیده و پاره پاره شده و آنچه از آهن برافتد و پراگنده شود وقت کوفتن . اقر
قِلْفِعَة ـ کزبرجة ـ ع . خاک درو انشده که زیر آن سماروغ برآمده باشد و آنچه بر پوست بعیر گرگین پوست تنک و پاره پاره باشد و بمالیدن و کشیدن جدا گردد . اقر
قُلْفُونِیا ـ بضم اول و سکون ثانی و فای بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده دیو ناله صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگ باری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است و عرب علک یابس خوانند . برها
قَلَق ـ بفتحتین سکون تاف ثالث . ع . بی آرامی و بی آرام شدن و جنبیدن و قَلاق گفتن فرد بی آرام
قُلْقَاس ـ بالضم و سین مهمله در آخر . س . بیخ گیاهی است که بزند و خورند محرک باه و اجابت مسمن بدن و جهت سرفه و خشونت سینه و بیخ امعا و لاغری گرده و اسهال نافع و مداومت او مولد سودا و سدد . اقر
قَلْقَال ـ بالفتح . ع . جنبش و بالکسر بفتح شتر . اقر
قَلْقَان ـ بالفتح . ت . سپر را گویند که بهندی ڈهال خوانند . غ
قُلْقُچی ـ بالضم ولام مشدد مضموم و سکون قاف ثانی و کسر جیم فارسی . ت . آنکه نوکر باشد مگر نوکر پادشاه نباشد و بمعنی خدمتگار بنظر آمده . غ
قُلْقُدِیس ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و دال بتحتانی رسیده و سین بی نقطه . س . زاج سرخ را گویند . س ا ه ض
قُلْقُطَار ـ بطای حطی بروزن گل بهار . س . زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر دندان هم میگویند . س ا ه
قُلْقُل ـ کهدهد ـ ع . مردم چست سبکروح و اسپ سبک و بازیگر شتاب کار و آواز ریختن آب و شراب از شیشه و صراحی و مجازاً بمعنی کلان و مهمل محسن تاثیر ـ خوشست از باده گلرنگ قلقل ـ که آنجا گل زند چهچه چو بلبل ـ ملا طغرا ـ جام می از نغمه در کار مطرب نالهٔ شیشه با این بی زبانی تلبکی قلقل کند ـ و بمعنی حب قلقل دوائی است بفلفل گرده و قِلْقِل کزبرج گیاهی است که دانهٔ آن سیاه باشد و شکوفه در بوئیدن و نیک محرک باه . اقر غ
قُلْقُلان ـ بضم اول و ثالث . ع . بمعنی قِلْقِل کزبرج که گذشت . اقر غ
قُلْقُلانی ـ بضم اول و ثالث و کسر نون . ع . نوعی از کبوتر . قر
قُلْقَند ـ بروزن گلقند . س . زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته اند . س ا ه
قَلْقَنی ـ بالفتح . ع . نوعی از گردن بند . قر
قُلَل ـ بضم اول و فتح ثانی . ع . جمع قُلّه بمعنی سر کوه . غ
قُللر آقاسی ـ بضم اول و فتح لام و دوم ت سردار غلامان قُل بمعنی غلام و لر علامت جمع چون الف و نون در فارسی آقاسی سردار ـ داراب بیگ جویا ـ از غلامان شاه مردان اوست ـ که درین عهد قللر آقاسی است ـ ب غ و سفرنامهٔ شاه ایران ـ
قَلْو ـ بالفتح . ع . چیدن و تراشیدن ناخن و جز آن و بفتحتین خامهٔ تراشیده ـ آقلام و قِلام ـ جمع نزاکت رقم مشکین رقم از صفات اوست و هرچه بدان چیزی ببرند چون کارد و شمشیر و مقراض و تیر قمار و تیر که میان قماربازان جولان دهند و گردانند و درازی ایام بیوگی زن و بمعنی انگی از موی سر که بهر دو جانب میان ابرو و گوش فروگذاشته بمقراض ببرند و باصطلاح تصوف عقل اول را گویند . اقر ب غ
قَلْمَا ـ بالفتح بروزن سرما . ت . بمعنی فلاخن است . س ا ه
قَلَّمَا ـ بالفتح و تشدید لام مفتوح . ع . بمعنی اندک . غ
قلم از پشت مجمر رسته ـ ف . باعتبار دستهٔ مجمر از فرهنگ سکندرنامه
قلم از چیزی بستن ـ ف . کنایه از قلم راست کردن ملا طغرا در تعریف بغداد ـ مصور بتماشای آن نقاع ـ قلم بسته از موی خط شعاع ـ ب
قلماسنگ ـ بروزن رنگارنگ . ف . بمعنی فلاخن است . س ا ه
قُلْمَاش ـ بالضم و شین معجمه در آخر . ف . کنایه از مرد دروغ گوی و بی اعتبار میگویند که قلماش بگواهی آورده و این در اصل قُل ما شئت ـ بود یعنی بگو چیزی را که میخواهی تو فارسیان در آن تخفیف کرده بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند مولوی معنوی ـ بند کن مشتاک سخن یا شئت را ـ و اکن ابنان قلماشئت را ـ اسیر لاهیجی در مثنوی اسرار الشهود در حقیقت عشق ـ عشق گوید عاشق قلاش شو ـ عقل گوید زاهد قلماش شو ـ ب د
قلم افشان ـ ف . قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد مغید بلخی ـ دارد انگشت نما معنی رنگین مفید ـ در صف اهل سخن چون قلم افشانم ـ ب
قلم امتحان ـ معروف طالب آملی ـ خوشیم خوش که زخونبهای خاطر خویش ـ بر قطراز قلمهای امتحان گشتیم ـ ب
قلم بدم شمشیر افتادن ـ ف . و دندانه دار شدن شمشیر و دمش برگشتن ـ غ
قلم برداشتن و برگرفتن از کسی ـ ف . معاف و مرفوع القلم ساختن او را و ازین قبیل است برخلاف قلم نیست پس صاحب برهان که تنها قلم نیست آورده غالباً صحیح نباشد میرزا صائب ـ خشکی سود اقلم در ناخنش شکسته است ـ آنکه میگوید قلم

بر مردم دیوانه نیست ، وله ؎ از جنون گفتم قلم بردارد
از من روزگار ، در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست ،
وله ؎ چون قلم برداشتنست از مردم دیوانه حق ملے
چرا در ناخن من میکند سودای خشک ، میر خسرو ؎
ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت جا از کرمش عقل جنون در
گرفت ، ب

قلم بوسی زدن چیزی را - ف - مرادف قلم
زدن بر چیزی که بیاید صائب ؎ ما سیه بختان
تفاوت را قلم بر سر زدیم ، همچو خرگان سر زیک چاک
گریبان بر زدیم - ب

قلم بستن بر کسی - ف - کنایه از زائل کردن
قدرت کتابت از کسی خواجه نظامی ؎ در ارژنگ
این نقش چینی پرند ، قلم بست بر مانی نقشبند ، ب

قلم بناخن شکستن - ف - بسیار رسانیدن تا رنج

قلم بند - ف - آنکه موهای ابر قلم بندد چنانکه
رنگکاران و شاگردان مصوران و نقاشان ظهوری مع
ممدوح گوید نظم - خرد خورده کار قلم بند نقش پرداز ملکش
عقل زنگ آمیز صدف دار صورت سازیش سو بتمیش
قلم بستن از چیزی که در اصطلاح قلم از چیزی بستن مثالش
گذشت - ب

قلم بند کردن - ف - عبارت از نوشتن
است - ب

قلم پاک کن - ف - چیزی که قلم را بآن پاک کنند
ظهوری - نظم - مداوش از دوده چراغ خورشید است
و قلم پاک کنش مرغوله طره ناهید - ملا طغرا ؎ پی خوردن
گل قلم در تراش ، بسوسن قلم پاک کن هم قماش ، ب

قلم تاک - بتای فوقانی و کاف تازی - ف - شاخ
تاک چه اکثر نهالان را قلم در خاک می نشانند و تخم نمی کارند
راضی ؎ باثر سعی کسی گر عمره دهر ، قلمی تاک از خط جام
است ، ب

قلم تراش - ف - نوعی از کارد دراز دسته که بدان
قلم تراشند محسن تاثیر ؎ بنگر قلمتراش چه با خامه میکند ،
از همدمان خانه یکے در امان مباش - ب

قلم تراشیدن - ف - معروف - ب

قلم تیز کردن - ف - قط زدن قلم را تا خوب
نوشته شود - ب

قلم جدول - ف - بدون اضافت قلمے
که بدان جدول کشند و خامه جدول کشی نیز همان است
میرزا طاهر وحید ؎ قلم جدول بود کلک بیانش ، ح
بحرف کج نمیگردد زبانش ، اشرف ؎ غیر حرف راستی
در نامه من ثبت نیست ، هر نوشتم از قلم جدولی گر تحریر شد
وله ؎ رهروان راست رو را رهبری در کار نیست ،
خامه جدول کشی را مسطری در کار نیست ، ب

قلم جعد کردن - ف - کنایه از نوشتن و رقم
کردن میر خسرو ؎ تیر فلک گو بقلم می شکافت ، کرد قلم
جعد ثنائی تو یافت ، وله ؎ دکانت از پی جرم قلم
چه جعد کننده که مو بموز پریشانیم با قرارت ، ب

قلمچه - بالفتح و فتح جیم فارسی - ف - شاخچه درخت
که در زمین می نشانند ملا مفید بلخی ؎ بهار خامه من
سبز کرد عالم را ، قلمچه چمن روزگار کلک منست ، ب

قلم خورده - ف - چیزی که قلم بطلان بران
کشیده باشند حسن بیگ رفیع ؎ کوشیدم که بخشم لکد
کوب شد ، هر کسب قلم خورده شد خوب شد ، ب

قلم داخل خط ساختن - ف - کنایه
از اصلاح دادن خط را میرزا صائب ؎ کس نمیسازد
قلم داخل خط استاد را ، رو مده در خط مشکین جانانه
شمشاد را - ب

قلمدان - ف - معروف محسن تاثیر ؎ لب
خاموش تصویر قلمدان فاش میگوید ، که از همراهی اهل
سخن نتوان مصور شد ، ب

قلم در خار شو آرد - ف - ای بنویسد
از فرهنگ سکندر نامه

قلم در سیاهی نهادن - ف - آماده
به نوشتن شدن شیخ شیراز ؎ نمرگیش سر در تباهی
نهاد ، عطارد قلم در سیاهی نهاد ، ب

قلم در کشیدن بر چیزی - ف -
کنایه از محو و ناپدید کردن شیخ شیراز ؎ شنیدم که شاپور
دم در کشید ، چو خسرو بر اسمش قلم در کشید ، ب

قلم در ناخن شکستن - ف - مرادف
نی در ناخن شکستن - ب

قلم دست - ف - آنکه بقلم کار کند چون محرر و
نویسنده و مصور و نقاش ملا طغرا در توحید ؎ شقایق کشش
لوح جام و سبو ، قلم دست طراحی رنگ و بو ، واسع ؎ چو افکند
سایه قلم دست تاک ، رقم شد خط جام بر لوح خاک ،
و سراج المحققین میفرماید - نظم - نگان دارم که قلم دست
یک کلمه مرکب نباشد ، بلا چه خیلی گوش ناآشنا است - ب

قلم دست و پا - ف - استخوان شتالنگ و
آرنج نعمت خان عالی ؎ قاصد نه خورده نه پیامی نه دیده ،
پای قلم چه شد قلم پا شکسته است ، حاجی محمد جان قدسی
در قصیده گوید ؎ گر از قلم نه تحریر بدیر برم
بساید ، ز بسکه از قلم دست دیده آزار ، حیدر ذهنی کاشی
؎ بعد از وفات هر قلم استخوان ما ، مرثیه نامه ایست
ز راز نهان ما - ب

قلم دیده - ف - کنایه از نوشته شده و مبتذل
نظامی ؎ نظامی که در رشته گوهر کشید ، قلم دیده ها را قلم
در کشید ، ب

قلم راندن - ف - مرادف قلم جعد کردن که گذشت
نور الدین ظهوری ؎ قضا راند چون روز اول قلم ،
شد این بیت من بر سر من رقم ، خواجه نظامی ؎ چو چشش
قلم راند بر آفتاب ، یکی جدول انگیخت از مشک ناب ، ب

قلم رفتن - ف - مقدر شدن میر خسرو ؎ می نویسد
ز خون من تعویذ ، چه توان کرد چون قلم رفتست ، ب

قلم رفته را چاره نیست - ف -
مثل است - ب

قلمرو - ف - ملکی و ولایتی که در آن نوشته قلم پادشاهی
یا امیری رود و مردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و درین
لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی
محل روان بودن قلم کسی خلاصه معنی قلمرو ملک مطیع -
مرزا صائب ؎ گشته است خون مرده جان را سیه کی دیوانه قلمرو

ایجاد کن مرا؛ محسن تاثیر ـ مجنون حریف شوق رسایم نمیشود ٭ دشت جنون قلمرو پائم نمیشود ٭ ب ـ غ ـ فر

قلمزنه ـ حرف رابع رای هوز کعلسه ـ ع ـ زن پشتک ناکس ـ ا ـ فر

قلم زدن ـ ف ـ مرادف قلم جعد کردن که گذشت درویش واله هروی ـ قلم زد وسال تاریخ جلوسش در سفر مالکه یکی از ظالمان گم گشت تاریخ وفات او ـ ب

قلم زدن بر سر چیزی ـ ف ـ کنایه از محو و ناپدید کردن خواجه شیراز ـ حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت ٭ که قلم بر سر اسباب دل خرم زد ٭ ب

قلم زن ـ ف ـ بمعنی قلم دست که گذشت حکیم زلالی در تعریف دهان ـ بطرح خویش حیرت زده دست ٭ کمان شه میچش قلم زن نقش جوان بست ٭ شیخ شیراز ـ فلان که بد کرد و از زیر دست ٭ قلم بهتر او را بشمشیر دست ٭ خواجه نظامی ـ دبیر قلم زن قلم برگرفت ٭ همه نامه در گنج گوهر گرفت ٭ ب ـ فر

قلمس ـ بسین مهمله کعملس ـ ع ـ بحر و بسیار آب از چاه و دریا و مرد بسیار خیر و نیک بخشنده و بسیار دهنده و مهتر گرامی و مرد بانیک نیرک و در اندیش نا آشنا و ناشناخته و نام مردی ـ ا ـ فر

قلم سرب ـ بضم سین ـ ف ـ اغلب که عبارت از قلم فرنگی است که می آید محمد ساقی مخاطب بمستعد خان در تاثیر عالمگیری می نویسد نثر ـ که بیست و پنجم شوال سنه سی که پادشاه متوجه تسخیر بیجاپور بودند برای بیشه مورچال و دریافت تردد افواج بسوار می اسپ در مقابله که گوله توپ در هلکه مانند ژاله می بارید میر عبد الکریم مخاطب با میر خان بدیهه این مصرع که ع ـ فتح بیجاپور زود ـ می شود ٭ تاریخ یافته بقلم سرب نوشته بنظر انور گذرانید حضرت بفال نیک گرفته فرمودند خدا کند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمانروای آنجا بود از قلعه بر آمده بملازمت مستفید شد ـ ب

قلم شدن و سر کردن ـ ف ـ ابتدا تحریر کردن و تراشیده شدن قلم و تراشیدن آن و این مجاز است و سند آن در سر شدن گذشت میرزا صائب ـ اگر ذوق سخن دارد ز بر وصائب قلم سر کن ٭ کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید ٭ ب

قلم سوسن ـ ف ـ کنایه از شاخ سوسن ـ محمد قلی سلیم ـ ز لطف جوهر آتش بخشد هندوراه ٭ هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است ٭ ب

قلم شدن ـ ف ـ عبارت از بریده شدن چنانچه محسن تاثیر ـ بخود پیچید طفل از سواد خال هند و ببیت ٭ قلم شد دار حبشی از حدیث تند می خیزد ٭ ب

قلم شکستن بر کسی ـ ف ـ کنایه از حواله کردن و سپردن قلم خواجه نظامی ـ چو پیش آنکه قلم بر عطارد شکست ٭ که ای اگر در قلم راه مست ٭ ب

قلم شنجرف ـ ف ـ معروف جناب سراج المحققین ـ شد از یاد رخش خون پالا ٭ مژه من قلم شنجرف است ٭ ب

قلم فرنگی ـ ف ـ دو قسم است یکی آنکه یاد سته بوده باشد از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل و ملاگیر و آن احتیاج بدوات ندارد و سر وی که از آن کشند در رنگ مشابه بسواد سرمه باشد و آنرا اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی نموده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند از یکطرف آن چوب را بند کنند و دور کرده بنویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دیگر باره همان چوب را بتراشند و همان طور درست کنند و ظاهر اجزو اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و غالبا که قلم سرب نیز عبارت از همین است ـ ب

قلم فولاد ـ ف ـ معروف میرزا صائب ـ کار من در گره از پر هنری افتاده است ٭ دارد از جوهر خود مو قلم فولادم ٭ ب

قلمکار ـ ف ـ چیزی که بقلم نقش کرده باشند شفیع اثر ـ متاع شهرت این قوم خالی از معنی است ٭ بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر ٭ محمد سعید اشرف ـ بجز جامی قدح نیست در و خانه ما ٭ ز داغ باده قلمکار گشته جامه ما ٭ سب ـ فر ـ غ

قلم کردن ـ ف ـ در نسخه مخلص از صحبت ساطع بمعنی دو پاره کردن بیک ضرب الشمشیر اشیدن ملا فاخر بهبهانی ـ هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند ٭ باید که او بنفشه و سنبل قلم کند ٭ و بریدن در عرض چیزی را که بسیار کنده باشد مانند شاخ نورسته یا دست و انگشت و امثال آن مثلا نگویند که تنه درخت چنار را قلم کردم بلکه گویند شاخ آنرا قلم کردم و دست فلانرا قلم کردم از اینجاست که بعضی گفته اند که بریدن بیکضرب است زیرا که این در چیزهای کنده صورت نمی بندد محمد اسحق شوکت ـ رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ و دوم کردم ٭ تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم ٭ خواجه سلمان ـ گر دست بر قلم نهد بی اجازتت ٭ تیر فلک سپهر کند دست او قلم ٭ و درین بیت میر خسرو که ـ او سر شیران قلم کرده به تیغ ٭ پیش او ٭ بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار ٭ نیز بمعنی ماخوذ است چرا که سر بریدن درینجا بمعنی سر شگافتن است غایت ما فی الباب سر بریدن مجاز است و حقیقت گردن بریدن ـ ب

قلم کشی ـ بفتح کاف ـ ف ـ نوشتن و کتابت ـ فر

قلم کشیدن چیزی را ـ ف ـ کنایه از محو و ناپدید کردن میر خسرو ـ چرخ که از خویش در تنگی شکست ٭ مرد نتوان محرم یک رنگ جست ٭ همانکه بیک تنگ بر آرد علم ٭ زود کشد چرخ زر رنگش قلم ٭ ب

قلم کشیده ـ ف ـ کنایه از مقطوع و بریده محسن تاثیر ـ ابروی او اشاره بعاشق نمیکند ٭ این سر قلم کشیده تیغ تغافل است ٭ ب

قلم گل ـ بضم کاف فارسی ـ ف ـ بر قیاس قلم تاک که گذشت ـ ب

قلم مو ـ ف ـ معروف سعید اشرف ـ برای آنکه کشم دایم انتظار ترا ٭ بریده چون قلم مو شده است مژگان جمع ٭ مخلص کاشی ـ مشکل کم کشیده بجهان نقش تو نگر ٭ باریک بر نازکی چون قلم مو ـ ب

قلم نرگس ـ ف ـ کنایه از شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آورده اند عرفی ـ شمائل تو نویسد بنور ساق

چمن ٭ زبان کلکش ازان گشت گلفشان گس ازبهار وغ ٭ امض سخن

قلم نیست - ف. یعنی حساب و پرسش نیست و صواب بر فلان قلم نیست چنانچه در اصطلاح قلم برداشتن و برگرفتن از کسی گذشت و عجب که شعر میرزا صائب که مستند اوست لصلهٔ بر است و در موقع خود مذکور - ب

قلمون - بفتحتین و ضم میم. ف. حربا را گویند و آنرا بوقلمون و ابوقلمون نیز گویند - فر

قلمهای مشکین - ف. مراد از کاکلها از فرهنگ سکندرنامه -

قلمی - بفتحتین. ف. قسمی از برد که مخطط باشد بخطوط راست - غ

قلمی از مطلا که مداد داشت قطره زرین که مداد یعنی مرکب دران بود از سفرنامهٔ شاه ایران

قلم نیشکر - ف. همان نیشکر سالک یزدی ؎
از بسکه بیاد آن لب شیرین گداختم ٭ طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا ٭ -

قلمبک - بفتح اول و ثانی و بای ابجد و سکون نون و کاف. ف. نوعی از عود باشد بغایت خوشبوی چون بر دست مالند دست خوشبوی گردد - رسا لا

قلندر - بفتحتین. ف. کسیکه او را تجرید و تفرید از کونین باشد و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد و ملامتیه آنکه در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ معنی چیزی اظهار نکند و هیچ سری نپوشد و صوفی آنست که دلش را مشغول بخلق نشود و التفات برد و قبول شان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلندتر است زیراکه ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث و پیرو حضرت سید عالم اند و قدم بر قدم حضرت بهترین عالم صلی الله علیه و آله و سلم می نهند میر رضی عراقی ؎ صد پاره قلندر سر دار من نمائی که لبسی دراز دیدم ره و رسته پارسائی ٭ و عبارت از رند و بیباک و بمعنی خرابات و جای بودن قلندران مجاز است از بهار عجم و در غیاث نوشته که قلندر در اصل کلندر بود بکاف عربی بمعنی کنده و ناتراشیده که درپس و انداز نه تازه و کشاده نگردد پس تغیر اسمه بسبب اختلاف عرب و عجم قلندر بقاف شده و بعضی معرب گفته اند اول صحیح است از خیابان و در جواهر الحروف نوشته که در اصل غلندر بغین معجمه بود -

قلندر بچه - ف. آلت تناسل از عالم ملازاده حکیم شفائی ؎ بقلندر بچه پائین تنش دار میل ٭ طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است ٭ - ب

قلندرخانه - ف. بر قیاس قلندرگه گذشت حکیم زلالی ؎ ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ ٭ قلندرخانه شد تکیهٔ باغ ٭ - ب

قلندر دیده را گویند - ف. یعنی هر که بیغرض و آزاده مرد است همه حرف راست میگوید گفتن او بمعنی در گفتن چیزی است که بچشم خود دیده یا شنیده - ب

قلندر را گفتند کوچ است پوست تخت خود را بر دوش انداخت مثل است - ب

قلندرهای - ف. نوعی از خیمه ٭ غ و سفرنامهٔ شاه ایران -

قلنسوة - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم سین مهمله و فتح واو. ع. کلاه دراز قلنسیة مثله قلالنس و قلانیس و قلاسی و قلاسی جمع قلنس بحذف ها مثله - افی

قلنسه - بفتحتین و سکون نون ع. کلاه ظاهرا این مخفف قلنسوة است - از فردوس اللغات و غیاث و غیره -

قلو - بالفتح و واو در آخر ع. غوک چوب باختن و سخت راندن شتر را و بریان ساختن گوشت او بکسر چیز سبک و خر جوان سبک - افی

قلوب - بضمتین. ع. جمع قلب بمعنی دل فرا

قلوب - بکسر اول و ضم ثانی و واو غیرملفوظ ت. بمعنی کرده که صیغهٔ ماضی است از کردن یا ٭ رابطه - غ

قلاوز - بفتح اول و ثانی و ضم واو و سکون زای معجمه بمعنی راهبر باشد و سوارانی را نیز گویند که پیشاپیش لشکر براه روند - رسا لا

قلوس - بضمتین و سین مهمله. ع. جمع قلس بمعنی رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن - فی

قلوص - بصاد مهمله کصبور. ع. شتر ماده جوان یا باقی بر سیر یا شتر ماده که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید پس ناقه گردد و نیز قلوص شتر مادهٔ بلند دراز دست و پا و بضمتین بر جستن و شوریدن دل و بلندی و بر جستن آب و فراهم آمدن و در کشیده شدن جامه بعد از شستن و بر آمدن آب در چاه و باز بستن و کوچ کردن و سیر نمودن قوم و در هم کشیده شدن لب و در ترنجیدن و بر هم جستن آن - ۲ افی

قلوله - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی قاز که مرغ معروف است از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع شارح نصاب بضم اول و فتح لام نوشته - غ

قلوله - ف. بروزن و معنی غلوله بغین معجمه - فر

قلولی - کچهوچی. ع. مرغ بلند پرواز - افی

قلومس - بضم اول و ثانی بواو رسیده و میم مضموم بسین بی نقطه زده می. دوای است که بعربی اذان الفیل گویند یعنی گوش خرس چه شباهتی بآن دارد - رسا لا

قلومن - بروزن کشودن - رسا چیزی است مانند آئینه و قتی که تر باشد و آنرا در کنار دریا یابند بعربی زبد البحر گویند - رسا لا

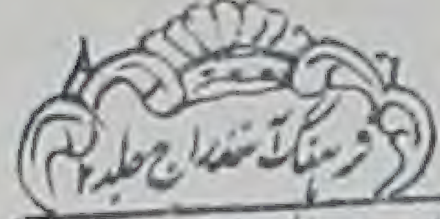
قلون - بکسر اول و ضم ثانی و نیز بضمتین. ع. جمع قلة کثبة که گذشت - افی

قلة - بالضم و تشدید ثانی. ف. نوعی از رنگهای اسپ خواجه سلمان ؎ کمیت قلهٔ نژاد آنکه داغ جم دارد ٭ سبک دراز بمیدان و گرم گردانش ٭ - ب

قلهب - ببای موحده کجعفر. ع. مرد دیرینه سطبر اندام - افی

قلهبان - بفتح اول و ثالث. ع. دراز بالا - افی

قلهبه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. ابر سپید - ۲ افی



قَلَهْبَس - بسین مهمله کشمردل - ع. گور خر کهن سال
قَلَهْبَسَة مونث و سر ذکر مردم - افر

قَلَهْذَم - کسفرجل بدال مهمله ع. مرد سبک و دریای بزرگ - او هو بالذال المعجمة - الی

قَلَهْزَم - بزای هوز کسفرجل - ع. مرد میانه قامت با شگرف سر و سطبر سر و تندی زیر نرمهٔ گوش و کوتاه بالا و اسب نیکو خلقت - افر

قَلَهْمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتاب و شتافتن - افر

قَلْی - بالفتح ع. بریان کردن گوشت را و زدن بر سر کسی و بالکسر آنچه از حمص و نخود سوخته سازند قِلی کالی مثله و آب اشنان و قُلی بالضم مقصوراً سر کوه و تارک سر و خوی

قِلِی - بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده ف. چیزی است که آنرا قلیا گویند و از اشنان سازند و دوک را نیز گفته اند

قَلْیَا - بر وزن دریا ف. بمعنی قلی که اشخار باشد و زاج سیاه هم است و بکسر اول هم آمده است - ر ک

قِلْیَان - بالکسر ف. حقهٔ تمباکو کشی و این در اصل غَلَیان بفتحتین که لفظ عربی است بمعنی جوشیدن فارسیان ترکی دان تصرف نموده بکسر اول و گاهی بفتح اول و سکون دوم بمعنی حقهٔ تمباکو کشی آرند بمناسبت آنکه بوقت دم کشیدن آب دران میجوشد چنانکه در حقهٔ آبگینه دیده می شود - غ

قَلِیْب - بر وزن فعیل - ع. چاه و یا چاه کهنه که نام باشد اقلبه کاغلبة و قُلُب بالضم و بضمتین جمع قَلِیب کسکیت گرگ قُلُوب کتنور و سنور و قِلاب ککتاب مثله - افر غ

قَلِیَّة - کغنیّة ع. اسم است قلی را و آن خوردنی است قَلَایَا جمع - ۲ فر

قِلِیچ - بکسر اول و ثانی و یای معروف و جیم فارسی ت. شمشیر و در مدار قلچ بکسرتین بدون یا - غ

قَلِید - بدال مهمله کامیر ع. رسن از برگ خرما تافته - ۲ افر

قُلَیْدَس - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فتح دال و سکون سین مهمله ی. نام حکیم و نام کتاب او در اشکال علم هندسه این مخفف اوقلیدس است - غ فر

قُلَیْذَم - بضم اول و فتح ثانی و فتح ذال معجمه ع. چاه بسیار آب - ۲ فر

قَلِیس - بسین مهمله کامیر ع. مرد زفت - ۲ فر

قَلِیف - کامیر ع. خم که گل از سرش بر داشته باشند و خنور خرما و غلاف آن - **قَلِیفَة** بالتا مثله **قَلِیف** علی لفظ الواحد جمع **قُلُف** بضمتین جمع الجمع - ۲ فر

قَلِیل - کامیر ع. کم و اندک و پست قامت لاغر **قَلِیلَة** مونث **قُلُل** ککتب و **اَقِلَّا** ممدوداً جمع انو

قُلَّیْلَة - کسکّینَة ع. بمعنی همه - افر

قَلِیلَج - بفتح اول و کسر ثانی و فتح لام ثانی ف. شمشیر کند و شکسته - فر

قَلِیلُون - بالفتح ع. جمع قلیل بمعنی کم و اندک - افر

قِلِّیلَی - کدِ لّیلی - ع. بمعنی همه - ۲ فر

قِلِیمِیَا - بکسر اول و میم بر وزن کلیسیا - ی. بمعنی اقلیمیا باشد و آن خلطی و دردی که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص بماند و سوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند و بعضی ریزهٔ زر و سیم را نیز گفته اند و نام دختر آدم علیه السلام هم هست - ر ک

قُلَیْنِسَة - بضم اول و فتح ثانی و کسر نون و فتح سین مهمله ع. کلاه کوچک **قُلَیْنِیسَة** بزیادت تحتانی مثله - افر

قَلْیُون - بفتح اول و ضم ثالث ف. همان قلیان است که بمعنی حقهٔ تمباکو کشیدنی باشد - فر

قَلِیَّه - بفتح اول و کسر دوم و تشدید تحتانی ع. گوشت بر تابه بریان کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نانخورش سازند - غ

قَلْیَه خوار - بواو معدوله ف. کنایه از دیوث و قلتبان و بعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و ازین ماخوذ است قلتبان بمعنی کسیکه وجه معاش آواز دیوثی باشد و برین تقدیر قلته خوار مرادف قلتبان بود والله اعلم بالصواب - ب ک

قِلْیه را از صوفه بود به - ف. بمبالغه در پوچ گوئی است - ب

قَلِیَّهٔ سُغْدِی - بضم سین مهمله و سکون غین معجمه ف. قلیه که از گوشت و چرب روده و تخم مرغ پزند - ب

قَلِیَّهٔ مشک - ف. نوعی از خوشبوی - فر

قُم - بالضم نام شهری است درمیان طهران و کاشان و در آنجا است مرقد معصومه بنت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام و مراقد و مقابر بسیاری از اکابر کاین دین و ... معروف است و اصل دران گم بکاف است ... است و قاف معرب آنست و چنانچه زم را ... و ... سنگ و خم را خلب نیز گویند خم را نیز تنب گویند چنانچه مولوی گفته ع. زچه سستی است مردی از حید را فسنی است قُنبی ... تخمور خفته بود هم اندر خرابه قم که از ها نفی شنیدم آواز لا تنم قم + ن

قَمّ - بالفتح و تشدید میم ع. روفتن خانه را و طلب خوردن گوسفند علف را و خوردن هر چه بر خوان بود و آبستن کردن گشن ماده را و خشک گردیدن و خشک گردانیدن و قُم بالضم و سکون ثانی بمعنی بر بیز و بابیت - افر ک

قَمْأ - بالفتح و بالضم والکسر ع. خوار شدن و حقیر گردیدن - ۲ افر

قَمَاء - بالفتح ع. فربه شدن ستور و اقامت کردن شتران در جای بجهت فراخی و کثرت گیاه و بر کندن - ۲ افر

قَمَاءَة - کَکَرَامَة ع. مثله - افر

قِمَاح - بالکسر و حای مهمله ع. بر آبخور آمدن شتران و آب ناخوردن آن از بیماری و جزآن - فر

قَمَاحِل - بالفتح و کسر حا و سکون دال ع. جمع قَمَحْدُوَة که بیاید - افر

قُمَاد - بدال مهمله کغراب ع. مرد درشت اندام یا سطبر - افر

قِمَار - بالکسر و رای مهمله ع. هر بازی که دران شرط و گرو بندند و هر بازی که دران زر بشرط داده گرفته

شود و با لفظ باختن و بردن و کردن مستعمل میرزا صائب ع
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی ٭ دست آخر همه را باخته
می باید رفت ٭ وله ع لباس عاریت پیش از طلب
انداختن دارد ٭ قماری را که بردی نیست در پی باختن
دارد ٭ ظهوری ع بادشاهانه کرده ایم قمار ٭ داو اول
خزانه باخته ایم ٭ و بالضم اول نام شهری است در منتهای
هندوستان قریب دریای شور بطرف جنوب که عود
خوب در انجا پیدا میشود از برهان و سراج و در بحر الجواهر
و منتخب و کشف و لطائف نوشته اند که قمار بالفتح اول
نام موضعی است از بلاد هند که عود بهتر در آنجا باشد و
نیز در سراج نوشته که چون قاف در هندی نیست ظاهرا
قمار معرب کمار باشد که نام جای در هند بوده باشد غ ب

قمار باز و قمار خانه ـ ف. معروف ب

قمارص ـ بصاد مهمله کعلابط. ع. بشیر
زبان گز ـ اف

قمار کاغذی ـ ف. گنجیفه ـ فر

قمار و راه قمار ـ ف. عبارتی و مثلی است
در جای گویند که کسی چیزی کند که کردن آن نتواند
و اصل این در قمار بازی است و حاصل معنی آنست
که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در ان خوب نیست
وحید مناسب فی ملاطغرا ع دلا مهرهٔ خالش دلیر دست
مبر ٭ که گفته اند حریفان قمار و راه قمار ٭ ب

قماری ـ بالفتح و کسر را. ع. جمع قمری که طایر
معروف است ـ غ فر

قماس ـ بسین مهمله کشداد. ع. غوطه خور ـ اف

قماش ـ بشین معجمه کغراب. ع. متاع از هر جنس
و از هر جای و رخت خانه و ردی هیچکاره از هر چیزی و مردم
فرومایه ناکس ـ اف

قماشیر ـ بروزن طباشیر. ف. معرب کماشیر است
و آن صمغ کرفس کوهی باشد بول را براند و حیض آورد ـ فر

قماص ـ بالکسر و صاد مهمله. ع. برجستن اسپ بر ان
و برداشتن هر دو دست را معا و بنهادن هر دو را معا و
بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بسیار جنبش دادن
و بیقراری و بر جهندگی و بضم و در کشیده شدن پی اسپ ـ اف

قماط ـ بطای مهمله ککتاب. ع. رسن که قوائم گوسپند
بوی بندند و دست بند و پای بند کودک گهوارگی ملک حمزه
ولد ملک جلال الدین سیستانی المتخلص بغافل ع از پردهٔ
دل طفل سرشکم بقماط است ٭ زان گریه که سرمایهٔ شادی
و نشاط است ٭ ب ـ اف

قماطر ـ برای مهمله کعلابط. ع. فساری است
که بشیر عارض شود ـ اف

قماعیل ـ بالفتح و کسر عین مهمله. ع. جمع قمعولة
که بیاید ـ اف

قماقم ـ بالفتح و کسر قاف دوم. ع. جمع قمقم
کهدهد بمعنی سبو و کم که آوندی است و
قماقم کعلابط مهتر با خیر و عدد بسیار یا معظم
آن ـ اف

قمام ـ بالضم. ع. جمع قمامة که بیاید ـ اف

قمامة ـ کثمامة. ع. گرده مردم و خاکروبه
و خار و خاشاک که از خانه روفته شود قمام جمع و در
شرح قصائد خاقانی قمامه نام شهر ملحدان ـ اف غ

قمانة ـ بالفتح و فتح نون. ع. کنه نوزاد ـ فر

قمة ـ بالکسر و تشدید میم مفتوح. ع. تارک و بالای
هر چیزی و گروه مردم و میانه و فربهی و اندام و بالای مردم
و بالضم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه از منتخب
وغیره و در فردوس اللغات نوشته که قمه بمعنی کلس که بر سر
گنبد نصب کنند و نیز قمة ـ دهن شیر و بفتحتین
و تخفیف در ترکی نام سلاح دو دمه که بکمر می بندند ـ اف غ

قمچی ـ بالفتح و کسر جیم فارسی ت. تازیانه را گویند
سیفی ع قمچی بناز بند و جفا را بهانه کن ٭ با عاشقان
سخن بسر تازیانه کن ٭ ب غ

قمح ـ بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. سفوف کردن
و لیست خشک خوردن و بفتحتین گندم ـ اف

قمحان ـ کعنفوان و بفتح المیم. ع. ورس گیاهی
است زرد رنگ و سپیچه که بر روی می در مانند آن نشیند
و زعفران ـ اف

قمحة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. زعفران و سپیچه
که بر شراب افتد و ورس و مقدار یک دهان از سپست و
جز آن ـ اف

قمحدوة ـ بفتحتین و سکون ثالث و ضم دال مهمله
و فتح واو. ع. پس سر یعنی آدم خوابیده که رو بسوی آسمان
کند آنجای سر که بر زمین ملاقی گردد ـ اف

قمحة ـ بروزن لمحه. ف. دوائی است که آن را
قصب الزریره خوانند ـ

قمد ـ بالفتح و دال مهمله. ع. سر باز زدن و باز ایستادن
از کاری و بر نیکی یا بدی پائیدن و بفتحتین درازی و سطبری
گردن مع درازی و بضمتین مرد درست اندام یا سطبر
قماد کغراب و قمادی منسوبا و قمدود
کعصفور مثله و قمد کعتل مرد سطبر گردن و قوی
و استوار خلقت و نره سخت لعوظ و مردم سخت اندام
و توانا ـ اف

قمداء ـ کصحراء. ع. زن سطبر گردن ـ اف

قمدانی ـ بضمتین و تشدید دال و کسر نون و تشدید
تحتانی. ع. سخت اندام و توانا و سطبر یا درشت ـ اف

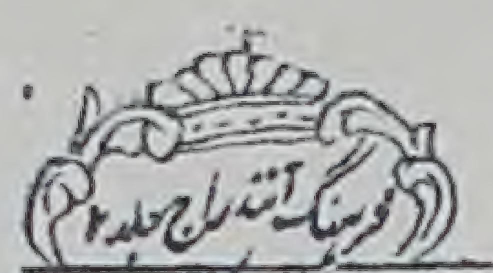
قمدة ـ بضمتین و تشدید دال مفتوح. ع. زن
سطبر گردن و قوی و استوار خلقت ـ اف

قمدر ـ برای مهمله کجعفر. ع. دراز قامت ـ اف

قمر ـ بالفتح و رای مهمله. ع. غالب آمدن در قمار و
در نبرد قمار و در باختن و غالب آمدن در باختن و بفتحتین
ماه از شب سوم تا آخر ماه قمیر مصغر آن (و قمر
المقنع) ماه نخشب و باصطلاح کیمیاگران قمر نقره را
گویند و نیز قمر برکنده شدن پوستک بروی مشک
و خیره شدن چشم از برف و بیخواب شدن در شب ماه
و سیراب شدن شتران و بسیار شدن گیاه و آب وغیره
و قمیر کلتفت آب بسیار ـ اف غ

قمراء ـ کصحراء. ع. ماهتاب شب روشن با
ماه و مرغی است و خربادهٔ سپید مائل به تیرگی مؤنث
اقمر ـ اف غ

قمرة ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. رنگی است



مائل بسبزی یا سپیدی یا اندک تیرگی و قَمَرَاءُ کحمراء — شب که دران قمر باشد — افا

قمراستی — ف. همچون شکرستی. حکیم عنصری گوید

ے چون دو رخ او چون قمرستی بفلک بر + خورشید یکے قطره ز نور قمرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجهان در + صد بدره زر قیمت یکمن شکرستے +

از غوامض سخن —

قمرسُم — ف. مرکب کرو سم. حکیم زلالی ے ز کوب نعل اسپان قمرسم + ره از رفتارشان در یا دُنگم +

قَمَرْصَدَه — بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. خوردن بادام را — افا

قَمَرْغَه — بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فتح غین معجمه ت. شکارگاه که امرا و سلاطین در احاطهٔ کلان آهو و گوزن وغیره می گذارند — افا

قَمُرْقُوْن — بروزن ممنون بلغت اندلس ملخ دریائے باشد و آنرا بعربی جراد البحر خوانند — نا

قُمْرِی — بالضم. ف. معروف است صاحب مخزن الادویه نوشته که قمری منسوب است بشهری که آنرا قمرا گویند از بلاد مصر و گفته اند اسکندریه است و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ است بخاک آن بلد و واحد آن قماری آمده و گفته اند جمع اقمر است مانند احمر و حمر یا جمع قمری است مانند رومی و روم و زنگے و زنگ ماده آن را قمریه خوانند و نر آنرا ساق حر جمع قماری غیر منصرف پس قمری عربے نخواهد بود واللّه اعلم — ن

قَمَرَیْن و قَمَرَان — بالفتح ع. هر دو تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین — غ

قَمْز — بالفتح و زای معجمه ع. فراهم آوردن چیزی و گرفتن آن با طراف انگشتان و بفتحتین ناکس فرومایه بے خیر و رایگان از هر چیزی — افا

قُمْزَة — بالضم اول و فتح ثالث ع. یک مشت از خرما و جز آن بر هم چسپیده و شگوفه گیاه که دران اثر باشد — افا

قَمْس — بالفتح و سین مهمله ع. غوطه خوردن در آب و غوطه دادن کسی را لازم متعدی و چیره شدن در غوطه خوردن و اضطراب کردن بچه در شکم — افا

قَمْش — بالفتح و شین معجمه ع. فراهم آوردن چیزی از هر جای — افا

قَمْشَه — بفتح اول و ثالث این لغت در اصل پارسے و نام شهرکی است قریب باصفهان و اصل آن کومشه بوده و کومه خانه ایست که از چوب و علف سازند که حفظ حرو برد کند چون شاه عهد قدیم گاهی دران حدود بشکار آمده کومهٔ خوب برای او ساختند و باین اسم موسوم کردند رفته رفته شهری آباد گردید و عرب کومه را معرب واو آنرا حذف و قمشه خواندند و همچنین بوده کومشه و کومش در قرب دامغان که معرب کرده قومس خوانند و قومس بغاد در برهان تصحیف آنست و در حرف فا مرقوم شد و اکنون هزار سال است که از زلزله ویران شده است — ن

قَمْص — بالفتح و صاد مهمله ع. بر جستن اسپ و جز آن و برداشتن هر دو دست را معاً و بنهادن هر دو را معاً و بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بسیار جنبش دادن و درکشیده شدن پی اسپ و بفتحتین مگس ریزه که بر آب ایستاده باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده و چوزهٔ ملخ که از بیضه بر آید — افا

قُمْصَان — بالضم ع. جمع قمیص کامیر بمعنے پیراهن — افا

قَمْط — بالفتح و طای مهمله ع. بستن هر دو دست و هر دو پای او و پای گوسپند بستن جهت کشتن و دست و پا اسیر را یکجا بستن و صفات کردن مرغ ماده را و گائیدن آن — افا

قِمَطْر کسِبَحْل — ع. شتر قوی درشت و مرد کوتاه بالا و کتابدان و خریطهٔ کتاب و صندوقچه که در و کتاب نگهدارند قِمَطْرَة مثله و بالتشدید نشاد و آنچه دریائے مردم اندازند و خنور شکر و نبات قماطر جمع آنست — غ

قَمْطَرَة — بالفتح ع. فراهم آمدن و گرد گردیدن و گائیدن نر او را و بستن سر مشک را به بند سر مشک و تباه گردیدن شیر — افا

قَمْطَرِیر — بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع. روز سخت — افا

قَمَع — بالفتح ع. بعمود زدن کسی را و چیره شدن و خوار و ذلیل گردانیدن و بر گردانیدن کسی را از خواستهٔ او و زدن سر دی را و قهر کردن و در آمدن در چیزی و رد کردن و سوختن سر گیاه را و خوردن آبی را که در مشک بود و فرو شدن شراب در گلو و کشیدن و فرو بردن آن و بفتحتین غبار مانندی در هوا بالا بر آید و سر حلقوم و طرف آن یا طبق حلقوم که مجرای دم است تا ششش و کش که در بن فره دمه یا فسادی است که در گوشهٔ چشم حادث شود و سرخی یا برشتگی رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن و کمی بینائی چشم از روانے اشک و درشت و سطبر شدن سرے پاشنه اسپ و نیز سطبر یکی از دو زانوی اسپ و استخوانکے است بر آمده در نای گلو و کوهان گردن شتر بچه و فراهم آمدن پیه در کوهان او و سفوت گردن سوار او خاشاک افتادن در چشم و نیز بالفتح اسپ که در یکے از دو زانوی آن درشتی و سطبری باشد و سری خنورهاے سر تنگ که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند و الکسر اشهر قمع کعنب مثله و آنچه ملصق باشد در اسفل خرما و غوره و مانند آن و قمیح کلتف شتر بزرگ کوهان و کوهان بزرگ و چشم آبله ریزه بر آورده و قُمْع کصرد علتی است مانند تخمه — افا

قَمْعَان — بالفتح ع. دو گوشهٔ خنور خریا — افا

قُمْعَة — بضم اول و فتح ثالث ع. سر هند ابیان و جز آن و گزیده و بهترین مال و بفتحه و بحرک و برگزیده چیزی قُمَع بالضم جمع و قَمَعَة محرکة مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند در شدت گرما — افا

قُمْقُل — بضم اول و ثالث ع. کاسهٔ بزرگ قُمْقُول کعصفور مثله یا نوعی از رکابی و دیگ تنگ گردن و مرغکی کوتاه گردن و کوتاه طول و تلاق و بفتح عدنیه — افا

قَمْقَمَه — بفتح اول و ثالث و رابع ع. مهتر گردیدن و بر آمدن غلاف بار درخت یا غنچه آن — افا

قمعوث - بثای مثلثه کزنبور. ع. مرد دیوث وبیغیرت در حق زن خود - ا فر

قمعوطة - بطای مهمله کعصفورة. ع. گوی که خبزدوک - ا فر

قمعولة - کزنبورة. ع. گره وشکن ونورد -

قماعیل - جمع وغلاف گیاه و یا غنچه ناشکفته آن - ا فر

قمقام - بالفتح. ع. کار بزرگ و دریا و بمعنی مهتر و نوعی از سپش و آن کنه ریزه باشد - غ

قمقم - کزبرج. ع. غوره خشک کهدهد سبوی دم کم که آوندی است معرب کمکم و نامی گلو ... بالفتح جمع - ا فر

قمقمان - بضم اول وثالث. ع. بمعنی جسر بزرگ - ا فر

قمقمه - بضم هر دو قاف. ع. نام ظرفی است کوچک که بفارسی آنرا کوزه گویند -

قمقم سبوی - ف. ملا طغرا در انوار المشارق آورده نالو که قمقم سبوها ناصب مناب الهام غیبی و تخلل که دها قائم مقام وحی لاریبی - ب

قمل - بالفتح. ع. سپش قملة یکی و چون سپش سرا در سوراخ باقلا کرده بلع نمایند جهت رفع تپ ربع مجرب دانسته اند و قمل النسر داله صنوبر و بفتحتین وبسیار سپش شدن سر و فی المثل غل قمل یعنی بند دردست وسپش در سر ونیز قمل ملخهای سیاه مانند سپش برآمدن بر عرفج وبسیار گردیدن قوم و فربه گشتن مرد سپس لاغری وکلان شدن شکم و قمل کسکر معرب ملخ بی پر یا کرمی است سرخ بال کرمی خورد مانند کنه یا کنه یا کرمی است همچون ملخ گنده بوی واز ملخ خورنده تر گشتن - ا فر

قمل - کجهنی. ع. مرد پستک بیقدر و حقیر وبیابان باش که در شهر بود و باش اختیار کند و موضعی است - ا فر

قمم - بکسر اول وفتح ثانی. ع. بالای هر چیزی جمع قمة و مجازا المندبها - ا فر

قمن - بالفتح ونون. ع. روش وجهت ونزدیک و بفتحتین سزاوار و روش وراه - ۲ فر

قمنة - کفرحة. ع. بوی بد - ا فر

قموع وقموعة - بضمتین. ع. فربه شدن ستور واقامت کردن شتران در جای بجهت فراخی و کثرت گیاه و برکندن - ۲ فر

قموح - بضمتین وحای مهمله. ع. سر برداشتن ستور نزدیک حوض وبازایستادن از آب خوردن یا سر برآوردن بعد از آب خوردن - ۳ فر

قموص - بصاد مهمله کصبور. ع. ستور که صاحب خود را بجنباند وشریر بشیه ومضطرب که بجای قرار نگیرد - ۶ فر

قمه - بفتحتین. ع. کمی خواهش طعام وقمة بالضم وتشدید ثانی سر به در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بسیار است وصاحب تذکره دولتشاهی گوید قباد بسبب آنکه بر قمه پدر عاشق بود در شب باتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت - ب

قمه - ف. شمشیری است خورد - از فرهنگ و ...

قمهلک - بدال مهمله کجعفر. ع. ناکس فرومایه زنداد بداصل زشت رو وبالضم اول وثالث نقیم وتابت کلان جای زرد - ۳ فر

قمی - بالضم وتشدید وتخفیف میم هر دو آمده. ع. منسوب قم که نام شهری است در ایران وتخلص شاعری که ملک نام داشت واو یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه عادل تخت نشین بیجاپور واو دختر خود را بنکاح ظهوری داده بود - غ

قمیثل - بثای مثلثه کسمیدع. ع. زشت رفتار - ا فر

قمیحة - بحای مهمله کسفینة. ع. گوارش ولیست وجز آن - ا فر

قمیر - کامیر. ع. بگرو بازنده اقمار جمع وقمیر مصغر قمر - ۲ فر

قمیر - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده و برای وحشت زده. ف. بمعنی اول قمار است وآن شهری باشد در هندوستان که عود قماری از انجا آورند - ۳ فر

قمیزه - بزای هوز بالفتح. ف. بمعنی پیاله - فر

قمیزاء الکنز - نام خوردنی - از فرهنگ و ...

قمیص - بصاد مهمله کامیر. ع. ستور که صاحب خود را بجنباند وحرکت ده و پیراهن وغلاف دل قمصان واقمصة جمع قمص ککتب قمصان ونیز قمیص پوستی که بچه در وی باشد در رحم وغلاف دل - ۲ فر

قمیط - بطای مهمله کامیر. ع. سال تمام - ا فر

قمیلو - کامیر. ع. نره خشک - ا فر

قمین - بنون کامیر. ع. شتاب تیز رو و گلخن حمام وسزاوار ولایق - ا فر غ

قن - بالفتح وتشدید نون. ع. طلب کردن اخبار و فتن در پی آن وبنگاه جستن گم شده را وبچوب دستی زدن وبکسر اول بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد واحد وتثنیه وجمع مونث ومذکر در وی یکسان است اقنان واقنة جمع یا قن خالص در عبودیت وبین القنونة یا آنکه نزد تو متولد شده وتواند که خود را از تو واراند و بالضم کوه خورد و آستین - ا فر

قن - بالکسر وسکون ثانی. ت. نیام کارد و شمشیر را گویند - غ

قنا - بالکسر والفتح. ع. خوشه اقناء جمع - ۲ فر

قناب - بالکسر. ع. چنگال شیر وزه کمان و برگ گرد در سر کشت چون ببار آوردن شروع کند وبضم - ا فر

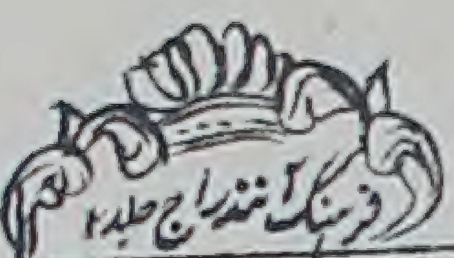
قنابة - کرمانة. ع. برگ کشت یا برگه در ان خوشه فراهم آید - ا فر

قنابری - بالضم وکسر موحده وبآخر الف بصورت یا. ع. نوعی از تره - ا فر

قنابع - بالفتح وکسر موحده وسکون عین مهمله. ع. جمع قنبع که بیاید - ا فر

قنابل - بالفتح وکسر موحده جمع قنبل کجعفر گروه مردم وگله اسپ از سی تا چهل وقنابل کعلابط خری است ومرد درشت - ا فر

قناة - بالفتح. ع. نیزه قنوات وقنا وقنی وقنیات جمع قناء بالکسر مثله ونیز چوب دستی راست



وگوسپند هر چه دستی کوچک باشد وکاریزها که بزمین باشد قنا جمع ومره قنشت ـ افر

قنانة ـ کسحابة ع کم خوارگی ـ افر

قناحة ـ کرمانة ع نوعی از کلید کج ودراز ـ افر

قناخر ـ بالضم وکسر خای معجمه وسکون رای مهمله ع بزرگ وکلان جثه ـ افر

قناد ـ بدال مهمله کشداد ع قندساز وحلوائی ـ غ

قنادخانه ـ ف جائیکه قندسازان در آنجا قندسازند بهندی کهنڈسال گویند ـ غ

قنادید ـ بدال مهمله کقنادیل ع روشن‌دادها ـ افر

قنادیل ـ بالفتح وکسر دال ع جمع قندیل ـ افر

قنادیل چرخ ـ ف کنایه از ستارگان باشد ـ ساله

قنادع ـ بالفتح وکسر ذال معجمه وسکون عین مهمله ع جمع قنذعة بمعنی موی گرداگرد سر ونیز قنادع بلایا وسخن زشت وفحش ـ افر

قنار ـ بالضم ورای مهمله ع چوبی یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ کرده بدان آویزند وقطعه قطعه کرده فروشند ـ غ

قناره ـ بالفتح ف چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سرور ومیخهای بسیار دران زنند ومذبوح را بعد تسلیخ آن میخها آویزند وقطعه قطعه کرده فروشند رفیع واعظ ـ یک مسلخ است عالمی از دست وخنجرش * هر نیش خار لخت دلی را قناره است ـ ب

قناری ـ بالفتح وکسر را ع طائری است زرد رنگ خورد وخوبصورت این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد ـ از سفرنامهٔ شاه ایران

قناز ـ بزای معجمه کشداد ع شکاری ـ افر

قنازع ـ بالفتح وکسر زا وسکون عین مهمله ع جمع قنزعة بمعنی موی گرداگرد سر ـ افر

قناسر ـ بالضم وکسر سین وسکون رای مهملتین ع درشت ـ افر

قناص ـ بصاد مهمله کشداد ع بمعنی صیاد ـ افر

قناطة ـ بطای مهمله کرامة ع نومید شدن ـ افر

قناطر ـ بالفتح وکسر طا وسکون رای مهمله ع جمع قنطرة بمعنی پل بزرگ ـ افر

قناطیر ـ بالفتح وکسر طا ع جمع قنطار کقرطاس که بیاید ـ افر

قناع ـ بعین مهمله ککتاب ع پرده وپوشش که بر بالای مقنعه پوشند وطبق از برگ خرما وپردهٔ دل وسلاح وساز قنع ککتب جمع ـ افر

قناعة ـ ککرامة ع خورسند گردیدن بقسمت خود وبفارسی بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ـ آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ * زان قناعت کرده‌ام از بوسه با دشنام تلخ * طالب آملی ـ بچندین شوق استغنائی بهت بین کز ناز عارض * قناعت میکند آئینه چشم بتمثالی ـ از منتهی الارب وبهار عجم وصراح ومزیل وخیابان ومنتخب وشکرستان وکشف با کنوشته ونیز قناعت بالفتح میل کردن شتران بسوی چراگاه ـ افر

قناعس ـ بسین مهمله کعلابط ع مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه قناعس بالفتح جمع ـ افر

قناعیس ـ بالفتح وکسر رابع ع جمع قنعاس بمعنی شتر بزرگ وشگرف ومرد توانا وقوی ـ افر

قناف ـ کغراب ع مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت درشت وسر بزرگ قناف ککتاب مثله فی الکل ـ افر

قنافذ ـ بالفتح وکسر فا وسکون ذال معجمه ع جمع قنفذ بمعنی خارپشت ـ افر

قنافر ـ برای مهمله کعلابط ع کوتاه بالا ـ افر

قنافش ـ بشین معجمه کعلابط ع مرد کلان ودرشت ریش که پوست بینی او رفته باشد ـ افر

قنافی ـ بالضم وکسر فا ع سر کلان ـ افر

قناقن ـ کعلابط ع آب شناس وکاریز کن ودر سر قناقن بالفتح جمع ـ افر

قنان ـ ککتاب ع جمع قنة سر کوه وکوه یا درهوا جداگانه سیاه یا کوه نرم خاک هموار گسترده بر زمین وقنان کسحاب نام پادشاهی از پادشاهان روم کان یاخذ کل سفینة غصبا ـ وقنان کغراب بوی بغل وآستین پیراهن قنوان بالضم مثله ـ افر

قنانی ـ بالفتح وکسر نون ع جمع قنینة کسکینة بمعنی شیشه ـ افر

قنب ـ بالضم ع غلاف نرهٔ اسپ مانند آن وتلاق زن وبادبان کلان وزه کلان وچنگال شیر وقنب بکسر اول وتشدید نون مفتوح سه نوع است بری وبستانی وبهندی کنب است قنب کسکر مثله ـ افر

قنبر ـ بالفتح وفتح بای موحده ع نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه ـ غ

قنبرة ـ بضم اول وثالث وفتح را ع پر زاید راست که بر سر پاکیان وجز آن باشد ـ افر

قنبس ـ بفتح اول وثالث وسکون سین مهمله ع از اعلام زنان است ـ افر

قنبض ـ بضم اول وثالث وسکون صاد معجمه ع مار ـ افر

قنبضة ـ کقنفذة ع زن زشت روی یا زن کوتاه قامت ـ افر

قنبع ـ بعین مهمله کقنفذ ع آوند گندم وکوهی است بدیار غنی ومرد پست قامت قنبعة مونث ولته پاره پست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند ویرا افگنند فی خورد زنان را یا جامهٔ پست شبیه آن ـ افر

قنبعة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع درخانه پنهان شدن واز خشم برآماسیدن ـ افر

قنبل ـ بفتح اول وثالث ع گروه مردم وگلهٔ اسپ از سی تا چهل قنبلة مثله فیهما قنابل جمع وقنبل کقنفذ مرد درشت وکود سکروح گرم سرود خفی ـ افر

قنبلة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع باگروه شدن بعد تنهائی وآتش زدن بدرخت قنبل وقنبلة بضم

اول وثالث دامی است جهت شکار بهنس کر ابو براقش است - افر

قُنِبْیر - کزنبیل - ع. گیاهی است قُنُبَیْر بالضم مصغّر امثله - افر

قُنَّبِیط - بضم اول وفتح ثانی مشدد - ع. سطبر و درشت ترین انواع گلیم است - افر

قُنبُیل - کزنبیل - ع. تخم نباتی است برنگ زرد که سرخی برو غالب باشد وگویند تخم خرس است - افر

قِنبِیل - کزنبیل - ف. خاکی باشد سرخ که آنرا بر شسته و بریان کنند زرد شود خوردن آن کرم معده را دور کند - سراه

قُنبُیلة - بروزن غبیلة - ف. داروی است و آنرا تخمهای کوچک میباشد در غلاف و چون دست بدو رسد دست را رنگین کند - سراه

قِنَّة - بکسر اول وتشدید نون مفتوح - ع. یک تاه از تا بهلے رسن یا مخصوص تاه رسن از پوست خرما

قِنَن کعنب جمع و بیز زد که داروی است مدر و مخرج ریاح و جهت ماندگی و کرماز و ترنجیدگی و صرع و درد سر و سپر ز و درد دندان کرم خورده و درگوش و اختناق زهدان نافع و تریاق است زهر تیر زهرآلود را و جمیع سموم را و دود آن هوام را دور نماید و بضم اول کوه خورد و سر کوه و کوه دراز در هوا جداگانه سیاه یا کوه نرم خاک هموار گسترده بر زمین قُنَن کصرد و قِنان ککتاب و قُنُون بضمتین ج. قُنَّات جمع - افر

قَنْتَر - بفتح اول وثالث - ع. کوتاه بالا - افر

قَنْتُوَرَاه - بفتح اول وضم ثالث - ع نوعی از جامه رنگین است که دامنش کوتاه باشد و بند بسیار دارد و هم بمعنی جنیری است از سقرلات که بر جراب بندند تا گرد در جراب نرود - غ

قَنثَر - بفتح اول وفتح ثای مثلثه و سکون رای مهمله - غ. پست قامت - افر

قَنْثَلَة - بفتح اول وثالث ورابع - ع. بهانگیختن خاک را بپای در رفتار - افر

قُنْج - بضم اول و سکون ثانی و جیم - ف. بمعنی بیهوده و هرزه باشد و خرالاغ دم بریده را نیز گویند سراه و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد و در عربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق بعاشق کند - سراه

قُنْجُل - کقنفذ - ع. بنده و مملوک - افر

قُنْجُور - کزنبور - ع. مرد کوچک سر سست خرد - افر

قَنْح - بالفتح وحای مهمله در آخر - ع. خمانیدن چیز را همچون چوگان و سیراب گردیدن و سر بر داشتن و ناخوش داشتن نوشیدن را و چوب تراشیدن برای در و بر داشتن در را بآن چوب - افر

قُنْحُل - کقنفذ - ع. بنده یا بندهٔ بد - افر

قَنْخَر - بخای معجمه و رای مهمله کجعفر - ع. فراخ سوراخ بینی کشاده دهن درشت آواز سخت و قوی و سنگ مانندی است نرم که از سر کوه برکنده گردد و بزرگ کلان جثه **قُناخِر** کعلابط مثله - افر

قُنْخُوَرَاة - بضم اول وثالث وفتح رای مهمله - ع. سنگ بزرگ قنخیرة کزنبیلة مثله - افر

قَنْد - بالفتح و دال مهمله - ع. کند که شکر باشد قَنْدَة بالتا مثله - معرب است و با لفظ شکستن و خوردن و خائیدن مستعمل محمد عرفی ؎ چه عذرهای موجه نهی معاصی را بچشش لعاب بهانت که قند میخائی ٭ عبد اللطیف خان تنها - ؎ هر دل که زشوق لب او قند هوش ریخت عنقا و هما در کنارش چو مگس ریخت ٭ افر ب

قند آب - بالفتح - ف. شربت و نیز کنایه از شراب قندی - ب

قُنداق - بالضم - ف. چوبی باشد بانال تفنگ وصل کنند و مثل دسته بود برای تفنگ و بدین معنی غالبا معرب کنده است و نیز جامه که طفل نوزاد در او ان پیچند و بعضی گویند که طفل را در گهواره بآن بندند و بعضی غندق بغین معجمه بدون الف خوانند و ظاهر الغت ترکی است میرزا طاهر وحید بهر دو معنی در تعریف تفنگ گوید ؎ نه او را به قنداق افتاده راه ٭ که در جدول خفته مار سیاه ٭ ب

قِنْدَأْو - بالکسر - ع. مرد سبک - افر

قند پارسی - ف. نوعی از قند لطیف خواجه شیراز ؎ شکرشکن شوند همه طوطیان هند ٭ زین قند پارسی که به بنگاله میرود ٭ ب

قَنْدَاة - بفتح اول وثالث - ع. کند که شکر باشد - افر

قِنْدَحَر - برای مهمله کجحمرش - ع. پیش آینده و تعرض کننده مرد مارا - افر

قند خام - بخای معجمه - ف. قند خشک از مؤید الفضلا

قِنْدِد - بدال مهمله کزبرج - ع. می انگوری - افر

قند در نادی شیرین هی باشد

ف. بعضی از متاخرین این مثل سعدی را در شعر خود بسته اندا ما این قسم امثال در شعر آوردن اگر از راه تحکم باشد چنانکه میرخسرو آورده جایز میتواند شد و اگر از راه عجز و عدم علم بود بسیار نامناسب بلکه غلط و این رانمی فهمد مگر کسیکه کمال مهارت داشته باشد در فن بلاغت و بوده است بود در خواب که بوسش کردم ٭ قند در نی چه بلا شیرین است ٭ ب

قند دوباره - ف. قندیکه دوبار صاف کرده باشند نعمت خان عالی ؎ بود قند دوباره بیشتر شیرین عالی ٭ سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث ٭ محسن تاثیر ؎ نگر زان دولت قند دوباره ٭ بحسرت چید شکر پاره پاره ٭ ب

قُنْدُز - بروزن هرمز - ف. نام ولایتی است نزدیک بظلمات و نام جانوری هم است شبیه بر جاه پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانور است بعضی گویند جانوری است شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آتش بچها که جند بید ستر باشد خصیهٔ او است و یکی از نامهای شراب هم است و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند و هرگاه گویند با قندز آرد مراد آن باشد که شب آرد و شب شود و همچنان که قاقم کنایه از روز است - سراه

قُنْدُز نا قَوهی - با قاف بواو رسیده و در آخر رشت

تحتانی کشیده. ف. جندبیدستر است که آتش
بجها باشد و آن خایهٔ روباه دریائی است و بعضی گویند
سگ آبی است چه قندز سگ و قورمی خایه را گویند - سراج

قُنْدُس - بضم اول و ثالث و سکون سین مهمله
سا. گیاهی است که بیخ آنرا اشنان خوانند و نام جانوری
هم هست - سراج

قَنْدَسة - بفتح اول و ثالث و سین. ع. بازگشتن
از گناه سپس معصیت و بر سر خود رفتن در جهان و
سیر کردن - افر

قُنْدُع - بعین مهمله کقنفذ. ع. مرد دیوث - افر

قند عسکری - ف. نوعی از قند لطیف. باقر
کاشی گوید ؎ بیچاره تر است زلف تو با گفتهای
من * شیرین تر است لعل تو با قند عسکری * ملا فوقی
یزدی ؎ آدم شیرین دگر در بزم مهمل گستری * تا بجوش
آرم زغیرت خون قند عسکری * ب

قِنْدَعْل - کجردحل. ع. گول - افر

قَنْدَفِیر - کزنجبیل. ع. گنده پیر معرب
آنست - افر

قَنْدَفِیل - کزنجبیل. ع. سطبر و فربه یا شتر
ماده کلان سال معرب کنده پیل - افر

قَنْدَك - بالفتح. ف. چراغ کم فروغی که عیاران
دارند ظهیرای تفرشی در قصهٔ نظام عیار در فیقانش
آورده **نظم** - بزودی قندک عیاری برافروزند که در
سردابه بوی نفسی و نشان کسی هست * حکیم زلالی
؎ ابداز باد شود شمع و تنش دسته گل * همچو آن دزد
که از دزد رباید قندک * ب

قند کرجی و قند محمودی و قند مصری
ف. هر کدام نوعی از قند لطیف. خواجه شیراز ؎ که نام
قند مصری برد آنجا * که شیرینان ندادند انفعالش *
محسن تاثیر ؎ مه ز شرم عارضت از هاله زندانی شود *
قند کرجی از لب لعل تو نصرانی شود * حکیم زلالی ؎
لبش تا سینه در شکر نشسته * تبسم قند محمودی شکسته * ب

قَنْدَل - کجندل. ع. ستور بزرگ سر و دراز
یا دراز سر. قندل کعلبط و قندویل کزنجبیل
مثله - افر

قَنْدَكَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کلان سر
گردیدن شتر و نرم و سست رفتن - افر

قُنْدُلِی - بضم اول و فتح ثالث و کسر لام. ع. درختی
است - افر

قند مکرّر - ف. مرادف قند دو باره که
گذشت - ملا طاهر غنی ؎ دیده چون آن دو لب
شیرین دید * معنی قند مکرر فهمید * ب

قِنْدَوْل - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو
کشیده و بلام زده بلغت رومی دارشیشعان
است و آن درختی است باشد خارناک - سراج

قَنْدَوِیل - کزنجبیل. ع. ستور بزرگ سر
و دراز یا دراز سر - افر

قَنْدَهَار - بروزن چندبار. ف. نام معبدی
در گنگ بهشت که نام شهری است در حدود مشرق
خواجه گنجوی در سکندرنامهٔ بحری در رفتن سکندر بجانب
مشرق از حدود هندوستان ؎ دگر باره بر مرز هندوستان
گذر کرد چون باد بر بوستان * از آنجا بمشرق علم
بر فراخت * یکی ماه بر دشت و بر کوه ساخت * از آن
راه چون دوزخ تافته * گرایشت پای تپش یافته *
در آمد بآن شهر مینو سرشت * که ترکانش خوانند گنگ
بهشت * هوائی درو دید چون نوبهار * پرستش
گهی نام آن قندهار * و اغلب که معرب است و در اصل
گندهار بروزن خمدار بکاف فارسی و دال مخلوط الهاکه
تلفظ آن بر غیر هندی دشوار است - ب

قَنْدِی - بالفتح. ف. آنچه از قند ساخته باشند
چو بادام قندی و پستهٔ قندی. محمد سعید اشرف ؎
پستهٔ قندی اگر جوی شکرخندش ببین * خواهی ار بادام
قندی در شکر خوابش نگر * ب

قِنْدِید - بکسر اول و ثالث و دال مهمله در آخر. ع
کند و اسپرک و می انگوری یا شیرهٔ انگور که در آن هر گونه
بوی افزار اندازند و بپزند و حل نمایند و عنبر و کافور و مشک
و خوشبوی است که به زعفران ترکیب دهند و حال مردنیک
باشد. بابد قِنْدِید کزبرجد مثله - افر

قِنْدِیل - بکسر اول و ثالث بکسر صحیح و بالفتح خطاست
ع. معروف است که در آن چراغ می افروزند. قنادیل
جمع و نیز چیزی باشد میان تهی که تیرها در آن اندازند برای
کمال محافظت تیر و در رسالهٔ معربات قندیل معرب
کندیل - افر، غ

قندیل آب - ف. نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری
که آنرا آب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن
روشن نمایند - غ

قندیل ترسا - ف. قندیلی که ترسایان در کلیسا افروزند
و نیز کنایه از ماه و آفتاب - ب

قندیل تیر - ف. چیزی میان تهی که تیرها در آن
نگهدارند چون قندیل یخ و قندیل تیر. ملا طغرا ؎ بال
بلبل از سپرداری شود قندیل تیر * در کمانداری اگر از
گل نشانی میکنم * میرزا طاهر وحید ؎ آنکه نشد لطف
تو اش دستگیر * شد دلش از ناله چو قندیل تیر *

قندیلچی - ف. آنکه در مساجد قندیل و چراغ
افروزد - فر

قندیل چرخ - ف. کنایه از آفتاب و ماه است - سراج

قندیل دوسرا - ف. کنایه از آسمان - ب، ه

قندیل شب - ف. کنایه از سیاهی شب - سراج، ب

قندیل عیسی - ف. مثل قندیل ترسا که
گذشت - ب، سراج

قندیل یخ - ف. بفتح تحتانی. ف. معروف
خواجه نظامی ؎ ترا با من دم خوش درنگیرد * که قندیل
یخ آتش درنگیرد * ب

قُنْذُع - بالضم و ضم ذال معجمه و سکون عین مهمله
ع. مرد دیوث.

قُنْذُعَة - بضم اول و فتح عین مهمله. ع. موی گرداگرد
سر. قنَاذِع جمع و نیز بلاها و سخن زشت و فحش - افر

قِنْز - بالکسر و رای معجمه. ع. خم کوچک. **اِقْتِنَان**
بالکسر مثله و مرد پاک از آلایش و دلکش و نشیم و قتن

حرکة سفالین وشکار - ۲ افر

قُنْزُعَة - بضم قاف وزا و بفتح هر دو و بکسر هر دو و گفته‌اند قنفذة. ع - موی گرداگرد سر قَنَازِع ج و قُنْزُعات جمع و توک موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند برآمده و دراز و پاره از زمین بی نبات باقی مانده و پر و بن دم و پر گردن خروس و نیز قُنْزُعَة سنگریزه که از گردکان بزرگ باشد و توک موی که زنان بر سر بقدر انار پیچیده دارند بهندی جوڑه است و بمعنی بلا قَنَازِع جمع و بقیه از گیاه نصی و از کوهان شتر و نیز قَنْزَعَة بفتح اول و ثالث و رابع گریختن یکی از دو مرغ بعد جنگ کردن - ۴ افر

قِنْس - بالفتح و بکسر ع. اصل بزرگی و اعلای سر قُنُوس بالضم جمع و بفتحتین قے اندکی و راسن که گیاهی است خوشبو نافع جمیع آلام و درد بارده و مالیخولیا و درد پشت و درد مفاصل و مصفی خون و رنگ و مفرح و ملین و مقوی دل و مقوی معده و لعوق آن با انگبین بغایت نافع است جهت سرفه و دمه و دافع خشم و دور دارنده از آفات - افر

قِنْسْرِی - برای مهمله کجعفری ع پیر کلان سال یا دیرینه و قِنَّسْر کجردحل و قِنَّسْرِیٌّ بیای مشدد مثله - افر

قَنْسَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پیر گردانیدن - ۲ افر

قِنَّسْرِین - بالکسر شهرستانی است بشام و آن را قِنَّسْرُون نیز گویند - افر

قَنْشُورَاة - بالفتح وضم شین معجمه و فتح رای مهمله ع. زن که حیض نے آرد - افر

قَنْص - بالفتح وصاد مهمله. ع. شکار کردن و بالکسر بن و نژاد چیزی و بفتحتین شکار - ۲ افر

قِنْفَعْر - بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین و رای مهملتین ع. کوتاه گردن و کوتاه پشت و گرد اندام ۲ افر

قِنْصِیف - بکسر اول و ثالث. ع. پنبه بردی - افر

قُنْصُل - کقنفذ ع. کوتاه بالا - افر

قَنْط - بالفتح وطای مهمله. ع. نره کودک باز داشتن و قَنِط ککتف نومید و قَنَط بفتحتین نومید شدن افر

قِنْطَا - بالکسر بلغت رومی دوائی است که آن را بفارسی

خون سیاوشان و معرب دم الاخوین خوانند - سراه

قِنْطَار - کقرطاس ع. تازگی عود بجور و مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه یا از آن یا دو صد دینار یا هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم یا یکصد رطل از زر یا از سیم یا هزار دینار یا یک پوست گاو پر از زر یا از سیم قَنَاطِیر - جمع - افر

قُنْطَار - بروزن دلدار - بمعنی ساد و ران است و آن چیزی مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردکان میباشد خون را ببندد و قطع اسهال کند - از برهان

قِنْطَاسِیا - بکسر اول بروزن و معنی بنطاسیا است که حس مشترک باشد بلغت یونانی - سراه

قِنْطَال - بروزن اقبال نام پادشاه روس است که سکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد - سراه

قِنْطِر - برای مهمله کزبرج. ع. سختی و بلا قِنْطِیر کقندیل مثله - و مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند و دلبسی نیز خوانند آن را - افر

قَنْطَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پل بزرگ و هر بنای بلند خاقانی ے نوح در دگر شود گر بلد من بری + قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او + و بمعنی شهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن و مالک مال بقنطار شدن و گائیدن و دیر ماندن و بجای پیوسته اقامت کردن - ۲ افر ب

قَنْطَرَا کردن اسپ - بالفتح - ب. بظاهر همان قیزه کردن که در بحث قاف با تحتانی بیاید بتحریف چنین خوانده‌اند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

قَنْطَرِیس - بسین مهمله کخندریس ع. موش و شتر ماده توانا استوار شگرف اندام فربه - افر

قَنْطُس - بفتح اول وضم ثالث و سکون سین بے نقطه ف. درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند - سراه

قَنْطُورَاء - بفتح اول وضم ثالث. ع. کنیزکی است مر ابراهیم علیه السلام را و ترکان از نسل آنست - ۲

قَنْطُورِیُون - بالفتح دوائی است و آن دو قسم میباشد کبیر و صغیر کبیر آن را قنطوریون غلیظ خوانند

برگ آن برگ گردکان و بارش بخشکدانه ماند و صغیر آن را قنطوریون دقیق خوانند برگ آن برگ پودنه صحرائی ماند اول را عنزیا الکبیر و دوم را عنزیا الصغیر خوانند بزا و یای حطی و رای بے نقطه - سراه

قِنْطِیر - بالکسر ع. امالهٔ قنطار - غ

قَنْع - بالفتح و عین مهمله ع. سرنگون کردن آبدستدان و بالکسر سلاح و ساز - اَقْنَاع جمع قِنْعَان بالکسر جمع الجمع و اصل و طبق از برگ خرما و بضم و کرنای و بوق و قَنِع ککتف خورسند و خوشنود و بهره بخش خود و بفتحتین ریگ تنگ یا جای هموار از پائین ریگ تا کرانهٔ آن و آن جای را کبیر نیز خوانند و نیز قَنَع میل کردن شتران بسوی چراگاه و خرسند گردیدن بقسمت خود - افر

قِنْعَاث - بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع. مرد بسیار موی بر روی و تن و باین معنی بتای مثناه در آخر هم آمده - افر

قِنْعَار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. بز کوهی کلان فربه - افر

قِنْعَاس - بالکسر و سین مهمله ع. شتر بزرگ و شگرف و مرد توانا و قوی قَنَاعِیس جمع - افر

قِنْعَان - بالکسر ع. جمع قِنْعَة بالکسر بمعنے جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاک و بالضم بمعنے بسنده و بس - افر

قِنْعَب - کسطبر ع. نیک خواهنده آزمند - ۲ افر

قِنْعَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاک قِنَع بحذف تا و قِنْعَان جمع - افر

قَنْعَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. سختی و کوتاهی گردن و سخت کوتاه گردن شدن - افر

قَنْغَر - بالفتح و فتح غین معجمه و سکون نون و رای مهمله ع درختی است که چوب آن از چوب کسبر غلیظ و درشت تر باشد و شتر آن را بحرص تمام خورد - افر

قَنَف - بفتحتین و سکون فا ع. سپیدی که بر بزه خرما باشد و گفته گردیدن و شگافته شدن و خوردی گوش و درشتی و دو سیدگی لب و سطبری بینی و قَنِف ککتف گل سبل آمده که خشک و شگافته شده باشد - افر

قَنْفَاء - بالفتح. ع. زن خورد گوش و گوش بزرگ درشت

در صفت نعل بلغت دخته باشد گوشه مردم که سبل کهی
نداشته باشد و سبزه بزرگ - ا ف
قِنفَجر - بکسر اول و فتح ثالث و سکون جیم ع . ماده خسر
بهنا فسرج - ۲ ف
قَنفَخ - بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه ع . گیاهی است
و بلبای سخت و بکسر - ۲ ف
قُنفُد - ع . بدال مهمله قنفذ بذال معجمه است که در تا مانا ف
قُنفُذ - بضم اول و ثالث و نیز بفتح آن و سکون ذال معجمه ع .
خارپشت - قنفذة مونث قنافذ جمع و موش
و جای خود بس دو گوش شتر و ریگ توده فراهم آمده
بلند و درختی که در وسط ریگ رسته باشد و جای که در وی
گیاه انبوه و درهم رسیده و قنفذ لیل مرد سخن چین - ا ف
قَنفَرَه - برای مهمله کجندل ع . نره - ۲ ف
قَنفَرش - بشین معجمه کجحمرش - ع . گنده پیر کلان
سال و سبزه دفرک سطبر - ا ف
قَنفَشَه - بفتح اول و ثالث و فتح شین ع ترنجیده
و درکشیده پوست شدن و زود فراهم آوردن چیز برای
بکسر اول جانوری است از حشرات الارض و ترنجیده و
درکشیده پوست - ۲ ف
قُنفُور - برای مهمله کزنبور ع . سوراخ کون - ا ف
قِنفِیر - بکسر اول و ثالث ع . کوتاه بالا قنافره کعلابطه
مثله - ۲ ف
قُنق - بضمتین و سکون قاف مهان و بفتح نون نیز آمده
طایر است ترکی است - ع
قَنقَع - بعین مهمله کقنفذ ع . کوتاه بالا فرومایه و ترش
قنقع کزبرج مثله - ۲ ف
قُنقُعَه - بضم اول و ثالث و فتح عین ع . نر ن
و خارپشت ماده - ا ف
قَنقَل - کجعفر - ع . پیمانه بزرگ و مرد گران وسط
و گران پایه و نام تاج کسری و قنقل بضم هر دو قاف
ترکی نام طایفه است در ترک و نیز نام موضعی است
و قنقلی منسوب بآنست - از فرهنگ صاف - ا ف
قَنقَن - کجعفر و زبرج - ع . رهنمای و صدای است

دریائی و کلاکوش بزرگ و کسی که بر آب شناس
در صحراها و کاریزها - ۲ ف
قِنَّخَس - بفتح اول و سکون ثانی و قاف دوم مفتوح
و های مکسور برای قوت زده ف . صمغی است
ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر
گویند سنگی است و آنرا از بلاد مغرب آورند و بعضی
دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس و این
اصح است و آنرا لعل مصری خوانند درد دندان را نافع باشد
و خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند - سراج
قَنَو - بفتحتین ع . بوی گرفتن سفال و تباه گردیدن
جوز و ریزه رسیدن اسپ را بس حرکتین و گرد آلوده
گردیدن از نشستن غبار بران - ا ف
قَنَمَه - محرکة - ع . بوی بد روغن و چربش و زینت
و مانند آن - ۲ ف
قُنُن - کعنب ع . جمع قِنَّة کتاه از تاهای رسن
یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما و قَنَن بفتحتین راه
و روش - ۲ ف
قَنو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو . ع .
ورزیدن و فراهم آوردن و برای دوشیدن گرفتن بز
را و نیز قنو بالفتح لازم گرفتن حیا او پردگی و خانه نشین
کردن دختر را و قِنو بالکسر خوشه خرما - ا ف
قَنواء - بالفتح - ع . زن بلند بینی - ا ف
قَنَوات - بفتحتین ع . جمع قَنَاة بمعنی نیزه - ا ف
قِنوان - بالکسر ع . جمع قِنو بمعنی خوشه و در
منتخب نوشته که قنوان خوشهای خرمهاء تازه جمع قنو
و دو خوشه خرما و بدین معنی تثنیه قنو - ۲ ف
قُنُوب - بضمتین ع . غنچهای نبات و غلافهای
شگوفه و بمعنی فرو شدن آفتاب - ا ف
قِنوَة - بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول ع .
ورزش و گوسپند دوشیدنی و تابت بران فراهم
آوردن گوسپند و جز آن برای خوردن و خوشه انگور
و قنوان و قنیان بتثنین جمع قنو بحذف
ها مثله - ا ف

قُنوت - بضمتین ع . فرمانبرداری گردن منه قوله
تعالی القانتین و القانتات و خاموش بودن
باز ماندن از سخن و استادن در نماز و ماهنه الحدیث
افضل الصلوة طول القنوت و منه
قنوت الوتر - ا ف
قُنوج - بجیم کسنور ع . شهری است که محمود بن سبکتگین
آنرا فتح کرد - ۲ ف
قُنوده - بروزن گشوده ف . کسی را گویند که
در کار و گفتار غره شود و دلیر گردد - سراج
قَنَوَّر - بفتحتین و تشدید واو . ع . کلان سر و سر کش
و دشوار خوی و سخت و درشت از هر چیزی و شتر سرکش - ا ف
قُنوط - بضمتین و طای مهمله ع . ناامید شدن و ناامید
از منتهی الارب و در لطایف بفتح اول و ضم ثانی ناامید
قَنوع - بعین مهمله کصبور ع . خورسند بسند کار
به بهره خود و نشیب و پستی مونث آید و جای بلند
و بلندی از اضداد است - ۲ ف
قِنَّه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ف . نوعی از صمغ است
مانند مصطکی و آنرا بارزد و بیرزد گویند گرم است در دوم - یزه
قِنَّور - بها و واو و رای مهمله کسمندل ع . درازدم
و درآمده پوست یا ضعیف و سست - ا ف
قِنی - کالی - ع . خوشنودی و خوشنود شدن بی نیاز
گردیدن و قِنی بالفتح ورزیدن و خوشنود گردانیدن و
قُنی بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی جمع قَناة
بمعنی نیزه و قنی کغنی گوسپند که برای شیر و بچه باشد - ا ف
قَنَیات - بفتحتین ع . جمع قَناة بمعنی نیزه - ا ف
قُنیان - بالضم ع . لازم گرفتن حیا او پردگی و خانه نشین
کردن دختر را و ورزیدن و خوشنود گردانیدن - ا ف
قُنیب - بیای موحده کامیر ع . ابر و جماع دم - ا ف
قِنیَة - بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول ع . مال ورزیده
یعنی نهاده قِنی کعنب جمع و فراهم آوردن گوسپند و جز
آن برای خوردن - ۲ ف
قَنیت - کامیر ع . زن کم خوراک و مشک بسیار
آنگیر و دوران کننده - ۲ ف

قَنِبُص - بصاد مهمله کامیر ع. شکاری وشکار - افر

قَنِبُع - بعین مهمله کامیر ع. خوارمندی نماینده در سوال وخورسند وسبند کار به بهره مقسوم - افر

قَنِیف - کامیر ع. گروه مردم ومرد کم خوار وکم موی سر وابر یا ابر بسیاری باران وپاره از شب - افر

قِنِّین - کسکین - ع. طنبور وبازی است رومیان را که بدان قمار بازند - افر

قِنِینَه - بروزن کمینه ونیز کسِکّینه. ع. آوندی که شراب دران پر کنند مثل شیشه وصراحی وغیره قنانی جمع سنجر کاشی ے خون دلم دیده را چگونه سبیل است + دیدهٔ من به پیالهٔ دل نه قنینه + افرب غ

قُو - بالضم وواو معروف. ف. شترمرغ که پرهای آن در بالین کنند وآن مرغ در ارض تهامه بهم رسد وتهامه راهی است در ملک عرب که مکه معظمه دران واقع است ملا طغرا ے زپهر پای پر قو از شکارگاه میار + که لائق پر کاه است ناز بالش ما + محسن تاثیر ے چه پستان بقیهٔ قوی تهامه + عیان از عنبر اشهب شمامه + وبالفتح رگوی سوخته وپنبه وصحیح بیخ درختی است که بر ملایم باشد وآتش چقماق دران دود گیرد محسن تاثیر ے باطینت ملایم کار از فلک برآید + زآتش زن است دایم روشن چراغ قو - ا ب

قَوَاء - کسحاب ع. دشت وزمین خالی وبی آب وگیاه وبفتح وبای خالی ولضم اول جمع قوت در اصل قُوُو بعد واو متحرک ماقبل مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قُوَاء شد - ۲ افر غ

قَوَابِل - بالفتح وکسر بای موحده. ع. جمع قَابِلَه بمعنی ماماں - فر

قُوَات - بالضم. ع. جمع قُوَّت بمعنی توانائی - فر

قَوَّاد - بدال ابجد کشداد. ع. بمعنی قرمساق ودیوث وقُوّاد کرمان جمع قَائِد کشنده ستور وجز آن - ۲ افر

قَوَّادَه - بفتح وواو مشدد وفتح دال. ع. زنی را گویند که بجا آرد ودو زنان بجهت مردان بهم رساند ومرد این کار را اکش گویند - ساله فر

قَوَادِم - بالفتح وکسر دال ابجد. ع. جمع قَادِم بمعنی سر مردم ونیز جمع قَادِمَة بمعنی پر دراز مرغ - ۲ افر

قَوَادَه - بالفتح بتخفیف نیز ع. بمعنی قَوَّادَه بتشدید دال که بالا گذشت - فر ار

قَوَادِي - بالفتح وکسر دال. ع. جمع قَادِیَة بمعنی گروه اندک - ۲ افر

قَوَارِب - بالفتح وکسر رای مهمله ع. در قَارِب گذشت - افر

قُوَارَة - کثمامه ع. جامه وجز آن گرد بریده او خاصٌ بِالأدِیم - وانچه باطراف چیزی بریده باسفند یا چیزی اطراف بریده واز لغات اضداد است - افر

قَوَارِح - بفتح اول وکسر رابع وسکون حای حطی ع. جمع قَارِح - بمعنی ستور تمام دندان - افر

قَوَارِص - بالفتح وکسر رابع وسکون صاد مهمله ع جمع قَارِصَة - بمعنی سخن رنجانندہ وآزارنده - ۲ افر

قَوَارِع - بالفتح وکسر رابع وسکون عین مهمله ع جمع قَارِعَة - بمعنی سختی روزگار (وقَوَارِعُ الْقُرْآن) آیتهاست که خواننده آن از شر دیو وپری محفوظ باشد گویا شیطان را رد میکند - افر

قُوَارَه - ف. حقهای آتشین - از فرهنگ سکندرنامه

قُوَارَه - بالضم وفتح رابع وسکون ها ع. پاره هر چیز وپارچه مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن از محل گریبان بر می آرد وچیزیکه اطراف آن بریده شود - ع

قَوَارِي - بالفتح وکسر رابع. ع. جمع قَارِیَة بمعنی بن نیزه یا سر آن ودم شمشیر وجز آن - ۲ فر

قَوَارِير - بالفتح وکسر را ع. جمع قَارُوْرَة بمعنی شیشه - افر

قَوَازِح - بالفتح وکسر زای معجمه وسکون حای حطی ع. غورهای آب - افر

قَوَّاس - بسین مهمله کشداد ع. کمانگر - افر غ

قَوَاشَة - بشین معجمه کسحابة ع. انچه بر دین باقی ماند از درخت رز - ۲ افر

قَوَاصِف - بالفتح وکسر صاد مهمله ع. جمع قَاصِف بمعنی باد سخت - ۲ افر

قَوَاصِل - بالفتح وکسر صاد. ع. جمع قَاصِل بمعنی شمشیر بران - ۲ افر

قَوَاضِب - بالفتح وکسر ضاد معجمه ع. جمع قَاضِب بمعنی تیغ بران - افر

قَوَّاط - بطای مهمله کشداد. ع. شبان صد گوسفند - ۲ افر

قَوَاطِع - بالفتح وکسر طا وسکون عین مهمله ع. مرغان که از بلاد سردسیر بگرمسیر روند یا بر عکس آن - ۲ افر

قُوَاع - بعین مهمله کغراب. ع. خرگوش قُوَعَة مونث وقَوَّاع کشداد گرگ بانگ کنان - افر

قَوَاعِد - بالفتح وکسر عین مهمله وسکون دال ع. جمع قَاعِد بمعنی نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرما بن که دست بوی رسد وزنی که از حیض وزه وبچه وشوی باز ایستاده باشد - (وقَوَاعِدُ الْبَیْت) بنیادهای خانه (وقَوَاعِدُ الْهَودَج) چهار چوب بر بهنای زیر وقواعد نام کتاب وجمع قَاعِدَه - افر غ

قَوَاعِل - بالفتح وکسر عین. ع. جمع قَاعِلَة کوه دراز بلند - افر

قَوَافِز - بالفتح وکسر عین وسکون زای معجمه ع. اسپان تیز وکه وقت دویدن بر جهند - ۲ افر

قَوَافِل - بالفتح وکسر فا. ع. جمع قَافِلَه گروه از سفر باز گردیده ونیز گروه بسفر رونده ونیز قَوَافِل اسپان باریک ولاغر شده - افر غ

قَوَافِي - بالفتح وکسر فا. ع. جمع قَافِیَه که بالا گذشت - افر

قَوَاقِي - بالفتح وکسر قاف قرشت. ع. جمع قَیْقَاءَه که بیاید - ۳ فر

قَوَّال - کشداد - ع. مرد زبان آور وبسیار سخن ودر عرف مطرب وسرودگوی را گویند - لطف غ

قَوَام - بالفتح. ع. راستی وعدل وبکسر اول نظام واصل چیزی از مؤید ومنتخب وکشف ولطائف واستادن وبقای چیزی وقُوَام کغراب بیماری است در پای گوسپند وقَوَّام کشداد مرد نیکو قامت - افر غ

قوام گرفتن کار - ف. قوام بالکسر بمعنی نظام وآرایش ؎ اگرچه رای قوام از جهان شده است برون + ز رای تست همه کارها گرفته قوام + اگرچه هست کنون بی نظام کار عراق + گرفت کار خراسان مهمت توانظام - ب

قوانص - بالفتح وکسر نون وسکون صاد مهمله ع. جمع قانصة ر ده واندرون مرغ ونیز قوانص ستون خورد که بران سقف و مانند آن گذارند - ۱ قا

قوانین - بالفتح وکسر نون ع. جمع قانون بمعنی اصل هر چیزی و مقیاس آن - ۱ فا

قوایة - بالفتح وفتح تحتانی ع. زمین خشک مانده میان دو قطعه باران رسیده و بیابان بی آب وگیاه و توانائی خلاف ضعف - ۱ فا

قوای حیوانی - بالضم ع. آنکه از دل منبعث شود و مختص بحیوان باشد چون حرکت قلب و نبض و قوتی که حافظ حیات است و قوتی که بدن را از تعفن نگاه میدارد و غضب و شهوت و فرح از عوارض اوست - غ

قوای طبیعی - ع. تعلق آنها بجگر است و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه و دافعه و نامیه و مولده است - غ

قوائم - بالفتح وکسر همزه ع. جمع قائمة بمعنی یکی از چهار دست و پای ستور و دست و پای آدمی و پایهای چیزی که قیام آنچیز بدان است - غ

قوای نفسانی - ع. از دماغ منبعث میشود چون باصره و شامه و سامعه و ذائقه و لامسه و حس مشترک و خیال و متفکره و واهمه و حافظه - غ

قوب - بالفتح وبای موحده ع. گریختن و نزدیک آمدن از لغات اضداد است و زمین کندن و تخم کافتن مرغ بیضه را و بالضم جوزه آقواب جمع (دوام قوب) بالاو سختی و قوب کصرد پوست بیضه - ا فا

قوباء - بالضم وفتح الواو وسکونها ممدوداً ع. زن سترده موی و اوزن مونثة و لا تنصرف و قوب بالضم و التشدید جمع و بالضم وواو معروف علتی است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند - افا غ

قوبة - کهمزة - ع. بمقیم و خانه نشین و قوبة بضم اول وفتح ثالث زن موی سترده یا پوست برکنده - افا

قوبی - بضم اول کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. چیزی بجوزه خوردن - ا فا

قوة - بالضم و تشدید واو - ع. توانائی خلاف ضعف و تاه رسن قوی بالضم والکسر مقصوراً جمع و بفارسی بالفظ دادن و گرفتن و فرو ریختن مستعمل درویش واله هروی ؎ عشق تا دست جنون را قوت تاثیر داد + کرد گردون پنجه از پروین چه پیراهن دری + واله ؎ قوت گیرایم نخست فرو ریخت + دست به نیسان ز کائنات فشاندم + و قوانا گردیدن و خالی گردیدن خانه و سخت گرسنه گردیدن و باز ایستادن باران - افا ب

قوت - بالضم وتای مثناة ع. خوردنی و خورش قیت و قیتة بالکسر و قوات کغراب مثله و بلفظ دادن و نهادن مستعمل میر معزی ؎ آنکه دریا قوت نوش آگین وی شکر سرشت + قوت عشاق اندران یاقوت نوش آگین نهاد + اینای اصفهانی فائق تخلص ؎ با تازه عاشق از تو عجب نیست نوشخند + قوت از دهان بمرغ نوآموز میدهند + و قوت بالفتح خورش دادن - افا ب غ

قوت مسیح - ف. کنایه از شراب یکشبه -

قوت مسیح یکشبه - ف. کنایه از شرابست که عربان تمر گویند - سا کا

قوتی - بالضم ف. نوعی از ظروف که اکثر از چوب تراشند و از نقره و غیره نیز باشد و یا قوتیها معاجین دران کنند و در هند ڈبیه خوانند و اقسام آن بسیار است نسکی ندیم تخلص ؎ تو قدر می میدانی سر بمهر لاله مینایم + که جام از کف گذاری قوتی تریاک برداری + ب

قوتیل - بضم اول وکسر ثالث ف. وزنی است معروف - فا

قوتیره - با اول ثانی رسیده و تای مثلثه مکسور رای قرشت زده - ف. درخت وج باشد و آنرا بعربی عود الوج و بفارسی اگر ترکی خوانند - سراج

قوچ - بروزن کوچ ت. گوسفند شاخدار جنگی را گویند - سراج

قوچا قلاشوب - در ترکی بمعنی بغلگیری کرده - غ

قوح - بالفتح وحای مهمله ع. ریم گرد آمدن در جراحت و روفتن خانه را و بالضم جمع قاحة بمعنی کشادگی میان سرای - افا

قوخ - بالفتح وخای معجمه ع. تباه شدن شکم از بیماری - ۱ فا

قود - بالفتح ودال مهمله ع. اسپان یا اسپان که بلگام و رسن بکشند آنها را و سوار نشوند و بمعنی کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق و قود محرکة گشنده را بازگشتن و دراز پشت و درازی گردن - افا

قوداء - بالفتح ممدوداً ع. پشته بلند و ناقه دراز پشت و گردن - افا

قود را آنجا نمی برد - ف. این مثل در محلی گویند که هیچکس را در جای دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دهشتناک و مهیب بود محسن تاثیر ؎ خیل ملک نیم دران کوی نمی برد + آنجا که رنگ می پردم قوتی نمی برد + ؎ در تکیه فراغت ما قیل و قال نیست + آنجا که هست بالش ما قوتی نمی برد + ب

قور - بالفتح ورای مهمله ع. رسن از پشم بنیکو و پنبه نو یا پنبه یکساله و بر سر هر دو پای رفتن تا آواز آن شنیده نشود و فریب دادن شکار را و گرد بریدن چیزی را و ختنه کردن زن را و قور محرکة کچشمی و یکچشم شدن و قود بروزن مور بمعنی خصیه هم آمده است و گره و برآمدگی در اعضا و غیر آن نیز گفته اند - ا فا سا

قوراء - بالفتح ع. فراخ و وسیع و (دار قوراء) خانه فراخ - ۱ فا

قوربیگی - ت. داروغه سلاح خانه - سفر

قورات - بواو معروف و ضم رای مهمله و تای فوقانی ت. جغرات خشک - غ

قورچی - بواو معروف وکسر جیم فارسی ت. سلاحدار و آهنگر از مدار چه قور در ترکی سلاح را گویند و در لغات ترکی

قورچی بمعنی اهتمام کننده دربار پادشاه نوشته - غ و فر

قُورچی باشی - ت - سردار سلاحداران و دارونهٔ سلاح خانه این لفظ مرکبست از قور که بمعنی سلاح و ادوات حرب اگویند و چی علامت فاعلیت و باش بمعنی سر و حرف یا حرف اضافت است - غ

قُورْسْتان - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده - ی - عود لبسان را گویند و بجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده - سراج

قُوراغی - بالضم - ت - طنابی که گرد خیمه برای بند و لبست بهندند حالا مستعمل در بند دلبست و ضبطی است - غ

قُورُق - بالضم و سکون را - ت - مطابق قاعدهٔ ترکی واو علامت ضمهٔ کاف است پس قورق بر وزن لفظ سرخ شد بمعنی ممنوع و منع کرده شده - از چراغ هدایت و بهار عجم - و در مدار بمعنی نگهبانی و در لغات ترکی که نهایت معتبر است چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و دو [illegible] و معدوله یعنی غیر ملفوظ و ضم رای مهمله و سکون قاف بمعنی احاطه و قورهنگی بمعنی شکارگاه نوشته و یکی از اصحاب تحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و ضم رای مهمله بمعنی ممنوع و منع شده چنانچه اگر گویند [illegible] قورق شد گفتگوی می بدان نحو [illegible] که سلاقه نارسه از نسخها محو [illegible] و در فرهنگی بمعنی قید و بند نوشته - غ

قُورَمَه - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فتح میم - ت - مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان - غ

قُوری گُلِین - ف - ظرف گلین که در آن چای بگذارند - از سفرنامهٔ شاه ایران

قُوربِلتای - ت - مجمع کنکاش و مشوره و جشن را نیز گویند - از فرهنگ صاف

قُوریُومُن - باول بثانی رسیده و تحتانی بواو کشیده و بنون زده - ف - کشنیز را گویند و کرنزه بهان نسبت - سراج

قُوزا - بالفتح و زای معجمه - ع - ریگ توده و گرد و ریگ توده بلند - اقواز و قیزان و اقاوِیز و اقاوِیزُ جمع - افر

قُوزا - بالضم - ف - بمعنی کوز و قوزپشت بمعنی کوژپشت - غ

قُوزادن - بواو مجهول - ف - بمعنی انکار کردن - فر

قُوزاع - بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله - ع - گردن بند لازم که پیوسته باشد - ۲

قَوزَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - مغلوب شدن و گریختن مرغ - افر

قَوْس - بالفتح و سین مهمله - ع - کمان و تذکیر و قُوَیسَة و قُوَیس - مصغر آنست در صورت تانیث و تذکیر قِسِیّ بالکسر و قُسِیّ بالضم و اَقْواس بالفتح و قِیاس بالکسر جمع - خواجه شیراز [illegible] نظر تیر آفتاب بگیر [illegible] بابروان دو تا قوس مشتری بشکن [illegible] و نیز قوس گزیدان جهت که مزروع را بوی قیاس کنند و قوله تعالی فکان قاب قوسین یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدر دو گز و نیز قوس باقی مانده خرما در تک خنور و برجی است در آسمان و آنچه گرو بندند در اسپ دوانیدن [illegible] و بمعنی اندازه کردن چیزی را بچیزی مانند و می [illegible] حکم و راست کردن [illegible] و صف کشیدن اسپان بان را وقت تاختن و بالضم عبارت خانه راهبان و خانه شکاری و کلاه لیست که بدان سگ راز جر کنند و بفتحتین کوزی پشت مکوز پشت شدن و قوس گلنف [illegible] تنگ و دشوار - ۲ افر

قَوْساء - بالفتح والمد - ع - زن کوزپشت - افر

قَوْسُ السَّماء - ع - عبارت از نصف فلک و ربع مسکون یا غیر آن چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه قوس السماء قوس قزح مراد باشد - غ

قَوْسُ النَّهار - ع - عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چرا که چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالفرض بشکل قوس باشد پس نصف مرئی فلک را که مسیر شمس در روز باشد قوس النهار گفتند - غ

قَوْسِ قُزَح - بضم قاف و زای معجمه و حای مهمله - ع - کمان شکلی رنگین و ملون که در هوای ابر ظاهر میشود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند قوس قزح ازان گویند که قزح ماخوذ است از قُزْحَة بالضم بمعنی زرد و سرخ و سبز یا آنکه ملبند است ماخوذ باشد از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به قزح که نام فرشته است موکل ابر از منتخب و در لطائف اثر کنز آورده که قزح نام شیطان است و ازینجا است قوس قزح یعنی کمان شیطان صاحب غیاث گوید ظاهر الشیطان ازان منسوب کرده اند که چون شیطان نیز از جنس دیو است و معمول است که هر چیزی که از مقدار خود کلان باشد بدیو منسوب کنند و سبب ظهور قوس قزح انیست وقتی که آفتاب قریب با فق مکشوف باشد و محاذی او از ابری ترشح قطرات صغار پراکنده باشد پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بود که تا افق که قریب اوست پهن شده باشد درین صورت از کنارهٔ نصف اعلای آفتاب عکس دران قطرات مترشحه می افتد پس آن کسان را که ازان قطرات مترشحه بجانب آفتاب اند و آفتاب پس پشت او شان است کمان و ار شکلی ملون بنظر می آید و این وجه محض بفضل حق سبحانه تعالی فقیر مؤلف را در آئینه فکر ناقص خود منکشف شده چون در بعضی کتب حکمت بدین باعث ظهور قوس قزح اتفاق افتاد مطابق یافت الحمد لله علی نعمائه و این فقیر درین عمر سی و شش سال خود از عکس ماه هم قوس قزح بوقت شب دیده است مگر آن سپید بود

قَوْسَه - بفتح اول و ثالث - ع - بمعنی قوس قزح - سراج

قُوسِیّ - بالضم و کسر سین و تشدید تحتانی - ع - زمان دشوار - افر

قُوسِیا - بر وزن طوطیا - بلغت سریانی نام داروی است که آنرا بعربی قسط خوانند و بوی صبر ازو می آید بخور کردن آن در زیر دامن در درد رحم را نافع باشد - سراج

قُوش - بالضم و واو معروف و شین معجمه. ت. مرغ شکاری کذا فی المنتخب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ و سکون شین بمعنی مرغ شکاری مثل باز و جره و شکره و شاهین عموماً و بمعنی باز خصوصاً - غ

قُوش - بالضم. ع. خورد اندام معرب کوچک و قوش قوش زجری است مر سگ را - ۱ فر

قُوش باز - ببای موحده. ف. مرغ باز و فروشنده آن - فر

قُوشچی - بالضم. ت. میر شکار - غ

قُوشُون - بضم اول و ثالث. ت. بمعنی مکان خانه و دار الشفا از فرهنگ فرنگ و در فرهنگ صاف بمعنی احشام و فوج و لشکری را باشد -

قَوْصَرَة - بالفتح و فتح صاد و رای مهملتین و ع. خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند و کنایه است از زن و بتشدید را هم آمده - ۱ فر غ

قَوْصَف - بفتح اول و ثالث. ع. چادر خط دار مربع - ۲ فر

قَوْط - بالفتح و طای مهمله. ع. رمهٔ گوسفندان یا صد گوسفند اَقْوَاط جمع - ۲ فر

قَوْطَة - بفتح اول و ثالث. ع. خنور خرمای بزرگ - ۱ فر

قُوطُلِیدُون - ی. نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشد و در رخنهای دیوارها و جایگاههای نمناک میروید گویند نوعی از حی العالم است و بعربی آذان القسیس خوانند و قدح مریم همان است - ما ک

قُوطُومَا - باول و ثالث بواو رسیده و میم بالف کشیده. ی. بمعنی آذریون است و آن بیخ خاری است که بشیرازی چوبک اشنان خوانند - ما ک

قَوْع - بالفتح و عین مهمله. ع. جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن اَقْوَاع جمع و بمعنی بر جستن گشن بر ماده - ۱ فر

قَوَعَان - محرکة. ع. لنگیدن و خمیدن سگ یا آزمند گشتنی کردن گردیدن و سپس ماندن و پیساپیگی رفتن - ۲ فر

قَوْعَس - بسین مهمله بر وزن جوهر. ع. سطبر گردن و درشت و سخت پشت از هر چیزی - ۱ فر

قَوْعَلَة - بفتح اول و ثالث. ع. کوه خورد و پشتهٔ خورد و (عُقَابٌ قَوْعَلَة) علی الصفة والاضافة عقاب کوه باشد یا عقابی بر آید در کوه - ۲ فر

قَوْغَا - بالفتح. ف. بمعنی غوغا - فر

قَوْف - بالفتح. ع. پیروی کردن و در پی نقش پای کسی رفتن - و بالضم بالای گوش یا حلقه جای سوراخ گوش - ۲ فر

قُوفَا - باول بثانی رسیده و فای بالف کشیده. ف. نوعی از صمغ صنوبر باشد و آن را بعربی علک یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند - ما ک

قُوق - بالضم. ع. مرد بیک راز قاق و قیق بالکسر مثله و مرغی است آبی دراز گردن و کسر ن و نام یکی از قیاصرهٔ روم و بالفتح بانگ کردن ماکیان - ۲ فر

قُوقَالِس - باول بثانی رسیده و قاف بالف کشیده و کسر لام و سکون سین مهمله. ی. بمعنی زرخراست که نوعی از ترب صحرائی باشد خوردن آن بادها را اشکند - ما ک

قَوْقَل - بفتح اول و ثالث. ع. کبک نر و سنگخوار و نام مردی - ۱ فر

قُوقُنُس - بضم اول و سکون ثانی و قاف و ضم نون و سکون سین مهمله. ف. بمعنی ققنس است که بالا گذشت - ما ک

قُوقُنُوس - ف. مثله

قُوقُو و قُوقُه - بالضم. ف. تکمه که بر پیراهن و کلاه بدوزند یعنی چتر زرین چرخ یعنی مهر « افسر و قوقهٔ کلاه تو باد » حکیم سوزنی « از حشمت سلطانی او تاج فریدون » « جاوش و راقبهٔ قوقوی کلاه است » - ب ما

قُوقِی - باول بثانی رسیده و کسر قاف ثانی. ف. حیوانی است دریائی که جند یعنی آتش بچها خصیهٔ اوست واو را بیدستر گویند گوشت آن حیوان صرع را نافع است - ما ک

قُوقِیَّة - بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح و ع. منسوب با دینارهای مضروبه قیصر روم به انجهت که نامش قوق بوده - ۱

قَوْل - بالفتح. ع. سخن یا هر لفظ که ظاهر کند آنرا زبان تام باشد یا ناقص اَقْوَال جمع اَقَاوِیل جمع الجمع یا قول در خیر است و قال و قیل و قالة در شر یا قول - مصدر است و قال و قیل اسم مصدر است یا قول و قیل و قولة و مقالة و مقال هر دو آید و نیز قوال گفتن و در اصطلاح موسیقیان نوعی از سرود که در ان عبارت عربی نیز داخل باشد و قُؤُول کصبور گوینده و قُوَّل کسکر جمع قائل بمعنی گوینده - ۱ فر

قُول - بالضم و واو معروف. ت. کرمی است خورد زهرناک و در ترکی فوج در میان و انبوه سپاه و نیز در لغات ترکی قول بضم قاف و واو معدوله و سکون لام بمعنی دست و بازوی و غلام و آنچه در مردم متعارف است که بوقت عهد و پیمان دست را بدست دیگر میدهند و میگویند که ما قول دادیم یا قول گرفتیم درین صورت لفظ قول ترکی است پس لفظ قول باین معنی بفتح خواندن و عربی دانستن خطاست - غ افر

قُولَاب - بالضم. ع. بمعنی قلاب که گذشت - ۱ فر

قُولَة - کهمزة. ع. نیکو سخن یا بسیار گوی و بفتح اول و ثالث گفتن - ۱ فر

قُولُقچِی - بالضم و هر دو قاف و جیم فارسی. ت. بمعنی نوکر و خدمتگار شفیع اثر « قولقچی اگر سرشتهٔ آب بقاست « چون ماه نوش کجی عیان از سیماست « در دهر ندیدیم بغیر از قاشق « خدمتگاری که دست او باشد راست « - ب ا غ

قُولَک - ت. بر وزن و معنی غولک که گذشت - فر

قُولْنَامَه - ف. عهد و پیمان نوشته -

قُولَنْج - بضم اول و فتح لام. ع. دردی معروف که در روده قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب و بحر الجواهر و حدود الامراض و در مؤید و مدار بکسر لام و در برهان نوشته که معرب گولنج که درد شکم و در دکمر باشد - غ فر

قُول کاسه گر - بکاف عربی. ف. نام قولی است از قولهای موسیقی یعنی تصنیفی است - ما ک

قوالیة - بالفتح. ع. شور و غوغا - ا فر

قوم - بالفتح. ع. گروه مردان و زنان معاً یا مخصوص گروه مردان یا زنان به تبعیت مردان داخل قوم اند -

اقوام جمع آقاوم و آقامی و آقائم جمع الجمع

قوایم مصغر آن و بمعنی برخاستن و راست شدن کار و بدر و آوردن و م یا محتاج زن را بر خود گرفتن و بحال او به داشتن و تیمار نمودن و بسته شدن آب و ایستاده شدن ستور از سستی و رواج گرفتن بازار و روائی یافتن یا کاسد گردیدن - ا فر

قوم - بالضم بواو معروف. ف. زین پوش و نے که میان کاواک نباشد - ا فر

قومارثون - ی. رازیانه صحرائی که گوسپند که بادیان دشتی است - سراه

قومة - بفتح اول و ثالث. ع. یکبار برخاستن وایضاً ما بین الرکعتین قومه یعنی در راست شدن میان رکوع و سجود و بمعنی بالای مردم - ا فر

قومس - بالضم و واو معروف و فتح میم نام شهری است - غ

قوم فیل - ع. اشاره باصحاب الفیل است - سراه

قومنی - باول بثانی رسیده و کسر میم و نون بتحتانی کشیده - ف. شرابی است که آنرا از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند و آنرا بوزه گویند خورندش مستی آورد - سراه

قونیة - بضم اول و فتح ثالث. ع. پاره از آهن یا پاره ارزیر که بدان آوند را پیوند کنند - ا فر

قونس - بسین مهمله بجوهر. ع. اعلای سر و زبر خود آهنی یا آهن سر خود و تندی میان دو گوش اسپ - ا فر

قونیا - بروزن توتیا - ی - خاکستر را گویند - سراه

قوّد - بدال مهمله کسور. ع. اسپ خوار و رام شده بکشیدن - ا فر

قوّل - کسور. ع. گوینده - ا فر

قوهة - بالضم و فتح ها. ع. شیر مزه برگردانیده چنانکه در ان اندکے شیرینی باشد - ا فر

قوهی - بالضم. ع. نوعی از جامها سپید - ا فر

قوی - محرکة. ع. گرسنه و دشت و بیابان خالی خشک و قُوی بضم اول جمع قُوّت بمعنی توانائی و تاب رسن و بضم اول و تشدید واو و کسر منسوب بقوت بحذف تای فوقانی مصدری و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی توانا -

اقویا جمع - ا فر ب غ

قوی بازو و قوی بال و قوی پنجه و قوی حال و قوی رای و قوی دست و قوی نادر و قوی شوکت - ف. معروف خواجه نظامی ـ عنان تگاور بمیدان سپرد - نمود آن قوی دست را دست برد - قوی دست الفتح شد رهنمون - بر هنر خواهی درآمد زبون - میر خسرو ـ یکی را ز شاهان صاحب سریر - قوی دستی از دشمنان شد اسیر - شیخ شیراز ـ اگرچه مکنت قوی حال بوده - خداوند جاه و زر و مال بوده - و از سے بکارها گران مرد کار دیده و رست - کز شیر شرزه در آرد زبر خم کمند - جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد - بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند - وبال دریچا بمعنے دل است طلال رم لاه بجا - که سرتاسر آفاق جهان معرکه را ست - استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور - ب

قوی بخت - ف. صاحب اقبال و جاه - فر

قوی جثه - بالضم جیم و تشدید تای مثلثه مفتوح ف. توانا و تناور - فر

قوس - بضم اول و فتح ثانی. ع. کمان کوچک - ا فر

قوی طبع - ع. پخته رای قوی خلقت - ا فر

قوی شلق - ت. همسائگی - غ

قویم - بفتح اول و کسر ثانی. ع. بمعنی راست و استوار و قویمة - هر چیز مونث کر راست و استوار باشد - ع ا فر

قوین - با حرکت غیر معلوم - ی. مرضی است که بفارسی آنرا کهنکو و بعربی عرق النسا خوانند - سراه

قوی هیکل - ف. بمعنی تناور و جسیم - فر

قوی ئیل - بضم اول و کسر همزه که بدل از یای تحتانی است. ت. بمعنی سال گوسپند چه قوی بترکی گوسپند را گویند و ئیل بمعنی سال بدانکه نزد حکمای ترکستان دوره دوازده سال معین است و هر سال را از ان بنام یکے از حیوانات منسوب کنند و احکام آنها را از خوی آن جانوران استنباط می نمایند قوی ئیل سال هشتم است از دوازده سال مذکوره و آن اینست سچقان ئیل اود ئیل بارس ئیل - تشقان ئیل لوی ئیل ییلان ئیل یونت ئیل قوی ئیل بیچی ئیل تخاقو ئیل ایت ئیل تنگوز ئیل - غ

قه - بالفتح و تشدید ها. ع. صحت خندیدن یا آواز گردانیدن در خنده (هو فی قرة و فی قه) یعنی خوش و خندان است - ا فر

قهاد - بالکسر دال مهمله. ع. جمع قهد - بالفتح نوعے از گوسپند خورد گوش - ا فر

قهار - برای مهمله کشیده. ع. صفتی است از صفات باری تعالی و بمعنی چیره شونده - ا فر

قهب - بالفتح. ع. سپید که بروی تیرگی باشد

قهبة - بالفتح و کسر حة مونث و کوه بزرگ و شتر کهن سال و بفتحتین سپید تیرگی مائل گردیدن - ا فر

قهباء - کصحراء. ع. مونث اقهب بمعنے سپید تیره رنگ - ا فر

قهبة - بضم اول و فتح ثالث. غ. سپید مائل به تیرگی و در قهب گذشت - ا فر

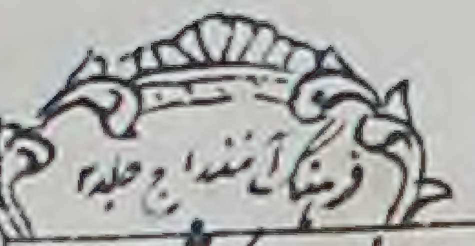
قهبسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. خرد سطبر و دو زنک - ا فر

قهبل - بفتح اول و ثالث. ع. روی بقال حیاک الله قهبلک باقی دارد خدای روی و عزت ترا - ا فر

قهبلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. گورخر ماده درشت و نوعی از رفتار - ا فر

قهبلس - بسین مهمله بجمرش. ع. کیر ا کیر کلان یا سر آن درشت و سپش ریزه و زن سطبر سپید و سپید تیرگی مائل - ا فر

قهد - بالفتح و دال مهمله. ع. صافی رنگ و سپید مکدر و نوعی از گوسپند خورد گوش سرخی مائل و سرخک که دهانش اندک مانا بدهان کلب باشد و بمعنی کوتاه گام



رفتن - ا فر

قَهْصَر - بالفتح و رای مهمله ع. چیرگی و موضعی است و چیره شدن - ۲ فر

قَهْرَة - کهمزة ع. سوزن کلان (و فخذ قهرة) کفرحة ران کم گوشت - ا شر

قَهْرَمان - بفتح اول و ثالث ع. معرب کهرمان بمعنی کارفرما از برهان و رسالهٔ معربات و منتخب و بمعنی حاکم با جلال و قهر و بعضی محققین چنین نوشته اند که در لفظ قهرمان کلمهٔ مان از کلمات نسبت است یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد و مجازاً بمعنی حکومت نیز آمده و بعضی محققین نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثالث لفظ ترکی است بمعنی کارفرما و در رهنما عجم نوشته که قهرمان قائم بکارها و خزانه دار و وکیل و نگهدارنده و آنچه در تصرف او هست معرب کهرمان سنجر کاشی ؎ اقبال شاه روی بهر شهر کاورد + بی آنکه خون بریزد بمیرد گرگان شود روان + یعنی کلید را که بدندان کشوده در بل برخ بخاک سوده بتعظیم قهرمان - ب غ

قَهَز - بالفتح و بکسر و زای معجمه در آخر ع. نوعی از جامهٔ پشمین سرخ مانند مرعزی گاهی ابریشم راهم در آن خلط کنند و نیز قَهْز بالفتح پر جهیدن - ا فر

قَهْزَب - ببای موحده کجعفر ع. کوتاه بالا لغیر

قِهْزِیّ - بکسر اول و ثالث ع. بمعنی قهز که گذشت فر

قُهِسْتان - بالضم ع. معرب کهستان و آن ولایتی است در خراسان و بتعریب اشتهار دارد - سا ک

قِهْطِر - کزبرج ع. ناکس بسیار بانگ و فریاد و علمی است - ا فر

قَهْقَار - بالفتح ع. سنگ سخت - ۲ فر

قِهْقَاع - بالکسر ع. خندیدن خرس - ۳ فر

قَهْقَاه - بالفتح ع. خنده بسیار با آواز بلند و نام قلعه در ایران از توابع ملک طوس - غ

قَهْقَب - بفتح اول و ثالث ع. بسطبر و سال خورده و بتشدید با مثله مرد دراز بالا خوار و آزمند و بادنجان الحمر

قَهْقَر - برای مهمله کجعفر ع. طعام بسیار سپید و آونه ها نهاده و آنچه بدان چیزی را سایند قَهاقِر کعلابط مثله و زاغ سخت سیاه و قَهْقَرّ بتشدید راء کلان سال و سنگ سخت قَهْقار بالفتح مثله و قُهْقُر بضم اول و ثالث و تشدید راء پیوستگی است سرخ بر نغز خرمای و شام - ۳ فر

قَهْقَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گندم که سیاه شود بعد سبزی و بمعنی سپیاگی برگردیدن - ۲ فر

قَهْقَرَی - بفتح اول و ثالث مقصوراً ع. طعام بسیار بترتیب در آونه ها نهاده و نوعی از سپیاگی رفتگی محمد امین وقاری خلف مولانا عبدالفتاح برادر مولانا عبدالکریم طلسمی ؎ خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برجست + چنانچه غنچهٔ پیکان دمید پس از گل جان او - ب

قَهْقَز - بزای معجمه کجعفر ع. سیاه - ا فر

قَهْقَزَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتر بزرگ گرامی نژاد قهقزات جمع - ا فر

قَهْقَزِیَّة - بفتح اول و ثالث و کسر رابع و تشدید تحتانی مفتوح ع. منسوب بازن کوتاه بالا یا عام است - ا فر

قِهْقِحّ - کقرشب ع. آنکه از حلق فرو برد هر چیز را - ا فر

قَهْقَه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف ثانی مفتوح خنده با آواز بلند را گویند و نام جای است در ولایت طوس - سا ک

قَهْقَهَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خنده سخت با آواز و گردانیدن آواز در خنده و نوعی از رفتار و هو مقلوب هقهقة - ا فر

قَهْقَهٔ شیشه - ف. کنایه از قلقل شیشه محمد عرفی ؎ قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند + بر سر هوش خیمه اندازد - ب

قَهْقَهٔ صُبح - ف. در شعر مسیح کاشی مستعمل شده - ب

قَهَل - بالفتح و لام ع. خشک شدن پوست بر استخوان و ناسپاسی کردن نعمت و نیکوئی را و زشتی شدن کسی را و بفتحتین آلوده داشتن جسم را و نشستن و آب پاک و پاکیزه نکردن و کم کردن هش را یا اندک شمردن آنرا - ا فر

قَهَم - بفتحتین ع. کم شدن خواهش طعام - ۲

قَهْمَد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله ع. بد نژاد ناکس فرومایه و زشت روی - ا فر

قَهْمَزَة - بفتح اول و ثالث و فتح زای معجمه ع. پست قامت از مرد و زن و ناقهٔ بزرگ جثه گران رفتار و بمعنی برجستن - ۲ فر

قَهْمَزَی - بفتح اول و ثالث مقصوراً ع. شادمانی و شتابندگی و پوییدگی اسب - ا فر

قُهُنْدُز - بضمتین و سکون نون و زای معجمه و ضم دال ابجد قلعهٔ کوچک و کهنه در شهری - فر

قَهْوَة - بفتح اول و ثالث ع. شراب و تخمی است که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم و جو و آنرا کوبیده جوش میدهند و بطریق شراب تجرع می نمایند و بمعنی قهوه خانه نیز مجاز و آن مکانی باشد که در آن بزم آرایند و قهوه میخورند میر صیدی ؎ مراد در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد + که اینجا میهمان را منتی بر میزبان باشد + و با لفظ خوردن و کشیدن مستعمل ؎ گر کشم قهوه گاه تنباکو + کار من در کشاکش فتاد است + نصیرای آبادی در احوال میر الهی همدانی نوشته نثر - وقتی در اصفهان با ملا شکوهی در قهوهٔ عرب قهوه چی بوده اندای آنکه قهوه را جوشانیده بخورد و ببردم بده - باقر کاشی ؎ از قهوه چی یاد یادش بخیر + شنیدی چهار بخت بر روی اهم - ب

قَهْوَه دان - ف. ظرف که قهوه در آن نگهدارند فر

قَهْوَه رَنْگی - ف. خاکستر گون و رنگی که مائل بسیاهی زند - فر

قَهْوَس - کجدول ع. دراز و تا رنگیستانی دراز و سطبر شاخ و مرد دراز و نام شتر نری است - ا فر

قَهْوَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتافتن

قُهُوْل - بضمتین ع. خشک شدن پوست بر استخوان - ا فر

قَهِیْز - بزای معجمه کامیز ع. ابریشم - ا فر

قَیّ - بالفتح وسکون یای تحتانی. ع. رد طعام و نام زمینی که سکن بعضی مغلان شده است - غ فی

قَیّا - بالفتح. ع. برانداختن از گلو - افی

قُیَاء - کغراب. ع. قی و داروی قی آور - افی

قِیَاتَة - ککتابة - خورش دادن - افی

قِیَاد - بدال مهمله ککتاب. ع. رسن که شتر را بآن کشند - افی

قِیَادَة - ککتابة. ع. قائد شدن یعنی رهبری نمودن و مجازاً بمعنی قرمساقی آمده - غ

قَیَادِید - بالفتح وکسر دال. ع. جمع قَیْدُود بمعنی شتر مادهٔ دراز پشت - افی

قَیّار - برای مهمله کشداد. ع. قیر فروش - افی

قِیَاس - بالکسر وسین مهمله. ع. اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گرفتن با کسی در قیاس و بر روشی رفتن که دیگری بران رفته باشد و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل خواجه نظامی ــه زنار یکها چون گرفتم قیاس + هم از نامه مرد ایزد شناس + دران هر دو گفتار چستی نبود + گذارش سخن را درستی نبود + سنجر کاشی ــه گو کز نیست پسر در شکست کار پدر + قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن + درویش واله هروی ــه بتوان ز غمم کرد قیاس رخ خوبت + عارف رو دا زراه سبب سوی مسبب + و از قیاس و بقیاس و با قیاس هر سه مستعمل میر معزی ــه قیصر روم عظیم است ولیکن بقیاس + گر مباهات کند با تو یکی مسکین است + واله ــه کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس + ار چه رستم بود در گیتی بمردی داستان + و باصطلاح منطقیان قیاس قولی است مرکب از دو جمله که لازم آید از وی نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند - ب غ

قِیَاس اِقْتِرَانِی - ع. بدانکه قیاسی که باصطلاح منطقیان است بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی مادهٔ نتیجه در صغری کبری موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس نتیجه وی العالم حادث باشد و اقترانی را اقترانی ازان گویند که اقتران و مقارنت با نتیجه است و بالفعل موجود نیست یعنی هیئت حاصلهٔ نتیجه مذکور نیست بلکه مادهٔ موجود است و استثنائی آنست که در وی عین نتیجه یا نقیض وی بالفعل مذکور باشد چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود - لاکن الشمس طالعة پس نتیجه وی النهار موجود باشد بالفعل موجود است بهیئت خود و اگر چنین استثنا کنند ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود - لکن النهار لیس بموجود - پس نتیجه وی الشمس بطالعة باشد درین صورت در قیاس نقیض نتیجه موجود است که عبارت است از الشمس طالعة - غ

قِیَاس مع الفارق - ف. قیاس کردن چیزی را بر چیزی بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو - غ

قَیَاصِرَة - بالفتح وکسر صاد مهمله. ع جمع قیصر لقب پادشاه روم

قِیَاظ - بظای معجمه ککتاب. ع. تابستانه دادن کسی را مانند مشاهره از شهر - افی

قِیَاع - بالکسر و عین مهمله. ع. بر جستن گشن بماده - افی

قِیَافَه - بالکسر و فتح فا. ع. علمی است معروف که از صورت پی بسیرت برند و آنرا فراسة نیز خوانند - فرا غ

قِیَاق - ککتاب. ع. دراز قامت قُیَاق کغراب بشد - افی

قَیَاقِی - بالفتح وکسر قاف. ع. در قِیقَاءَة بیاید - افی

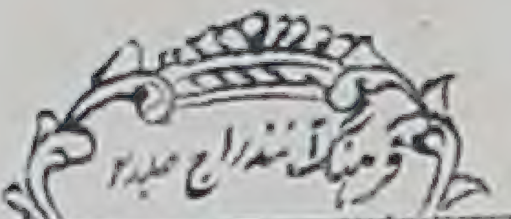
قُیَّال - کرمان. ع. جمع قائل بمعنی نیم روزان خسپنده - افی

قِیَام - بالکسر. ع. برخاستن میر معزی ــه عشق تو در غمم آورد یکی رسم دگر + که تسلیم قبولش نتوان کرد قیام + نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ + نهد از خم همی بر کف مستوران جام + و بمعنی راست شدن کار و بدر د آوردن و ما یحتاج کسی بر خود گرفتن و بکار او پرداختن و تیار نمودن و استاده شدن ستور از سستی و رواج گرفتن بازار یا کاسد گردیدن - افی ب غ

قِیَامَت - بالکسر. ع. بمصدر است بمعنی قایم شدن قیامت معروف را قیامت بهمین سبب گویند که دران وقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی بسیار و بمعنی امر غریب مستعمل می شود گویند فلان طفل قیامت شوخ است ای بسیار شوخ است و با لفظ افتادن و افگندن و برخاستن و بر سر چیزی رفتن و آوردن مستعمل ملا سفید بلخی ــه شبیخون غمزه بیداد او در ملک جان آرد + قد سر و ش قیامت بر سر آزادگان آرد + حکیم عبد الله وحدت ولد حکیم اسمعیل گیلانی ــه زلف بکشود و رخ از می افروخت + طرفه شامی و قیامت شفقی است + اراد تخان واضح ــه نه از مضمون و فی از خط کسی دیوانه میگردد + قیامت بر سر دل رفت چیزی بود با کاغذ + شیخ شیراز ــه دی زمانی بتکلف بر سر سعدی نشست + فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست + شیخ العارفین ــه از جلوه قیامت بجهان افگن و مگذار + در خاک برد خاک تمنای قیامت + میر خسرو ــه جوانی دید خوب و سرو قامت + بکوه انداختن کرده قیامت + میرزا محمد باقر نور میرزا ابو علی ایشان ــه هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی + میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی + اسیری لاهجی ــه دوش یارم پرده از رخسار خود بکشاده بود + گوئی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود + کمال خجندی ــه لحظه بلحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی + میکند ور کافری نیست غم قیامتش + ب

قِیَامَت صُغْرَیٰ - عبارت از عالم موت است که هر کس را بعد از مرگ بانفراده لاحق میشود بمنطوق لازم الوثوق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که مَن مَاتَ فَقَد قَامَت قِیَامَتُهُ یعنی هر کس که بمیرد قیامتش قائم می شود و این مقابل قیامت کبری است که آن روز جمیع مخلوقات محشور و مبعوث خواهند شد و هر کس بجزا و پاداش عمل خود خواهد رسید و قیامت صغری نمونهٔ قیامت کبری است - از احیاء العلوم -

قیامت پیشه و قیامت پیکر و قیامت جلوه و قیامت خرام - ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب ــه فلک را سبزهٔ خوابیده از قد رعنایش قیامت جلوه گان را قد و بالا این چنین باید + جناب



سراج المحققین ؎ شمع محفل مشب آن شوخ قیامت پیکر است ✦ بر چراغ مرده شکست رنگ صبحی دیگر است ✦ ب

قِیامت زار و قیامت کده - ف. درویش واله هروی ؎ دل بهر کس که سپردیم پریشان تر ساخت ✦ این قیامت کده را هیچکس آباد نکرد ✦ عرفی ؎ من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد ✦ صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من ✦ ب

قیامت کردن - ف. کارهای عجیب و غریب کردن و زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن - ب غ

قیامت گاه - ف. معروف - ب

قیامت نگاه - ف. از اسمای معشوق است ارادت خان واضح ؎ چشم بد مست کسی بر سر جنگ است اینجا ✦ از قیامت نگهی جور فرنگ است اینجا ✦ ب

قِیان - بالکسر ع. جمع قَیْن بالفتح بمعنی بنده - ا فر

قیاوار - بروزن سزاوار. ف بمعنی کار و شغل عمل و صنعت باشد - ر ه

قِیت - بالکسر و تای مثناة. ع. بمعنی خورش باندازه قوام بدن انسان - ا فر

قِیثار - بالکسر ع. نوعی از ستار - فر

قِیتال - بالکسر ع. کشتن و کارزار کردن - ا فر

قِیتَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. بمعنی قِیت که گذشت - ا فر

قَیچی - بالفتح و کسر جیم فارسی - ت. مقراض - ملا فوقی یزدی ؎ حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت ✦ که بوده ابر که هزلش همیشه آستر هم ✦ اگرچه در فن هزال زعبید افزون بود ✦ ولی زنهر دو بابا راکه سن زیاده ترم ✦ ب

قَیح - بالفتح و حای مهمله ع. زرداب و ریم بی آمیزش خون و ریم و زرداب کردن زخم - ا فر

قَید - بالفتح و دال مهمله ع بند ا قیاد و قیود جمع و دوال که میان هر دو بازوی دنبالهٔ پالان را فراگیرند و دوال که سرهای پالان را فراگیرد و مقدار و دوال پاره دراز که در بن حمائل باشد و گره قبضهٔ شمشیر آنرا فرو گرفته باشد و بمعنی بن دندان و داغی است که بر گردن شتر نهند و بمعنی اندازه کردن و شکنجهٔ صحافان که کتاب را شیرازه کرده دران گذارند میرزا طاهر وحید ؎ مرا یار صحافی تا کرده صید ✦ نیارد برون چون کتابم ز قید ✦ و قِید بالکسر مقدار و اندازه قاد مثله و قیدِ کلیس آنکه نرمی و مسالمت کند با قوم چو بند کنی ورا و ستور که بکشیدن گردن نه - ا فر ب

قَیدافه - بالفتح و فای مفتوح. ف. نام زنی بوده حاکم بردع و آن به نوشابه مشهور است و نظامی نظم کرده و قیدافه معرب کیدابه است و لغت پارسی با حرف قاف که معرب نباشد مشکل است و اگر هم پیدا شود در اصل عین بوده مانند غاز که اکنون بقاف نویسند سخن فقیر آنست که کندابه بوده و گنگ پارسی قند است و تبدیل نوشابه نیز برهان این و کیدابه مصحف است و معنی ندارد - ب ن

قَیدام - بالفتح ع. روی چیز و صدر آن و بمعنی پیش - ۲ فر

قَید بَند - بالفتح. ف. قلعه و حصار - غ

قَید خُود - کحیزبون - ع مرد بدخوی - ۲ فر

قَید خانه - بالفتح. ع محبس - فر

قَید فرنگ - ف. نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ محسن تاثیر ؎ دلگیری وطن شده قید فرنگ ما ✦ در غربت است همچو حنا آب رنگ ما ✦ ب

قَیدُو - بالفتح و سکون تحتانی و بواو کشیده. ف. نام پادشاه مغلان است - ر ه

قَیدود - بفتح اول و ضم ثالث ع. ماده شتر دراز پشت قیادید جمع - ا فر

قِیر - برای مهمله بروزن میر ع. روغنی است سیاه که بر شتران گرگین مالند و صمغی است سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود از برهان و در بهار عجم بمعنی رال نوشته و در منتخب چیزی است که بر کشتی و شتران مالند - غ

قِیراط - بالکسر و طای مهمله ع. نیم دانگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه و منصوری و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیز همین به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم باندک زیادتی قریب بآنست و در کنز الفقه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه و حبه یک جو باشد و قیل سه و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در شهرها مختلف باشد در وزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط نیم دانگ است - غ

قِیران - بالکسر ع. جمع قارة بمعنی کوهک خرد جدا از کوهها - ا فر

قِیر دان یا قِیرَدان - ف. ظرفی که ؎ دستگاه داستانش از ثریا تا ثری ✦ مشک خیز جلوه هاپیش قیردان یا قیردان ✦ ب

قیر گون - بضم کاف فارسی. ف. سیاه فام - فر

قِیرَوان - بواو نام شهری است در مغرب اما در تنها بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب کاروان با ماله و نام شهر مغرب که دران کاروان فرود می آمد و بعد شهری شد و ابن خلکان از ابن قطاع روایت کرده که گفته قیروان بفتح را بمعنی جیش است یعنی سپاه و بضم را قافلهٔ کاروان - ل

قیروطی - بروزن مخروطی - ی. موم روغن را گویند و بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند - ر ه

قِیرِی - بکسر اول و ثالث و بالکسر ع. منسوب برنگ قیر که سیاه باشد - فر

قِیزان - بالکسر و زای معجمه ع. جمع قُوز بمعنی ریگ توده گرد و بلند - ا فر

قَیزه - بالفتح. ف. لنگوته و قیزه گردن اسپ بستن اسپ بوضع خاص و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته در هندوستان قازه بالف گویند - ب

قیزه بندی - بفتح بای موحده و سکون نون. ف. بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن بطرف سرین در کمر و قیزه بند را لنگوته بند نیز گویند ملا طغرا در تعریف محبوبان ؎ از نازک میانی شده قیزه بند ✦ به سرچ سرین دیده نزده کمند ✦ ب

قَیْس - بالفتح و سین مهمله ع. نره و بمعنی اندازه کردن چیزی را بغیری و بناز خرامیدن و نیز قیس سختی و گرسنگی و نام مجنون که عاشق لیلی بود و نام جزیره ایست دریای سورت معرب کیش است و بالکسر اندازه و قیاس مثله - افر

قَیْسَبَان - بالفتح ع. نره سخت و درشت و سطبر افو

قَیْسَرِیّ - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی ع. مرد بزرگ و کلان سال و نوعی از کوه کردان و شتر کلان و سال خورده قَیَاسِرَه و قَیَاسِرَة جمع افر

قَیْسُوس - بکسر اول بروزن بیسوز - ی. نوعی از لبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند صمغ آن پیش بکشد و بخود بر گرفتن حیض را بکشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند - ساه

قَیْسِي - بفتح اول و کسر ثالث ع. قسمی از زر ده کوع

قَیْشُور - بشین معجمه بروزن دیجور - ف. نوعی از کف دریا است و آن سنگی باشد سفید و مجوف بسیار دار گویند در زخمی که خراب آن در جوشش باشد قدری از آن انداز ند جوشش باز ایستد - ساه

قَیْص - بالفتح و صاد مهمله ع. از بیخ افتادن دندان و جنبیدن شکم و شتر بانگ کننده اَقْیَاص و قُیُوص جمع - افر

قَیْصَانَة - بالفتح و فتح نون ع. ماهی است گرد و زرد رنگ - افر

قَیْصَر - بالفتح ع. لقب پادشاه روم است هر کسیکه باشد بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل گویند که مادرش پیش از آنکه او را زاید خود بمیرد و شکم مادرش را بشگافند و آن فرزند بیرون آید چون اول پادشاهان قیاصره که اغطوس نام داشت این چنین بوجود آمده بود بنا بر آن بدین اسم مسمی گشت از آن روز هر پادشاه روم را قیصر گویند - غ فر سا

قَیْصَران - بروزن همزبان. ف. نام پرده ایست از موسیقی - سا فر

قَیْصَرِیَّة - بالفتح ع. بازاری است در صفاهان که در هر طرف عمارات رفیعه دارد و وجه تسمیه آنکه شاه ایران بعد مراجعت از روم زرهای که از روم غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده صادق دست غیب - از دکانهای قیصریه ببین + که بود حسن خوش قماش اینجا + و نام موضعی در نزدیکی کاشان مخلص کاشی - زین سفر مخلص مراکب هوا منظور نیست + شوق دیدار ع. برانم بقیصری برده +

قَیْصُور - بروزن طیفور. ف. نام شهری است در جانب شرقی محیط و نزدیک بدریا است و کافور خوب از آنجا آورند و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند - ساه فر

قَیْصُوم - بروزن مجروم ع. نوعی از برنجاسب است که بوی مادران باشد - ساه

قَیْض - بالفتح و ضاد معجمه ع. پوست خشک بیرون بیضه یا چوزه و آب که از بیضه برآید و آنچه بجای دیگری آید و بدل و مانند و برابر و بمعنی بسیار آب گردیدن چاه و مبادله کردن و مانند در چیزی آوردن و شگافتن و کفیدن و نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری و فرود رفتن چاه و بالکسر جمع قِیضَة بمعنی ریزه استخوان و قَیِّض گلیس سنگریزه که بدان گرد مغاکچه گردن تنور داغ کنند افر

قَیْضَان - بالفتح ع. فروشنده و خرنده - فر

قِیضَة - بالکسر ع. ریزه استخوان قِیض بحذف ها جمع - افر

قَیْطَاقُون - بروزن افلاطون - ی. بمعنی ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد - ساه

قَیْطَان - ع. میرزا طاهر وحید در تعریف سقرلادون گوید - ز قیطان در و رشته عشقش دواند + برنگی که در چشم تارش نماند + ب

قَیْطَس - بروزن نرگس - ی. نام درختی است که آنرا بفارسی مورد و بعربی آس گویند - ساه

قَیْطُول زمرد شاه - بفتح اول و ضم ثالث ف. قلعه ایست در حوالی قندهار زمرد شاه با ختری که دعوی خدائی میکرد بارگاهی بر بالای کوهی ساخته بود که در روزگار نادرشاه آن عمارت را برهم زد اما آثار آن باقی است و قیطول مطلق قلعه از کتب تواریخ مثل ظفرنامه شرف الدین علی یزدی و نگارستان معلوم میشود - ب

قَیْطُون - بالفتح آنچه از نخ ابریشم بافند چنانچه کور در هند و آن از ازه دامن و گریبان جامه سازند و آنچه گرد بافند از ابریشم و ریسمان مثل بند کارد و مانند آن آنرا گرد باف گویند میرزا طاهر وحید در صفت علاقه بند - سوراخ بود دلم چو ابنان + زان قیطونهای موشی دندان + و نیز قیطون نام مردی بوده است و بفارسی بمعنی گنجینه هم آمده است - ب سا ه فر

قَیْظ - بالفتح و ظای معجمه ع. گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است اَقْیَاظ و قُیُوظ جمع - سا فر

قَیْظِيّ - بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. منسوبا بچه بتابستان زاده و بچه تابستانی - ۲

قِیعَان - بالکسر و عین مهمله بالف کشیده و بنون زده ع. جمع قاع بمعنی زمین پست هموار نرم دور از کوه - سا فر

قِیعَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. مثله - افر

قَیْعَلَة - کحیدرة ع. زن درشت بزرگ جثه و عقاب که بر سر کوه جای گیرد - افر

قَیْعَم - کحیدر ع. گربه و شتر سطبر سال خورده - افر

قَیْعُون - بفتح اول و ضم ثالث ع. گیاهی است - افر

قِیفَال - بالکسر و یای معروف و فای سعفص بالف کشیده و بلام زده ع. رگی است که گشادن آن بخون گرفتن سر و روی و گلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سرور گویند - م غ ب

قِیفَال از دست مردمک دیده زدن - ف. کنایه از خون گریستن انوری - علاج حرارت بیم تو دارد اندر دل + بدزد دست مردمک دیده زان زند قیفال + ب

قَیْق - بالفتح ع. آواز ماکیان چون بخواند خروس را جهت سفاد و بالکسر گول شتاب کار و کوه گرداگرد زمین و محیط دنیا از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که قیق و قیقه بالکسر فریاد و آواز بلند طلا فوقی یزدی - سحر کر

گروز شادی خروس طبعم قیق * زدم بگوشهٔ دستار لب گل تذ بریق * ب

قِیقَاءَة - بالکسر و فتح همزه. ع. زمین درشت همزه بدل از یا و یای اول از دا و واو بنجاست که جمع آن قَواقِي آید و گاهی قَیاقِي و گاهی قِیق کعنب - افر

قَیقَاب - بالفتح. ع. مهرهٔ جلا دادن جامه - افر

قِیقاچ - بالکسر و یای معروف و جیم فارسی. ت. بمعنی اریب و باصطلاح تیر برگشته زدن محسن تاثیر
* چه غم ز خسارتش از قیقاچ مژگان رسا دارد * که جوشن از خط نارسته در زیر قبا دارد * دارات بیگ جویا * مشق قیقاچی که آن برگشته مژگان کرد و رفت * لاله زار سینهٔ ما را نیستان کرد و رفت * ب

قَیقاوُس - بالفتح. ع. معرب کیکاوس و شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ - غ

قِیقَم - بکسر اول و فتح ثالث. ع. پوست تنک اندرون تخم مرغ زیر قیقض - افر

قَیقَهن - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن. ف. بمعنی قنفهر است که صمغی باشد ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است - سراج

قَیل - بالفتح. ع. در نیمروز خوابنده و شتر ماده که در نیمروز دوشند قَیلة بالتا مثله و قهر بلغت یمن نیمروزان خفتن و در نیمروز شراب خوردن بر انداختن بیع را و نیز قَیل پادشاه عرب را میگفتند چنانکه کسری شاه ایران را و قُیُول کرکع جمع قَیُولَة که بیاید - افر و فرهنگ وصاف

قَیلَغ - بغین معجمه در آخر. ف. ملا فوقی یزدی
* آستین قیلغت ولد داگر کش و فشی * بر تو افشانند زر های خوشامد بحساب *

قَیلَغُي - بر وزن مرغمی بلغت اهل مشرق بنجی است که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند - سراج فر

قَیلَمُوس - بر وزن سندروس. ف. بمعنی هوشیار شدن - الهدایه فر

قَیلَن - بالفتح - ت. کفتار - ض

قَیلُوط - بطای مهمله بر وزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائی است و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندنا است - سراج فر

قَیلُول - بفتح اول و ضم ثالث. ع. نیم روزان خفتن - فر

قَیلُولَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ثانی. ع. نیم روزان خفتن از منتهی الارب و در منتخب نوشته که قیلوله بمعنی خواب چاشتگاه -

قِیلَه - بالکسر و فتح لام. ع. بمعنی قیلوله از لطائف ظاهرا بالفتح مخفف قیلوله باشد و بیای معروف نوعی از فتق که بزرگ شدن خایه باشد - غ

قیل و قال کردن - ف. کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد - سراج

قِیَم - کعنب. ع. جمع قامة بمعنی چرخ چاه مع آلات و تمام ساخت وی و نیز جمع قِیمَة - و قُیَّم کسکر جمع قائم بمعنی مرد ایستاده و قَیِّم ککیس بمعنی راست معتدل - افر

قَیماز - بالفتح و زای معجمه کنیز و خدمتگار - غ

قَیماغ و قَیماق - بالفتح و غین معجمه. ت. بمعنی سرشیر ملا فوقی یزدی * زمین نان جوین و پیاز فقر زنم * هزار گونه مقشر لب بلت قیماق * ب

قِیمَة - بالکسر. ع. بهای کالا قِیَم کعنب جمع و نفی آن بلفظ بی کنند میر صیدی * در زمان ما نجابت بسکه بی قیمت بود * عین عار قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود * و کیست تنازل گران آید از صفات اوست و بالفظ شکستن و بستن و گرفتن و کردن مستعمل ملا قاسم مشهدی * ز نا پسندی مردم عزیز خویشتنم * بود گرانی ما از شکست قیمت ما * حکیم انوری * لوبق لب لعل تو قیمت شکر شکست * چین سر زلف تو رونق عنبر شکست * ظهوری * چین موبیش قیمتی بر کوی بست * نرخ خاک قدر مشک چین شکست * مخلص کاشی * کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقد دل * که سیم قلب هند و قیمت شکر نمیگیرد * میر معزی * بباز از نکو رویان اگر قیمت کنم او را * خریدارش عماد الملک شاه داد گر خیزد * ب

قیمت اوّل یوسف - ف. بهمان بازار اول یوسف که گذشت - ب

قیمت سنج و قیمتگر - ف. و عرف حال شقیم گویند میر خسرو * گفت چندین متاع گوهر گنج * که نیاید بوهم قیمت سنج * پیش کردن بگوهرای چراست * خواست باید هر انچه باید خواست * ب

قیمتمندی - بالکسر ف. نرخ و ارزش خواجه نظامی * ز گوهر سفتن افتادی هراسد * که قیمتمندی گوهر شناسد *

قِیمَتی - بالکسر گران بها - فر

قِیمَه - بالکسر و سکون ها عضو عضو از هم بریدن و ریزه ریزه کردن گوشت بطریق معهود و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل محسن تاثیر * نمیدهد دل وحشی ز دست هموار برنگ کبکرش از تیغ قیمه قیمه کنند * ظهوری در تعریف شمشیر * بدریا فرستد گر از عکس موج * همه ماهیان را کند قیمه موج * ب

قِیمَهٔ پلاو - ف. نوعی از پلاو است که از گوشت ریزه سازند - فر

قیمهٔ سرموری - نوعی از قیمه که بسیار خورد و باریک کنند محسن تاثیر * گر زلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد * قیمهٔ سر موری آن خط سیاهم میکشد * میرزا عبد الغنی قبول * دلم از حلقهٔ زلفش نشد پای برون * گر کشد قیمهٔ سر مو ریش آن خط سیاه * ب

قِیمَهٔ شوربا - ف. نوعی از شوربا است - فر

قَین - بالفتح. ع. بنده قِیان بالکسر جمع و آهنگری و آهنگر اَقیان و قُیُون جمع و بمعنی نیکو راست کردن آهنگر آهن را و فراهم آوردن چیزی را و نیکو کردن و فراهم آوردن شکافتگی خنور را و اصلاح آن کردن - افر

قَینا - بر وزن مینا. ف. نوعی از بقلة الحمقا است که بفارسی خرفه گویند - سراج

قَینان - بالفتح. ع. جای قید از دست و پای ستور یا خاص است بنتنر - افر

قَینَة - بفتح اول و ثالث. ع. داه سرودگوی یا عام است و نیز قَینَة کون یا مهرهٔ پشت نزدیک بکون یا مابین هر دو سرین یا مغاکچه که آنجا است و از اسپ گوی ا

مابین اسفل سرین که متصل بران است و در آنجای است
گوی وزن مشاطه ـ افر

قیبَنس ـ بسین مهمله کحیدر ع. گاوزن ـ افر

قیُّوٌء ـ کصبور ع. بسیار قی کننده قیُّوٌ کعلوّ
مثله و دارویی قی آرنده ـ افر

قُیُود ـ بضمتین و دال مهمله ع. جمع قید بمعنی بند ـ افر

قَیُّور ـ برای مهمله کتنّور ع. گمنام و ناشناخته
نسب ـ افر

قُیُوظ ـ بضمتین و ظای معجمه ع. جمع قیظ بالفتح
بمعنی گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل
است ـ افر

قَیُول ـ کصبور ع. شیر که نیمروزان خورند ـ افر

قَیُولة ـ بفتح اول وضم ثانی ع. ناقه که بند کنند تا
در نیمروز دوشند و شیر خورند ـ افر

قَیُّوم ـ کتنّور ع. بمعنی بسیار قائم شونده و یکی
از اسمای الهی است ـ غ

قُیُون ـ بضمتین ع. جمع قین بمعنی آهنگر ـ افر

قَیُوند ـ بروزن ریوند ف بمعنی قاوند است
که بیخ قاوندی باشد و آن وغنی باشد منجمد که از دانه گیرند
مانند فندق در و بشیت و سرفهٔ کهنه را که مادهٔ آن از
سردی باشد نافع است و تخم قیوندی که در کتب طبی
نوشته اند همان است ـ سراک

قِیه و شُتُشته کشیدن ـ ف. قِیه بالکسر
رحیق و شُتُشته بضم هر دو سین مهمله و سکون هر دو فوقانی
صفیر الوا که در مقام زشت کردن حریف قیه شتشته
میکشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب مص

قَیهَل کحیدر ع. پیکر و دیدار و روی قیهلة
مثله فیهما ـ افر

باب الکاف عرب

ک

بنا بر مشهور استعمال کاف دو قسم است یکی آنکه در رسم الخط
دراز مینویسند چنانکه در مفردات مقرر است و در آخر کلمات

واقع میشود پس ما قبل او اگر از حروف مده نیست درین
صورت همیشه مفتوح خواهد بود و اگر از حروف مده است
همیشه ساکن کما لایخفی دوم آنکه مرکب بهای ملفوظ
نویسند و این همیشه مکسور ما قبل باشد و از نیست که گاهی
این ها را بیا بدل کنند چون کاشکے که در اصل کاش
که بوده اکنون باید دانست که قسم اول برای تفخیم و تعظیم
باشد چون مالک بابک شیخ شیراز در حکایت خوارزم شاه
ـ پسر گفتش ای بابک نام جوی ـ یکی مشکلت می
بپرسم بگوی ـ حکیم سوزنی ـ چون کودکان زاویه و
مالک ز نجبت خویش ـ دیدی نشان دایگی و مهر مالکی ـ
و برای تصغیر و تحقیر چون مردمک و آبک بمعنی مرد حقیر
و قطرهٔ آب ـ افضل الدین خاقانی ـ مرغ که آبکی
خورد سر سوی آسمان کند ـ گویی اشارتیست این
بهر دعای شاه را ـ و در مقام ترحم نیز آرند چون طفلک
و فرزندک و آنانکه از عالم تحقیق بهره ندارند در صورت
جمع بکاف فارسی خوانند چنانچه درین بیت شیخ
شیراز ـ بروتا ز خوانت نصیبی دهند ـ که فرزندگانت
نظر در رهند ـ و در بعضی نسخ است ع. که فرزندگانت
بسختی درند ـ و این قافیه نمیتواند شد مگر آنکه مصرع اول
چنین باشد ع. برو تا ز خوانت نصیبی برند ـ و افاده
معنی نسبت و تشبیه نیز کنند چون چهشک بجیم فارسی
دوا معروف و شین معجمه کوزه لوله دار یا خو از چوشیدن
که بمعنی مکیدن است و پژدک بفتح بای فارسی چیستان و لغز
زیرا که معنی در وی پنهان میباشد بیشتر از آنکه در کلمات
دیگر درین صورت پژد مخفف پرده بمعنی پوشش بود و
تیرک و چی که مانند تیر و جوالدوز در اعضا میخلد و خشتک
پارچه چهار گوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان بدوزند
و این مجاز مشهور است و کودک و ریدک مرکبست از
کود و رید که بمعنی فضله و نجاست است و چون اطفال
بیهوش در ریدن اختیار ندارند چنین خوانده اند و این
تحقیق هر چند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقع را چه
چاره غایتش بر پسر امرد و نابالغ اطلاق کنند منوچهری ـ
شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدگان ـ ساقیان

سیم ساعد ریدگان سیم ساق ـ میر خسرو ـ زیر دکهای دور
از کار بسته مرد که از فکرش دل دانا است خسته ـ یوسفی مستطیب ـ
چون سنگ درون گرده گردد مدرک ـ از درد زند گرد
چو ناوک تیرک ـ در گرده کس چو باد گردد مدرک ـ نافع باشد
کماد سبوس و نمک ـ و قسم دوم تفضیلیه بود و این را نافیه
و بعضی استفهامیه گویند زیرا که معنی نفی و استفهام از وی
نیز مستفاد میشود خواجه نظامی ـ زن سیم تن به که
روئین تن است ـ ز مردی چه لافد که آخر زن است ـ یعنی
بهتر است از زنی که روئین تن باشد ـ شیخ شیراز ـ کم
آوازه هرگز نه بینی خجل ـ جوی مشک بهتر که یک توده گل ـ
و دعائیه و این در اصل بیانیه است هم او فرماید ـ بگیرای
جهانے بروی تو شاد ـ جهانی که شادی بروی تو باد ـ ای
جهانے را که شادی آن جهان بروی تو باد ـ خواجه نظامی
ـ مرا زان کریمان صاحب نشان ـ تو ای ماند باقی که باقی
بمان ـ یعنی تو ای که باقی مانده پس واجب است که در حق تو
این دعا کنم که باقی بمان محمد قلی سلیم ـ شکست کار دل
من از دست کاینه را ـ خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند ـ
و فجائیه محمد عرفی ـ شب گذشته بزانو نهاده بودم
سر ـ که او فتاد خرد را دران خرابه گذر ـ و درین بیت
خواجه نظامی ـ دگر ره می رفت چون تند
باد ـ که تا چشم بر هم زند سر نهاد ـ جمله تا چشم بر هم
زند سر نهاد مجموع شرط و جزا است پس این کاف فجائیه
بود و احتمال زیادت دران خطاست و برای تعیین وقت
و بیان مسافت محمد عرفی گوید ـ هر سوخته جانے که بکشمیر در آید
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ـ یعنی اگر بالفرض مرغ کباب
باشد او را این حال است که با بال و پر میشود و این را کاف
مفاجاتی میگویند بآن مناسبتی ندارد چه غرض درینجا بیان
سنوح این حالت است نه آنکه سنوح این حالت مفاجاتی
شود دیگر آنکه در کاف فجائیه اینقدر می باید که آنچه مقدم شده
بر کاف علت مدخول کاف نباشد چنانچه گوئی از خانه بر آمدم
که درنده بر در استاده بود چه خروج این کس از خانه سبب
حاضر شدن درنده نشده است و همین حال است درین عبارت
علامی شیخ ابو الفضل که تحیر و تاسف همچنان تازه بود که واقعه

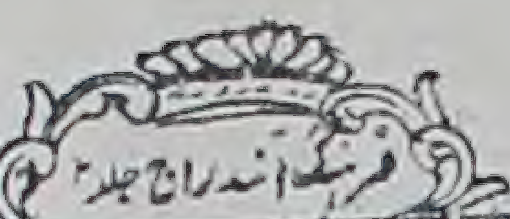
حکیم مغفور پیش آمد و همچنین درین عبارت که هنوز رایات منصوره بکشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت منش سر آن مایهٔ فساد را بدرگاه والا آورده ند بلی این کاف را لزومیه گویند وجهی است چه کاف لزومیه آنست که ماقبل کاف علت یا سبب باشد مدخول علیه کاف را و از بیت مذکور مفهوم میگردد که در آمدن در کشمیر البته سبب نشو و نما میشود و بعضی محققین بر آنند که این کاف برای استبعاد است درمیان وقوع شرط و جزا و ملازمت آن چنانکه بر متتبع پوشیده نیست و همچنین در ابیات آتیات ملا قاسم مشهدی گوید ؎ بخدا به بند دل از بر جهان چه بندی ✤ بت اگر ز سنگ باشد که به برهمن نماند ✤ میرزا غیاث الدین منصور ؎ در شکست دل من دیر و حرم یکسانند ✤ گر بصد سنگ خورد شیشه که آواز یکی است ✤ حکیم زلالی ؎ سبک سنجی ست در میزان گناه است ✤ که گر کوه گران باشد که کاه ست ✤ درین محنت اگر سوز ست اگر ساز ✤ که آخر آخری دارد هم آغاز ✤ اگر خشت سر خم آفتاب ست ✤ که پیش طرح معماری خرابست ✤ و کاف بیانیه در نظم حذف کنند مثلاً درین بیت ؎ چنان بر غش تم قاسم فضای آسمان تنگست ✤ بهر جا جست سنگی از فلاخن و بما آورد ✤ و ابو طالب کلیم ؎ آنقدر الماس داغم سپهر افشانده است ✤ من نمک از گریهٔ شب در چشم اختر میکنم ✤ در مصرع اول کاف بیان آنقدر رود در مصرع دوم لفظ همانقدر محذوف است یعنی آنقدر الماس که سپهر بر داغ من افشانده است همانقدر من نمک از گریه در چشم اختر میکنم و خواجه نظامی **ابیات** سکندر ز بلرزید از آن باد کرد ✤ چو برگ خزان لرزد از باد سرد ✤ جز او هر کسی با تو سر میزند ✤ چو زلف تو سر بر کمر میزند ✤ ای جز او هر کسی که با تو خیال صحبت دارد چنانکه برگ خزان از باد سرد بلرزد و کاف استفهامیه نیز باشد و استفهام یا انکار است که مقصود از وی نفی مضمون کلام باشد چنانچه درین بیت ملا غنیمت ؎ که میگوید که بر عزم سفر بست ✤ بقتل عاشق مسکین کمر بست ✤ **یا تقریری** که غرض از وی تقریر و اثبات مطلب باشد مثلاً اوحد الدین انوری ؎ که بر فروزد هر بامداد مطلع صبح ✤ که بر فرازد هر شب بلند صبح شفق ✤ **یا استخباری** که مدعای متکلم استعلام از مخاطب باشد و این مستغنی بیان ست **و نظاریه** و ناچار است پیش از وی آن و صلیه یا هر چه بمعنی آن باشد و بعد از وی فعل منفی یا منهی میرزا صائب ؎ گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن ✤ تا توان کرد عمارت دل ویرانی را ✤ میرزا اسمعیل ایما ؎ برخیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ ✤ گر خشت کنندت که مربع ننشینی ✤ **و کاف اضرابیه** و ناچار است که پیش از وی لفظ بل مذکور باشد یا محذوف حسین ثنائی ؎ صحن فلک پر نجوم نیست که بر در گهت ✤ طاس گدای فلک در گه دوران شکست ✤ شیخ شیراز ؎ نه قندی که مردم بصورت خورند ✤ که ارباب معنی بکاغذ برند ✤ لفظ صورت اگرچه بصورت متعلق بلفظ خورند مینماید لیکن بقرینه ارباب معنی تعلق بمردم دارد یعنی آنها که مردم بصورت اند نه بعقل و ذکا **و کاف سببیه و تفریعیه** هم باشد و فرق بینهما آنست که سببیه بر سبب داخل میشود و وجود سبب مقدم میباشد بر مسبب مثلاً تو گوئی من ترا هر روز سلام میکنم که نوکر توام چه نوکری سبب است سلام هر روزه را و یقین است که اینجا وجود نوکری مقدم واقع شده بر وجود سلام و چنانکه بگوئی زید تپ کرد که در آفتاب گردیده بود و تفریعیه بر متفرع داخل میگردد و وجود متفرع موخر میباشد از متفرع علیه چنانکه بگوئے چهل سال مشق کردم که خط شانی پیدا کرد و پیدا شدن شان موخر است از مشق مسطور و چنانچه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که گرد نشسته است و خواجه نظامی فرماید ؎ سوی مخزن آوردم اول بسیچ ✤ که سستی نکردم در آن کار هیچ ✤ یعنی مخزن را که چنین نازک و دقیق گفته ام سببش آنست که اول بسوی مخزن قصد کرده ام و در عین دماغ گفته ام و ظاهر از قبیل اول است درین بیت ؎ نیفتند درین طشت فریاد کس ✤ که بر بسته شد راه فریادرس ✤ یعنی آنکه هیچکس فریاد اهل دنیا نمیرسد سببش آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع فعل ماضی در مسبب مجوز این توجیه هرگز نمی تواند شد پس توجیه صحیح چنین باشد یعنی فریاد کسی درین طشت نمی افتد ای کسی نمی شنود فریاد کسی را سببش آنست که راه فریادرس بسته و مسدود است و برین قیاس درین بیت دوم ازین **قطعه** بیا ساقی آن آتش توبه سوز ✤ با تشکده مغز من بر فروز ✤ بمجلس فروزی دلم خوش بود ✤ که چون شمع بر فرقم آتش بود ✤ یعنی خوشی دل من بمجلس افروزی از برای آنست که مانند آتش متمکن ست و کاف زائده نیز آید چنانچه در مصرع چهارم ازین قطعه ملا عبد الله هاتفی **قطعه** طرازندهٔ داستان کهن ✤ چنین شد حلی بند بکر سخن ✤ که از فر و اقبال شاهنشهی ✤ که از فتنه شد آن ممالک تهی ✤ و جناب خیر المدققین در شرح این بیت کمال اسمعیل ؎ لبالب است دهانم ز ماجرای چند ✤ که جز که بالب خود با کسی نیارم گفت ✤ می فرمایند که ظاهر خود آنست که کاف اول بیان وصف ماجرای چند باشد کاف ثانی محض مفخم که برای ضرورت شعر ایراد یافته لیکن علو رتبت و علم صاحب انشا مناسب این رکاکت نباشد و لهذا توجیهی بخاطر میرسد و آن اینست که این بیت مرکب است از سوال و جواب مفروض که درمیان متکلم و نفس وی واقع شده و توضیحش آنکه لفظ جز برای استثنا موضوع است بمعنی غیر و آنرا از مضاف الیهی که مابعدش مذکور ناچار است چنانچه بگوئی جز تو با کسی سخن نمیکنم که جز کلمهٔ استثنا است و تو مستثنی و با کسی مستثنی منه و سخن نمیکنم فعلی که در آن استثنا واقع شده و اما گاهی صله فعلی را که استثنا در آن واقع میشود بر مضاف الیه مقدم میکنند درین صورت احتیاج ذکر مستثنی منه نمی باشد اگر نیارند هم درست است چنانچه گوئی جز با تو سخن نمیکنم پس اگر تقدیر را ظاهر کنند چنین شود که جز با تو با کسی سخن نمیکنم در عبارت اعاده صله فعل که لفظ با باشد شده و در صورت اول بیک لفظ اقتصار نموده در بیت مذکور میگوییم ما که چون متکلم لفظ جز بر زبان راند گویا نفسش سوال کرد که مضاف الیه این حرف استثنا چه باشد و فعلی که ذکر خواهی کرد خلاف آن بکه مخصوص میکنی موافق این تقدیر کاف استفهامیه باشد چه استفهام گاه

از تعیین ذات ذی عقل باشد چون ذو عقل بودن مسئول عنه بطریق عموم متعین بود و برای آن کاف مستعمل شود مثلاً به پرسی که این را نوشته و چنین کاف را بعضی از سخن فهمان کاف امیه گویند و گاهی سوال از تعیین ذات غیر ذی عقل باشد یا از تعیین ذاتی که ذی عقل و عدم ذی عقل بودنش هیچ یکی محقق نبود و درین هر دو صورت استفهام به چه میکنند اول چنانچه گوئی در شب تو چیست چه اصل آن چه است دوم چنانچه اصل کیست که است و دوم چنانچه شخصی که از دور نمودار شود و ندانی که آدمی است یا غیر آدمی و بپرسی که این چه باشد پس متکلم بنفس خویش جواب داد که بالب خود لبعده کلام تمام نمود که باکسی نیارم گفت و ظاهر آنست که لفظ ما قبل از کاف استفهامیه مقدر است که بجهت استغنا حذف کرده شده یعنی جز با که بالب خود با کسی نیارم گفت اما در بعض نسخ که غیر بالب خود واقع شده این نسخه از تکلفات پاک است لیکن اینقدر هست که مثلو لفظ با لفظ جز بسیار واقع میشود بخلاف لفظ غیر که آن وحشی مینماید چه میگوئی که جز با من کار نداری و نمیگوئی که غیر با من کار نداری چنانچه وجدان گواهی میدهد انتهی اما اگر این کاف دوم را کاف زائده است معنی دار گفته شود توجیه آن چنین نیز میتوان کرد که با کسی نمیتوانم گفت جمله ایست که مستثنی منه دران واقع شده و موافق آن مستثنی چنین تقدیر کرده شود جز آنکه بالب خود بگویم و برین تقدیر بعضی از آن محذوف شده بنا بر قیام قرینه و این تقریر واضح تر است و زیادت کاف در بعضی اعلام هم آمده چون بالشک تکیه و برناک بالفتح و قیل بالضم جوان و کفک کف آب و جز آن چنانکه گذشت و رشیدی گوید در اواخر کلمات ذات الواو نیز چو زلو و زلوک و شلو و شلوک دیوچه کما مر و ورکو و ورکوک بالفتح چادر یکتخت که بعضی ایله خوانند و پرستو و پرستوک بفتح بای فارسی پرنده معروف که پشت و دم سیاه و سینه سفید و منقار سرخ دارد و در سقف خانها و مسجدها آشیان سازد و این سهو است زیرا که پرستو مخفف پرستوک است مثل پرستک و پلستک مبدل آنست بلکه فرستو و فرستوک و فراستوک بزیادت الف بعد الراو و فراستروک بزیادت را بعد الالف نیز آمده سراج الدین راجی ۵ فرستونیم

غنچه چون کنم ، موبد ، زین غنچه نیست شاد ، حکیم سوزنی ۵ بقصر جاهش از پرستک ، کنند از پرشهپر هر غ کاکنک ، و همچنین خیوک بمعنی آب دهان فریدعلیه خیو نیست بلکه ز کاف اصلی است ، لال خوک که مخفف آنست بخلاف کندوک و رکوک که کنده و رکوه بهای هوز نیز مزید کنند و ورکو هست و ملکو و ملکوک بمیم دست افشار جلاهان که ماشوره دران کنند و بدان جامه بافند و ملکو مخفف ملکوک است اثیرالدین اخسیکتی ۵ آغاز جبرئیل آنچه کاره بفر جام ادریس با کوزنش ، مولوی معنوی ۵ مانند ملکوک کج اندر کف جولاهه ، صد بار بریدی تا در تاره گر رفتی ، ابن یمین ۵ آنکس که بود بدرس حکمت عالی برگفته او نقیض آرم حالی ، گوید که فلان ز خرد هست محال کندو که من چیست ز گندم خالی ، حکیم نزاری ۵ به بند سال و قحط سخت درویش و توانگر را ، هم از گندم تهی کندوک وهم خالی زنان کرسبان ، پور بهای جامی ۵ ظرفیست که زنان وغیره دران نهند ازخستک نول در واگر کر و مقعدت ، از کمن بحال بر در کون پاره خیوک ، و هرگاه کاف بالفظ تا یا بالعکس متصل شود در هر صورت احدی الکلمتین زائده است چنانچه درین بیت شیخ شیراز ۵ شمع را باید ازین بزم برون بردن و کشتن تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی ، و از نشان اوست که بالف بدل شود چون کالفته و الفته بوزن و معنی آشفته ناصر خسرو ۵ یک خیل خرک وار در فتاده بر یکدیگر چو دیوان کالفته ، و کالفه مخفف آن و بلام چون تاوک و تاول بفوقانی و فتح واو گاو خرجوانه و تنبوک و تمبول بفتح فوقانی و تقدیم نون بر بای تازی و واو معروف کمان نرم که آنرا لیزم و کباده نیز گویند و کلاک و کلال بالفتح کاف فارسی تارک سر و بالای پیشانی و نو خال بالفتح فا و خای معجمه موی فرو هشته که از درازی گویا بالای خاک افتاده پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه فر بمعنی بالا مرادف براست و کوکانج بواو مجهول و نون غنه و جیم تازی و قیل بکاف فارسی و لولانج نام حلوای است و کلاج مخفف آنست و کوچ و لوچ بواو معروف و جیم فارسی احول و در رشیدی است که لوچ بلام تحریف و عند البعض

لولانج تحریف است ، بسیج بالضمه ۵ خورشید ار اقبال تو با قلمهای ما شکر ، جمله عاجز گشته از خط تعلیق طلوع ، تا آتش لب بهر قند افشاندی ، کاجش بتان چهره و پیشانی شمس فخری ۵ بخوان نعمت تو آز و از پهلو رشد ، ز لعبک خورد هر باد قلیه کولانج ، گاه بخشش لب بالکلان بخشد ، کلها اسپ اشتر و تاول ، هند برای عزت خاکپای او را خروج ، بجای کلیل امروز بر فراز کلال ، حکاک ۵ یاد ازش با کشمش ز پشش پاک ، ز پای ز ندم سنگ یکی بر کلاک ، و با کلال بلام کمال السروری و مجدالدین علی قوسی بکاف و لام درین آورده و همین بیت مستند او ساخته و باز گفته که مناسبت قافیه کلاک بکاف مناسب تر مینماید فیروز مشرقی ۵ مرد سیمین تراد مشکتر ، زلف فرخا کست ز بر تا با گزند ، عمید لومکی ۵ در کمان چرخ بیش بلیکت مریخ را هم کمان تنبوک وهم شمشیر ساطور آمده ، و ملا سروری در فرهنگ این لفظ نوشته جبل غرزین و آن دوال همین باشد که در رکاب زین کشند و در شرفنامه بمعنی فرود امن بن آورده اما سند ابوالفرج رونی مؤید معنی اول اوست ۵ کمان رستم دستان بسختی ، کم از تنبوک نرم شهریار است ، و رشیدی گوید تنبول بلام جز در شعر میر خسرو یافته نشده و هو هذا ۵ دگر کیلی ملک فرمان ده کول ، که بر عنقا زند ناوک به تنبول ، و نمیده چون ابشک و ابشم بفتح بای تازی و شین معجمه شبنم که روی زمین را سفید گرداند فرالاوی ۵ چون مورد بود سبز کهن موی من اینجه ، در داکه بر نشست بران مورد سبز ابشم ، خسروانی ۵ از نسیم ریاض دولت تو ، برخ گل در ثمین شد ابشک ، و قبها چون تارک و تار بفوقانی خطی باریک در میان سر که آنرا بتازی فرق گویند و چکاوک و چکاوه بفتح جیم فارسی و واو پرنده معروف از گنجشک بزرگتر و خوش آواز که بعربی ابوالملیح و قنبره و در عراق هوژه و در هندوستان جل بجیم تازی و لام خوانند و بهترین وی آنست که از بدخشان آرند و چاوک و چاوه مخفف آنست و تریک و تریه بفتح فوقانی و بای فارسی کشناک سیاه و آنرا تریه و تریف نیز خوانند و طریق معرب آنست مولوی معنوی

قطعه بنی عشق فریبنده بیاید جانب بنده ، که



بسم اللہ کہ تتماجی ز بہر تو پزیدستم ٭ چو نوشیدم ز تتماجش فرو گوبید چون سیرم ٭ چو نیز یک رو ترش کردم گزان شیرین بر بدستم ٭ میر معزی ؎ تا چکاوک لبست مو سفیا بر منقار خویش ٭ ارغنون گشتست بلبل بر درخت ارغوان ٭ منوچہری ساباعی ؎ بر دل دارد لالہ یکی داغ سیاہ ٭ دارد سمن اندر زنخش سیمین چاہ ٭ بر فرق سر نرگس بر زرد کلاہ ٭ بر فرق سر چکاوک یک مشت گیاہ ٭ مختاری ؎ از ہول کنون جان ہا بر تشویش ٭ آنکس کہ ہمی تیغ زد تبارہ ٭ شیخ شیراز ؎ مرا خود ز سر نیست چندان خبر ٭ کہ تیغست بر تارکم یا تبر ٭ و آین حرف بحساب ابجد بیست باشد۔ از جواہر الحروف

کَأْب ۔ بالفتح ۔ ع ۔ اندوہ و شکستگی و بد حالی از اندوہ و غم کآبۃ بالتا و کآبۃ کسحابۃ مثلہ فیہما ۔ افر

کَأْبَاء ۔ کصحراء ۔ ع ۔ زن اندوہگین و بد حال و شکستہ دل از اندوہ و غم ۔ افر

کَابِر ۔ برای مہملہ کصاحب ۔ ع ۔ بزرگ یقال توارثوا کابراً عن کابر ای کبیراً عن کبیر فی العز والشرف ۔ افر

کَابِس ۔ بسین مہملہ کصاحب ۔ ع ۔ دوندہ (اذ نتہ کابسۃ) لوک بینی بر لب فرود آمدہ ۔ افر

کَابُک ۔ بروزن چابک ۔ ف ۔ آشیانہ مرغان عموماً و خانۂ کبوتران خصوصاً ۔ افر

کَابُل ۔ بضم موحدہ نام شہری است مشہور و دار الملک امرای افاغنہ و قاعدۂ افغانستان و درین روزگار پنجاہ ہزار کس دران شہر سکونت دارند و آنرا لابت را بجہت اجزای و مضافاتی کہ دارد کابلستان خوانند و رودابہ دختر مہراب کابلی مادر رستم زال از انجا بودہ چنانکہ فردوسی درین باب گفتہ ؎ یکی جشن کردند در گلستان ٭ ز زابلستان تا بکابلستان ٭ و کاول باواو نیز صحیح و بدل است واللہ اعلم

کَابِلِیج ۔ بروزن باریج ۔ ف ۔ رشیدی بمعنی انگشت کوچک دست گفتہ چنانکہ شمس فخری منظوم کردہ ؎ چون باستحقاق شاہی ممالک زان اوست ٭ خاتم ملک سلیمان دار دار اندر کابلیج ٭ ہم رشیدی گفتہ کہ مطلق انگشت کوچک است خصوصیت دست از قرینۂ مقام ناشی شدہ و آنرا کلیک نیز گویند و کابلیج بالتحتانی ہم آمدہ ۔ ل سراہ

کَابِن ۔ بکسر موحدہ ۔ ف ۔ بمعنی کابین کہ بیاید ۔ فر

کَابِنَہ ۔ بکسر ثالث و فتح نون ۔ ف ۔ بمعنی چشم باشد چنانکہ ہر گاہ گویند کابنہ دو دار مراد آن باشد کہ چشم اندو برگردان و از نظر بینداز ۔ سراہ فر

کَابُوس ۔ بضم بای موحدہ و واو معروف و سین مہملہ ۔ ع ۔ حالتی است کہ مرد خفتہ را فرو میگیرد و آن چنان باشد کہ آدمی شکل مہیب یا ہنگامۂ آفتی در خواب دیدہ میترسد بنہجیکہ بدن ہمہ گران معلوم میشود و خروش کردن باواز درست ہم نمی تواند و اکثر بودن این حالت را اطبا مقدمہ صرع نوشتہ اند و این را ضاغوط و بیدلان نیز نامند و بفارسی سکاچہ گویند و بعضی کابوس را بمعنی ابلہ و نادان نیز نوشتہ اند از غیاث و منتخب اللغات و در بہار عجم نوشتہ کہ کابوس دیوی کہ مردم را در خواب فرو گیرد محمد رفیع واعظ ؎ مگر در خواب بیند اہل دنیا روی بیداری ٭ بود کابوس خواب غفلت این با تعلقہا

کَابُوک ۔ بواو کشیدہ و بکاف زدہ ۔ ف ۔ بمعنی کابک است و آن بالا گذشت ۔ سراہ فر

کَابُول ۔ کطاؤس ۔ ع ۔ رسن دام ۔ افر

کَابِی ۔ بکسر موحدہ ۔ ع ۔ بلند و مرتفع و بر روی افتادہ و خاک ریزان و روان و یقال فلان کابی الرماد (ای عظیم الرماد) ای عظیمہ تنہائی ۔ افر

کَابِیدَن ۔ ف ۔ بروزن و معنی کاویدن کہ کندن و خراشیدن باشد و تبدیل باو یا جائز است شیخ کمال خجندی درینجا گفتہ و کوہ سراب در آذربایجان است و سراب و گرم رود ولایتی است معروف ؎ خدای کہ کوہ سہند آفرید ٭ ترا ادمینی چو کوہ سراب ٭ نئی کوہکن چند کابیش ٭ نگہ دار ادب با بزرگان مکاب ۔ ل

کَابِیشَہ ۔ بکسر بای موحدہ و یای معروف و فتح شین نقطہ دار ۔ ف ۔ گل عصفر کہ بہندی کسنبہ گویند ۔ غرل

کَابِیلَہ ۔ بفتح لام ۔ ف ۔ ہر چیز کہ دران غلہ بکوبند عموماً و ہاون و کوب عطاران را گویند کہ ہاون سنگی باشد خصوصاً و بعربی مہراس خوانند ۔ سراہ

کَابِین و کَاوِین ۔ بکسر بای موحدہ و یای معروف ۔ ف ۔ زری کہ ہنگام نکاح بر ذمۂ شوہر مقرر کنند بعربی آنرا مہر گویند از برہان و سراج و رشیدی و بعضی بمعنی مہر مؤجل نوشتہ اند ابو الفرج رونی در صفت بہار گفتہ ؎ بچہ ماند بعروسی عالم ٭ کہ سکندر بہ گران کابین آن شاہ او زبید منصور سعید ٭ کہ ہم این خسرو آنرا غیر پایۂ آسمان ٭ ان

کَات ۔ ف ۔ قصبہ ایست از بلاد خوارزم ہدایت ؎ امی گفتہ خوارزم کہ در اصل کاتی ٭ بخشا بفقیران خود از وصل کاتی ٭ و دار الملک خوارزم سابقاً او رگنج بودہ کہ اسم اصلی آن گرگانج است چنانکہ انوری گفتہ ؎ آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات ٭ از بلای غربت خاک رہ گرگانج و کات ٭ در جہانگیری گفتہ برنجی است در ولایت شوستر بیکبار بکارند تا ہفت سال بروید واللہ اعلم و در فرہنگ سایر آمدہ کہ کات قطرہ باشد خواہ از آب یا باران وغیرہ و نیز کات عصارہ چوب درختی کہ با برگ تنبول خورند ۔ ان غ فر

کَاتِب ۔ بکسر تای مثناۃ ۔ ع ۔ نویسندہ و دانا و منشی نثر کہ آنرا دبیر نیز گویند ۔ افر غ

کَاتِبِ اَزَلِی ۔ بفتح ہمزہ و کسر لام ۔ ع ۔ مراد حق سبحانہ تعالی ۔ فر

کَاتِبِ جَان ۔ بکسر ثالث ۔ ف ۔ کنایہ از حضرت باری تعالی جل جلالہ ۔ سراہ

کَاتِبِ سِرّ ۔ بکسر ثالث ۔ ف ۔ کنایہ از منشی ۔ فر

کَاتِبِ وَحی ۔ بکسر ثالث کنایہ از عثمان رضی اللہ عنہ ۔ دہفر

کَاتِبِی ۔ بتقدیم فوقانی بموحدہ ۔ ف ۔ نوعی از جامہ کہ آستین آن کوتاہ باشد و نیمہ آستین و زنجیرہ از انست و کاتبی شاعری بودہ معروف کہ ہدایت ازلی و شیوۂ سخن گذاری مساعد طبع فیاض او بودہ کہ از بحر معانی چندین در بساحل وجود از رشحات کلک گوہر بار او نثار یافتہ ذلک فضل اللہ یؤتیہ من یشاء و معانی غریبہ صید دام او شدہ و باوجود لطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی

از حمخانهٔ عرفان چشانیده اند بلکه او را از وادی فقر بسر حد تقییش رسانیده اند نام و شهرت دنیا در نظر همتش خسی نمودی و شاعر طامع نبدار ناکسی بودی نام او محمد است و مولدش نشاپور طرق دراوش بوده مرا حمال ترشیز در ابتدای حال به نیشاپور آمد و از مولانا سیمی خط تعلیم گرفتی تا در کتابت ماهر شد زیبا نوشتی و وجه تخلص کاتبی بدان سبب است و در علم شعر و شاعری نیز وقوف یافت غزلهای پاکیزه و روان گفتی و مولانا سیمی از روی حسد بد و دلگران شده بعداوت او برخاست و او از نیشاپور قصد دار السلطنت هرات نمود و بدان عزیمت بجانب استرآباد و گیلان و شیروان افتاد و ملک شیروانی او را نگاه داشتی و تربیت کلی فرمودی و زر دادی و از غایت ناپروائی بکار دنیا باندک فرصتی آن مال تلف کردے از شیخ ابراهیم صلهٔ قصیده که ردیف گل کاتبی را ده هزار درم شیروانی بخشید و او در کاروانسرای شماخی آن نقد را بیکباره پریشان ساخت و بشعرا و فقرا و مستحقان قسمت نمود روزی خادم را فرمود که طبخ کند از جملهٔ آن نقد بهای یک من آرد موجود نبود بعضی احباب و مصاحبان او را ملامت کردند که پادشاه درین نزدیکی ترا ده هزار دینار داده و تو اکنون بهای یک من آرد نداری مبادا که سلطان ازان حال متکدر و آگه شود مولانا فرمود که من تحویلدار و خزانچی سلطان نیم که بدین زر جواب محاسبه بگویم و الا که او احسانی بمن نمود که یک کس بودم و من بهزار کس این جهان قسمت نمودم هر گاه او از من احسان خود باز خواهد من نیز بدان کسان که داده ام حواله نمایم که او مستحقان را بر من دلالت کرده شاعرم گنجینهٔ شیروان شاه را نخورید که بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من مدارید در مفلسی من دل تنگ مباشید که گنج معانی همراه دارم و از مایهٔ مروت من مفلس نخواهم ماند بمقام استرآباد در شهور سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه دعوت حق را لبیک اجابت گفته ازین جهنم بجنت الشفیه بمرغزار فرح بخش جنان رسید رحمة الله علیه از تذکره دولتشاه

کاتِف ـ بکسر فوقانی ع . ناخوش دارنده ـ افر

کاثِم ـ بکسر فوقانی ع . دزد و زر و راز نهان داشتند و کمان از چوب ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده کاتمه التاء متبله ـ افر

کاتوره ـ بضم تا و فتح رای مهمله ف . بمعنی سرگشته و حیران است منوچهری گفته ؎ آن بلبل کاتوره بر جسته ز مطموره ٭ چون دستهٔ طنبور گرد شجر از چنگل فخر قوس برای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت رودکی را شاهد گرفته ؎ هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو ٭ غیر ازین فریاد گروهی خلق را کاتوره است ٭ و برای زار معجمه قصه شاهد شود که قافیه بیت معلوم باشد ـ ن

کاتوزی ـ با تای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوط مکسور ف . بمعنی عابد و زاهد و پارسایان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی را گفت در کوهها و مغارها مقام کنند و بپرستش یزدان و تفکر صنایع خدای تعالی بپردازند و آن را کاتوزی نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا معین نموده آنان را نیساریان خوانده و دیگر گروه را نسودی نام کرد که بکشت و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهنوخشی خواند برای حرفت و کسب و رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار طبقه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است ؎ گروهیکه کاتوزیان خوانیش ٭ برسم پرستندگان دانیش ٭ والله اعلم بالصواب ـ ن

کاثّ ـ بتشدید ثای مثلثه ع . آنچه برویدازدانهای افتاده وقت درو ـ افر

کاثبة ـ بکسر ثالث و فتح موحده ع . پیش شانه جای اسپ اکتاب جمع ـ افر

کاثِر ـ برای مهمله کصاحب ع . بسیار یقال عدد کاثر ای کثیر ـ افر

کاثِعَة ـ بکسر ثالث و فتح عین مهمله ع . لب سرخ یا سطبر از خون لثة کاثعة کذالک و شفة کاثعة یا ثعة لب سطبر ـ افر

کاج ـ بجیم ف . معانی متعدده دارد اول لوح یعنی احول مولوی گفته ؎ اخ اخی بر داشتی ای کیج کاج ٭ تا که کالای بدت گیرد رواج ٭ دیگر بمعنی سیلی باشد که بر گردن زنند مولوی گفته ؎ کسی کو گردن تسلیم دارد ٭ زر گرمنای ما دارد دو صد تاج ٭ اگر هستی فروشد عقل سرکش ٭ بزن بر گردنش آن گه دو صد کاج ٭ و در فرهنگ آمده که کاج آبگینه را گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی مشهور است و کاج بمعنی کاش است که بمعنی افسوس و تاسف باشد و بمعنی درخت ناژ و نیز آمده و آنرا بپارسی ناژ و بحذف واو نیز گویند و گویند آن درخت نر و ماده دارد و نر آن دو نوع بستانی و آن درخت بزرگی است قریب بچنار برگ آن سبز تیره رنگ و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از هم شگافته گردد و خشبی است مغز ندارد و ثمر آنرا برکاج گویند و بعربی کاج را صنوبر نامند چنانکه گفته اند ؎ صنوبر قد او که نازش بود بر ٭ بر آن بسته ام دل چو یار صنوبر ٭ و نوع دوم جبلی است شبیه بدرخت ابهل و حبوب آن بیسبوذ مانند شمع و چلغوزه ثمر ماده آنست که میخورند نوع دیگر نیز دارد که آنرا انوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو خزان نیست هدایت ؎ خواستم نسبت قدش با سرو باغ کاج گفتا من ستانی کاج ٭ و نام رباطی در میانهٔ قم و ری مشهور بدیر کاج رشیدی گفته و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده مرادف کاجک والله اعلم بالصواب ـ ن ب

کاجِئ ـ بالفتح ع . افزون شدن گولی ـ افر

کاجلی ـ ف . بمعنی کاسکے است ـ فر

کاجیره ـ بکسر جیم و فتح را ف . بلغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروف است و بصفات مفیده موصوف است ـ ن فر

کاچار و کاچال ـ بهر دو بجیم فارسی ف . اسباب خانه است مصرع نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاچال ٭ ـ ن

کاچ خوردن ـ ف . کنایه از دو چیز است یکی کنایه از سیلی و گردنی خوردن و دیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن و گریختن ـ مه لا

کاچغر ـ بغین معجمه ف . بروزن و معنی کاشغر است و آن شهرے باشد معروف ـ مه لا

کاچک ـ بفتح جیم فارسی ف . تارک عریز متخلی

گفته است تارک زخم خوردن اندر رزم * خوشتر از طعنهٔ عدو بمدارا

و مصغر کاچه که زنخ باشد سنائی غزنوی گفته ؎ کاچک و دیشک و ثناخوانی * کبرک و عجبک سخندانی * - ن

کاچوره - بضم جیم فارسی . ف . بمعنی کاجیره که بالا گذشت - فر

کاچول - بروزن شاغول . ف . کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز گویند ؎ در آنجمله پنجاه من بار کرد * چو رقاص کاچول بسیار کرد * - ن

کاچه - بروزن پاچه . ف . زنخدان و آنرا کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده و زراتشت بهرام گفته ؎ چو نامه بنزد جگر بهاچه آمد * دلش در شادی و در کاچه آمد - ن

کاچی - ف . بروزن و معنی کاشی است که بیاید و بمعنی حلوای روانی نیز آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته ؎ کاچی نتوان پخت ازین تخم که کشتیم * کبیبا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم - ن ۱

کاح - بحای حطی در آخر ع . روی کوه و بن آن کیح بالکسر مثله کیاح و کیوح جمع - افر

کاحبة - بکسر ثالث و فتح بای موحده ع . کیشره و آتش بلند شعله - افر

کاحص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع . زننده بپای خود و نشان محو شونده کواحص جمع - افر

کاحط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع بسال خشک بی باران - ۲ فر

کاخ - بخای معجمه در آخر . ف . عمارت و قصر که کوشک گویند رشیدی گفته که کاخ در عربی خانه بی روزن را گویند صاحب فرهنگ ناصری گوید در قاموس ندیدم بلی کوخ بالضم خانهٔ که روزن نداشته باشد دیده شده خاقانی گفته ؎ دنیا که دروزه کاخ و کوخی است * در راه محمدی کلوخی است * در فرهنگ بمعنی باران و نام قصبهٔ از تون آورده شیخ نظامی گفته ؎ ازان سرد آمد این کاخ دلاویز * که تا جا گرم کردی گویدت خیز * ن غ فر

کاخرا - بفتح ثالث بروزن لاتعرف . علت یرقان گویند و زردی را نیز گفته اند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند و بمعنی باران هم بنظر آمده است - سراج

کاخ ماه - ف . اشاره ببرج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک ول را نیز گویند رشیدی

کاخ مشتری - ف . اشاره ببرج قوس و برج حوت باشد چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند - سراج

کاخواره - ف . بمعنی گاهواره - فر

کاخوال - بسکون خا . ف . بمعنی زاغ - فره

کاخه - بروزن شاخه . ف . باران و بمعنی یرقان نیز آورده اند و زردی که در زراعت افتد نیز دیده شده - ن ر

کاد - بدال ابجد . ف . در فرهنگ جهانگیری بمعنی حرص و شره آورده و در رشیدی بدین معنی دیده نگردیده - ن

کأد - بالفتح ع . اندوهگین گردیدن و شکسته دل و بدحال شدن از غم - ا

کأداء - کصحراء ع . سختی و ستم و اندوه و پرهیز و شب تاریک و (عقبة کأداء) پر دشوار گذار - افر

کادس - بسین مهمله کصاحب ع . فال بد که بعطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن و آهو که از پس پشت در آید و آنرا شوم دارند کوادس جمع - افر

کادئة - بکسر دال و فتح همزه ع . زمین دیر رویانندهٔ گیاه - افر

کادیة - بکسر دال و فتح تحتانی ع . سختی روزگار و زمین که گیاهش درنگ بیاید - افر

کاذان - بذال معجمه ع . سطبر فربه کوذان مثله - افر

کاذب - بکسر ثالث ع . دروغ گوی کذاب کذبة جمع و شتر ماده که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد صبح کاذب مقابل صبح صادق - افر

کاذبة - بکسر ثالث و فتح موحده ع . دروغ و قوله تعالی لیس لوقعتها کاذبة هو اسم یوضع موضع المصدر کالعافیة والعاقبة - افر

کاذة - بفتح ذال ع . گوشت کرانهٔ کس متصل ران یا گوشت پارهٔ بالای دو ران و هما کاذتان - افر

کاذی - بکسر ثالث ع . نوعی از درخت که از گلش روغن سازند و نیز کازی لغتی است در کاذی - افر

کار - برای مهمله در آخر . ف . صنعت و پیشه و صنایع میر خسرو ؎ گر تو شوی رنجه ز آسیب کار * چشم دل وی تر و بین مخار * هر چه تو بر خویش نداری روا * بر دگری درد نباشد روا * شیخ شیراز ؎ چو جاهل کسی در جهان خوار نیست * که نادان تر از جاهلی کار نیست * جفا کار جفاکار آبکار رقم کار آتشکار پاکار پای کار پارچه کار تیر کار پریشان کار پسندیده کار پنبه کاری پیش کار پیشکاری پیکار تجربه کار تنز کاری توبه کاری جادوکار خام کار خاموش کار خوار کار خوکاره دراز کار دریا کار دستکار سبز کار آراسته کار زخ کار زوی کار ستیت کار سپید کار سیه کار سر کار سوار کار سیمکار سینا کار پیاله کار تازه کار جام کار چوب کار حلال کار رفو کار ریزه کار زیانکار تباه کار و بمعنی جنگ و پیکار و این مجاز است و بدین معنی پیکار و کارزار نیز خوانند و تحقیق این هم در اشعار مثالیه این اصطلاح است میر معزی ؎ خلق را آرایش خلد و نهیب محنت است * بزمگاهش روز بزم و رزمگاهش روز کار * و بمعنی کشت و زراعت و امر بدین معنی و کارنده پس کار و کشت از عالم گفت و گو و شست و شو باشد خواجه نظامی ؎ سرسبز بوستان باغ بهشت * لب سبزی آراسته کار و کشت * ب ن ل

کار - ع . کشتیهای گندم باب در شده - افر

کار آب - بکسر را . ف . شراب بافراط خوردن پس آب کنایه از شراب باشد چون عالم آب که عبارت از مستی و میخوارگی و میخانه است میر خسرو ؎ شه یکه تر بکار آب نشست * در دل دشمن آبگینه شکست * جمال الدین عبدالرزاق ؎ رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب * گوری شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار * ب ن

کار آب و آتش است - ف . یعنی کار بسیار نازک و دشوار و ماخذش آنکه چون آب و آتش طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده ماند و خوب نگردد آقا مبطخی گوید چه کردی او گوید چکنم کار آب و آتش است

باختیار من نیست + سیفی بدیعی ۔ ز آتش دل میرود نمی خواست آب از چشم من + کار آب و آتش است ای دوست آن تزویر نیست + داراب بیگ جویا ۔ هرقدر بختم خیالش همچنان خام است خام + کار چشم و دل همانا کار آب و آتش است + ب

کار آب و گل ۔ ف. کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن میر خسرو ۔ مدتی کار آب و گل پرداخته وندران کوی خانهٔ نو ساخته + ب

کار از پیش رفتن و از پیش شدن و از پیش بردن و از پیش برداشتن بنای کاری را چنانکه گذاشته باشند بخوبی باتمام رسانیدن ونیز کنایه از روا شدن و کردن حاجت خواجه کمال خجندی ۔ در هجر تو چند انکه بر بدیم زگریه + جز اشک ندیدیم که کاری برد از پیش + باقر کاشی ۔ باین دست تهی یارب که کار از پیش بردارم + که دشمن گوی از میدان برد و زر برد بیرون + میرزا طاهر وحید ۔ عجب کاری است کار عشق اگر فرهاد نتواند + وحید ناتوان ما باشک از پیش بردارد + مظهری کشمیری ۔ اقبال حسن کار تو از پیش می برد + ورنه صلاح کار نداننسته که چیست + میرزا صائب ۔ از کوشش تو میرود از پیش کارها + پای تجواب رفتهٔ ما در رکاب نیست + وله ۔ رود چگونه باین ضعف کار من از پیش + که من بپای نسیم سحر روم از خویش + ب

کار از کار برخاستن ۔ ف. پیدا شدن امری از امری شیخ اوحدی ۔ اگر بر دست بوس او نباشد اوحدی دستت + ز پایش بوسهٔ بستان که کار از کار برخیزد + ب

کار از کار گذشتن ۔ ف. یعنی از چاره و تدبیر گذشتن کار مرزا صائب ۔ ای کارساز خلق بفریاد من برس + زان پیشتر که کار من از کار بگذرد + ب

کار از کسی رفتن و آمدن و متمشی شدن و یکسو شدن و مستقیم شدن و قوام گرفتن و نظام گرفتن ف. مرادف کار براحت رسیدن که بیاید خواجه شیراز ۔ کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که ز راه او فتاده ایم + ناصر خسرو ۔ ای صبح سعادت بنما از افق غیب + باشد که شود کار من غمزده یکسو + میر مغزی ۔ کارم شد از وصال تو جاوید مستقیم + گوئی وصال تو سبب استقامت است + ب

کار آزموده ۔ ف. تجربه کار و دانا ۔ ف

کار از هو گذشتن ۔ ف. مثل کار از کار گذشتن ۔ ب

کار آسی ۔ ف. گفته اند نام جانوری است که آواز حزین دارد خاقانی گفته ۔ قمری ز تو پارسی زبان گشت + کار آسی بکار نامه خوان گشت + چه کار آسی بمعنی طبیب و بهر کار داناست زیرا که آسی بعربی بمعنی طبیب و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کار آسی نام طبیبی بود که در نزد سلطان محمود قصهٔ گذشتگان میخواند فلکی گفته ۔ رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو + لبسان بوعلی و کوشیار و کار آسی + کوشیار و کار آسی باید هر دو پارسی بوده باشند بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده و کرسی از صنایع اوست و کار آسی اصل آن و کرسی مخفف است و درین حرف تامل است چه کرسی لفظی است عربی و در قران آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین چنین مرقوم است ۔ قمری ز تو پارسی زبان گشت + طوطی ز تو کار نامه خوان گشت + شارک ز تو مطرب حمیر گشت هند و ز تو چار تاره زن گشت + ن

کار افتادن ۔ ف. باکسی معامله افتادن ۔ ب

کارم افتادن بچیزی و باچیزی ف. یعنی معامله افتادن خواجه آصفی ۔ گر بجان کار من افتاد ملامت نکنید + که منم عاشق و این کار مرا افتاد است + میرزا رضی دانش ۔ ما سیه روزان دمی از فتنه امین نیستیم + خال شد پامال خط با زلف کار افتاده است + ب

کار افتاده ۔ ف. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود ملا مفید بلخی ۔ بمروت تر ز گردون نیست در عالم مفید + از فلک نتوان طمع کردن که کار افتاده ایم + درویش واله هروی ۔ حسن اگر از قید عاشق پروری آزاده است + عشق میداند چه باید کرد کار افتاده است + ب

کار آفرین ۔ ف. کنایه از حق تعالی خواجه نظامی ۔ زما قرعهٔ کاری انداختن + ز کار آفرین کار را ساختن + ب

کار آگاه ۔ ف. کسیکه از حقیقت کار خبردار باشد و صاحب فراست و منجم و حکیم ۔ ب

کار آمد ۔ ف. شخص کار آمدنی محسن تاثیر ۔ بجز فرهاد کو را تیشه آخر بکار آمد + باین فرزانه ده یک مرد کار آمد نمی آید + ب

کار امروز بفردا مگذار مثل است ۔ ب

کار انجام دادن و بند کردن ۔ ف. متعدی است از اصطلاح کار براحت رسیدن که بیاید میرزا صائب ۔ صائب که فارغ اند ز اندیشهٔ حساب جمعی که کار عاقبت انجام داده اند + مسیح کاشی ۔ گر هستم زر خالص حکیم چون گشتم + ریزه تر ز انکه کسی بند کند کار من + ب

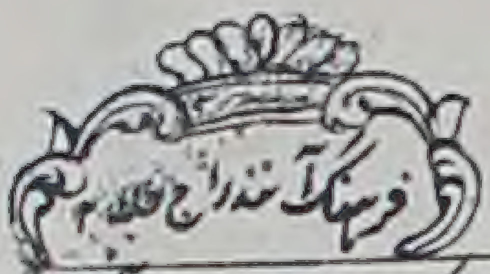
کار انبدن ۔ بکسر نون ۔ ف. بکار فرمودن کسی را ۔ ف

کار آوترول ۔ ف. کار فرما و مزدور و خدمتگار فرمان ۔

کار با ۔ بابای ابجد ۔ ف. مخفف کاه ربا است و آن معروف است ۔ ر

کار باز شدن و بر آمدن از کسی و آمدن از کسی ۔ ف. روان شدن حاجت ۔ ز عشق کار جهان باز نمیشود صائب + خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت + ب

کار بالا گرفتن و بالا رفتن و بالا بردن ف. دوم و سوم و چهارم بمعنی کار پیش رفتن و پیش رفتن و اولین بمعنی رونق و نظام گرفتن کار ابوطالب کلیم ۔ کار محنت گر درین راه این چنین بالا رود + ره نوردان را ز زانو خار می باید کشید + میرزا صائب ۔ مشو مقید همراه اگرچه توفیق است + که از جریده روی کار مهر بالا رفت + ابونصر نصیرای بدخشانی ۔ دست کار بالا نبرد دست نیاید بر کام + هر که دل داده آن



قامت وبالا نشود * خواجه نظامی ؎ گر چنین کار سامان شود * کار ماه روز و بلند شود * خواجه شیراز ؎ شدم عاشق ببالای بلندش * که کار عاشقان بالا گرفتست * ب

کاربان - ف. قطار شتر وامثال آن فردوسی گفته ؎ بیاور دلشکر بکوه و بدشت * همی گوسپند از عدد درگذشت * شتر بود برکوه صد کاربان * بهر کاربانی یکی ساربان * ودرین روزگار قافله را کاروان گویند و پارسی قیروان است وآن شهری است بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره است واین لفظ در عربی بفتح قاف وضم را است معرب کاروان با ماله ونام شهر بمغرب نیز بدین مناسبت است که اوایل دران موضع کاروان فرود می آمده بمرور ایام شهر شده ودر اشعار بتاریکی نسبت دهند انوری گفته ؎ چو شمع روز روشن زایوان آسمان * ناگه زراه وفتاده بدریای قیروان * وکارزارگاه محلی بوده در بیرون هرات که گاذرگه مخفف آن است - ن

کار بجان رسیدن - ف. قریب بهلاک رسیدن - غ

کار بحیص وبیص افتادن - ف. کنایه از عاجز شدن در امری وبرگشتن وبکیسو شدن - ب

کار بجدا افتادن - ف. از تدبیر وچاره گذشتن کار محسن تاثیر ؎ حق شناسان زپی مطلب آسان نروند * کار دشوار چو افتد بخدا می افتد * ب

کار بُر - بضم موحده وسکون رای مهمله ف. بر هم زن کار مخلص کاشی ؎ ازدو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند * هست تیغ غمزه ایت کاربر هم کارساز * ب

کار براحت رسیدن وساخته شدن ونسق یافتن وباز شدن

ف. کنایه از سرانجام یافتن خواجه نظامی ؎ چو کار زراحه براحت رسید * یکی محنتی دیگر آمد پدید * گر آرد ملک هیچ بخشایشی * رساند باین کشور آسایشی * درین پایتخت رخنهائیکه هست * عمارت کند تا شود سنگ بست * مگر زافتی آن بیابانیان * براحت رسد کار خرزانیان * ب

کار برآراستن - ف. ؎ سر گنج را کرد شاد استوار * براه بیابان برآراست کار * ب

کار براه بُردن - ف. بر قیاس معانی کار بساز کردن که بیاید حسن بیگ رفیع ؎ تا مداری مار گره سر رشته خود رانگاه * کار خود را کی توانی برد چون سوزن براه * ب

کار بُرداری - ف. متعهد کاری شدن - فر

کار بر سر افتادن - ف. کنایه از پیش آمدن ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده مانو چیگیز نژادان را چون کار بر سر افتاد دستی نکرده پا قائم کردند - ب

کار بر کسی آسان کردن - ف. معروف میرزا صائب ؎ غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است * صید بندان را مدد از صید غافل میرسد * ب

کار بر کسی بند کردن - ف. رکنای مسیح ؎ گرچه هستم زر خالص چکنم چون گشتم * ریزه زانکه کسی بند کند کار مکن * ب

کار بر هو زدن - ف. خراب کردن کار خواجه جمال الدین سلمان ؎ در باب که زد کار جهانی همه بر هم * چشم تو وعذرش همه انبیست که مستم * ب

کار بساز کردن - ف. متعدی از مفهوم معانی کار چون زر شدن که بیاید محمد ابراهیم فارغ ؎ دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است * هر کار که زو بساز کردی هیچ است * چون صورت آئینه تماشاش خوشست * چون دست طمع دراز کردی هیچ است - ب

کار بستن - ف. بعمل آوردن خواجه نظامی ؎ شه آسایش خواب را کار بست * دو لختی دران چار دیوار بست * ب

کار بگوشه چیدن - ف. فراموش کردن واز یاد بردن ظهوری ؎ بگوشه همه کارها چیده اند * از گوشه کاری ار دیده اند * ب

کاربند - ف. بعمل آرنده ومحکوم وفرمانبردار وآمر هیچ خواجه شیراز ؎ مغنی بیا بشنو کاربند * ز قول من این پند دانا پسند * وله ؎ مستی ما آب عنب کاربند نیست * من سال خورده رند خرابات پرورم * انوری ؎ کاربند ومسخر ومنقاد * امر ونهی ترا قضا وقدر * ب

کاربند شدن - ف. بر نیامدن حاجت واطاعت وفرمانبرداری کردن بهر دو معنی مؤلف این کتاب گوید ؎ حکم خدا را چو شوی کاربند * فتح بیابی نشود کار بند * ب راه

کاربه - بکسر را وبا. ف. یعنی کار خوب بپارسی ترجمه نافله است که بعربی عبادت ناواجب را گویند چنانکه از ابونصر فراهی در نصاب بیان شده که گفته ؎ چنب سنت ونافله کاربه * روا ناروا دان حلال وحرام * - ن

کارپرداز - بفتح بای فارسی ف. کارکن - فر

کارپیچ - بوزن مارپیچ. ف. جامه وپارچه را گویند که کشیده گران وکلابتون دوزان لفافه کار خود سازند بجهت محافظت آن جامه - ب

کار پیش افگندن - ف. ؎ کار اشرف از برای خویش پیش افگنده * میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج * - ب

کار پیش بردن ورفتن وافگندن

ف. مرادف کار از پیش رفتن که گذشت ظهوری ؎ زاهد نخوری نقل فریبی نتوگفتم * کارت نرود پیش اگر توبه زمی هست * خواجه سلمان ؎ گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر * چار ترکت باید اول تا رود کار تو پیش * ترک اول ترک مال وترک ثانی ترک جاه * ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش * ب

کارتا - بفتح راء ع. بشتواره وجامه وطعام - افر

کار تمام ساختن - ف. متعدی کار کسی شدن که می آید واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته شانی تکلو ؎ از یک نگه که مایه صد ساله عاشقی است * کارم تمام کرده ومن غافلم هنوز * ب

کارتن - بفتح تا. ف. عنکبوت را گویند وتارتن و

تقننده بزم قوم شده - ن

کار تنگ گرفتن و آوردن - ف. کنایه از سختی و دشوار گردانیدن کار - ابوطالب کلیم ؎ بر طاقت ما کار چنین تنگ بگیرد * ای خوش که ران تنگ ببندید میان را * میرزا صائب ؎ بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ * چون خوش سخنی طوطی ما را شکری هست * ب

کارتنه - بسکون ثالث و فتح فوقانی و نون ف. در جهانگیری آمده که شتهیر را گویند و آنرا عنکبوت نیز خوانند که بتازی جلبه گویند - ن

کار چراغ خلوتیان - ف. کنایه از فروختن بدوام باشد و روشن ساختن جای تاریک را نیز گویند و دوده افگندن را هم گویند -

کارچوب - بوزن خاکروب - ف. افزاری که جولاهان تار جامه بدان فرا گرفته بیافند و آنرا بتازی منسج خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در دو چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده - ب فر

کارچون زر شدن - ف. کنایه از رونق و نظام یافتن کار و همچنین کارچون زر کردن و کارچون نگار شدن و کردن متعدی آن - میر معزی ؎ هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر * از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است * و له ؎ گر ببینی از جور دلت چون حجر ای دوست * با عارض چون سیم تو کارش چو زر ستی * خواجه نظامی ؎ ز ماهیچه ایت اگر کنی * بزر کار ماهر دو چون زر کنی * میرزا صائب ؎ گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ * چون گل رعنا دراز کاسه زر خواهد * ب

کارخ - بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. خلق مردم کارخه بالتانیث - افر

کارخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. آنکه بر لنا آب را - افر

کارخانه - ف. بمعنی میرزا صائب ؎ دهان تیشه فرهاد شد بخون شیرین * هنوز فتنه دا زین کارخانه میطلبم - ب

کارخانه فلک - ف. کنایه از دنیا و عالم آب و آسمان نیز گویند بطریق اضافه - ساه

کارخانه کرو - ف. جائیکه در ان کشتیها و جهازها سازند - از سفرنامه شاه ایران

کارخایر - بفتح خا ف. باصطلاح فارسی دانان هند نکاح دختر را گویند - غ

کارد - بسکون را - ف. ترجمه سکین - ب

کارد ادن بکسی - ف. کنایه از کار زمودن و سند آن در لفظ بوریا باف گذشت - ب

کاردار و کاردان و کارران - ف. بمعنی وزیر و پیشکار و وکیل فرخی گفته ؎ نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر * زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر * کار جهان بدست یکی کاردان سپرد * تا زو همه جهان چو خورنق شده سدیر * و نیز کاردار عهده دار و خدمتگار مسعود سلمان ؎ کمینه کارسازت آسمان است * کمینه کاردارت روزگار است * ن ب

کارد از گوشت گذشتن - ف. کنایه از نهایت سختی و بدحالی استاد فرخی ؎ تو ندانی که مرا کارد گذشتست ز گوشت * تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان * ب

کارد اشتن - ف. باکسی معامله داشتن میرزا رضی دانش ؎ مارا همیشه چون دل بیقرار خست * خط گر بمیر سید بما حال کار داشت * نورالدین ظهوری ؎ ذوق حسنش بر تماشای گل رخسار داشت * گرنی بر دندز و دآئینه باخود کار داشت * ب

کاردان فلک - ف. کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کاردانان فلک میگویند - ساه

کاردانک - بفتح نون و سکون کاف ف. پرنده ایست که آنرا کاروانک میگویند که بجای دال واو باشد و بعضی کروان خوانند - ساه

کارد باستخوان رسیدن - ف. مرادف کارد از گوشت گذشتن که بالا گذشت - میر حسن دهلوی ؎ سر آستین جفا بر بهال میش که کارد بر استخوان برسید و ز استخوان بگذشت * ب

کارد بحلق مالیدن - ف. کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن شیخ شیراز ؎ شنیدم گوسفندی را بزرگی * رهانید از دهان و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسفند از وی بنالید * که از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی * ب

کارد خوردن بر چیزی - ف. رسیدن کارد بر چیزی چنانکه گذشت - ب

کار در پا افگندن و انداختن - ف. کنایه از سختی و دشوار گردانیدن کار شیخ شیراز ؎ میندازد در پای کار کسی * که افتد که در پایش افتی بسی * خواجه شیراز ؎ چو دل در زلف تو بستست حافظ * بدینسان کار او در پا میفگن * ب

کارد دسته خود نمی برد - ف. ای کسی جزو تن خود را آزار نمیدهد - ب

کار دراز کردن و گرفتن - ف. کنایه از سختی و دشوار گردانیدن کار خواجه سلمان ؎ خسروا نایبان استیفا * کار بر من دراز میگیرند * هر چه انعام بادار اسلام میدهندم فراز میگیرند * خواجه نظامی ؎ چو آئی سوی کشور خویش باز * مکن کار کوتاه بر خود دراز * ب

کار در چاشنی داشتن - ف. میرزا صائب ؎ تبر دستی ز خار النفس شیرین محو میگردم * اگر دست چاشنی میداشت کارم کار فرمائی * ب

کار در گره ماندن و در گره افتادن - ف. بر نیامدن حاجت میرزا صائب ؎ کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم * عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست * و له ؎ در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف * شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا * و له ؎ نماند کار گرد در گره بهر کار از ام * کر از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا * ب

کار دست بسته - ف. کنایه از کار نمایان که از دست دیگران بآسانی بر آید محمد قلی سلیم گفته
درست بهندوستان شکسته ما + نماز بود در و کار دست
بسته ما + ب

کار دیده - بکسر دال مهمله ف. تجربه کار و دانا
شیخ شیراز گفته بکارهای گران مرد کار دیده فرست +
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند + فرا

کار را بالا بردن - ف. متعدی بالا شدن و بمعانی
کار براه بردن که گذشت میرزا جلال اسیر گفته چون
غبارم جلوهٔ بیباکی از جا برده است + خاکسارے
بین که کارم را چه بالا برده است + ب

کار را کار گر میشناسد - ف.
مثل است - ب

کاران - ف. در کاردان گذشت - فر

کار رفتن - ف. از پیش رفتن کار حافظ گفته
از سر کوی تو هر کو بملامت برود + نرود کارش و آخر بخجالت
برود + از غواص سخن

کار رفته - ف. از کار رفته چون دست کار
رفته میرزا صائب گفته بر دست کار رفته نباشد
گرفت و گیر + چون بهله دست در کمر یار میکنم + ورسے
روزی که بهله را بکمر آشنا کنی + از دست کار رفته ما بیخبر
مباش + ب

کارزار - ف. جناب خیر المدققین میفرمایند این لفظ
مرکبست از کار بمعنی معروف و زار کلمه ایست که افادهٔ
معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار
اتفاق می افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ
مستعمل شده و شهرت گرفته و جناب سراج المحققین
میفرمایند باید فرقه را کاری است که گوئیا در برای
آن مخلوق ساخته اند و کار سپاهی شمشیر زدن است
پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمدند یا کار میکنند
مراد ازین کار منسوب بایشان باشد که شمشیر زنی است
و لهذا میگویند تا که ایشان جنگ را کار نام کرده اند و
پیکار هم گویند چه هرگاه گفته شود که فلانی در پیکار است
اراده آن میباشد که دنبال کاری است که بر او لازم شده
و کار سپاهی جنگ انتهی - ب

کارزار افتاده - ف. کنایه از کسی جنگها
را بسیار تجربه کرده باشد میر خسرو گفته دردمندی
مستمندی خسته + کارزاری کارزار افتاده + ب

کارزار بودن - ف. سخت و دشوار بودن
کار میر معزی گفته بشیر مانی کاندر مصاف رزم و
نبرد + ز کارزار تو بر خصم کارزار شود + ب

کارزار شکستن - ف. کنایه از ظفر یافتن
بر حریف خواجه نظامی گفته همیگفت بهمن با سفندیار +
که گر لشکری بشکنی کارزار + ب

کارزارگاه - جنگگاه - فر

کارژول - بضم زای فارسی. ف. کار فرما غم

کازرین - ف. نام شهرکی است از بلاد فارس
که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است - ن

کارساز - ف. باری تعالی و بمعنی خدمتکار
و مانند آن مجاز است - ب

کارسان - ف ظرفی است مدور صندوق وار
که از چوب و گل سازند و نام دران گذارند و کرسان
نیز آمده و جا شدان و جاشکدان نیز گویند - ن

کارستان - ف. نام کتابی بوده از کتب
شاه اردشیر بابکان مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی
و ایزد شناسی و آنرا کارنامه نیز خوانده اند - ن

کار سخت - ف. کنایه از کار بزرگ و عمده - ب

کار سخت گرفتن - ف. کنایه از سخت
و دشوار گردانیدن کار سلیم گفته چون لب جو سخت
گیرد کار بر هر کس جهان + از برای آب خوردن باید ش
دندان سنگ + ب

کارسنج - ف. مرادف کارآگاه که گذشت خواجه
نظامی گفته ز بسیاری راه و گنج چنان + سخن راند
با کارسنج چنان + بس بسیاری راه بمعنی درازی راه باشد - ب

کارشناسان - بکسر شین معجمه ف. کنایه از دانایان
و سنجان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون
دانایان و عارفان و نجومدان و عاقلان - سراه

کارطلب - بفتح طاء مهمله ف. کنایه از شجاع و
بهادر - غ

کارطلبی - ف. بهادری و جنگجوئی - غ

کارع - بکسر را و سکون عین مهمله ع. در آینده
در آب - افر

کارعات - ع. خرمابنان لب آب - افر

کار غلامان - کنایه از کار خوب چه اغنیای پر ایران
غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری
و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن
یک فنه سازند از ینجا کار خوب را کار غلامان گویند
شرف الدین پیام گفته آن بی جوهر که جبل سامان باشد +
مشکل طرف شکسته کلامان باشد + سر و آزاد در چمن
تیغ کشید + گل گفت که این کار غلامان باشد + ب

کار فرما - ف. صاحب و آمر قاسم گفته در احیای
سخن میکردی قاسم مسیحائی + اگر ور سخن میداشت
صائب کار فرمایم + ب

کار قدیم - ف. کار بقید رو کار مبتذل و
بی رتبه ظهوری در صفت بازار نورس پور گفته چنان
ز در زرگران قدر سیم + که شد یارهٔ زهره کار قدیم + ب

کار کرد - ف. بمعنی کار کردن و عمل میر خسرو گفته
برای از ره لطف کردی همه + باندازهٔ کار کردی هم +
و پی کار رفتن و تلاش کار رفتن - از بهار عجم و
سفرنامهٔ شاه ایران -

کار کسی بر آراستن و یکسو کردن و یکرو کردن و بر ساختن - ف. هر کدام
متعدی از کار ساخته شدن که بالا گذشت و پسین
کنایه از تجهیز و تکفین کردن نیز بود خواجه نظامی گفته جهاندار
ازان کار شد تنگدل + که سالار گیلی در آمد بگل + بفرمود
بر ساختن کار او + بشرطی که باشد سزاوار او + عروس
گرانمایه را نیز کار + بر آراست تا شد بیونان دیار + سلطان
مصطفی میرزا خلف سلطان علی میرزا ولد شاه طهماسپ
گوید گفته هر چه بادا باد حرفی چند میگویم باو + کار خود را یکطرفی

این بار یکسو سکنیم + علی خراسانی ے علی پا از ره مقصد
کشیدم هزاران کار یکسو کردم امروز + ظهوری ے
عشق کوتاز دوروی برهم + کار خود را همه یکرو سازم +
میرزا صائب ے من که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام +
غمزه کافر نباشد نامسلمانی دگر + ب

کار کسی ساختن - ف. مرادف کار تمام
ساختن که گذشت شریف تبریزی ے شمع را دیدم
کار از شب وصال آگه است + صبح چون نزدیک شد
کارش بکیدم ساختم + ب

کار کسی شدن - ف. معروف و نیز مردن
عبدالله سلطان ے ساقی مجلس باین تمکین اگر
می میدهد + تا بما خواهد رسیدن کار ما خواهد شدن + ب

کارکن - ف. کار کننده و مزدور - فی

کارکن را کارفرما بر سر کار آورد -
مثل است - ب

کارکیا - بکسر کاف دوم که کاف عربی است و یای تحتانی
مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار بمعنی خداوند کارها
که کارها بدو متعلق باشند و آن عبارت است از پادشاه
از سراج و لطائف و در برهان بکاف دوم فارسی بمعنی
وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردار نیز نوشته
اند و بمعنی یک عنصر از اربعه عناصر نیز در برهان و لطائف
مرقوم است - غ

کارکیائی - بکسر کاف دوم که عربی است و یای
تحتانی. ف. امیری و پادشاهی و کارفرمائی و بیانش
بتفصیل بالا گذشت - غ

کارگاه - بکاف دوم که کاف فارسی است. ف.
محل ساختن چیزها خصوصا بافتن جامه فخرالدین حسن اسکیتی
ے ازلی کاهش هوا بر کارگاه اعتدال + مهره بر روی
این دیبای سقلاطون زده است + ب

کارگاه فلک - ف. کنایه از دنیا و عالم باشد
و آسمان نیز گویند بطریق اضافه - سراه

کارگاه کن فکان - ف. کنایه از دنیا و مافیها
است که موجودات درین باشد - سراه

کارگذار - ف. آنکه حاجات مردم را قضا کند
میرخسرو در تعریف شباب خلاع گفته ے کارگذاری که
بقیمت گران + جامگی کارگذاران خان + درویش واله
هروی ے فریاد که کردم همه عمر نکردم + کاری که بود روز جزا
کارگذارم + ب

کارگر - بفتح کاف فارسی. ف. تاثیر کننده که تحقیقش
در کاری بیاید و همچنین کارگران بدون اضافت کرتنا
از متصدیان کارخانجات هم باشند طالب آملی ے کارگران
ستمی بکشتو حدوث + خشت زر اندر نهند در کف مزدور +
و باضافت مرادف کارسخت شیخ شیراز ے بکارهای
گران مرد کاردیده فرست + که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند +
از بهار عجم و در فرهنگ ناصری کالگر بمعنی پشت و پناه و
بزرگ و آنرا کرگر نیز گویند باین معنی کاف ثانی کاف
تازی است -

کار گره شدن - ف. بر نیامدن حاجت
مولانا لسانی شیرازی ے ز سخت گیری زلف تو کار من
گره است + وگرنه هیچ گره نیست بی کشاد اینجا + ب

کار محکم کردن - ف. میرزا صائب ے
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب + ره سیل قضا را
سد اسکندری نبندد + - ب

کارمند - بفتح میم و سکون نون و دال. ف.
خدمتگار - غ

کارنامه - ف. آنست که از کسی کاری بدان خوبی
سرانجام یابد که از دیگری بیکبارگی نتواند شد و دستور العمل
ے خوش کارنامهٔ الیست که آمد بروی کار + این کار
از تو آید و مردان چنین کنند + پا بند دست اگر بسنجی خنجر و
کمان + بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند محسن تاثیر
ے یک شمه گر بکاره برم شرح دوربیت + هر نامه کارنامهٔ
بال کبوتر است + و کارنامه بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگنامه
را نیز گفته اند - ن ب

کارنجک - بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف
ف. خیار و بادرنگ را گویند که سبز و بزرگ باشد - ره

کارنده - بفتح را و سکون نون. ف. کار کننده و
کارفرما و فاعل از کاشتن - فر

کارنگ - بروزن آهنگ. ف. بمعنی صاحب طرب
و چرب زبان و زبان آور باشد - سراه فر

کار نیکو کردن از پر کردن است -
ف. مثل است - ب

کاروان و کاربان - بواو و نیز بموحده. ف.
قطار شتر و بعضی قید اشتر والاغ هم کرده اند و بمعنی قافله و
سوداگر چنانکه شهرت دارد مجاز است و برین قیاس کاروان
سالار و کاروان کش و کاروان گاه میرزا صائب ے
کاروان گاه حوادث جای خواب امن نیست + در ره سیل
خطر بکشا میان خویش را + ملا نظیری ے چو سرای کاروان
گاه است دنیا بر گذر + شب نمی آید که صد مسکین در و رنجور
نیست + شیخ شیراز ے نیز در ریش کاروان سالار + که
بران ره رود که خر خواهد + ظهوری ے ز عطاری نافه
یاسمن + صبا کاروانکش بملک ختن + ب

کاروانک - ف. مرغی است دراز گردن که برلب
آبها نشیند - ن

کار و بار چون زر شدن - ف. مرادف
کار چون زر شدن که گذشت - ب

کار و بار گره شدن - ف. بر نیامدن حاجت -
محسن تاثیر ے تا تیر اگر گره نزند یار بر جبین + کی کار و بار
عاشق شیدا نشود گره + ب

کاروژول - بضم واو و زای فارسی. ف. بمعنی
کارفرمای سرکار عمله و بنا - ب ن فر

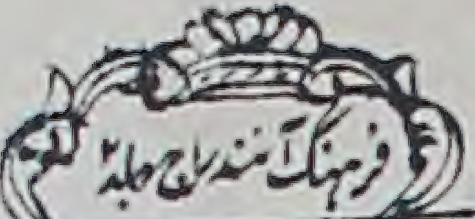
کاروگر - بروزن بالوپر. ف. بمعنی پشت و پناه
و مراد و مقصود باشد - سراه

کاروکرد - ف. بمعنی کاروبار - فر

کاره - بروزن پاره. ف. بمعنی پشتواره است
و آن بسته باشد بقدر آنکه بر پشت بردارند از هیزم و علف
و مانند آن - ن سر

کاره - بکسر ثالث. ع. ناپسندارنده - سراه فر

کارها را کارفرما آب و رنگی میدهد
ف. مثل است -



کار هر بافنده و جولاه نیست - ف. مثل است - ب

کاری - بکسر ثالث. ف. تاثیر کننده و چیزیکه بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و کارگر زخم کاری که محکم و کشنده باشد و مرد کاری کنایه از مرد جنگی و دلاور و بمعنی اول کارگر نیز آمده و کنایه از مرکب چست و چالاک در رفتار و برداشتن بار و بمعنی صانع و اهل حرفه حقیقت است ملا طغرا خطاب بساقی ؎ بود در هر انگشت تو صد هنر ٭ که حیران شود دیده کارگر ٭ شیخ شیراز در حکایت بادشاه غور ؎ خری بی پوینده و کارگر ٭ توانا و زور آور و بار بر ٭ مغربی ؎ گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آمد ٭ هیتر ش به ازان کارگر آمد بسیر ٭ خواجه نظامی ؎ به تندی یکی زخم زد بر تنش ٭ نشد کارگر زخم بر جوشنش ٭ همی حمله بر یکدگر ساختند ٭ یکی زخم کاری نیند اختند ٭ بران جادوی کو نشد کارگر ٭ بجادی خود باز پس کرد سر ٭ چو دستور بنمود از ینگونه راه ٭ سخن کارگر شد پذیرفت شاه - ب

کاریان - بارای مکسوره. ف. نام یکی از قلاع مشهوره فارس بوده که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده در انجا معظم و معتبر ساخته بوده اند و آتش از انجا باطراف می برده اند وقتی عمرو لیث صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از انجا در گذشت - ن

کاریدن - بکسر را. ف. بمعنی کاشتن و بمعنی کار کردن - فر

کاریز - بکسر ثالث و سکون تحتانی و زای معجمه. ف. مجرای آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند و اصل کاه ریز بوده که برای امتحان جریان آب کاه می ریخته اند تا معلوم شود - ن

کار یکرو کردن - ف. قطع معامله و قطع دوستی کردن - غ.

کاریگر - بکسر ثالث و فتح کاف فارسی. ف. مزید علیه کارگر امیر خسرو ؎ جهاندار بر تخت زر بار داد ٭ بکاریگران گنج بسیار داد ٭ حکیم فردوسی ؎ ز هر سو برفتند کاریگران ٭ شدند انجمن چون سپاهی گران ٭ - ب غ

کاز و کازه - بزای منقوطه مفتوح و اخفای ها ف. خانه باشد خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند چنانکه پالیزبانان و رکنار زراعت سازند فردوسی گفته ؎ سپه را ز بسیاری اندازه نیست ٭ درین دشت یکمرد را کازه نیست ٭ فرخی گفته ؎ شهریاری که ملازمتش طلبد ز دافتد ٭ از سمن زار بنگارستان و ز کاخ بکاز ٭ مولوی معنوی گفته ؎ امید وصل تو نیست در و هم من که آخر ٭ درکازه گدایان سلطان چگونه باشد ٭ و بعضی بمعنی جای که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند و آنرا غشوغا و شوگاه گویند نوشته اند و فرخی صومعه بر کوه را دانسته اند ؎ بهمچو در ویشان مرا در کازه ایست ٭ گرچه از مهر و آوازه ایست ٭ دیگر بمعنی دامول است که شاخهای درختان بهم یکطرف دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند و بسوی دام آید شمس فخری گفته ؎ بپای خود به دام آمد نخجیر ٭ اگر بر نام او سازند کازه ٭ و احول را نیز گویند بتبدیل جیم بزای است و آن بزای فارسی است ناصر خسرو گفته ؎ ای تیغ زبان آخته بر قافلۀ آز ٭ چشمت بطمع مانده سوی نام کسان کاژ ٭ دیگر درخت کاج را گویند که ناژ و نوژ باشد و صنوبر عربی آنست اثیر الدین آخسیکتی گفته ؎ غرض خمیدن جمل است اگر نه تیر اشیدی ٭ ز کاژ و نوژ سبکروزه دو شنر نجار ٭ رشیدی گفته درخت صنوبر بزای فارسی است لیکن سننوی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده لازرقی گفته ؎ یکی چادری چوی پهن و دراز ٭ بیاویز چادر ببالای کاز ٭ ن سا فر

کازرون - بروزن آزمون. ف. نام قصبه ایست در خطه شاهپور فارس بطراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی است به بسیاری و خوبی نارنج مشهور بنگاه بهار از اشجار جدار و دیوار خانهای آن که غالبا از سنگ است سبزه روید بلبلان و دوان که شیخ امین الدین عارف و جلال الدین علامه از انجا بوده اند از توابع آنجا است گویند بنای آن از امیر عضد الدوله دیلمی بوده است و کازرون را بحیره ایست که گرداگرد آن دوازده فرسنگ و در قرب آن نرگس زاری است بنگو نور نام قریه آن بوده از انجا برخاسته شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بروزگار خود عارف یگانه بوده و در چهار صد بیست و صد هجری رحلت نموده - ن

کازره - ف. بمعنی کاژیره است که بیاید - سر

کاژ - بزای فارسی. ف. احول و قسمی از صنوبر که آنرا صنوبر صغار گویند - غ فر

کاژغر - ف. بروزن و معنی کاشغر است آن شهری باشد از ماوراء النهر - سا ه

کاژو - بضم ثالث. ف. بمعنی کاژ - سا فر

کاژه - بفتح ثالث. ف. در کاژ گذشت - فر

کاژیره و کاجیره - بکسر ثالث. ف. عصفر که در عرف هند کسنبه گویند و رنگرزان جامهارا بدان رنگ کنند ملا طغرا گوید **نثر** - گل کاژیره بسکه انقلاب در مزاج خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب معصفر بش با یکدیگر آمیخت - ب

کاس - بسین مهمله. ف. بمعنی خوک که جانور معروف است عز الدین طبسی گفته ؎ اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج ٭ گفتی تو که نیشاک از زفر کاس بر آمد ٭ چون موی خوک درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته ؎ چو کاسموی گیاهان او همه بی برگ ٭ چو شاخ رنگ درختان او همه بی بار ٭ دیگر بمعنی کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته ؎ هم او رنجیت در طاس حکمت زلال ٭ هم او کوفت بر کاس دولت دوال ٭ هم او گفته ؎ دبدبۀ کاس بآواز خوش ٭ کوس زده با فلک کاسه وش ٭ - ن

کأس - بالفتح. ع. جام شراب خوردن یا جام با شراب مونث است منه قوله تعالی بِکَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ بَیْضَاءَ و بمعنی شراب آنگوس کافلس و کوس کاموس و کاسات و کئاس کجبال جمع - افر

کاسان - ف. شهری است در حوالی سمرقند بر شمال آخسیکت گویند در انجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند. ع. جیب کاسی ای کاشه سرت بیگانه عز الدین شیروانی گفته ؎ کرده گلشن از سر کاسان ٭ خورده روشن از ظرف کاسات ٭ و معرب آن قاسان است و گیاه کاسنی نیز منسوب بانجا است چه آنجا بسیار خوب

وبالیده می شود - ن

کاسانه - ف. مرغی است سبز رنگ بسیار خوار پرشهوت و در میان مرغان بصفت خوک است چهار پایان گویند در خوزستان بسیار است خواجه عمعق بخارائی گفته ؎ چند پوئی بگرد عالم چند * چند گیری طریق پویائی * تا بکی بهر قوت و شهوت نفس * همچو کاسانه می نیاسائی * و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاسکینه نیز همان خواهد بود کاسکینه نیز دیده شده - ن

کاسِب - بکسر ثالث. ع. کسب و پیشه کننده و ابو کاسب گرگ را گویند - افراغ

کاست - بروزن راست. ف. یعنی کم شده ناقص و لاغر شده و کاسته و کاستن برین قیاس و سین با هاء هوز تبدیل یابد چنانکه کاهیده و برین قیاس بکاه و مکاه و گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند ؎ سخن هرچه گوئی همه راست گوئی * تمنای خود بی کم و کاست گوئی * نظامی گفته ؎ یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست * نشستن چه افزود و رفتن چه کاست * کاستن و فزودن ضد یکدیگر اند و عرب آنرا و کستهٔ زدهٔ کرده اند - ن

کاستکار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده. ف. دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است - سراج

کاستن - ف. معروف است و بمعنی کاهیده شدن و برین قیاس کاسته و کاست و کم و کاست و بمعنی نقصان است و بی کم و کاست سخن راست است و صدق و شواهد هر یک در اشعار بسیار است - ن

کاستی - بروزن راستی. ف. بمعنی کم شدن مرمعروی ؎ بر زمین چون پادشاه گشتی گرفتی کاستی * بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر * ب

کاسج و کاسجوک - ف. بمعنی خارپشت باشد که آنرا سغول و کاشه نیز گویند نزاری قهستانی گفته ؎ بروی صف شده از زخم پاسج * همه اعضاش همچون پشت کاسج * مولوی معنوی گفته ؎ از آن هیچید

دل است همچو ماری * کر بجز انت بر او چون کاسجو گرده معنی ترکیبی این لغت یعنی چوک او کر زنخ باشد باریک و دراز چون کاس است که خوک باشد - ن

کاسِد - بکسر ثالث و سکون دال ابجد. ع. بیرواج یعنی متاع و نقدی که از باعث نقصان آن کسی برغبت نستاند - غ فر

کاسِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. شکننده و نام دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که می شکنند - غ

کاسِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. ناقه و جز آن که دم را میان هر دو پای در آورده باشد - افر

کاسِف - بکسر ثالث. ع. روز بیمناک و سخت و بد (و رجل کاسف البال) مرد بدحال و (رجل کاسف الوجه) مرد ترش روی - افر

کاسَک - بفتح ثالث. ف. مصغر کاسه باشد - فید

کاسکینه - بروزن آبگینه. ف. نام مرغی است کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر و در جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و بیشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد ولیکن بچه در آبادانی می آورد و دزد بچهٔ مرغان دیگر است و غالباً گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک و بمازندرانی کراکر و باصفهانی سبز قبا گویند و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا شوم دانند - ن

کاسِل - بکسر ثالث. ع. سست و کاهل - افر

کاسموی - ف. موی خوک چه کاس بمعنی خوک است - غ فر

کاسَن - بروزن دامن. ف. قریه ایست از قرای سمرقند - ن

کاسِنی - بکسر نون. ف. معروف و بعربی هندبا خوانند و کسنی مخفف آنست فقیهی مروزی در هجو گفته ؎ خواجه در بوستان و نسانی * هست از روی ناخوشی کسنی - ن

کاسَه - بفتح ثالث. ف. معروف و کاس معرب

آمیست و طبل و نقاره و مانند آن و این مجاز است - ب قران

کاسهٔ آتشین - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب

کاسه انداختن اسپ - ف. کنایه از سم زدن اسپ بر زمین - ب

کاسه باز - ف. آنکه بازی بکاسه کند از عالم شعبده باز و آن چنان است که دو کاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه بازان وا خوردن شده کاسه ها را بر پشت گذارند و تحریک سرین آنرا جنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از آن نمی ریزد و بمجاز محیل و مکار را گویند میر یحیی شیرازی ؎ از حریفان قمار برده بسی * کاسه بازی چنین ندیده کسی - ب

کاسه بخون زدن و در خون زدن - ف. خون خوردن صائب ؎ صائب بخون دل انجمند کاسه چون کنند * هر کس که نیست دست بجام لبالبش * و له ؎ کاسه در خون جگرداران عالم میزند * از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس * ب

کاسه بردار - ف. ملا طغرا در احوال یکی از پادشاهان حجاز ؎ چو دیده به طنبوره و تار او * زرغبت شدی کاسه بردار او * - ب

کاسه بر سر شکستن - ف. مورد افشای راز شدن یا کردن کسی را و کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا کردن او و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی ملا طغرا ؎ کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست * گر ز بدمستی قدح را بر سرما بشکنی * محسن تاثیر ؎ چنان ز ناله مستانه بی تو نالیدم * که کاسه بر سر آواز شیشه شکست * محمد قلی سلیم ؎ پیش ساقی لب حرف زدهٔ تقوی بسته ایم * کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند * ب

کاسه بر کف داشتن - ف. برای دریوزه گردن بود میر نجات ؎ بگاه نغمهٔ طنبور کاسه بر کف دست * گدای نالهٔ شهناز کرده مارا * ب

کاسه بزیر کاسه - ف. فنی از کشتی که جانهٔ خود را بجانهٔ حریف می پیچید و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن میر نجات ؎ چه خوری غصهٔ گردون و غم تلواسش * قامت افراخته

کاسہ بزیر کاسش - ب .
کاسہ لبریز و بر سر کشیدن - ف . از عالم ساغر بر سر کشیدن مخلص کاشی ے وقت رندی خوش کہ در دوران برنگ لالہ کرد + صاف و درد دہر را یک کاسہ بر سر کشید + میرزا طاہر وحید ے چون زنگی کہ کاسۂ شیری لبریز کشد + شام سیاہ ہجر نور بدر وزرا + ب
کاسۂ بند لبستہ - ف . کاسۂ پیوند کردہ ابوطالب کلیم در صفت اسپ ے سم سخنش ز تیغ بد نعل رستہ + نباشد کاسہایش بند بستہ + ب
کاسہ بند کردن - ف . تملق و چاپلوسے کردن اشرف ے میکند از بہر دمی نوشخند + ہیش لیش دختر ز کاسہ بند - ب .
کاسہ بردار - بفتح بای فارسی و سکون رای مہملہ ف . مرادف سفر بردار کہ گذشت سالک قزوینی ے تبسم کنان گل برآوردہ سر + کہ ای کاسہ بردار خون جگر + مرا مہلت عمر چندان کجاست + کہ پشت محبت کنم با تو راست + - ب
کاسہ پشت - بضم بای فارسی - ف . کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند و نیز کنایہ از آسمان - ب ن فر
کاسہ پیش کسی بند کردن - ف . خوان بخدمت امیری بستن و بامید منفعت بخانہ اش آمد شد کردن یعنی چون کسی ملتزم بامیری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسہ بند کردہ است و در چراغ ہدایت خوشامد گفتن و تملق و چاپلوسی - ب .
کاسہ تن - بفتح فوقانی - ف . کنایہ از کسی کہ از جمیع حیثیات و قابلیات بی بہرہ باشد و مردم کور پشت و منحنی افضل الدین خاقانی ے نالان بباب ازلیس زدن ہم گنبد سرش کاسہ تن + چون خوش در زمین رسن بس تنگ میدان بین در و - ب .
کاسہ تنگی - ف . تنگ ظرفی - ب .
کاسۂ چشم - ف . معروف مولوی معنوی ے کاسۂ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد - ب .

کاسۂ خون کشیدن - ف . خون خوردن - ب
کاسہ در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن - ف . احتیاج خود پیش کسی بردن نظیری ے چشم بر فیض نظیری ہمہ خوبان دارند + کاسہ در پیش گدا داشتہ سلطانی چند + حضرت شیخ ے روا ست لالہ اگر کاسہ داشت پیش کفم + گلیست داغ کہ مخصوص گلستان منست + ب
کاسہ در زیر آن نیم کاسہ یافتن ف . فریب کسی ظاہر ساختہ عجائبات مشاہدہ نمودن غ
کاسۂ دریتیان - ف . اکلیل شمالی را گویند و آن ہشت سیارہ است مانند تاجی بر پشت کوکبش در میزان عقرب اند و آنرا صاحب جہانگیری کاسۂ یتیمان گفتہ - ن
کاسۂ دریوزہ - ف . معروف میرزا صائب ے کاسۂ دریوزہ ساز دیدۂ یعقوب را + ماہ کنعان در ہوای نکہت پیراہنش + میرزا بیدل ے من آن آزادہ مشرب طایرم کز شوق صید من + بحسرت کاسۂ دریوزہ چشم دام بردارد + ب
کاسۂ رنگ - باضافت - ف . و تحقیقش در بحث صاد با دال مہملہ در اصطلاح صدف رنگ گذشت - ب
کاسہ رود - بضم را - ف . رودی بودہ فردوسی گفتہ ے بسختی گذشت از در کاسہ رود + جہان را یخ و برف در کاسہ بود + ن
کاسۂ زانو و کاسۂ سپند و کاسۂ سر - ف . ہر کدام معروف ابوطالب کلیم ے ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید + زانکہ می آمیز ما از کاسۂ زانوے ما + میرزا عبد الغنی قبول ے چون بفکر تو سر کشم در جیب + مستی من ز کاسۂ زانوست + ب
کاسۂ سرنگون - ف . مفلس و تہیدست و آنکہ چنین باشد گویند کاسہ اش سرنگون شد خان خالص ے حباب را نبود جز خیال پوچ بسر + ہوای ہستی

این کاسۂ سرنگون پیدا است + رفیع اعظم ے چشم و چراغ گلشن بہشتی تو ای اگر + مانند لالہ کاسہ ترا سرنگون شود + کنایہ از آسمان - ب سا
کاسۂ سُم و کاسۂ طنبور - ف . ہر دو معروف میر خسرو در تعریف اسپان ے کاسۂ سم کز طبق آزہ گشت + کرد صحن زمین آشام ہشت + و بدون اضافت از اسپ بہمین سم چنانچہ درین بیت ے کاسہ سمانی ہمہ صحرا نیوش + تیغ کمیتان برآوردہ جوش + طالب سمہ شہدی ے چنان ز شوق تو در بوستان طپیدہ رگ گل + کہ گشت کاسۂ طنبور آشیانۂ بلبل + ب
کاسۂ سیاہ - ف . کنایہ از ممسک و بخیل بود + پور بہای جامی ے ز زرگر دروی آن کاسہ سیاہ + چون سہ بند خوان او خالی گرش + ب سا
کاسہ شدن - ف . کنایہ از کوز پشت شدن ظہوری ے برآمین اگر دوش زند شیشۂ عدم + از جلبی آن کاسہ شود پہلوی سندان + ب
کاسۂ فغفور - ف . پیالۂ چینی - غ
کاسۂ کجابرم و کاسۂ کجانہ - ف . کسیکہ ناخواندہ بر خوان مردم حاضر شود و بر تقسیم مدار بگذارد و متاخران بدین معنی کاسہ کجابرم و کاسہ کجانہم بصیغۂ متکلم استعمال کنند کمال اصفہانی ے آنجا کہ خوان ہمت آراست روزگار + این ہفت طاس گردون کاسہ کجا برند + ب
کاسہ کشیدن و نوشیدن و زدن ف . کنایہ از شراب خوردن میرزا جلال اسیر ے درین میخانہ ہر پیمای از جای خبردار و ہنگامی کاسۂ زد ساغر جمشید پیدا شد + میرزا صائب ے چگونہ کاسۂ پرزہر زانو نشند + جماعتی کہ بد آموز نعمت دنیا زاند + ولہ ے ز خون شکوہ ام چون لالہ دامانی نشد رنگین + کشیدم کاسہای خون و بر لب خاک مالیدم + ب
کاسہ گاہ - ف . بمعنی نقار خانہ است امیر خسرو ے شاہ بنظارۂ آن کاسہ گاہ + گرم ترک راند فرس را براہ + ن ب فر

کاسهٔ گدائی - ف. معروف. میرزا صائب سه
آنرا که نیست قسمت از آرزو خدائی + دایم گرسنه چشمست
چون کاسهٔ گدائی + ب

کاسه گر - بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله
ف. کلال که کاسها و طبقها میسازد و بمعنی نوای است از
موسیقی خاقانی گفته. ع. بر رو قول کاسه گر مرغ نوای
نوزند + رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای
چینی را خوب می نواخته نقارچی را نیز گویند و نام خط
ششم بوده از هفت خط جام جمشید سن غ د

کاسه گردان - ف. کنایه از گدا و دریوزه گرد
ساقی مجلس افضل الدین خاقانی سه در طریق کعبه جان
چرخ زرین کاسه را + از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده
ام + و بکسر کنایه از آسمان نیز آمده - ب سا

کاسه گرفتن - ف. خواجه شیراز سه ساقی
بشوق این غزلم کاسه میگرفت + میگفتم این سرود و می
ناب میزدم - ب

کاسه گرم تر از آتش است - ف. این
مثل در جای گویند که شخصی که برای اتمام کار غیری گرمتر
از صاحب معامله باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال
چه اگر آتش را در کاسه کنند کاسه را گرم میتواند کرد نه گرم تر از
آتش اما گرم تر بودن کاسه از آتش خلاف واقع ظهوری سه
بر سر خوان وصل مه رویان + کاسه از آتش گرم تر مائیم میرزا
طاهر وحید در تعریف طباخ سه عشقش مرا سوخت
ول از تلاش + بود گرم تر کاسهٔ من ز آتش + ب

کاسه لیس - بلام تحتانی رسیده. ف. مردم
گرسنه فقیر که آنچه در بن کاسه ماند با انگشت و زبان بلیسند
و بیجز بند لسیحق الطعمه شیرازی گفته سه حسد چه میبری ای
کاسه لیس بر لسیحق + برنج زرد و عسل روزی خدا داد است
و مردم بدذل و متملق را گویند قدح لیس هم آمده چنانکه گفته سه
هم ز البیانش چو بر دجلهٔ فد مبوس + هم بر کمانش چو کشند
سفرهٔ قدح لیس + ب ان

کاسه مار - بمیم. ف. نوعی از مار حکیم شرف الدین
شفائی سه قدرت انگیخته ز خاک نفاق + کاسه ماری

بصورت آدم + ب

کاسهٔ مینا - بکسر میم و میم تحتانی رسیده. ف. کنایه
از آسمان است - سراکا

کاسهٔ نرگس - ف. معروف نور العین واقعت سه
از تشبیه ستی لب من کی شکایت آشناست + همچو نرگس
کاسهٔ م خالیست اما پر صداست + ب

کاسه نگون - بکسر ها و نون. ف. کنایه از آسمان
است - سراکا

کاسه نواز - ف. نقاره نواز و طبل نواز و کنایه
از مرد هرزه درای ژاژ خای - ب

کاسه و کوزه - ف. اثاث البیت میرزا صائب
سه کاسه و کوزهٔ افلاک شکستن دارد + چند بیهوده دل
اهل هنر را شکند + رهی شاپور سه ای که بر سفیلت
ریشی پیدا ست + از کاسهٔ کوزهٔ ات خسیسی پیداست +
گر در شب دیجور نقاب اندازی + از چهرهٔ تو فشان مسیحی
پیداست + ب

کاسها بر هم خوردن - ف. کنایه از هنگامها
پیدا شدن و غوغای عظیم محسن تاثیر سه دست زد
بر سر معیوب جهان هم مگذار + کاسها خورد بهم تا کشفی
پیدا شد + ب

کاسهٔ همسایه - ف. فرستادن همسایگان
و برادران چیزی را با یکدیگر و آرزو در عرف هند بهاجی گویند
و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسه
همسایه دو پا دارد یعنی از این خانه بآن خانه و از آن خانه
باین خانه رود میرزا یحیی شیرازی سه بود کاسه در پیش
همسایه قرض + دل او هم آخر زما میشود + فصلی جربادقانی سه خونابه فرستند بهم چشم و دل من + چون
کاسه که همسایه بهمسایه فرستند + سلیم در تعطیه سه
فتاده سنگی از این سقف مینا + شکسته کاسهٔ همسایه آ
را با + ب

کاسهٔ یتیمان - ف. بمعنی کاسهٔ گدایان است
که اکلیل شمالی باشد و از جمله جهل و هشت صورت
فلک البروج است - سراکا

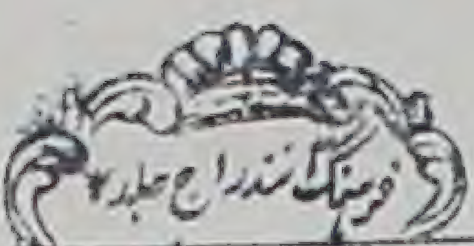
کاسی - بکسر ثالث. ع. مرد جامه پوشیده لباس دار

کاش و کاچ - ف. شیشه و نیز کاش کلمهٔ آرزو
و افسوس و نام شهر از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری
نوشته که کاش بمعنی کاشی و کاج و نام شهر کاشان که در آنجا
شیشه خوب میساختند و خشت و آجر کاشی معروف است و
در آن الوان نگین نقاشی کنند شیخ اوحدی در صفت عمارت
گفته سه کاشی و آجرش بهر خرده + مال قارون بدم
فرو برده + هم او گفته سه گرچه کاشی است خانه یا چینی
دل بگیرد چو بیش بنشینی + و کاشی مخفف کاشکی است
چنانکه نزاری قهستانی گفته سه کنون در دست مانند
از دو دست یاد می + که کاشی هرگز از مادر نزادمی + -

کاشان - ف. نام شهر - غ

کاشانه - ف. خانهٔ کوچک و ظاهرا در اصل معنی
خانه ایست که شیشها را برای روشنی در تابه انهای آن
تعبیه کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ
نسبت است و بعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته
حتی که بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده افضل الدین خاقانی
سه از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه + هرگز از کاشانهٔ
کرکس همای بر نخاست + و کاشانهٔ چشم محاورهٔ قدما
است و کاشانهٔ آئینه و کاشانهٔ ساغر و کاشانهٔ کمان
در کلام متاخران واقع شده و جناب سراج المحققین میفرمایند
که اغلب که همه درست نباشد بلکه غلط است و نمی فهمد
این را مگر کسیکه ماهر باشد در فن بلاغت مخلص کاشی سه
نباشد چون کمان دیوار در کاشانهٔ ما را + گریزد دزد اگر
ببیند متاع خانهٔ ما را + درویش واله هروی سه شد دختر
رز باز بافسانهٔ ساغر + در خانهٔ مینا بسوی خانهٔ ساغر +
از کوچهٔ تاک ار لشبه می باده چه میشد + نی از ره خم جانب
کاشانهٔ ساغر + میان ناصر علی سه تنگی میدان قسمت
رزق اهل جوهر است + آب در کاشانهٔ آئینه بیرون
در است + ب

کاشت و کاشتن - ف. بمعنی زراعت
کردن و کاشتن معروف است و بمعنی بر گشتن و
بر گردانیدن غیر معروف و آنرا بیشتر بر تقدیم با و را و کاف



فارسی برکاشت و برکاشتن گویند یعنی برگشت و نیز کاشتن کنایه از نومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلبد و نخواهد که بدو دهند گویند کاشته اند - ن ر ک

کاشح - بکسر شین معجمه و سکون حای مهمله ع. دشمنی پنهان دارنده و دور از دوستی - افر

کاشد - بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع. بسیار ورزش و ورزنده بکوشش جهت عیال و صله رحم کننده و آمیزنده میان خویشان کُشُد بالضمتین جمع - افر

کاشغر و کاجغر و کاژغر - ف. این هر سه لغت نام شهری است مشهور در ماوراء النهر از ترکستان ببلاد الغور از اقلیم ششم گفته اند در قدیم جای عیش و سرور و بزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده و سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است گذشته که روی در ویرانی نهاده و باندازه قصبه باقی مانده از انجا برخاسته مولانا سعد الدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندیه - ن

کاشف - بکسر ثالث ع. پیدا کننده و برهنه کننده - غ فر

کاشفة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. آشکار او برهنه کردن - ۲ فر

کاشکی - با کاف تحتانی رسیده. ف. کلمه تمنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز گفته اند سندش در کاش گذشت - ن

کاشم - بروزن هاشم. ف. بزبان دیلمی زیره کوهی را گویند و از تحفه نقل کرده ام ضیق النفس را نافع است - ل

کاشمر - بروزن کاشغر. ف. نام قریه ایست از قرای ولایت ترشیز و آنرا کشمر و کشمیر نیز گفته اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی در ینجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پرشاخ شده اند و دیدن آن سرو نابه عجب بیننده گان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل

عباسی خلیفه عهد مذکور شده و مشغول بعمارت جعفریه سر من رای مشهور بسامره بوده بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبد الله بن طاهر ذو الیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده بر گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان ازین حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار بطاهر میدادند که درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت عبد الله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مائتین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته اند که در سایه آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و چون آن درخت بیفتاد در ان حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانچه پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند صدای مختلف بر می آوردند فقیر مؤلف گوید اگر چه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو و راستی بالای آن را اینقدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایه آن خسپند ولی چنار و نارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده است و لبس و شهرت کرده بلغت کاجغر نیز دلالت برین معنی میکند و میشاید کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است و سرو لغت عربی است و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ناژ خوانند و بعضی صنوبر صغار خوانند و سرو را بپارسی راست بالا گویند الحاصل خرج نقل آن تا بغداد پانصد هزار درم شده و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بیک منزلی جعفریه رسید غلام ترک شب هنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود - و

بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بیت الشعر مشهور و در اشعار مذکور است چنانچه امیر معزی گفته ؎ ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر ✦ سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر ✦ ن

کاشه - بروزن باشه. ف. یخ تنک را گویند زیرا که بشیشه شفاف شباهت دارد و مرقوم شد کاش بمعنی شیشه است حکیم سوزنی گفته ؎ گر بیت آب کاشه زسرمای سخت ✦ چون زرین ورق گشت برگ درخت ✦ ن

کاشی - بروزن ماشی. ف. نوعی از خشت تنک که نقاشی کنند و آبگینه سائیده بر روی آن بمالند و نیز در عمارت بکار برند و بچینی مشتبه شود و منسوب بشهر کاشان را کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسانی معرب آنست و نیز کاشی آوندی است معروف که مثل ظروف چینی در ایران عموماً و در کاشان و خراسان و شیراز خصوصاً بسیار خوب عمده میسازند و باتحتانی مجهول مخفف کاشکی است که کلمه تمنی و آرزو و حسرت و افسوس و تأسف باشد - ن مرا و سفرنامه شاه ایران

کاشی تراش - ف. نور الدین ظهوری در تعریف حمام ؎ برای حد ارش ز کاشی تراش ✦ دل کان فیروزه اندر خراش ✦ میرزا طاهر وحید ؎ ز معمار و بنیاد کاشی تراش ✦ مرا از پوشیده گردیده فاش ✦ ب

کاشی کاری - ف. نوعی از صنایع که در عمارت کنند - ب

کاظم - بکسر ظای معجمه ع. خاموش و فرو خورنده خشم کُظَّم کرکع جمع و لقب جناب امام موسی رضا بن جعفر صادق علیهما التحیة - افر غ

کاع - بعین مهمله ع. طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام - ۲ فر

کاعب - بکسر ثالث ع. دختر نار پستان و پستان برآمده - افر

کاعی - بکسر ثالث ع. بشکست خورده - افر

کاغ - بغین معجمه بروزن باغ. ف. آواز جنبانیدن غلوله یعنی گلوله در طاس و مانند آن و بمعنی فریاد و بانگ

کلاغ» جامی گفته ع جامی از نطق زبان نسبت چه کس شناسد» نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ» و بمعنی فریاد و ناله ابوالفرج رونی در صفت اسپ گفته ع بتن ز کوس خورده کوه ساکن» بتک و کاغ کرده باد عاجل» و در فرهنگ بمعنی نشخوار آورده اند حکیم سنائی گفته ع عیسی جان تو گرسنه چو زاغ» خر او میکند ز گنبد کاغ» مولوی گفته ع چندان بریخت می بزمین ساقی بهیج» مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ» ن

کاغاله - ف. در برهان بمعنی کاجیره آورده که از گل آن چیزها رنگ کنند - ن فرا

کاغَد - بفتح ثالث و سکون دال ابجد. ف. معروف است و کاغذ بذال معجمه معرب آن و دال مهمله درین لفظ کلمهٔ نسبت است بسوی کاغ که بمعنی بانگ و ناله باشد مولوی معنوی گفته ع گر نویسم شرح آن بی حد شود» مثنوی هفتاد تا کاغد شود» و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس نیز آمده و این از مدت دیر باز در چین متداول بوده از ریزهای ابریشم کاغذ میساختند کاغذ چین مثل بوده اسدی گفته ع نوشته قرطاس چینی برگرفت» سر خامه در مشک و عنبر گرفت» تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گشت چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمر و طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکهٔ معظمه آمده بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزیکه کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسیکه کاغذ ساخت میکائیل نام کشمیری بوده است و کاغد چنانکه در کاغ معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد میکند چنانکه مسعود گفته ع آن زاغ نگر که برهوا می کاغد» یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغد» عبدالواسع جبلی گفته ع ایا مکان لطافت ایا جهان خرد» همه فضیلت نیکو بری ز معاونت» بد دلم چو کاغذ آماجگاه مجروح است» ز تیغ مدح مراثیت صد طبق

کاغذ» چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم» مگر سواد کنیم بر بیاض دیدهٔ خود» کاغذ خان بالیغ همان کاغذ چینی که مرقوم شد و بکین یعنی شهرهای یعنی دولتمند خان بالیغ همان است یعنی شهر خان و بمعنی مکتوب نامه و قباله و تمسک و محلکه مجاز در مجاز باشد محمد قلی سلیم ع عجب که زحمت چشمی دگر تواند داد» بکاغذ کیای تو دوده است توتیا کاغذ» بزندگی بی میراث خواریم صدبار» گرفت همچو کبوتر زمن هما کاغذ» کند بهار برگ شگوفه یاد ترا» چو آشنا که فرستد باشنا کاغذ» گمان بری که بهم ریخت دفتر افلاک» ز بس بکوی تو میپرد از هوا کاغذ» و بمعنی اول آتش زده و آتش رسیده و آتش گرفته آمده و تر دیده و افشان آبی رشته از صفات و سنائی و ابری از الوان اوست میرزا معز فطرت ع پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند» نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند» دانش ع درد دلی بکاغذ ابری رقم کنیم» شاید که بی بدیدهٔ گریان ما نبرد» جناب [illegible] ع عرض خونخواری است با هم زینت اهل دول» کاغذ مکتوب این مردم بجز بی رشته نیست» کاغذ دیوان من هم شد نباتی آرزو» نیست از شیرین کلامی حاجت حلوا مرا» ب ان

کاغَذ - بفتح ثالث و سکون ذال معجمه ع. معرب کاغد بدال مهمله که بالا گذشت - فرا

کاغذ اطفال - ف. کاغذی باشد که اکثر اطفال بر ریسمان بسته بهوا سر دهند نصیرای همدانی ع ز بس گذاشته عشقم بزور رشتهٔ آه» سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم» ب

کاغذ اَندازه - ف. سیفی در تعریف ترکش دوز ع سوزن مژگان او از بسکه بی اندازه دوز» پردهٔ دل کاغذ اندازه پندارم ازو» ب

کاغذ باد - باضافت و فک اضافت. ف. بمعنی کاغذ اطفال که گذشت عظیم نیشاپوری ع خو آموز حیا طفلی که در دام غمم دارد» رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میدانم» ملا طاهر غنی ع کسیکه عشق بود در روز اول استادش» کتاب صرف هوائی است کاغذ بادش» سعید اشرف ع چنان شده ز هوا تر ز فیض سحاب» که تر شد کاغذ باد کشتی باد» ب

کاغذ تُتی - ف. کاغذی است خاص فرهنگ که چون آنرا با معان نظر به بینند بشکل تتی از آن مرئی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

کاغذ بُری - بضم موحده. ف. کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت و این اصطلاح ارباب دفاتر است ملا طغرا در مشاهدات ربیعی آورده ناخن که مشرف گل کاغذ بری کرده - ب

کاغذ بندگی - ف. خط بندگی و این مجاز است میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر ع فروغ رخش مایهٔ زندگی است» مرا کاغذش کاغذ بندگی است» ب

کاغذ توتیا - ف. کاغذیکه توتیا در آن پیچند و آن باطل و از کار رفته میباشد و لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند بابا فغانی تبریزی ع نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود» گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را» ب

کاغذ چسپانده - ف. دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هندوستان وصلی گویند و آن من حیث اللفظ ترجمهٔ چسپانده است و بدین معنی تنها چسپانده نیز گذشت محمد اسحق شوکت ع بود کم بهر دمشق تیره روزیها که من دارم» اگر چون کاغذ چسپانده روز و شب بهم چسپید» ب

کاغذ حلوا - ف. بر قیاس معنی توتیا که گذشت صالک یزدی ع نسخهٔ صورت شیرین که شکر آشوب است» پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد» محسن تاثیر ع لعل شکر بار او خط چو هویدا کند» قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند» ب

کاغذ خانه - ف. جائی که کاغذ در آنجا میسازند - مر

کاغذ دفتر - ف. کاغذی که محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند و کاغذ دفتر شکستن کنایه از تراشیدن کاغذ

مذکور باندازهٔ قالب آن بود انوری سے تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا + از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست + ب

کاغذ دفتری - ف . یعنی کاغذ ردی و فرومایه و کم بها - ب

کاغذ دوائی - ف . در ولایت رسم است که عطاران دوا را در کاغذ کبود پیچیده میدهند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند و بکار دیگر نیز می آید محسن تاثیر سے تدبیر درد مسلک روشن ضمیر نیست + در کاغذ سفید ندیدم دوا کنند + لیکن ازین شعر مستفاد می شود که کاغذ دوائی عبارت از نسخهٔ حکیمان است که به بیمار نوشته میدهند والا بیت بی معنی میشود فتامل - ب

کاغذ سوزان - ف . کاغذهای رنگین که بر تابدانها تعبیه کنند رازی سے خانه ام بسکه ز دیدار تو روشن شده است + پردهٔ چشم مرا کاغذ روزن شده است + ب

کاغذ زر - ف . کاغذیکه سفتها دران پیچیده بکسی دهند و کاغذی که حساب زر نقد که بتحویل کسی کرده باشند دران نویسند و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذیکه طلاکوبان ورق طلا و نقره دران نگاه دارند و ورق طلا و کاغذیکه از کسی نویسانده بگیرند بعد از انکه زری بوی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر بوصول آید واین را باصطلاح صرافان هندوستان هندوی و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سفتجه معرب آنست شیخ شیراز در دیباچهٔ گلستان میفرماید [illegible] ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند - ب

کاغذ سرمه - ف - برقیاس معنی توتیا که گذشت ملا قاسم مشهدی سے رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کنند + کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه + ب

کاغذ سمرقندی - ف . نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند محسن تاثیر سے چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی شود + دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود + ب

کاغذ سوزن و کاغذ سوزن زده

وکاغذ گرده و گرده تصویر - بفتح کاف فارسی . ف . کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچهٔ باریک بسته بران فشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از ان بر سیه قلم استخوان بندی آن درست کنند شاه عباس سے چو مژگان بتان کلک مصور عشوه یاد آرد + اگر بر گردهٔ تصویر افتد چشم شهلایش + ابو طالب کلیم سے کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل + رنگش از سرمهٔ آن نرگس فن کردم + میرزا طاهر وحید در تعریف سوزنگر سے زبس چشم شد هر رگی در تنش + بود کوه چون کاغذ سوزنش + ب

کاغذ شامی - ف . بغایت سفید و شفاف ولطیف باشد - ع

کاغذ عکسی - بفتح عین مهمله . ف . جلال اسیاد سے بسکه رنگین شده از نقش سینهٔ ما + صفحهٔ کاغذ بود آئینهٔ ما + ب

کاغذ قند - بفتح قاف . ف . برقیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت نادم گیلانی سے ورق ورق سخنم همچو کاغذ قند است + نظام دفتر نظم لبان قند تو باد + ب

کاغذ کبود - ف . همان کاغذ دوائی که گذشت مخلص کاشی سے گر نسخهای شعر مرا کاغذ کبود است + خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی + ب

کاغذ گر - بفتح کاف فارسی . ف . آنکه کاغذها را بسازد ملا طغرا سے بسکه خوردم از نوخطان تحریر شوقم دست رد + زخمها در نامه ام چون قالب کاغذگر است + ب

کاغذ گرده - بفتح کاف فارسی . ف . تحقیقش در لفظ کاغذ سوزن گذشت + ب

کاغذ گیر - ف . معروف و آنکه در زمستان بجهت منع نفوذ باد در دریچه و پنجرهٔ خانه بکاغذ و طلق میگیرند خصوصا و کاغذی که بر شبکه و پنجره تابدانها بچسپانند تا گرد و غبار و آفتاب دران نرسد عموما ملا طاهر غنی سے یار نهان ز نظر گشت چو شد دیده سفید + مانع پرتو خورشید بود کاغذ گیر + و چیزی باشد که خاتم بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ دران استوار کنند تا از تحریک باد برهم نخورد واین در هندوستان متعارف است - ب .

کاغذ مراد آبادی - ف . میرزا عبد الغنی در شعر خود بسته لیکن وجه تحقیق آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست و هو هذا سے دل ویران مرا داد ز غم آزادی + کاغذ نامهٔ وصل است مراد آبادی + -

کاغذ مشقی - ف . همان مشقی که بیاید میرزا عبد الغنی قبول سے برنگ برنگ کاغذ مشقی سیاه نماند + اگر بفرض مجسم شود نوافل ما + ب

کاغذ هوائی - ف بمعنی کاغذ اطفال که گذشت سے بباد رفتهٔ طفلی است گرد هستی من + که نامهای مرا کاغذ هوائی کرد + مخلص کاشی سے زاهد ز خفت عقل خود را برد بمعراج + گر ریسمان و هندش چون کاغذ هوائی + ب

کاغذی - ف بمثل کاغذ که گذشت و هر چیز که پوست آن تنگ و نازک بود چون بادام کاغذی و جوز کاغذی و لیموی کاغذی و در عرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که براتهای تنخواه داران از ذوات گذرانند و زرها را از خزائن بوصول آورده بآنها رسانند و کاغذ فروش را نیز گویند سراج المحققین سے تا کی شوی ترش رو شیرین شمائل من + مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست + ب

کاغذین باغ - ف تختهای گل کاغذ که در شادیها و جشن عرس و سیها سازند - ملا طغرا سے کاغذین باغم سراپا چون نباشم زخمدار + جز بریدن نیست گو در چمن پیرایه من + ف

کاغذین پیراهن و کاغذین جامه - ف - جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بوده بابا فغانی سے ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو + که بر یار زرد کاغذین پیراهن از طومار افسون هم + افضل الدین خاقانی سے تا که دست قدر از دست تو بر بود + قلم کاغذین پیرهن از دست قدر باد بدر + کمال اسمعیل سے کاغذین جامه بپوشید بدرگاه آمد + زادهٔ خاطر من تا بدهیم داد مرا + ب

کاغک - بفتح ثالث و سکون کاف . ف . بمعنی

خوشی و خوشحالی و خورمی و نشاط نوشته اند - ن سرا

کاغ کاغ - بر وزن چارباغ، ف. بانگ و آواز کلاغی را گویند و آواز زاغ را هم گفته اند - سراه

کاغله - بفتح لام، ف. مخفف کاغله است که کاجیره باشد - سراه

کاغنو و کاغنه - بسکون غین، ف. کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آنرا ابنازی دروج گویند و کاونه نیز گویند و مؤید گوید کرم شبچراغ است - ن

کاف - ف. شگاف و شگافنده حکیم سنائی گفته ؎ خنجر او چو قاف کاف شود + قاف ازان بوی نافه باف شود + وامر شگافتن نیز و دسی گفته ؎ کشاورز وا همنگرو پای باف + چو بیکار باشند سرشان بکاف + و برین قیاس کاف و کافنده سعدی گفته ؎ بدانگونه زد نعره کوه کاف که سیمرغ لرزید در کوه قاف + بران لشکر از کین بباریده مرگ + همین کوفت گرز و همین کافت ترگ + و کاف کنایه از شگاف است که بر در گفته شده ؎ چو الف دون همه قد الف قدان خم شده + زبسکه کرده الف در شگاف کاف همه + و حرفی است مشهور از حروف تهجی و آن در اول باب در تعریف گذشت - ن

کافت - بسکون ثالث، ف. ماضی شگافتن است چنانکه مذکور شد و آنرا بحذف الف کفت نیز گویند و کفته نیز بمعنی شگافته است کافتن و کفتن مصدر این دو لغت است - ن

کافتن - ف. بمعنی شگافتن و ترکانیدن و کاویدن و جستجو کردن لیکن میان شگافتن و کافتن فرقی است زیراکه شگافتن بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن در زمین و غیر آن - غ سرا فر

کافته - ف. بمعنی شگافته و ترکیده و آنرا کفته نیز گویند - سرا

کافر - بکسر فا، ع. بمعنی ساتر و پوشنده چون بدین دین حق را می پوشد و باسلام نمیگردد کافر گفتند کفار کزنار و کفر محرکة و کفار ککتاب جمع و فارسیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانکه کافر را با خنجر قافیه سازند از لطائف و مؤید و بمعنی دو بار بزرگ و کشاورز و شب تاریک و آنکه بالای زره جامه پوشد و شمه مجاز است از معنی ساتر سیفی ؎ در شهر ترکان جفاکیش ستمگر + بی رحم تری نیست ازین قاسم کافر + میر خسرو ؎ زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر + زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو + سنان رمح تو همواره در دل کافر + و این ظاهرا ازان جهت است که اکثر لفظ کافر در محل ظالم و بیرحم و شوخ مستعمل شده و در شرع بمعنی منکر دین محمدی است لهذا بنابراحتیاط اعراب را مبدل کرده چنین خوانند و قومی در نواح کابل که زنان آنها را کافری گویند میر محمد افضل ثابت ؎ مطرب تیر و کمان ابرو زدی و چنگش در دست + کافری زاده نبی رهزن ایمان شده ای + و نیز کافر بمعنی شب تاریک یا عام است و دریا و ابر تاریک - ب ۲ فر

کافرة - بکسر ثالث و فتح را، ع. مؤنث کافر و کوافر جمع (کافرتان) دو سرین یا گوشت بالای وران ۲ فر

کافر حربی - بفتح حای مهمله، ع. مقابل کافر ذمی بدان معنی که مطیع الاسلام بود از و جزیه گیرند و حربی آنست که با و حرب واجب است میرزا صائب ؎ نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد + مسلمان کافر حربی درین بتخانه میگردد + ب

کافرستان - ف. معروف - ب

کافرستیز - ف. آنکه در ستیز بیرحم باشد نظامی در مخزن گوید ؎ هرچه کنی عالم کافرستیز بود + لوبسیه قلمهای تیز + از غواص سخن

کافر کتابی - ف. کافری که امت پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود ملا منیر بلخی ؎ زخط صفحه رویش نظر میگیرم + بسوی عشق چو من کافر کتابی نیست + و تنها کتابی نیز بدین معنی است جلال سیادت ؎ بشتاب سیادت که نست جان گرد د + دل آئینه ات زنور عرفان گردد + از علم بهی حرفت پیدا کن + مانند کتابی که مسلمان گردد - ب

کافر کیش - ف. بیدین و آنکه ملت او خلاف شرع باشد - فر

کافر ماجرائی - ف. کنایه از ظلم و بیداد میرزا معز فطرت ؎ نوای عاشق بیتاب تاثیر دگر دارد بهل ای ناله ناقوس کافر ماجرائی را + ولہ ؎ اجل جاری بمنت میکشد از کشتهٔ نازش + که از چشم تو در آموخت کافر ماجرائی را + ب

کافر مژه - ف. این لفظ تراشیدهٔ میان ناصر علی است ؎ چه ستم کرد علی نرگس کافر مژه + که بجز ناله ابتر در دل ناقوس نبود + ب

کافر نعمت - ف. ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافت آید میر صبحی مازندرانی ؎ تو کافر نعمتی صبحی وگرنه + بجوی دل تنعم میتوان کرد + میرزا صائب ؎ اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان + ب

کافر نهاد - ف. میرزا صائب ؎ چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود + که قطع رشتهٔ جان قطع زنار پنداری + ب

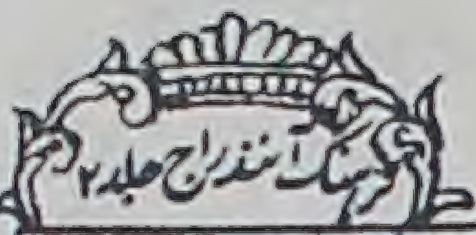
کافر همه را بکیش خود پندارد - ف. مثل است - ب

کافل - بکسر ثالث، ع. پذیرنده و پذیرندهٔ تعهد و تیمار کسی و آنکه چیزی نخورد یا پیاپی روزه دارد و آنکه با خود پیمان بندد که در روزه سخنی نگوید و حرفی بر زبان نیارد کفل کرکع جمع و پذیرفتار کفّل کرکّع و کفلاء ککرماء جمع - ۲ فر

کاف لولاک - ف. اشاره بسرور کائنات صلواة الله علیه و آله و سلم - سراه

کاف مسطح - ف. باصطلاح لولیان فرج ظهوری ؎ خامه اش کامد کلید مخزن اسرار کون + ساخت آن کاف مسطح قفل گنج شایگان + ب

کافور - بضم ثالث، ع. دوائی خوشبو و سفید و سرد و تر از صفات او است و آن دو قسم میباشد یکی را زورخت



حاصل میشود و آنرا جودانه میگویند و دیگری عملی و آن
چوبی است که میجوشانند و از ان بر می آورند و هر چیز سفید
را بآن نسبت کنند و نام پادشاهی هم بوده است بیدادگر
و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجشم واصل کرد کلیم
ے ز مغز دشمن کافور داده گردون را + که روزگار نگردد
بغفته آلبستن + و نام چشمه ایست در بهشت - ب غ سراه

کافور بار و کافور خوار - ف . معروف
نظامی ے بر آمد نه کوه ابر کافور بار + مزاج زمین
گشت کافور خوار + ب

کافور جودانه - ف . نوعی از کافور است
بغایت خوشبوی بوئیدن آن را درد سر را نافع باشد
و خوردن آن قطع شهوت جماع کند - سراه

کافور خوردن - ف . کنایه از زائل کردن
رجولیت خواجه نظامی ے چو بالشکر نور کردم نبرد +
زمردانگی نور کافور خورد + درین بیت بمعنی نا مردیت
و کافور خوار را نامرد - ب و فرهنگ سکندر نامه

کافور در محاسن کشیدن - ف
کنایه از سپید گردانیدن ریش میر خسرو ے حرفی
بخوان که چون ورق از جهل شد سفید + کافور در محاسن
بخت جوان کشیده + ب

کافور گستردن - ف . کنایه از ریخته شدن
برف حکیم فردوسی ے بگسترد کافور بر جای مشک +
گل ارغوان شد بیا لیز خشک + ب

کافور ناساخته - ف . کنایه از کافور خالص
و غیر خالص را کافور عملی گویند نظامی ے یکی خرمن از
سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + ب

کافوری - بروزن لاهوری ع . رستنی باشد
که آنرا بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و نوعی از گل بابونه
هم هست که آنرا گل گاو چشم گویند و عربان عین البقر
می نامند آنرا خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند
اسهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آورد - سراه

کاف و لام - ف . کنایه از گل است که آنرا کچل هم گویند
و کنایه از گزاف و لاف است چه از کاف مراد
گزاف و از لام لاف باشد و دروغ و کذب را نیز گویند
و کنایه از لهو و لعب هم هست - سراه

کاف و نون - ف . کنایه از لفظ کن که کلمه عربی
است بضم کاف صیغه امر بمعنی شو یعنی موجود شو از
کان یکون اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید
بعده قلم بحکم الهی همه اشیا پیدا کرد و قلم عبارت از عقل
و حقیقت محمدی است از شرح زلیخا و غیر آن و مستفاد
از مرآة العارفین - غ

کافّة - بتشدید فا ع . بمعنی همه از منتخب و صاحب
مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ از عربی مستعمل نشود
مگر منوّن لیکن در فارسی بی تنوین آید - غ

کافی - بکسر ثالث ع . بس شونده که بدیگری حاجت
نگذارند و ضمان کننده و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار و
کارنده و پیشکار و نام کتابی در علم فقه و نام کتابی
در علم نحو از منتخب و لطائف و در هندی نام راگنی - غ

کافیدن - ف . بروزن و معنی کاویدن است
که کندن و شگافتن و تفحص و تجسس کردن باشد - سراه

کافیشه - بفتح شین نقطه دار بروزن ماهیچه
ف . بمعنی کاجیره است - سراه

کافیلو - با ثالث تحتانی رسیده و لام بواو کشیده
ف . رستنی و گیاهی است بسیار سست و ساق
باریکی هم دارد و آنرا بعربی شکاعی خوانند و عربان هر گاه
شخصی را به بینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند
کانه عود شکاعی - سراه ف

کافیه - ع . نام کتابی معروف در علم نحو و فارسیان
بتشدید نیز استعمال نمایند ملا طغرا در تعریف معنی دانی
گشت کافیه زیر و زبر بهشند آگه از مبتدا و خبر ما نامگه
کافیه را بر لفظ گشت تقدیم دهند احتیاج باین
تکلف نمی شود فتامل - ب

کاک - بسکون کاف . ف . چند معنی دارد اول
بمعنی مرد است شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی
گفته ے گر به بر من زند دشمن و دست + سوخت پر چال
من و ل زن و کاف + و بمعنی مردمک چشم و بدین دو معنی
کیک املا کاک است ابو الشل بخارائی گفته ے جهان
همیشه بدو شاد و چشم روشن باد + کسیکه دید بخواهش کنده
بادش کاک + فردوسی گفته ے دو چشم مرا کشته کاک وار +
سزاوار خواری نیم هوشدار + و هر چیز خشک را خاصه نان
و گوشت و مرد لاغر را کاک گویند و قاق معرب کاک است
و گوهر شتی نام فاحشه لاغر اندام بوده و انوری درین باب
گفته ے وش چون احمقان خانه خویش + نزد گوهر شتی
کاک شدم + هیچ القصه تا بگردن و ریش + همچو جولاهه
در مغاک شدم + و بمعنی نان تنک و نازک نیز آمده و عربان
بجای الف عین آورده کعک کردند چنانکه لال را که جوهر
ثمین معروف است و پارسی است معرب کرده لعل گویند
دیگر بمعنی قرص ماه است که ماه دو هفته تمام باشد چنانکه
آفتاب را کلیچه گفته اند امیر خسرو دهلوی در تسمیه گفته ے
بحق بوده سبز بر کناره کاک + چو گرد قرص خوار از سبزی
سپهر نشان + احمد بسحق اطعمه گفته ے پیش زخم نخود آب
از سیری کاک بری + همچو نان تنکش جان سپری نتوان
کرد + گفته اند کاک نام قلعه ایست در آذربایجان - ن

کاکا - هر دو کاف بالف کشیده . ف . برادر بزرگ
غلام که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان کاکا سیاه گویند
که با برادر مشتبه نشود و هندی و افغانی برادر پدر را گویند
و کاکا بمعنی نقلات است که بیشتر با طفال هند تا بمکتب
شایق شود + حکیم سنائی در حدیقه گفته ے گر نخواهد نخواه
زد و دو دوال + گوشمالیش بگیر و سخت بمال + در کنار تو خوش
آن زمان کاکا + تا شود سرخ چهره اش چو لکا یعنی لاک - ن

کاکاو - ف . نام بازی است که یکی دست بر زمین
نهاده و بر سر پا بنشیند گویند کاو است دیگران از اطراف
در آیند و او را بشلاق و تازیانه در میان گیرند وی برخاسته
دنبال آنان دود و سر پای هر کس ساند بجای خود نشاند
اما شرط آنست که در داخل خط دائره که گرد او کشیده اند
پا لیش بکسی برسد نه بیرون خط که بیشتر شلاق خواهد خورد
شیخ آذری طوسی گفته ے بکاو چشمه دل از زنخیر صافی
کن + لهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو + ن

کاکوند - بفتح واو و سکون نون و دال . ف .

نام طائفه از ایلات والوار قزوین — ن

کاکبان — بباء موحده بروزن باغبان. ف. گل کاجیره باشد که بعربی معصفر گویند — سا ۸ فر

کاکره — بکسر کاف وفتح را — ف دوائیست که بعد از قطع معرب شده وباه را افزاید وگویند اصل بدران آگر کره ولغت هندی است — ن سا

کاکل — بضم کاف دوم. ف. معروف است ونوعی از گندم است که خطهٔ رومی گویند ودر سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است صحرائی که فقرا خورند وآن را کاکل نیز گویند مولف فرهنگ ناصری گوید بلی خوردن آن در فارس متداول است وآنرا بلغت بنطی قاقلی وبعربی قلام بفتح قاف وبیونانی مروسیمون وبپارسی شابابک نیز گویند واهالی مازندران وذریان غلبهٔ سادات زیدیه وحکمرانی آنان باقتضای آنان سر نتراشیدندی وگیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران درمیان سادات ومقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند بکاکله معروف وموسوم شدند کاکل وزلف خاصه در ایران متداول است بخراسان وخوارزم کاکل دارند وزلف ندارند وکاکل را بترجیم وکلاله وکله نیز دارسی استعمال کرده اند بمعنی معروف بالفظ بر همزدن مستعمل جعفر بیگ ؎ فرقی میان کاکل وزلف بتان کجاست + شوریده را دماغ ودل انتخاب کو + وبفتح کاف دوم پارسی ای امیان تهی که در آب رویده — والله اعلم بالصواب — ب ن فر

کاکل افشانی — ف. پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی — طالب آملی ؎ کاکل افشانی مبارک نیست بر طاؤس عشق + سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید + ب

کاکل شمع — ف. دودی که بر سر شمع باشد حکیم زلالی در قضیهٔ آمدن محمود با حکیمان با ایاز ؎ سوی بزم ایاز آمد با این جمع + پریشان تر زچین کاکل شمع + ب

کاکل صبح — ف. کنایه از اول صبح محمد قلی سلیم ؎ شوخی در چمن از بلبل صحبت + این شانه سزاوار خم کاکل صبحست + ب

کاکل کسی شکستن — ف. برانگیختن وترغیب دادن اورا بکاری یعنی موکشان بر سر کار کشیدن سید حسین خالص ؎ کاکلم مشکند ذوق می آشامیها + رعشه هرگاه بخاک از قدحم مل ریزد + ب

کاکله — ف. نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ — ن

کاکنج — بسکون ثالث وفتح نون وجیم ساکن نعنی است بعضی گویند عربی است وآن دوائی باشد که عروس پرده گویند فس وتخم آنرا حوز المرج وحب اللهو خوانند گویند کاکنج عنب الثعلب است واین صحتی ندارد وچه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود — سا ۸

کاکو — بضم کاف. ف. بروزن ومعنی خالو بمعنی برادر مادر است ودر مازندران معروف ومستعمل است وآنرا کاکویه نیز گویند وچون ابوجعفر احمد بن محمد ملقب بعلاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است اورا کاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه میگویند عربان نیز در اسما تصرف نموده کاکو یه وبابویه خوانند از قبیل آل بویه وسیب بویه وامثال آنست ابن حسام خوانی درین دو معنی کاکو وبابو گفته ؎ کاکو بچه حال ودرچه حال است + یا بو بچه روز روزگار است + ن

کاکوتی — بروزن یاقوتی — ف. در برهان وجهانگیری بمعنی آویشن آورده اند که بتازی سعتر خوانند ونوشته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش کلکلیک اوتی است یعنی علف وسبزهٔ کبک وآن تیز ترکی است که کلکلیک کبک را گویند واوت علف را والله اعلم — ن

کاکوش — بضم ثالث. ف در جهانگیری بمعنی بنفشه نوشته در رشیدی ندیدم — ن

کاکول — بضم کاف وسکون واو ولام. ف بمعنی کاکل است که موی میان سر مردان وپسران واسپ واشتر باشد — سا ۸

کاکوی — بضم کاف ف. نام پهلوانی بوده از نبایر سلم بن فریدون که نبیرهٔ دختر ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ نبیره بپسهد ار ضحاک بود + شنیدم که کاکوی پیل بود + حالش در شاهنامه مشهور است — ن

کاکویه — بفتح تحتانی. ف. بمعنی کاکو است — ن

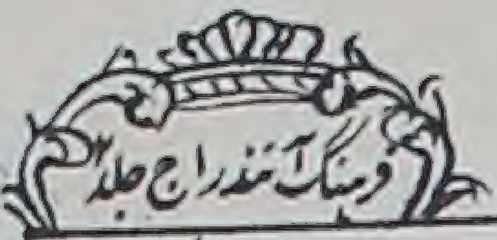
کاکی — بروزن شاکی — ف. بهمان معنی کاکو وخالو است ونام مردی بوده از امرای مازندران وتبرستان وماکان بن کاکی که بشجاعت وجلالت معروف بوده پسر اوست که در آمل مازندران بر محمد بن ابوالحسین خروج کرده اورا مقهور واسیر کرده آخر الامر بحکومت وحکمرانی رسید ودر حرف میم مرقوم خواهد شد — ن

کاکیان — بروزن ماکیان. ف. بمعنی خسک دانه است از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده است وآنرا بعربی قرطم گویند — ن

کال — ف. چند معنی دارد اول بمعنی خم وخمیده وکج است امیر خسرو دهلوی گفته ؎ بین عوج نائب نبی آنکس برای دین + زد وقلب مه شکست از آن پشت ماه کال + دیگر بمعنی جای است کال ومیانه کال یعنی میانه ودر بحر خزر جزیره وار محلی است که میان کاله خوانند دیگر بمعنی زمینی شگافته وآب گندهٔ است مثل کال یاقوتی خراسان وامثال آن دیگر بمعنی ژولیده ولورهم شده است که آنرا کالیده گویند دیگر هر چیز خام مثل خربزه نرسیده که آنرا کالک وکرگو گویند وکدو وبرنج نا پخته ومیوهٔ نارس مثل زردآلوی سبز وامثال آن ونوعی است از گل وبمعنی نان نیز نوشته اند وآنرا کالو وکالوخ نیز گویند چنانکه گذشت کالک نیز معروف است — ن

کأل — بالفتح. ع. فروختن یا خریدن دینی که ترا است بر شخصی بمقابل دینی که اورا است بر دیگری کأله بالتا وکؤلة علی فعولة بالضم مثله — افر

کالا — بروزن بالا. ف. بمعنی متاع ولباس واسباب خانه حکیم سنائی گفته ؎ تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کاندر شب + چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا + رشیدی گفته بر مهرهای شطرنج نیز اطلاق کنند محمد عصار گفته ؎ چو کالا بر فرازی عرصهٔ چیدی + عیان تا آخر بازی بدیدی + وصاحب جهانگیری بمعنی فریاد وبانگ



آورده رشیدی گوید بکاف پارسی است نه تازی - ن

کالا آب کردن - ف. قیمت زیاده از ارزش گفتن نادم گیلانی ؎ بها کم است جگر گوشهای اشک مرا + که گفته بود که کالای خویش آب کنم + ب

کالاما - ف. در جهانگیری بمعنی آبکند عمیق که اسپ وسوار از ان گذار نتوانند کرد و سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند و رشیدی در فرهنگ خود متوجه نگارش نشده - ن

کالاشکن - بسکون شین معجمه و فتح کاف بروزن واداشتن. ف. نوعی از حلوا باشد - ساه

کالاوان - ف. نام جای است که قصه خوان آن بسیار گو بود حکیم شرف الدین شفائی ؎ کسیکه گاه ثنا گستری گر تو بود + نفس دراز تر از قصه خوان کالاوان است

کالای بد بریش خاوند - یعنی متاعی را که در خریدن آن مضائقه کنند بواسطهٔ بد بودن او و دران وقت بایع را میرسد که این حرف بگوید یعنی اگر بد است پیش شما است نه پیش ما - ب

کالای کسان و جنگ موشان - مثل است - ب

کالب و کالبد - بضم بای موحده. ف. بمعنی قالب است عموماً و قالب خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشاپوری گفته ؎ از تن چو رود روان پاک من و تو + خشتی دو نهند بر مغاک من و تو + انگاه برای خشت گور دگران + در کالبدی کشند خاک من و تو + چون این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد گفته اند و حکیم فردوسی در وقتی که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط کند و بفگنند از قول پیران و یسه با فراسیاب میگوید که بگذار تا بزاید انگه من بچه او را می آورم بکنش ؎ بمان تا جدا گردد از کالبد + به پیش تو آرمش بسگالی بد + شیخ نظامی گفته ؎ مرده را که حال بد باشد میل جان سوی کالبد باشد + و کالبد نه همین بر تن آدمی اطلاق کنند چه بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد رویینده بدن نباتی را گویند و کالبد کانی یعنی جمادی - ن

کالبدگر - بکاف فارسی ف. نقاش - فرن

کالبوی - با بای ابجد بواو رسیده و تحتانی زده ف. بمعنی سرگشته و متحیر و نادان و با بای فارسی نیز درست است و معنی خام پوی می آید کسیکه راه بجا صل رود و خام پوید چه کال بمعنی خام است و پوی یعنی پوینده - ن

کالپوش - بروزن کالجوش. ف. نام چمنی است بزرگ و وسیع در کثرت آب و علف ضرب المثل از سمتی بگرگان و از سمتی بجاجرم و از جانبی به رزوین و از طرفی بفرنگ فارسیان محدود است کوهسارش چشمهای خوشگوار دارد و درین چمن دو رود خانهٔ عظیم روان است که از دربندی که بدربند گرگان معروف است بصحرای کوکلان و گرگان میرود و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها دران چمن ایلامشی نمایند گویند ییلاق کیکاوس بوده و بتغیر ازمنه و السنه بکالپوش شهرت نموده - ن

کالجار - با جیم بالف کشیده. ف. بلغت گیلان و دیلمان بروزن و معنی کارزار است چه لام با را بدل شود و جیم با نا تبدیل یابد و کارزار معلوم است که جنگ گاه است و مزرعی که در او شلتوک کارند نیز گفته اند و در کالنجار مفصل تر خواهد آمد - ن

کالجوش - بضم جیم. ف. نوعیست از آش که در دوغ پزند و کالجوش بالام موقوف و جیم مضموم و واو مجهول از ان گویند که بسیار پخته نگردد چه نان را ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بر وی نان ریزه ریخته سه جوش بیشتر نگذارند و بردارند و بخورند نظام الدین قمری اصفهانی گفته ؎ مائیم سه چار شخص معهود + آزرده ز دور چرخ و انجم + داریم هوای کالجوشی + از بی برگی نه از تنعم + اسباب جمله هست حاصل + جز روغن و کشک و نان و هیزم + و آنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته اند و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش و سرکه آورده که خاصهٔ دیلمیان گیلانی است و کالوشه بمعنی دیگ گفته و رشیدی انکار کرده میگوید شاهد منحصر شاهنامه فردوسی گفته ؎ بیاورد کالوشهٔ بر نهاد + وزان رنج مهمان همی کرد یاد + صاحب فرهنگ ناصری گوید برای اثبات معنی دیگ همین بیت کافی است و آنرا اشکنه نیز توان گفت چه نان را میشکنند و در ان ترید مینمایند و میخورند و معنی کالجوش و ترجوش مترادف اند چه ترکان نیز گوشت را ناپخته و نیم پخته میخورند - ن

کالح - بکسر لام و سکون حای حطی. ع. پیدا و واکننده دندان در ترش رویی و ترشرویی و (دهر کالح) روزگار سخت - ا فرسا

کالد - بفتح ثالث و سکون دال ابجد. ف. یعنی درهم شود و بگریزد - ساه

کالسکه - بفتح لام و سکون سین مهمله و فتح کاف ف. ترجمهٔ گاڑی که بانگریزی فیٹن خوانند و کالسکهٔ چاپاری ڈاک گاڑی که برای سواری مابین راه گذارند و کالسکهٔ اسپی معروف و کالسکهٔ بخار ریل گاڑی را گویند - از سفرنامه شاه ایران

کالسکه چی - ف. شخصی که کالسکه راند و در عرف کوچبان خوانند - از سفرنامهٔ شاه ایران

کالسکه سربلند - ف. نوعی از کالسکه که سقف ندارد و مکشوف باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران

کالفته - بروزن الفته. ف. بمعنی آشفته و شیدا و پریشان و کالفه مخفف آنست - ن سا

کالک - بفتح لام و سکون کاف. ف. خربزهٔ نارسید را گویند و بمعنی کدو نیز آمده و شیشهٔ حجام را نیز کالک و کاله گویند امیر خسرو دهلوی گفته ؎ لابد آنکس که مثل پیشهٔ او حجامی است + ساز آواز طرب ز کالک و نشتر باشد + و چون خربزهٔ نارسیده بکدو شبیه است باین اسم موسوم شده چنانکه چون خربزه را خورند و خام نارسیده باشد گویند کدو است - ن

کاله و کالمه - بالام مفتوح. ف. زنی را گویند که شوهرش مرده باشد و پیر بمانده ملا مظهر گفته ؎ عنین که وصالی پس سالیس بنمودی + با کالمهٔ پیر بصد

حیله و دستان * امروز بدان حد بودش زور که یک شب * صد بکر کند املاه از قوت حمدان * مثال کالم ابن یمین گفته ع بوس مدح تو بکر آمد از سراچهٔ فکرم * نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم * ان

کالنج - بالام مفتوح و سکون نون و جیم. ف. میوه ایست مانند کنار رنگ آن سرخ و زرد شود و بعربی نبق و رگویند - ن

کالنجار - بروزن دولت یار. ف. نام چند نفر از ملک زادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنرا اباکالنجار نیز میخوانده اند یکی مرزبان پسر عضد الدوله دیلمی و دو تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است ازین قرار ابوکالنجار یا اباکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و بوحرب نام در میان آنها در عنفوان امرا بوده و دیگر کالنجار بمعنی برنج زار که شلتوک دار نیز گویند آمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود - ن

کالنجر - بفتح لام و جیم نام قلعه ایست از قلاع مشهوره هندوستان چنانکه فرخی در مدح محمود گفته ع تو آن شهی که برای غراب رایت تو * بسومنات برد گاه و گه بکالنجر * - ن

کالنجه - بکسر ثالث و فتح جیم. ف بمعنی فاخته و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه گویند و صاحب جهانگیری گفته قاف در زبان پارسی نیامده و عوام آنرا قالنجه گویند مؤلف گوید تحمل این همان قاف باشد که درمیان قاف و خا ملفوظ شود - ن

کالنگ - بفتح ثالث. ف. نوعی از کار نعلبندان و بیطار اسپ - فر

کالوجه - بضم ثالث. ف. کبوتر را گویند و انگشت کوچک را هم کلیج نیز گویند - ن

کالوخ - بضم ثالث و خای معجمه در آخر. ف. گندنا باشد و آنرا کالو نیز گفته اند سوزنی گفته ع گندنا غ بنفشه جوی نه کالوخ * گنده دهانی کرفس خاے

نه کنگر * ن

کالوس - بضم ثالث. ف. بمعنی نادان و ابله باشد - ن

کالوسک - بسکون سین. ع. در برهان بمعنی باقلا آورده - ن

کالوشه - بضم ثالث و فتح شین معجمه. ف. دیگ طعام زیری و آشی است خاص گیل و دیلم فردوسی گفته ع بیاورد و کالوشه بر نهاد * وزان رنج مهمان همین کرد یاد * بپخت و بخوردند و می خواستند * یکی مجلسی گر آراستند * ن

کالونی - بروزن قانونی. ف. نام گیاهی است که آنرا بعربی سعتر میگویند - ساه

کاله - بروزن لاله. ف. بمعنی کالا است که اسباب خانه باشد و هر ظرف عموماً و کدوی شراب خصوصاً و ظرفی است سفالین که غربا نجا کستر پر کرده در حالت بیماری بجای تفل دان پیش خود گذارند - حکیم شفائی گفته ع کاکون بهوش میگردد * همچو حلوا فروش میگردد * والے میدهد کمان که در محل دارد * کالهٔ خویش پر کند از جو * و کالک را نیز گویند که خربزهٔ کوچک نارسیده باشد و زمینی که برای زراعت تیار ساخته باشند - ن ج

کاله دان - بروزن لاله ستان. ف. سلح و سبدی باشد که زنان دران پنبه و ریسمان گذارند - ن فر

کالی - بروزن قالی. ف. محافظ و نگهبان را گویند ع زند گانی خواجه عالی باد * ایزد ش پاسبان و کالی باد * ن فر ساه

کالیدن - بروزن نالیدن. ف. بمعنی درهم و پریشان شدن و گریختن واضح آنست که بکاف فارسی است آندرشیدی و غیاث -

کالیو و کالیوه - بواو زده. ف. بمعنی سرگشته و بیعقل و گیج آمده چنانکه گفته اند ع بر دوازین سخنهای پر از ریو * سر ما را بکن ای شیخ کالیو * حکیم سنائی گفته ع آنکه ز و نفس کل بود کالیوه * چه کند نقش نفس پایه دلیو * حکیم منوچهری گفته ع ناله بلبل سحرگاهان و بادی مشکبوی * مردم سرمست را کالیوه و شیدا کنند * و در جهانگیری بمعنی کر یعنی اصم آمده سعدی در قصه حاتم اصم گفته ع تبسم کنان گفت کای تیز هوش * اصم به که گفتار باطل نیوش * چو کالیوا دانندم اهل نشست * بگویند نیک و بدم هرچه هست * اگر بد شنیدم نیاید خوشم * ز کردار بد دامن اندر کشم * ب

کالیوس - بروزن آبنوس. ف. بمعنی کالیو است -

کالیوگی - بکسر لام. ف. سرگشتگی و حیرانی و دیوانگی - غ

کام - ف. مراد و مقصود و آنرا کامه نیز گویند شیخ نظامی گفته ع کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است * عافیت اندیشی ازان خوشتر است * و بمعنی سقف حلق که بهندی تالو گویند و بزبان هندی بمعنی شهوت و جماع است - غ ن

کام بخش - ف. مرادبخش - فر

کام برداشتن و برگرفتن - ف. آنست که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و زر قه در حلقش بریزد و بناگوش گردن نیز گویند محمد سعید اشرف ع برداشته آسمان ز خون کام مرا * کرد است چنین بزرگ اندام مرا * خون خوردن من چنانکه در طفلی بود * پستان بدهن شیشهٔ حجام مرا * ظهوری ع بزهرت دایه کامم برگرفتست * بشهد دیگرانم رغبتی نیست - ب

کام بین - بکسر میم سوحده. ف. کامیاب و مرادمند

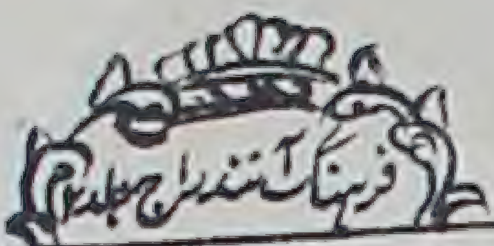
کام پر شکر شدن - ف. کنایه از شیرین شدن دهان - از فرهنگ زلیخای جامی

کامته - بفتح تای قرشت نام شهری است از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و خطا واقع است و دران شهر ساحران و جادوگران بسیار اند - ساه

کام جوی - بضم جیم بواو مجهول. ف. مقابل کامران که بیابد - ب

کامخ - بخای معجمه کهاجر - ع. آبکامه که از نان نانخورش سازند فارسی است و معرب و گاهی به پلیدی مردم کنایه کنند - فر

کام خاریدن - بخای معجمه. ف. کنایه از



خواهش و میل کردن بچیزی فردوسی ؎ ز رستم
چرا بیم داری همی * چرا کام دشمن نخاری همی * ب
کامداری کند — ف. ای در کار خود مستقیم
کند — از فرهنگ سکندرنامه
کامران — بسکون میم. ف. مقابل کام کش میرمعزی
؎ شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامگار * نام او خوان
تا شوی بر هر که خواهی کامران * ب فر
کام رفتن در چیزی و راندن و ستدن و کشیدن و بردن و گرفتن و یافتن و کشتن و برآمدن از چیزی و برآوردن و دادن — ف خواجه شیرازی
؎ دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو * نومید
نتوان بود ازو باشد که دلداری کند * وله ؎ دست از
طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان
ز تن برآید * شیخ شیرازی ؎ برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار * درویش واله هروی ؎
گل کام تازگی و تری داد در هرات * مرحوم بلبلی که اسیر
بهشت ماند * ملا طاهر غنی ؎ چون خضر کام دل
ز حیات ابد گرفت * هر کس که تن نداد بآزار زندگی *
میرزا صائب ؎ توان بخامشی از عمر کام دل بردن *
دراز میشود این رشته از گره خوردن * میر برهان ابرقوهی
؎ سر زلف بتان میداد کامم * ولی روی پریشانی
سیاهست * حکیم زلالی ؎ تجلی می تراود از لب جام *
همه در عکس ساقی میرود کام * ب
کامرو — بواو کشیده نام شهری است مابین بنگاله
و ختا و دران شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران
بسیار اند و گویند رای و پادشاه آنجا نیز ساحر است — رکا خ
کامروا — ف. مقابل کام کش که بیاید خواجه
شیرازی ؎ من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب *
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند * محمد سعید اشرف ؎
دل اگر کامروا از بر طوبی گردد * کی بجز جلوهٔ قد تو
تسلی گردد * ب
کام شگافتن — ف. گلو شگافتن میرزا بیدل
؎ بیطاقتی است عشق که در کشف راز دل * چون
شعله کام سنگ شگافد زبان او * ب
کام طبع — بفتح طای مهمله ف. حریص و طامع — فر
کام فیروز — ف. نام شهری بوده بفارس
از ابنیهٔ فیروز جد انوشیروان عادل چون سالها باران
نمی آمده و او بدعای باران رفته دران زمین باران
بباریده و کام او برآمد آنجا شهری ساخته کام فیروز نام
نهاده در آب ریزان نوشته شده و کام فیروز ناحیتی است
برکنار جشنهٔ عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور سبز ایستاده
و آن جشنه معدن شیران شرزه است * هوای آن سردسیر
نزدیک باعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است
و نهر کام فیروز از سیفا و مرودشت و کربال گذشته به بحیرهٔ
بختگان که در میان تبریز و خیر است میریزد و بند امیر
عضد الدوله درین رود است — ن
کام کش — بفتح کاف تازی. ف. مقابل کامروا که
گذشت — ب
کام کشیدن — ف. مقصود بدست آوردن
محمد سعید اشرف ؎ کام دل را از ان دهن خواهم کشید *
از دهان او سخن خواهم کشید * ب
کامگار — بکاف فارسی. ف. مقابل کام کش
خواجه نظامی ؎ ولیکن بدان دولت کامگار * نباشد
بسی عمر او پایدار * چو بر دشمنان شاه شد کامگار * شد از
فرخی کار او چون نگار * ب
کامگر — بفتح کاف فارسی. ف. مخفف کامگار غ
کام گرفتن — ف مرادف کام کشیدن که
گذشت — ب
کامل — بکسر میم و سکون لام. ع. تمام کمَلة
محرکة جمع و نام بحری است از نوازده بحور عروض
که دوران بشش متفاعلن بیت تمام شود — ا فر غ
کامل عیار — تمام عیار میرزا صائب ؎ رتبهٔ
کامل عیاران از محک ظاهر شود * هر تن بسنگ کودکان
ده دامن صحرا گیر * ب
کامن — بکسر ثالث. ع. پنهان و پوشیده شونده — غ
کام ناکام — ف. مرادف خواه نخواه چار ناچار و معنی
حکم قطعی بتی که بعربی البته میگویند — ن غ فر
کام نبودن — ف. بر نیامدن کام نظیری ؎
عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست * صبح امید
شب وصل در ایام تو نیست * — از غواص سخن
کامود — بدال ابجد بر وزن آسود. ف. بمعنی بسیط
است که مقابل و ضد بسیط است — ن سر
کام ور — بفتح واو و سکون را. ف. کامیاب و
فیروزمند — فر
کاموس — بر وزن ناموس. ف. بمعنی کامود است
که نوشته شده و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس
کشانی میگفتند و بر دست رستم زال کشته شد گویند
پادشاه شهر سنجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان
و از انجا بوده شیخ زین الدین عبد السلام کاموسی ره
کامه — بفتح میم بر وزن نامه. ف. در فرهنگ بمعنی
مرجان آمده و با کاف فارسی درست تر است و بمعنی
کام و مراد و خواهش و مطلب و غیره و دوغ در هم جوشانیده
را نیز گویند و نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان
سازند و ریچال را نیز گویند که مربای دوشابی باشد و
بعضی گویند طعامی است که بزبان عرب کامخ میگویند
و بعضی گویند کامخ معرب کامه است و نام قصبه ایست
از مضافات کابل و لجام اسپ را نیز گویند — ن کا فر
کامیاب — ف. مقابل کام کش که گذشت — ب
کامیدن — بکسر ثالث. ف. خواهش نمودن — فر
کان — بسکون نون. ف. معروف است که بعربی
معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته ؎ بار نوی
کعده داد و ز کان گهر * گهر برآید به کوه و کان و بمعنی
کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه کند مانند میتین که
بدان سنگ سوراخ کنند و شکنند حکیم قطران گفته ؎
اگر بکنج هوا هش اندرون توی گنجور * و گر بکان وفا هش
اندرون توی کهکان * بکنج دانش اندر بود همیشه سماع *
بکان دانش اندر بود همیشه مکان * از فرهنگ ناصری و
در بهار عجم نوشته که کان جای بودن و پیدا شدن چیزی را گویند

که بمحض صنع الٰهی بوجود آمده و این لفظ اگرچه فارسیست
لیکن از حسن اتفاق اشارتیست بنوعی از اشتقاق
مناسبت او بلغت عرب باعتبار تکون اشیا در و و با لفظ
فشاندن مستعمل اوحدالدین انوری ؎ بحر سوزی جود
سنمط تازی * کان فشانی چو با کرم سازی * - ب

کانا - بروزن دانا - ف . بضد معنی آن یعنی نادان
و ابله حکیم قطران گفته ؎ اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین
دانا * بجودش کهترین سایل ز فضلش کمترین کانا *
حکیم سنائی گفته ؎ مر ترا خصم دشمن دانا * بهتر از دوستان
همه کانا * و بمعنی چوب بن خوشهٔ انگور و خرما در برهان
آورده در رشیدی نیافتم والله اعلم بالصواب - ن

کاناز - بزای معجمه بروزن آواز - ف . بن خوشهٔ خرما را
گویند شمس فخری گفته ؎ عجب نباشد اگر از نحوست
طالع * مخالفان ترا زهر روید از کاناز * رودکی گفته ؎
من بدان آمدم بخدمت تو * تا بر آید رطب ز کانازم * ن

کاند - بسکون نون - ف . بمعنی قند است - سراج

کاندر - ف . بمعنی که اندر - فر

کانس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع . آهو بکناس
در آینده - افر

کانف - بسکون ثالث . ع . علمی است - ۲

کانفة - بکسر ثالث و فتح فا . ع . مانع و حاجز - افر

کان کن - بفتح کاف - ف . شخصی را گویند که کان را
میکند و امر باین معنی هم هست و فرهاد را نیز گویند بطریق
کنایه و بضم کاف ترکیب اضافی است - سراج

کان ملاحت - ف . از اسمای محبوب است - ب

کانود - بروزن کافور - ف . گندمی غله را گویند
یعنی ظرفیکه غله در ان کنند - سراج

کانون - بروزن قانون - ف . آتشدان را گویند
خاقانی گفته ؎ کانون شدهٔ قبلهٔ من باز راست * قانون
شده تکیه گاه جیب هم * در کانون اصل نفس ابلیس در قانون
علم شخص آدم * و نام ماه رومی است که کانون اول و کانون
آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است - سراج

کانه - بروزن خانه - ف . برابری کردن با کسی در نسب

و مرتبه که بعربی صری گویند و نشستنگاه باز در کریزخانه - ن

کانیرو - بکسر نون و ضم رای مهمله - ف . مازریون
و آن بیخ گیاهی است که مرض استسقا را نافع است - ن

کان یسار - بفتح تحتانی و سین بی نقطه با الف کشیده
و برای قرشت زده . ف . توانگر و مالدار و صاحب جمعیت
بسیار را گویند - سراج

کاو - بسکون واو . ف . بمعنی کاوید و امر بکاویدن
است - ن

کاواک و کاوک - ف . بمعنی پوچ و میان تهی
سراج الدین راجی گفته ؎ کاوک کند بتیر دوم تیر
اولین * زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان * و بمعنی
آشیانهٔ کبوتران و مرغان و زنبیلی که کبوتر دران تخم گذارند
و بمعنی خالی هم نیز حکیم سوزنی گفته ؎ جو کتری تبتی خانه
کرده هر کاوک * چو مار سغدی ره یافته بهر کاواک * ن

کاوانی درفش - ف . مخفف کاویانی درفش
است که درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده
منسوب بکاوه آهنگر در لفظ درفش کاویانی بیاید - سراج

کاورس - ف . نوعی از غله که بهندی چینه گویند
و آن ریزه و باریک باشد و بعضی بمعنی غلهٔ باجره نوشته
اند لیکن اول اقوی است . غ

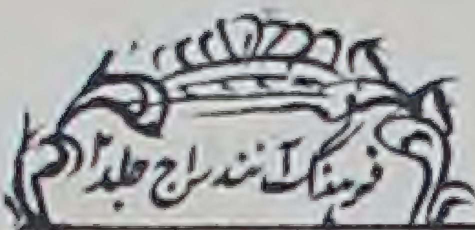
کاورسه - ف . چیز ریزه و خرد که در خردی مشابه
کاورس باشد ظهوری ؎ شد وقت که زر ز جیب و
دامن ریزند * کاورسهٔ زر بنرخ ارزن ریزند * از سرو
فاخته خوشه چینان در بزم * زین زر گل آتشین بخرمن
ریزند * وله ؎ بدام و قفس شان زند بال و پر * بکاورسکم
زر تندرو نظر * ب

کاورسه کاری - ف . ریزه کاری و خورده کاری
که مشهور است سلمان ساوجی ؎ تاج گل را گر ز زرش
کاورسه کاری کرده اند * شبنمش آویزهای در و گوهر
میکند * - ب

کاورک - بفتح ثالث و سکون را و کاف . ف . آشیانهٔ
مرغان را گویند و بفتح رای قرشت بار دیوه کبر باشد
و آن شبیه است بخیار کوچک و آنرا خیار کبر هم میگویند

در سرکه انداخته اچار سازند و با طعام خورند - سراج

کاؤس - بروزن طاؤس . ف . بمعنی پاک لطیف
و اصیل و نجیب است و نام پادشاه مشهور پسر غباد و پدر
سیاوش و از طبقهٔ کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان
و پدرش را کیقباد و خودش را کیکاؤس و پسرزاده اش را
کیخسرو گفتندی و شرح حالش در تواریخ مسطور است
صاحب برهان نوشته کاؤس را بعضی فرعون و بعضی
نمرود دانسته اند مولف گوید فرعون از فراعنهٔ مصر و
نمرود از نماردهٔ بابل و از کلدانیون بوده است باری
بعد از او نیز بعضی بوده که غالبا خود را از اولاد و احفاد پادشاهان
عجم میشمرده اند مانند ملوک مازندران از آل زیار و ملوک
شیروان و ملک نور و کجور و از انجمله است امیر کیکاؤس پسر
امیر وشمگیر که وشمگیر برادر مرداویج و مرداویج پسر زیار و
زیار پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده اند از
نژاد ساسانیان از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از
زمان خسرو و حکمرانی گیلانات یافته بود بعد از ماکان بن
کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را اسپهسالاری
تبرستان و ری و زنجان داد و مرداویج در همدان قتل عام
کرد و نوشته اند که دو هزار بند ازار ابریشمین از شلوارهای
کشتگان برون کشیدند و آل بویه بملازمت او بزرگی
یافتند و مرداویج را در گرمابهٔ اصفهان غلامانش بکشتند
و ابوطاهر وشمگیر در ری شهریاری یافت بعد از سی و چهار
سال از اسپ بیفتاد و بمرد و پسرش بیستون نام نه سال
بجای پدر بود و صاحب مجالس المومنین نام او را اسیغور
بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرده
بامداد او قایم مقام پدر شده بود در ۳۶۶ در گرگان از دنیا
رفت کاؤس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگ یافت
و خلیفه او را شمس المعالی لقب داد در حسن خط و لطف
طبع و سفک دم معروف است و قابوس معرب کاؤس است
چنانکه صاحب بن عباد رازی وزیر فخر الدوله دیلمی در تحسین
خط او گفته هذا خط قابوس ام جناح الطاؤس
آخر الامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استرآباد محبوس نمودند
تا بمرد و قبر او در حوالی استرآباد بگنبد قابوس موسوم و معلوم است



چون صاحب جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال و مسامحه و ملاحظه کرده اند و براغلب معاصرین مشتبه است توضیح می باید که در جهانگیری در حرف واو آورده که وشم باول مضموم بثانی زده نام جانوری است شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو و آنرا بهندی لوه گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل بشکار آن بوشمگیر ملقب شده مولف گوید این خطا است زیرا که ابو طاهر وشمگیر چنانکه گذشت پدر قابوس بوده چنانکه حکیم جامی گفته ـ بدانجا که بدگنبد نامدار + شهنشاه بن وشمگیر سوار + ابوبکر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی ابو الحسن امیر قابوس است در مدح او گفته ـ الکیس ابو کهو وشمکیر جلّ گهو + زیار و مرداویج عمّ مناصب + در بیت ثانی تصریح بمعنی وشمگیر یعنی دشمنگیر بلفظ گیلی و دیلمی وتبری میکند و اثبات شجاعت و مردافگنی او را مینماید که قاتل ابطال طغات بوده ـ الکیس بمعنی وشمکیر بلفظکهو + مکبل ابطال طغّات غواضب + حکیم سنائی گفته ـ قفته خوان لیک در جهنم جاه + همچو قابوس وشمگیر مباش + بوسلیک گفته ـ در جنب علو همت چرخ + مانند وشم پیش چرغ است + صاحب برهان قاطع بهتر تحقیق کرده نوشته قابوس بر وزن ناموس نام حکیمی بود و پادشاه استرآباد معلوم شد که او قابوس نام پسر اکبر از مالیفات قابوس بن سکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی دانسته و هر دو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده از این تفصیل معلوم میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی تصریح کرده که گنبد قابوس گنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین نمیشود که قابوس و وشمگیر اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر وشمگیر بوده چه متداول است که پسر را نسبت به پدر دهند چنانکه زال سام و سام نریمان و نریمان گرشاسپ و رستم زر که لقب آل بوده اسدی گفته ـ پسر آمد از سام دستان بنام + که خوانند گردان ور از آل سام + ولد ـ نریمان گرشاسپ اثرت نژاد + گو شیر دل پهلوی پاکزاد + فردوسی گفته ـ از و باد بر سام نیرم درود + خداوند شمشیر و گوپال و خود + بسام نریمان ستاره شمر + چنین گفت کی گرد زرین کمر + مولوی معنوی فرموده ـ کیخسرو و سیاوش کاوس کیقباد + گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد + با این شواهد قاطع معلوم میشود که وشمگیر پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتگین را شیخ سعدی نام پدر برده پسر منظور داشته ـ ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو + در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی + نسبهٔ دوم جهانگیری در وشم است که مرغی است شعر ابو سلیک درست است آن هیچ و امّا نام پدر قابوس وشمگیر بدال است مخفف دشمنگیر شد بواو چه نام او را در طفولیت بر اطفال بهند نه بعد از شکار کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چه او در خوردی و کودکی شکار مرغ نمیکرد که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه زاده صیاد مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب بر او صادق افتد و جهانگیر و عالمگیر و دشمنگیر و مرداویج بمعنی مرد آویز و اسوار یعنی سوار که باسفار معرب و مشهور شده نامهای بزرگان است و در زبان اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آور را نماور گویند و آستانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را آستندار گویند و حاکم شهر را شهر آکیم گویند و بر همین قیاس دشمگیر یعنی دشمنگیر دشت و دشم و دش بمعنی دشمن و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ سایر آمده که دشمن بضم دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامهٔ خویشاب موسوم به کرزن دانش آمده که دشمان بمعنی ضد است و معنی زر دشت دشمن زر است و صال شیرازی در صفت باده گفته ـ زان باده که گر برد بخیلی بذائقش + همواره تو ببینیش با و یار و بر زر دشت + چون تحقیق این معنی بر بعضی مبهم بود مایه درازی سخن گردید العذر عند کرام الناس مقبول ـ ن

کاوِش ـ بکسر ثالث . ف . تفحص و جستجو کردن است برای یافتن چیزی بگونه که بالای آن بنگاه اند نشیند و نیابد چنانکه چیز برانز کسی گمان برند تالای جامه های او را هم می بینند و اگر چیزی بدزدی رفته باشد و آنرا در خانه کسی سراغ کنند تا زیر بوریا و گوشه و کنارها را هم میکاوند و وا میرسند ـ از فرهنگ فرنگستان ترکتازان هند

کاوش دیده ـ ف . مختار شیخ العارفین ـ کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد + خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما + ب

کاوش مژه ـ ف . لفظ آمده است ـ ب

کاوَک ـ بروزن ناوک . ف . مخفف کاواک است که لوح میان خالی و بمغز باشد ـ ساه

کاوکاو ـ ف . بمعنی تفحص و تجسس معروف و کاوش مصدر آن در اصل افادهٔ معنی کندن زمین و تراشیدن و جستن چیزی دفین و مخزون میکند غزالی گفته ـ عشق بهر سینه که کاوش کند + خون دل از دیده تراوش کند + ـ سر نیزه در سینه کاوش گرفت + ز چشم زره خون تراوش گرفت + ن

کاوکاو مژه ـ ف . لفظ آمده است میرزا صائب ـ از کاوکاو آن مژه ام بیخبر هنوز + نگرفته خون من بزبان بیشتر هنوز + ب

کاوکلور ـ باکاف و لام و واو و رای قرشت و حرکت غیر معلوم . ف . آلت تناسل را گویند ـ ساه

کاوُل ـ بروزن و معنی کابل آن شهری باشد معروف مخفف بکاول هم هست که ترکان تو شال میگویند و سفرهٔ کچ را نیز گفته اند و گنده نای کوهی را هم میگویند ـ ساه

کاوُلی و کُولی ـ ف . بمعنی لولی ـ ب غ

کاولی ساز ـ ف . از اهل حرفه هر که چیز پاره شت و ناهموار ساز داز بن بر کسی که چشم را کج کند یا بینی در هم کشد نیز اطلاق کنند ـ ب

کاوَنجَک ـ بفتح ثالث و جیم و سکون نون و فتح کاف . ف . خیار بادرنگی را گویند سبز و تازه و بزرگ باشد ـ ساه

کاوَنده ـ ف . کننده و تفحص نماینده ـ فر

کاوُنَه ـ بضم ثالث و فتح نون . ف . جانوری سرخ و زهردار و بر و خالهای سیاه باشد بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضائع کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد ـ ساه

کاوه - بفتح واو. ف. نام آهنگری است که بر ضحاک خروج کرده فریدون را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است بشرطیکه ها از یاد و شمرند - غ

کاوی - بکسر ثالث. ع. بآتش داغ دهنده بعضو - م غ فر

کاویان - ف. بفتح واو و حرف چهارم یای تحتانی بتقدیر مضاف است و حذف یای نسبت یعنی درفش کاویانی منسوب بکاوه آهنگر و آن پوست پلنگ بود که کاوه بوقت کارکردن بر میان می بست چون بجنگ ضحاک فریدون آنرا بر علم بسته بود و مبارک افتاد لهذا آنرا بجواهر قیمتی مکلل نموده بودند - از شرح دیوان خاقانی -

کاویانی درفش - ف. علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگران چرمی بود از پلنگ که کاوه بوقت بکار کردن بر میان می بست فریدون بجنگ ضحاک آنرا بر علم بسته بود بعد از فتح آنرا بجواهر مرصع کرده - غ دفر

کاویدن - ف. کندیدن - غ

کاویش - بکسر ثالث. ف. ظروف دانای دوغ و ماست را گویند - سراه

کاوین - ف. بر وزن و معنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند - سراه

کاوینک - بکسر واو و سکون تحتانی و کاف و فتح نون. ف. ورشیر از مطلق سال را گویند اعم از تلخ خوار و غیر تلخ خوار - سراه

کاه - بسکون ها. ف. معروف است و ستوران دهند دیگر بمعنی کاستن و کاهیدن و ضعیف شدن وامر به بمعنی نیز هست حکیم فرخی گفته ؎ خدات ازلی جنگ آفرید و زئی جود + بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه + - ن

کاه اگر از تو نیست کهدان از تست - ف. مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیر است شکم خود از تست چرا به سیر منجوری که با مثلا خواهی مرد میر الهی همدانی ؎ بسیار مخور که نان هر سان از تست + بر خویش ترحمی که این جان از تست + دیگ شکم از طعام لبریز مکن + گر کاه نباشد از تو کهدان از تست + ب

کاهب - بکسر ثالث. ع. شتر سپید تیرگی مایل یا سیاه یا تیره مایل بسیاهی - فر

کاهبان - ف. شخصی که کاه و علف در جای نگهدارد - فر

کاه پار و کاه پارینه بباد دادن - ف. سخنان گذشته بیاد دادن ظهوری ؎ ز بیجا صلحی خصم خرمن نهاد + همه کاه پارینه بر باد داد + وله ؎ نکردی حاصل امسال انبار + مده بر باد کاه پار منشین + و کاه کهنه بباد دادن مترادف آنست - ب

کاهدان - ف. جای که علف ستوران مانند آن نگاه دارند - فر

کاه در دهن گرفتن - ف. عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد لیکن رسم هندوستان است سلیم ؎ گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند + کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما + ب

کاه ربا - بضم رای قرشت. ف. معروف است و آن سنگی است زرد که کاه ربایه گفته اند ؎ چون کاه ربار بای کاهم + کز کاهکشان گذشت آهم + و کاه ربا صمغ درخت جوزی است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوز رومی است و بعضی دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته همچون کبریت سوز دو هر که باخود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند که در حدود روس چشمه ایست که بر میچ شده و چون باد بران می زد بسته می شود و کهربای خاصه آنست - سراه ن

کاهش - بر وزن خواهش. ف. بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن - ن

کاهکشان - ف. چیزی است بشکل جادر در آسمان از ستاره های خورد بهم آمیخته که شبها گاهی بنظر آید و بعربی مجره خوانند و تیغ کمان سطر طاق نی طومار جوبار از تشبیهات اوست ابوطالب کلیم ؎ بنزم قدر تو طومار کهکشان در دست + سپهر از سر اخلاص مدح خوان تو باد + وله ؎ مرنج از کس که هر کلفت که بینی ز آسمان آید + همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید + شفیع اثر ؎ بطاق قصر جلال تو سطر کاهکشان + کتابه ایست که از آب زر شده است نگار + میرزا صائب ؎ تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان + زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی + وله ؎ پل شکسته محراب بر نمی آید + ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز + ملا طغرا ؎ شراب کف ساغرش اختران + نوا ساز بزمش نی کهکشان + ب

کاه کهنه بباد دادن - ف. مترادف کاه پارینه بباد دادن کنایه از سخنان گذشته یاد دادن میرزا اسمعیل ایما ؎ موبت سپید گشت هنوزت بسر هوا است + تا چند کاه کهنه تو بر باد میدهی + ب

کاه گل - بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی کهگل که بیاید - ب فر

کاهل - بکسر ثالث. ع. سست و میان دو کف ستور - م غ

کاهل پای مرود - ف. شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود دراز کشیده باشد و هیچکار از دستش بر نمی آید لوطیان چنین کسی را لتی گویند بکسر لام و سکون نون و فوقانی تحتانی رسیده خواجه کمال خجندی ؎ گر نگیری حیث و چابک سیب شیرینش کمال + پیش اهل عشق باشی کاهل پای مرود + و منیر در هجو گوید ؎ هر نفس گرد آشنای مرود + هست از کاهلان پای مرود + ب

کاهل قدم - ف. سست قدم ملا آفرین لاهوری ؎ ز اشک صید شد چوب قفس سبز + چه شد کاهل قدم صیاد ما را + میرزا بیدل ؎ نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود + پای خوابیده عصای است که من میدانم + ب

کاهل مزاج - سست - فر

کاهلی - ف. بمعنی دبا لفظ پیچیدن مستعمل میرزا صائب ؎ کاهلی از بسکه پیچیده است بر اعضای من * میگذارد نقش پای من سلاسل بر زمین * ب

کاه مکّی - بفتح میم و کاف مشدد و مکسور. ف. رستنی باشد که آنرا خلال مأمونی میگویند و بعربی اذخر خوانند - سراه

کاهِن - بکسر ثالث. ع. فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیب گوی کُهّان کرهان و کَهَنَة محرکة جمع و کوشنده و متکفل بکار و حاجت دیگری - افرغ

کاهنگان - بفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده. ف. بمعنی کاهشان است - سراه

کاهو - بروزن آهو. ف. تره ایست مشهور که با سرکه خورند و آنرا کوک نیز گویند و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طبیب گفته است مانع غلبهٔ احتلام است - ن سرا

کاه وجو - بفتح جیم و سکون واو. ف. خوراک اسپان است و درین روزها آنرا علوفه و علیق میگویند اگر در آوزر یعنی سفر باشند سیورسات که دران خوراک مردم نیز هست که به تنهائی جیره میگویندش - از فرهنگ داستان ترکتازان هند -

کاهوکب - بضم کاف و سکون موحده. ف. بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار که مرده را دران گذارند و بجانب قبر برند - سراه

کاهی - بکسر ثالث. ف. رنگ سبز - فر

کاهیدن - ف. بمعنی کاستن است چنانکه گذشت - ن

کائِد - بکسر همزه و سکون دال ابجد. ع. بمعنی مکار - افرا

کائن - بکسر ثالث. ع. موجود شونده از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست شدن است و کأیّن بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بروزن ضامن و کائِن بسکون همزه و یای تحتانی مکسور منون و کَیْئِن بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون و کَأْءٍ بفتح کاف و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت گویا که یک لفظ است بمعنی کم خبریه و معنی کم خبریه لفظ بسیار باشد چنانکه گویند کم رجل عندی یعنی بسیار مرداند نزدیک من پس معنی کائن رجل عندی همین است و احتراز از کم استفهامیه کرده است و معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجل عندک یعنی چند مرداند نزدیک تو کائن اصل همه ها است و باقی هر چهار الفاظ مذکوره متنوعه شده اند ازان ولفظ کائن مرکبست از کاف تشبیه ولفظ ای استفهامیه و تنوین آنرا عمداً بنون ظاهر نویسند کقوله تعالی و کاین من قریة از چهار شروح نصاب و غیاث -

کائنات - بکسر همزه. ع. موجودات و مخلوقات - غ

کائنة - بکسر همزه و فتح نون. ع. چیز نو پیدا که سابق نبوده باشد - افرا

کائن ومن کان - بکسر همزه که حرف سوم است و فتح میم. ع. کنایه از مخلوقات - غ

کائنه - بروزن آئینه. ف. امر کردن باشد بشخصیکه چشم از من نگردان و با من باش و بامعنی کالعینه با دو یای حطی هم بنظر آمده - سراه فرا

کَب - بالفتح و سکون بای موحده. ف. اندرون رخ را گویند یعنی گرد دهان از جانب درون مولوی گفته ؎ از لجاج خویشتن بنشسته * اندرین بستی لب وکب بسته * شمس فخری گفته ؎ کند دعای شه کامران ابو اسحق * دل خلایق در سینه و زبان در کب - ن

کَبّ - بالفتح و تشدید ثانی. ع. بر روی در افگندن و برگردانیدن و گران شدن و آتش افروختن از درخت کب و کروهه گردانیدن رشته را و بضم اول گیاه تلخ و شور مزه - افرا

کباء - کسماء. ع. زهاب شعاع ماه که منتشر گردد و کباء ککساء چوب بخور یا نوعی ازان کبی کُهنة جمع و کُباء کغراب بلند و برآمده و کبا بالکسر و القصر خاکروب کبیوان مثنی اکباء جمع و سرگین جای و خاک بر روی زمین افتاده - افر

کباب - بالفتح. ع. گوشت که بدراز ببرند برای بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بریان بطریق معهود استعمال نمایند و این مجاز است و تر و نازک خوش نمکان از صفات اوست - ب

کباب بر سیخ کشیدن - ف. در مبحث بر سیخ کشیدن گذشت - ب

کباب برگ تاک - ف. کبابی که از برگ سازند مفید بلخی ؎ در شوق شیشه می سینه چاک است * دلم برگ کباب برگ تاک است * ب

کبابه - بالفتح و فتح موحده. ع. داروی است که از چین خیزد و مشهور بکبابه چینی است - افر

کباب تر - بفتح فوقانی. ف. عبارت از برف - غ

کباب تراز ران آهو - ف. صاحب جهان از مؤید آورده که کنایه از برگهای برف که در زمستان ببارد خواجه نظامی ؎ کباب تراز ران آهوی نر * نمک ریخته آب را در جگر * ب

کباب چیزی بودن - ف. کنایه از مفتون و شیفتهٔ چیزی بودن ملا مفید بلخی ؎ چون خال کباب لب یارم چه توان کرد * افتاده بآتش سر و کارم چه توان کرد * ف

کباب حسینی - ف. نوعی از کباب جناب سراج المحققین ؎ اگر کباب حسینی بود غذای عدو * دل سیاه خوارج کباب شامی ماست * ب

کباب خوردن - ف. معروف - ب

کباب دارائی - ف. نوعی از کباب رازی ؎ لذت پوست تخت فقر نیافت * دل بغنیم کباب دارائی است * ب

کباب در رسانیدن - ف. پختن کباب - غ

کباب در نمک خوابیده - ف. کباب نمک سود ملا قاسم مشهدی ؎ میرو و مسئله بر خاکم نمیدانم که من * در کفن همچو کباب در نمک خوابیده ام * میرزا صائب

ے چون کباب در سنگ خوابیده شورش کجاست + نگاه گاهی در شب مهتاب خوابم می برد + ب

کباب زدن - ف. بمعنی نورالدین ظهوری ے بی تو خونابه کشان جام شرابی نزنند + که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند + ب

کباب سنگ - ف. نوعی از کباب خوب که بر سنگ بریان کنند شفیع اثر ے جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک اوست + از دلش همچو کباب سنگ میسوزد دلم + ب

کباب شامی - ف. نوعی از کباب شفیع اثر ے فشرده شام غریبان ز تلخکامی ماست + درین سفر دل بریان کباب شامی ماست + ب

کباب قندهاری - ف. نوعی از کباب که در کابل و نواح آن شهرت دارد و این از بعض رسائل طغرا معلوم میشود - ب

کباب کردن و افگندن و انداختن و رساندن - ف. بمعنی کباب پختن نخستین معروف و نیز گذشت ظهوری ے ست عشقم اگر زخون جگر + برسانم کباب میرسدم + محمد قلی سلیم ے حسن منجوا هند مستاز الشمع و گل چه کار + هر که روشن کرده آتش ما کباب انداختیم + میرزا صائب ے اگر قبول نداری که بی تو چون داغم + بیا بسینهٔ سوزان من کباب انداز + واله ے ما ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم + بار اول ما برین آتش کباب افگنده ایم + قبول ے شراب صبح نخواهد کباب مرغ گزک + که دل زناله مرغان کند کباب سحر + و نیز کباب کردن کنایه از آزار دادن و رنجانیدن و سند آن در عذاب کردن گذشت - ب

کباب کشیدن - ف. برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن ظهوری ے یک وزنی کشی شرابے + که ز لخت جگر کشم کبابی + محمد قلی سلیم ے بزم باده کشان هر کسے کند کاری + یکی شراب کشد دیگری کباب کشد + ب

کباب گذشته - ف. کنایه از کباب سوخته و از کار رفته + ب

کباب گل - ف. کبابی که بشکل گل میسازند محمد قلی سلیم ے در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما + مستان نمیخورند بغیر از کباب گل + ب

کباب ورق و کباب هندی - ف. نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد محسن تاثیر ے همین نه سیخ جگر لفش از بلندی شد + دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد + میرزا طاهر وحید در تعریف کبابے ے چو موانداز کباب دل من سبق + شد از شورش چون کباب ورق + ب

کبابه - بفتح بای دوم بروزن خرابه. ف. دوائی است که آنرا بعربی حب العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشک است - سراج

کبابی - ف. آنکه کباب بسازد میرزا طاهر وحید ے کبابی از آن روی پر آب و تاب + مرا کرده بر آتش دل کباب + ب

کباث - بثای مثلثه کسحاب. ع. بر درخت پیلو که نیک پخته و رسیده باشد - ۲ افر

کباد - بالضم و دال مهمله در آخر. ع. درد جگر - افرغ

کباده - بالفتح. ف. کمان بسیار نرم که آنرا چند جا چاک زنند تا از زور بشکند و بنهایت نرم گردد اعم از آنکه چلهٔ آن از روده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید و خواه چلهٔ آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران بکار آید و کمان پولاد نیز همین است و از لطائف اللغت معلوم میشود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشده اینقدر هست که کبد را بمعنی کمان سطبر قبضه و کبد بمعنی قبضهٔ کمان نوشته اند و در قاموس است که کابدة مکابدة و کبادا ای قاساة و مقاساة رنج کشیدن است پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجاز بدین معنی گفته باشند وجهی است میر نجات ے بکباده چو بری دست تو ای رشک ملک + چون کباده است بخمیازهٔ کشتی کار فلک + ملا طغرا ے سختی رسد زد هر بسستی فتاده را + زنجیر آهنی بسر افتد کباده را + محسن تاثیر ے نرمی مکن که سختی ایام میکشی + از آهن است چلهٔ کمان کباده را + ب

کبار و کباره - بروزن هزار و شراره. ف. سبدی که میوه و امثال آن بزان کنند و بر خر بار کرده در شهر آورند - ن

کبار - بالکسر. ع. جمع کبیر که امیر بمعنی بزرگ و کبار بالضم و تشدید موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان - افرغ

کباس - بالضم و سین مهمله در آخر. ع. بزرگ سر هر چه باشد و نره که سطبر بزرگ سر و مردی در زیر جامه فرو کشیده خفته - افر

کباسة - بکسر اول و فتح سین. ع. خوشهٔ خرما - افر

کباش - بشین معجمه کتاب. ع. جمع کبش - بالفتح بمعنی قچقار - ۲ افر

کباک - بروزن هلاک. ف. ریسمان طنابی را گویند که از لیف خرما تابند - سراج

کبال - بفتح اول. ف. بمعنی کباک است که بالا گذشت - سراج

کبان - بالضم کغراب. ع. نوعی از طعام که از لازن زرتیب دهند لغت مبنی است و بیماری است - شرح افرغ

کبائر - بالفتح و کسر همزه. ع. گناهان بزرگ این جمع کبیره است - غ افر

کبب - کصرد. ع. جمع کبة بمعنی گروه ریسمان و گروه اسپان - ۲ افر

کبة - کثبة. ع. خاکروبه کبون جمع و کبة بفتح اول و تشدید ثانی مفتوح آهنگ و حمله سخت بردشمن در جنگ و سختی و صدمه میان دو کوه و سختی سرما و یکبار درآمدگی در کارزار و یکبار روان شدگی و انبوهی و سرعت درزیدگی اسپ و یکبار آمدگی سرما و تیر در نشیب - افرغ و بضم اول گروه مردم و بفتح گروه اسپان و گروه ریسمان کبب کصرد جمع و شتر بزرگ و گرانی - افر

کبت - بالفتح. ف. مگس عسل رود کی گفته ے

ع ٭ همچنان گبتی کردار د انگبین ٭ حکیم سوزنی در هجو ملا است شبیه بمعنی زنبور عسل آورده ٭ ای شید کبت خانه برآشفتنی ٭ با ابلهی و بیخردی جفتی ٭ آرام کی پذیرد تا محشر ٭ این کبت خانه را که برآشفتنی سهل است کبت خانه برآشفتن ٭ کبتی بجامه بردی و خوش خفتنی ٭ - ن

کَبْت - بالفتح ع بر زمین افگندن یا بر روی افگندن یا بر روی افگندن و شکستن و باز گردانیدن و رد کردن دشمن را بخشم و تندی و رسوا کردن و خوار شدن - افر

کبتر و کفتر و کبوتر - بفتح اول ف. معروف اند حکیم فردوسی گفته ع چو چشم تذروان یکی چشمه دید ٭ یکی جام چون خون کبتر کشید ٭ ن

کَبْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع برگردیدن گوشت و بدبو گشتن (لحم مکبوث) گوشت برگردیده بوی نعت است از ان - افر

کَبج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ف خر الاغ دم بریده را گویند و هر چاروای را که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است - سا ک فر

کَبجه - بفتح کاف و جیم ف بمعنی کبج است که الاغ دم بریده را گویند و هر چاروای را که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد گویند کبجه شده است - سا ک

کَبح - بالفتح و حای حطی ع لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن و شمشیر زدن و برگردانیدن کسی را از حاجت وی و بضم اول نوعی از ترف سیاه گون بار جبین است - افر

کَبد - بالفتح و الکسر ع جگر اکباد و کبود جمع و میانه آسمان و نیز گنبد بالفتح بر جگر زدن و بفتحتین بزرگی شکم و سختی و دشواری و درد ناک جگر گردیدن و کبد کتف جگر اکباد و کبود جمع و شکم و درون تمامه آن و میانه چیزی و معظم آن و پهلو و ما بین دو طرف علاقه کمان یا باندازه یک ذراع از میانه کمان یا قبضه آن - افر

کَبَد - بفتحتین ف بمعنی گوشت آورده فربه رشیدی آورده - ن

کبداء - کصحراء - ع میانه آسمان کالکبیداء کحمیراء مثله و آسیای دستی و کمان که قبضه اش کف دست را پر کند و زن سطبر میان گران رفتار و ریگ توده بزرگ میانه - ۲ افر

کبدا - بالفتح ف بالجیم کرسیبنه و رودیه را بدان پیوند دهند و قیقی گفته ع مرا بکار نیاید بریشم و کبدا - ن

کَبَدَة - بفتح اول و ثالث ع مهره دوستی و محبت - ۲

کِبْر - بالکسر ع معظم پیری و بزرگی و بضم فیهما گناه بزرگ و رفعت و بلندی در شرف و عظمت بزرگ منشی و بفتحتین نباتی است و عامه آنرا کبار کغراب گویند و بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری - ۲ افر

کَبَر - بالفتح ف خفتان را گویند فردوسی گفته ع یکی کبر پوشید زال دلیر ٭ و بفتحتین میوه معروف ترش بر نگ کرازان اچار سازند فارسی آن کور با و او است و کبر معرب است و آشی که از کور پزند کورباو کورو اگویند و معرب کبر بیته گویند - ن

کبراء - بضم اول و فتح ثانی ع بزرگان این جمع کبیر است - غ

کبرباً - بر وزن خبرباً - ف آش کبر باشد چنانکه آش است را ماست با گویند چه با بمعنی آش آمده است

کَبَرَة - بفتح اول و ثالث ع بزرگ سالی و بکسر اول گناه بزرگ و سترگ - افر

کِبِرِّنّ - بکسر اول و فتح بای موحده و کسر رای مهمله و کسر سین مهمله و تشدید نون ع کلانی عمر و کلان سالی و پیری - غ

کبرک - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون کاف ف. گیاهی است خار دار که آنرا بعربی خسک و بشیرازی خار سوک و باصفهانی هرو اگویند ضماد کردن برورمهای گرم نافع است - سا ک

کُبُرْوا - ف. بر وزن و معنی کبرباست که آش کبر باشد چه در فارسی بای ابجد با واو تبدیل می یابند - ره

کُبْرٰی - بالضم و فتح را و در آخر الف بصورت یا ع. شئی مؤنث اکبر است و باصطلاح منطق جزو ثانی شکل و جزو ثانی را کبری ازان گویند که همیشه کلیت درو ثابت باشد چنانچه العالم کل متغیر و کل متغیر حادث پس العالم متغیر صغری است و کل متغیر حادث کبری است و بعضی نوشته اند که قضیه ثانی را کبری ازان نامند که مشتمل است بر اکبر و اکبر محمول نتیجه را گویند زیرا که محمول نتیجه اکثر عام باشد و عام بنسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است در افراد چنانکه کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجه این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است - غ

کِبْرِیا - بالکسر ع بمعنی بزرگی - م غ فر

کبریت - بر وزن عفریت ع گوگرد و این معرب است و فارسیان خسی را گویند که بآب گوگرد تر کرده خشک سازند و باندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و در عرف هند آزاد یا سلائی گویند و این مجاز است از عالم تسمیة الشئ باسم مادته مثل شمع که بمعنی موم است و بر فتیله موم اطلاق کنند شفیع اثر ع خواجه در دنیا و دین از مهر دل در آتش است ٭ همچو کبریت این سبک مغز از دو سر در آتش است ٭ میر یحیی شیرازی ع شعله چون آتش شود کبریت میسوزد نخست ٭ ای مفتن فتنه را بر پا زسرگوشی مکن ٭ ب

کِبْرِیتی - بالکسر ف. نام رنگ زرد مانند کبریت میرزا طاهر وحید ع نور خورشید حجابش چشم میدوزد مرا ٭ جامه کبریتیش چون شمع میسوزد مرا ٭ ب

کبز - بالفتح وبزای معجمه بروزن سبز - ف. بمعنی گنده و سطبر است مولوی معنوی گفته ع تا چرا آن بره در صحرای سبز این چنین خرم بکشد کشت این بره کبز + ن

کبس - بالفتح وسین مهمله ع. بخاک انباشتن چاه وجوی را و سر بگریبان فرو کشیدن و پنهان کردن آن را از زیر جامه و در بن کوه فرو شدن و بزیر کوه در آمدن و بناگاه در آمدن در سرای و احتیاط نمودن در کاری و یکباره گائیدن بطرز کابوس یا عام است و در آمدن در چیزی و فرو پوشیدن و بالکسر خاک که بدان چاه وجوی را انباشته و سر بزرگ و نیز وشاد چیزی و (جبال کُبس) کرکع جبال سخت وشدید - ۲ افر

کبست و کبسته و کبستو بفتحتین و سکون سین - ف. حنظل باشد خاقانی گفته ع خائیده دهان جهانم چو شکر های کاش شکر بنمی من کبستمی + حکیم نزاری قهستانی گفته ع با این همه لطافت و شیرینی سخن ده با من بنگاه طعنه زدن چون کبسته + رشیدی گفته انصح در بن هر سه لغت واو است بجای های موحده و شمس فخری گفته ع بباغ آرزوی شمنانت + سراسر میوه ها بادا کبستو - ن

کبش - بالفتح وشین معجمه ع. نخفار و گوسفند نر یعنی میش نر و سردار جنگی اَکبُش کافلس و کباش ککتاب و اکباش جمع و مهتر قوم و سردار آنها و موضعی است - ۱ افر غ

کبش فدی - بالفتح گوسفند قربانی چنانچه درین بیت اسمعیل ع کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز باش تا داغ فدی بر نهدش اسماعیل + درویش واله هروی در تعریف مقام منی ع جان کبش فدی کن آن مکان را برضا لطه خلیل واله + ب

کبع - بالفتح وعین مهمله ع. بریدن و قطع کردن درهم را و سر ونمودن و باز داشتن کسی را از کار و کَبَع کصرد شتر دریائی و ازان است که زن زشت رو را گویند یا وجه الکبع - ۲ افر

کبعثاة - بالتحریک ع. گوشت پاره که در فرج زن بر آید - ۱ افر

کبک - بالفتح - ف. مرغی معروف است تفصیل آن در کبک دری بیاید و خنده کبک مشهور است نسبت ناله نیز در کبک دیده شده خاقانی ع بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال + بزار نالید که کبکان سرایند بهم + از غواص سخن و بمعنی کف دست نیز در فرهنگ آمده - ن

کُبکان - بالضم - ف. کنایه از شاهان و سطربان و شاهان مجلس باشد - ره

کبکب - کزبرج ع. در مغالی تیر اندازی کبکبه با لتاء مثلثه و کبکب کهدهل گرد اندام در خلقت - ۲ افر

کبکبة - بفتح اول و ثالث ع. تیر اندازی از مغاکی و بضم گروه و بالضم اول و ثالث گروه درهم پیوسته از اسپان و جز آن - ۱ افر

کبکبه - بروزن دبدبه - ف. صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد بطریق اجتماع - ره فر

کبک بیابانی - ف. لفظ تازه است که شیخ العارفین استعمال فرموده ع اگر مرغ چمن سیر است دگر کبک بیابانی + چرا از دست دل دیدی که فریاد نمیدارد + ویز ویاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقه اوست - ب

کبک دری - ف. کبکی که در دره و کوه میباشد و از بن کبکها در برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور بری است و بعد ازان تذرو و پس سمانی پس حجل و دراج و تیهو و شفنین و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته و در ترستان آن را کوه کوب گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند و پر او را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ بند از ند دیگر نام نوای است از موسیقی منوچهری گفته ع ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری + و بمعنی اول هم این بیت گفته ع تو را اشکار کند آخر ای نگار امیر که چشم آهو داری و خرام کبک دری + ن

کبک رقاص - ف. کنایه از اسپ جهاندار است که اسپ شوخ و بازیگر باشد - ره

کبک شکستن - ف. کنایه از بی الم گردن خواجه نظامی ع ترا این کبک شکستن چه سود است که باز عشق کبکت را ربود است + ب

کبل - بالفتح ع. قید و بند و یکسر را بند سطبر و بزرگ کبوال جمع و در نوشتگی لب دلو یا لب دلو یا پوست در نورد و دیده نزدیک لب دلو و پوستین بسیار پشم و بمعنی بند کردن و در زندان و جز آن و مهلت دادن غریم را در ادای دین و بفتحتین پوستین کوتاه - ۲ افر

کبن - بالفتح ع. نرم و سست و بیدن اسپ و کوتاهی کردن در دویدن و درون رویه نوردیدن جامه و سپستر دو ختن و باز داشتن هدیه را و ناپیدا کردن و محو ساختن و در نوشتن لب لو را و بدل شدن و باز گردیدن از چیزی و دوشیدن آهو بزمین و در نوشتگی لب دلو (رجل کُبُن) کعنق مرد درشت خوی با کسی گرفته یا مرد سخت زفت که از زفتی چشم پوشد - ۲ افر

کُبنة - بضمتین و فتح نون مشدد ع. بمعنی لکبن که گذشت و نیز بمعنی نان خشک - ۱ افر

کبنوره - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله - ف. گفتار بیجا در پایان زور و شور که کسی از روی خشم و اندوه در میان انجمن برمیخیزد و باواز بلند همه را بشنوانند این روزها گفتار را که هذیان نیز نامند یک لخت (نطق) میگویند مگر از برای اینگونه گفتار یا نطق جز این نامی نیست برخی از واکان های پارسی نیز نوشته اند و فرهنگ داستان ترکتازان هند نوشته شده

کبوو کبو - بختین بالفتح و ثانی بالضمتین و تشدید واو ع. بر روی افتادن و بی آتش شدن آتش زنه و تاسه گرفتن اسپ را از دویدن و ریختن آنچه در کوزه باشد از آب و رفتن و پژمردن گیاه و بلند گردیدن غبار - ۱ افر

کبوة - بفتح اول و ثالث ع. بر روی افتادگی و بی آتش شدگی آتش زنه و بلند شدگی خدرک اسم مصدر او گرد و تیرگی و توقف و باز ایستادن که کراهت و بضم اول بوی سوز - ۱ افر

کبوتر - ف . ترجمهٔ حمامه کوتر مخفف و کفتر مبدل آن صحرائی معلقی زرہی سرمه چاہی از انواع اوست پیسن را در عرف ہند گوله بکاف فارسی و واو مجهول خوانند واین اکثر در چاہها آشیان کنند وکبوتر چاه نیز گویند محمد قلی سلیم ؎ وطن خوش است اگر تنگنای زندانست ٭ بود غریب فضای چمن کبوتر چاه ٭ میر محمد علی رایج تخلص ؎ بی پرتوش جمال تبلز را چه اعتبار ٭ یوسف مگو کبوتر جان نیست در ازو ٭ فوقت ؎ رقم پرداز مکتوبی که بود امشب الم یارب ٭ معلق میزدی ہمچو کبوتر غنچهٔ اشکم ٭ جناب سراج المحققین ؎ سیه چشمی است از بس باعث آشوب شوق ما ٭ کبوتر سرمه میگردد از مکتوب شوق ما ٭ وله ؎ ترے کبوتر زرہی شدز حلقهها خودرا کدام سرو زره پوش کرده بود ٭ میرزا رضی دانش ؎ چو بیدردان ز ان از حال مجنون بیخبر ما را ٭ کبوترهای صحرائی است مرغ نامه بر مارا ٭ ب

کبوتر باز - ف . معروف وکنایه از مجبل و مکار و رند پرکار ہم باشد اشرف ؎ کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من ٭ کرد ضبط نامه بر شوخ کبوتر باز من ٭ ب

کبوتر پرپا - بهر دو بای فارسی . ف . نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست پرواز باشد ملا طغرا ؎ زبسکه ریشه و اسیله از رطوبت می ٭ بط شراب برنگ کبوتر پرپا ٭ وله ؎ سست است چون کبوتر پرپا بخت من ٭ قاصد زپای خویش اگر بر برآورد ٭ ب

کبوتر تیز پر - ف . کبوتری که تیز پرواز باشد فی

کبوتر چاهی - ف . کبوتری که در چاه آشیان داشته باشد استاد محمد رضای خوانساری ساباعی از روی تو رنگ روی من کاہی شد ٭ وز چشم تو خون چشم من راہی شد ٭ راحت بزنخدان تو از بسکه گرفت ٭ مرغ دل من کبوتر چاہی شد ٭ ب

کبوتر حرم - بفتح حای حطی ف . کبوتران حرم که شکار آنها ممنوع است وکنایه از خاتون عالی نژاد که سیر آمدنش از محالات باشد - فی

کبوتر خانه - ف . معروف - ب

کبوتر دم - بفتح دال ابجد ف . کنایه از بوسهٔ باصدا و بوسه خاطر خواه ظهوری ؎ در بزم وصال دوش دل محرم بود ٭ خاطر چو نہال آرزو خورم بود ٭ گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز ٭ تا صبحدم ار بر کبوتر دم بود ٭ و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است بطرز خاص تراشیده که مشتبه بدم کبوتر باشد سعید اشرف ؎ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم ٭ نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود ٭ ب

کبوتر دوبامه و کبوتر دوبرجی - ف . کبوتری که آشیانهٔ معینی نداشته باشد وآن کنایه از شخصی ہرزه گردی است که بیک جا ثبات وقرار نگیرد - سنجر کاشی ؎ جای نیروم زدر و بام این حرم ٭ فی زان کبوتران دو رنگ دو بامه ام ٭ واین در اشعار شفیع اثر دیده شد ٭ ب

کبوتر وار آب - باواو . ف . کنایه از پایاب است وآن جای باشد از رودخانه که پیاده توان گذشت - ساه

کبوتر یاهو - ف . نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد - ب

کبود - بروزن حسود . ف . نیلگون قطران تبریزی در صفت خزان گفته ؎ خزان سترگ زلبستان ہر آن نگار که بود ٭ ہوا خشن شد و کهسار زرد و آب کبود ٭ گفته اند نام کوہی است - ن

کبودان - بضم اول وثانی بواو مجهول رسیده و ثالث بالف کشیده وبنون زده . ف . نام قریه ایست از مضافات نیشاپور وتخمی باشد که آنرا سیاه دانه خوانند دفع

کبود پشت - بضم بای فارسی وسکون شین وتای قرشت . ف . کنایه از آسمان است - ره

کبود جامه - بسکون دال . ف . نام طائفه وایلی است درحوالی گرگان واستر آباد تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند وشاه کبود جامه معاصر تکش خان خوارزم شاه وشعر نیکو میگفته وشاهد این معنی واین نام ہمین بیت اوست که گفته ؎ جامه ام را نام از سودای تو گشته کبود ٭ ورنه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی ٭ - ن

کبود چشم - ف . آنکه چشمش بسبزی زند کرکین بیگ رومی ؎ چشمت گر اند کی بکبودی زند چه باک ٭ در بوستان حسن تو بادام نورس است ٭ ب

کبود حصار و کبود طشت - ف . کنایه از آسمان باشد - ساه

کبودر - با دال ابجد بروزن کبوتر - ف . کرمی است خرد وکوچک وآبی که ماہیان آنرا خورند - حکیم سوزنی گفت ؎ ماہی دیدی کجا کبودر گیرد ٭ تعبیت ماہی است دشمنانت کبودر ٭ شمس فخری بمعنی بوتیمار دانسته وگفته ؎ تو ہمچو ہمائی بر اوج سعادت ٭ حسود تو بر آب غم چون کبودر ٭ بمعنی کرم انسب است زیرا که بوتیمار در آب متکون نمیشود بر لب آب می نشیند اگر گفتی بر آب غم افتاده لب آب کردی چون بوتیمار را مرغ غم خوراک گویند مناسبتی داشتی - والله اعلم بالصواب -

کبودر آهنگ - ف . نام یکی از قرای ہمدان است وطائفهٔ جلیلهٔ حاجی لر قراقوزلو دران متمکن و متوطن اند و فخر المحققین حاجی محمد جعفر متخلص به مجذوب صاحب مراحل السالکین وغیره از انجا بوده ودر سن ہزار و دو صد و سی و ہشت درحوالی مرقد سید حمزه در تبریز رحلت نموده تکیه متعلق بایشان معروف است یزاد و بیتبرک - ن

کبوده - بروزن ستوده . ف . نام درختی است مانند بید بعضی درخت پشه دار را دانند ونام چوپان افراسیاب گفته اند - ن

کبودی - ف . خال کوبیدن زنان ومردان است وآنرا کبودی زدن گویند مولوی مثنوی در قصهٔ قزوینی پہلوان بهتها گفته است - ن

کبودی رنگ و کبودی وش - ف . معروف - فی

کبوس - بروزن سبوس . ف . بفتح اول چوب

کراو نار است را گویند فخری گفته ؎ اگر ز فرزین نابد شهی مدار عجب * که رمح خطی نابد ز چوبهای آبنوس * - ن

کَبُّوک - بالفتح و بای مشدد و مخفف . ف . مرغی است کبود بمقدار پاشنه گویند با غیر خویش نر جفت نشود و گویند اگر نر جانور دیگر را به بیند در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاید باز آن استخوان آنرا برای قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته ؎ کپی و کبوک صفت خر است * مسخ چون کپی و چون کبوک غربه مرغ ز هر جنس که بیند کبوک * ماده شود گیرد از آن جنس بر نر بده و الله اعلم بالصواب - ن

کُبَّه - ف . بروزن و معنی قبه که معرب آنست و آن کدوی یا شیشه باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون بیکجا بهم آید آنگاه بران استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند میر خسرو ؎ چو کودک را ز طیرینی تب آید * زنندش کبه گر بر سر انگور تر آب - ب

کَبِیّ - بروزن صبی . ف . میمون سیاه را گویند - ا ه

کَبِیت - بروزن نصیب . ع . لبد در آمده و برو می افتاده - غ

کَبِیتا و کَبِیت و کَبِیه - باول مضموم و ثانی مفتوح بیای مثناة تحتانی . ف . حلوای است که از مغز ادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند و بتازی قبیطه و قبیتا و ناطف گویند نخر طهوری در صفت هلال گفته ؎ کناره ایست سپید از کبیتهای نبات * وز این طبق زر نگار سیم آگین * - ن

کُبَیْتَک - بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یای و تای مفتوح . ف . سنگینه که بدان آسیا تیز کنند و در فرهنگ آسیازنه آورده است بیای تحتانی و تای فوقانی ضبط کرده اند - ن

کَبِیث - بثای مثلثه کامیر ع . گوشت برگردیده بوی و مزه - اق

کبیچه - بروزن دریچه . ف . چاروائی را گویند که در زیر دهان او ورم کرده باشد و پشت خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد کر باندام پنجه دست یا اندام دیگر سازند و پشت بدان خارند - سا ه

کَبِید - بدال مهمله بروزن و زبید . ف . بجیم زرگری را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را بآن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که در رودگران طلا و نقره و استخوان از ابدان بهم چسپانند - ر ه

کبیدن - بروزن نشیمن . ف . بمعنی از جای گشتن و از جای کشیدن و گردانیدن باشد - سا ه

کَبِیدَه - بفتح اول و بای مکسور . ف . آرد جو و گندم بریان کرده که آنرا لپیت گویند نظامی گفته ؎ سنم روی از جهان در گوشه کرده * کفی لپیت جوین را توشه کرده * و در جهانگیری بضم کاف آورده ظاهرا مصدر و ماخذش کوبیده بوده واو را حذف کرده اند و بضم انسب است کبیدن کوفته خاطر شدن و رنجیدن و از راه دوستی و صداقت باز گشتن و برین قیاس مکبیبد یعنی کوفته خاطر نشوید فردوسی گفته . ع . مکبیبد و از راستی مگذرید * - ن

کَبِیر - کامیر ع . بزرگ کبیرة مونث کبار بالکسر مکبوراء بالمد جمع - اقرا

کَبِیر - بروزن امیر . ف . زمین شوره زار که در تاب آفتاب آب نماید و سراب است و کویر مرادف آنست - ن

کَبِیس - بسین مهمله کامیر ع . نوعی از خرما و روئی است سیاه کاواک پر از بوی خوش (و عام کبیس) در حساب منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به سیت و نه روز رسد افق

کَبِیسه - بروزن هریسه . ف . و لغت چاه و چاک انباشته و سر بگریبان کشیده و باصطلاح یازده روز و پاو بالا از سال شمسی که در مقابله قمری زاید می افتد و آنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند هندی لوند نامند و هر زیادت ایام و ماه که در حساب سال دیگر اقوام افتد و آنرا در ماهی درج نمایند - غ

کُبَیْشَه - بضم کاف و فتح موحده و سکون تحتانی و شین معجمه ع . نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم - غ

کَبِیکَج - بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر . ف . نوعی از کرفس صحرائی است و آنرا العرب کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کسن و یران و باصفاهان موسک گویند و آن از سموم قتاله است بار کر بر دار التعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات - سا ه

کَبِین - بفتح اول و کسر ثانی . ف . بمعنی کابین که گذشت - فر

کُپ - بضم اول و سکون بار فارسی . ف . همان کب که مرقوم شده یعنی طرفین درون دهان و بعضی بالفتح گفته اند و آنرا لپ نیز گویند و هر جا که کپ نویسند اراده بیرون دهان و هر جا که درکپ نویسند درون دهن اراده کرده اند مولوی گفته ؎ از الحاج خویشتن بنشسته اندرین لیستی لب و کپ لیسته * شمس فخری گفته ؎ کند دعای شه کامران ابو اسحق * دل خلائق در سینه و زبان در کپ * بزبان شیرازی تواله بزرگ شیشه را گویند و کوچک را کپچه گویند - ن

کَپَاک - بفتح اول بروزن هلاک . ف . مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را دمسیجه نیز گویند بر لب آب نشیند و دم جنباند - س

کَپَّان - بالفتح و بای مشدد و مخفف . ف . ترازوی معروف است که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند و قبان معرب آن است و بالکاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگ است و آن ترازوی بزرگ - ن غ سا

کپچه - بروزن و معنی کفچه است و آنرا چمچه نیز گویند کفلیز گفته اند و کفگیر مشهور تر از همه است مولوی گفته ؎ زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز خوردی باقی همه دیگ آن فرد دارد که چشیدی * و آنرا کفلیز نیز گفته اند و عربان معرب کرده قفشلیل گویند - ن



کپراس - بروزن کرباس - ف - بمعنی تبذل و بذله گوئی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوئی باشد - ر

کپنگ - بکسر کاف و فتح بای فارسی و نون - ف - پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن ناکرده است و آستین هم ندارد و چون کفن وار است و آن را کفنک گفته اند فابا بای فارسی تبدیل یافته باباکوهی گفته ؎ بهتر از اطلس و سقرلاط است * در بر مردم خدا کپنگ * چون بعضی مردم دون پایه و الواط پوزینه بازو پاسبانان بازار و امثال آن نمان می پوشند صفای اصفهانی در نصیحت معشوق خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته ؎ کپنگ پوشها ی میدانی * در کمین تواند میدانی * ن

کبّوک - بفتح و بای مشدد - ف - مرغی است که در بای عربی مرقوم شد و گذشت و شاهد آن نیز تحریر افتاد اما ببای فارسی اصح است - ن

کپه - بضم و بای مشدد و غیر مشدد - ف - شیشهٔ حجام و شاخ و کدوی ایشان و آنرا کوپه با واو نیز گفته اند و قبه معرب آن است شمس فخری گفته ؎ شهنشاهی که تدبیر ضمیرش * نهد بر پشت چرخ از ماه کپه * و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزی است که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها دران نهاده سنجند بنا و عمله را نیز چنین چیزی است دران خاک و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضیست که سودای که آن را بپارسی کریون گویند و اصل آن کر است بکاف پارسی که بعربی جرب گویند و کپه را معرب کرده قوبه خوانند یوسفی طبیب در علاج گفته ؎ ای از کپه کاره خلاصی جسته * خوسته تن خویش را ز علت رسته * از خردل و و خل ضماد میکن که شود * در باغ عمل نهال صحت رسته * - ن

کپی - بفتح اول و کسر بای فارسی و یای معروف - ف - میمون و بوزنه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود و امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته حکیم سنائی گفته ؎ صورت طمع تمامت بیشتر است * کپی سگ دم است و گربه سر است * گاهی مشدد نیز کنند فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویسه گفته ؎ ز کپی در جهان ناپارساتر * ز سگ سوا تر و زان بی بهاتر * ن

کپیاسه - ف - آن تنگ بزرگی است که چاروا دارها از بالای بار بزیر شکم ستور گذرانیده در پهلوی آن استوار میکنند تا بار نغلطد - از فرهنگ داستان ترکتازان هند

کپیتان - بروزن کرمان - ف - رئیس سفینه صاحب اختیار مهمات بادشاه فرنگ و کسیکه از جانب بادشاه فرنگ داروغه بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر منشی معلوم شد میر نجات ؎ خوشا دمیکه کپیتان حسن یار شود * ز فیض باده کشی سید گلستانه * گلستانه نام جای از ولایت ایران - ب

کپیدن - بفتح اول - ف - بمعنی ربودن است و پارسیان چنان گویند که کاف پارسی با قاف مشتبه شود حکیم عنصری گفته ؎ در خون جگر بسی تپیدم * تا بوسه از لبش کپیدم * - ن

کت - بفتح و سکون تاء مثناة - ف - تخت سلاطین هندوستان را گویند مسعود سعد گفته - ع - چو فغفور بر تختم و فور برکت * ناتفی خبوشانی نیز گفته - ع - ز فرّ برکت زر نگارش نشاند * و آنرا پلنگ نیز گفته اند و آن هندی است حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ بدو گفت مهراب کنه را بگوی * دگر باره باز آمدم رزم جوی * که بر خون نمایم کت و افسرت * برم زین سر اندیشه بی تن سرت * حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته ؎ خلافت جدا کرد حبیبالیان را * ز کت های زرین و شاهانه زیور * دیگر مخفف کدات یعنی کرترا آمده انوری گفته ؎ دی هوا حاجب امیر بخشم * گفت رو کت امیر میدهد اوط * و باین معنی بکسر اصح است بضم اول بلغت دری مخفف کفت است که فاء آن محذوف شده قاضی هجم آملی مازندرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید ؎ این بدان میزنه که دقیقی کت * تننتنه تننتنه تنانا نا و * بندار رازی گفته ؎ بشهر ری بمنبر بر یکی روج * همی گت واعظک در هرزه لائی * ن

کتّ - بالفتح و تشدید ثانی - ع - کم نوشتن از مردوزن و بمعنی بانگ نرم کردن ستور و اندوهگین کردن کسی را و خوار گردانیدن و جوشیدن دیگ و سخن در گوش کسی گفتن و راز در میان نهادن با وی و شمردن - ۲ ف

کتا - بروزن خطا - ف - بزبان زند و پازند کتابت و فرمان و نامه را گویند - ر

کتاب - بکسر اول - ع - نبشته بمعنی نوشتن و اندازه و فرض کرده و آزاد کردن غلام و کنیزک بمعاوضه مال ایشان و بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب و دبیرستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده و یکی از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکی از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن پس بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود و در خیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید نویسندگان چرا که این جمع تکسیر کاتب است و بمعنی مکتب و دبیرستان و در قاموس است که صحیح نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبیرستان چنانکه در صحاح است خطا است و بعضی محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجاز است - غ

کتاب بید زده - ف - کرم خورده و بید نام کرمی که پشمینه و قالین و امثال آنرا خراب سازد - ب

کتابة - بالکسر - ع - نوشتن و نیز بمعنی مکتوب شاکی مکلوب ؎ با آن که در کتابت اغیار هیچ نیست * بر رغم من مطالعه بسیار میکند * سنجر کاشی ؎ بی لخت جگر از فره برگشت سر شکم * شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت * ارشد الله خان ؎ بی لخت جگر بر لبم ای آه چرا ئی * قاصد گم کرده کتابت ز کجائی * از بهار عجم

کتابت کشمیر - مکتوبیکه در احوال کشمیر نوشته باشند میرزا جلال اسیر ؎ گر طوطی خیال لبت نامه بر شود * آئینه را کتابت کشمیر میکنم * و در اصطلاحات الشعرا

مکتوبیکه حروف پیچیده و ناخوان داشته باشد چنانکه حروف براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف است بعضی براهمه هند و همین بیت مستند غامض بجای لب خطت نوشته ـ ب

کتاب خانه و کتاب دار ـ معروف محمد طاهر نصیرآبادی در احوال صادق بیگ نوشته که او در آخر منصب کتاب داری سرفراز شد ـ ب

کتاب گذشته ـ ف. کتاب کهنه و از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید ـ ب

کتاب نمدی ـ ف. کتاب از کار بیهوده و چیزی بی اصل و بی حقیقت و بدین معنی دفتر نمدی نیز گذشت میر الهی راست رباعی شیدای منافق که سراپاش بد است ✦ هم مرتد و هم روا است و هم تخم دوا است ✦ با آنکه کلوخ چینی بود استعارش ✦ دیوانش سبکتر ز کتاب نمد است ✦ ب

کتابه ـ بالضم نظم و نثر یکه شعر بر تعریف یا تاریخ بر پیش طاق نویسند ـ ب

کتابون ـ بفتح اول و ضم با. ف. نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم بوده فردوسی گفته ✦ کتابون چو آمد بنزدیک شاه ✦ خوکوس برخاست از بارگاه ✦ و دیگر نام دختر خاقان بوده که زریمان با او محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتابون رشک می ورزیده حکیم اسدی از قول همایون به زریمان گفته ✦ کتابون خاقان ترا پارسی ✦ سخن از همایون مران زین سپس ✦ سیاهیش این کس مپرس ✦ که ترک است و ست است و خنجر بدست ✦ ن

کتابی ـ ع. همان کافر کتابی که گذشت ـ ف و ب

کتاتیب ـ ع. بالفتح و کسر تاء مثناة و باء موحده در آخر جمع کُتّاب کرمان که گذشت ـ افر

کتاره ـ بفتح اول بر وزن هزاره. ف. خنجریست شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته اند اکنون در ایران متداول و کاف را بغین و تا را بدال تبدیل کرده اند امیر خسرو دهلوی راست ✦ سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهزن ✦ همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره ✦ بر قانون تبدیل لام و را بیکدیگر تبدیل می یابند کتاله نیز بهمان معنی است چنانکه ناصر خسرو گفته ✦ تا گل در کله چون عروس نهان

شده ✦ ابر مشاطه شده است و باد دلاله ✦ نرگس جمالش چون بلا انگیز گردد ✦ بید بر آمیخت ✦ ولاله کتاله ✦ ن

کِتاع ـ بالکسر و عین مهمله در آخر. ع. جمع کُتَعة بمعنی پاره و ریزه چیزی ـ افر

کِتاف ـ ککتاب. ع. رسن که در دست آسیاگی بازبند کُتُف بالضم جمع ـ افر

کتال ـ کسحاب. ع. گوشت و نفس و حاجت که روا کنی آنرا و مؤنث و هر چه که اصلاح آن کرده باشد از طعام و لباس و نیز کتال بدی زیست و تنگی آن و درشتی اندام ـ افر

کتاله ـ بالام. ف. بر وزن و معنی کتاره که حربه اهل هند باشد ـ سر

کتالی ـ بالفتح و الف مقصوره در آخر. ع. جمع کتیلة کسفینة بمعنی خرمابن که بر آن دست کسی نرسد ـ افر

کتام ـ بفتح. ف. تالاریکه از چوب و تخته سازند و آنرا در تبرستان تاپار گویند ـ ن

کتان ـ بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست نوعی از جامه باریک که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخمی است که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند از برهان و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه است معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب تغیر ماه گفته اند و بعضی گویند که مکرر آزموده شده که این معنی را اصلی نیست تم کلامه و بعضی گویند که جامه مذکور را از پوست ساق درخت کتان که تخم معروف است بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در بعضی بلاد پوست ساق درخت کتان کشیده و ریشه ریشه کرده مثل ابریشم رشته ریسند و از آن جامه می بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد از غیاث و در بهار عجم نوشته که کتان بالفتح و تشدید قماش معروف و فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند و مثقالی نوعی است از او که بغایت نازک و لطیف می باشد از عالم دوامی که متعارف هند وستان است خواجه نظامی ✦ کتان مثقالی خانه باف ✦ مدزده کوه بر کوه چون کوه قاف ✦ و در منتهی الارب نوشته که کتان نیز بمعنی چغر لاو و سیل آورد و کف آب کتان کرمان جانوریست سرخ گزنده ـ

کتان مثقالی ـ بالا گذشت ـ

کتانی ـ ف. نوعی از زرد آلو محسن تاثیر راست ✦ از رنگ طلای کتانی ✦ پیراهن مه کند کتانی ـ ب

کتائب ـ بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع کتیبه که بمعنی لشکر است ـ غ

کتایون ـ ف. زن پادشاه بزرگ را گویند یا زنی که شهنشاه و پادشاه بزرگ باشد و ایرانیان نوهم میگویند ز فرهنگ دساتیر کتایون بسیده

کتب ـ بضمتین. ع. جمع کتاب کَتْب بفتح اول و سکون ثانی نوشتن و دوختن در زر مشک و دو وال و دوختن فرج ناقه از بر دوال و فراهم آوردن باستوار و محکم کردن چیانی آنرا بحلقه آهن و مانند آن تا گشن نتواند گشنی کرد و نیز مهربان کردن ناقه را بر بچه غیر یعنی آنرا گردن هر دو سوراخ بینی آنرا بچیزی تا بول بنبوید و از بچه نرم دانستن چیزی را و سر مشک را بسر بند بستن ـ غ افر

کُتَبه ـ بضم اول و فتح ثالث. ع. دوال که بدان دوزند و آنچه بدان فرج ماده شتر را فراهم آرند تا گشن بر نجهد و دوخته و مشک و جز آن فراهم آورده و بکسر اول نوشتن و خواستن کتاب که بسوی کسی ـ افر

کتب خانه ـ ع ف. معروف شیخ نشر الدین در نعت. ع. کتب خانه چند ملت بشست ✦ فر

کتبستان ـ ف. شله ـ فر

کتح ـ بالفتح و حاء مهمله در آخر. ع. خراش سنگ ریزه کردن از کسی و بمعنی سیر خوردن و بر داشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک یا کشیدن کسی جامه را از وی و خوردن ملح آنچه بر زمین بود و رسیدن ابی چیزی بپوست پس اثر کردن در آن ـ افر

کتخ ـ بفتحتین. ف. کشک باشد که در آتش کنند از ترشی و شیرینی هر چه با نان خورند که قتق گویند و ظاهر آکتخ فارسی و قتق ترکی باشد و کتغ نیز در فرهنگ جهانگیری مرادف آن است شمس فخری گفته ✦ چو شیر و روغن آمیخته است با احسان ✦ بسخت روی و ترش هست همچو ترب و کتخ ✦ ترب و ترف قروت است ✦ ن

کتخدا ـ بالفتح. ف. بمعنی کدخدا بدال مهمله که بیاید ـ فر

کتخنایر ـ با شین نقطه دار بر وزن ملخ گیر. ف. ماستینه است که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند ـ غمید

لوکی گفته ے مدام ناکه بخاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر نار وان وکتخشیر ـ ن

کَتَد ـ محرکه ودال مهمله در آخر ع. ستاره ایست کوهی بهکه بطرف معس حرسها الله تعالی وفراهم آمدنگاه هردو شانه از مردم واسپ کَتِد ککتف مثله یا هردو بمعنی دوش است یا میان دوش تا پشت اکتاد وکتود جمع ـ افر

کَتَر ـ بالفتح ورا مهمله در آخر ع. شمرده ومیانه هر چیزی ورفتاری است مانند رفتار مستان چنانکه بود که خسرو دیوان خرمن گل صوکوهان بلند بکسر وبحریک کترة بالتا رشله وبالکسر کوهی از کورهای عادیا بنای است شبیه گنبذ وکوهان را بدان تشبیه دهند یا کوهان است ـ افر غ

کتران وکتیران ـ بروزن قطران ووزن بران ف. صمغ سرو کوهی که آن سرو را ابهل گویند وآن صمغ بغایت حار ومحرق است بهتر آن است که از درخت عرعر حاصل نمایند وآتش زده در آن میگیرد ودر شترگرگین و اجرب مالیده نافع بود ومعرب آن قطران است ونام شاعری است سیاه رنگ وگفته اند ے بلبل خوش نغمه را از باغ بیرون کرده زاغ کرد در باغ شاعری است چو قطران ن د

کترونتن ـ بروزن سهلوشکن. ف. در برهان گفته بلغت ژند بمعنی ماندن وبجای نرفتن است والله اعلم بالصواب ـ ن

کتره ـ بروزن قطره. ف. بمعنی پاره پاره ودریده است وسخنان بمعنی بی ترتیب را که باهم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره گویند وبا قطره در لفظ ومعنی انسب است چه قطره نیز پاره است محتمل قطره معرب کتره باشد فردوسی بمعنی پاره گفته ے براو کتره کرد آن زره را بتیغ + زند خمش همین جست راه گریغ + واین لغت در فرهنگها وبرهان نبود از لغات قدیم شهنامه که علوی طوسی در سیصد سال بیشتر نوشته بدست افتاده است والله اعلم بالصواب ـ ن

کتس ـ بروزن قفس بلغت زند و پازند بمعنی کوچک وخورد باشد وعربان صغیر گویند ـ سا

کُتَع ـ کصرد. ع. جمع کُتَعَة ـ بالضم کرانه شیشه ودلو خرد ونیز کتع مرد سبک وچست در کار وتر نجیده منقبض از آن ومرد رسا ونیک بلهر وعارف راه وبچه روباه یا زبون ترین آن ومرد ناکس وخوار ورسوا وگرگ کتعان کصردان جمع ونیز کتع جمع کتعاء که جهت توکید مؤنث آید ۲ افر

کَتعاء ـ بالفتح. ع. بمعنی داه ونیز بالا گذشت ـ افر

کَتعَة ـ بفتح اول وثالث. ع. پاره وریزه چیزی کِتاع بالکسر جمع وبضم اول کرانه شیشه ودلو خورد کتع کصرد جمع ـ ۲ افر

کتغ ـ باغین نقطه دار بروزن شفق. ف. بمعنی کنشک است

کَتِف ـ بفتح اول وکسر ثانی. ع. شانه گاه کِتف بالکسر وبالتحریک مثله کتفة کفرحة واکتاف جمع و کِتَف بالتحریک وبفتح لنگی ستور از درد کتف وبفتح اول وسکون ثانی آهستگی ونرمی کردن در کار وزخم کردن زین شانه ستور را وبلند گردیدن فروع شانه وی در رفتن ونیز کتف دو کرانه پالان را برهمدیگر بستن ودو دست را سپیچ پاگی بستن وبر کتف زدن وآهسته رفتن یا خرامان جنبان رفتن وناپسند داشتن کار برا وکتف بفتحتین پهن شانه گردیدن وکشادگی پیدا گردیدن پس شانه کسی ونیز بالفتح وبفتحتین آهسته ونرم رفتن از فرهنگ فرنگ ومنتهی الارب ودر بهار عجم نوشته که کتف بالکسر دوش واین مشترک است در عربی وفارسی زیرا که در فارسی کفت نیز بدین معنی است وآن قلب این است حکیم فردوسی ے دو مار سیه از کتفش برست + غمین گشت واز هر سوی چاره جست + بیاورد گر زگران را بکفت + سپه ماند از کار او در شگفت + ـ

کَتفاء ـ بالفتح. ع. مؤنث اکتف که بمعنی ستور لنگ از کتف باشد ـ ا فر

کتفان ـ کعثمان وکیسر. ع. ملخ که در پریدن آمده باشد بدان جهت که درین حال جهان رود کتفانة بالتاء یا کاتفة کصاحبة یکی وکتفان محرکه شتاب رود ۲ افر

کتف برزدن ـ ف. جهان دوش برزدن که کنایه از خوشی کردن است ـ ب

کتف ساره ـ ف. بسین مهمله بروزن خجسته پاره آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد مختاری ے بکتف ساره برآورده زانوا زاو بار + بچشم خانه فرو رفته دیده از تا بار + ب

کتف گاه ـ ف. آن موضع از بدن آدمی که در آن دوش میباشد خواجه نظامی ے زدوش بر کتف گاه وبر دست و جای + چنان کان ستمگر در آمد زپای + درین جا کتف بفتح اول وکسر ثانی باید خواند واین عربیست ـ ب

کتک ـ بضم اول وفتح ثانی. ف. چوب دست قلندران را گویند وضرب مطلق چه با چوب وچه غیر آن وبا ضافه واو یعنی کوتک هم درست است وبفتحتین گوسفند کوته دست وپای کوچک که بعربی نقد بفتحتین گویند وچلاو. مردی روغن مانند ریان که بمنزله نان آنان واکثر اکته نیز گویند ن

کتکار وکتکر ـ بالفتح بروزن رفتار ولشکر. ف. درودگر ونجار را گویند مولوی معنوی گفته ے جهد جهانی دوری کان کته کار میکند + بر دل وجان ما تبر ناسکنه کار میکند + حکیم اسدی طوسی راست ے سرای نجونه چو خرم بهار + بگرد وی ایوان بلوری چهار + زهر جانور صورت بیکران + زایوان در آویخته کتکران + وهمانا کتکر وکتکار در اصل درود گری وچارپایه وکت سازبوده و بعد از آن در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن دلالت براین میکند والله اعلم بالصواب ن

کَتکَت ـ کجعفر. ع. بانگ شتوات وکفنفل و کُتکُتی بالضم مقصورا ممنوعتین بازی است ـ افر

کَتکَتَة ـ کدحرجة. ع. نرم رفتن یا گام نزدیک نهاده شتافتن ونرم خندیدن وهی دون القهقهة افر

کتکو ـ بضم اول وسکون ثانی وکاف مضموم و فوقانی. لوا کشیده بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند ـ سا

کتکن بفتح هر دو کاف بروزن مخزن. ف. چاه کن حکیم شرف الدین شفائی ے پنجه تو کتکن آفتاب است + در زمین پلاد انقلاب است ـ ب سا

کتل ـ بالضم وفتح تا. ف. اسپ جنیبت که پیش پیش سواری ملوک وامرا برند سنجر کاشی ے در توسن سپهر

رود دو کتل زپیش به از پی جهان خدیو بخیل و حشم روان *
ملا ناد م لاهیجانی در مرثیه ملا نظیری نیشاپوری ے نقش
خود را پیش تا بو تنش کتل منیخواستم * وقت رفتن بود مرگ
بی اجل میخواستم * محمد سعید اشرف ے بیخودم در پی آن
شوخ دغل * توسن عمر من است اسپ کتل * و نیز کتل عقبهٔ
بلند دره کوه و آن را کوتل نیز گفته اند و بمعنی عقبه کوتل مرکب است
از کوه و تل یعنی تل کوه - ب ن

کَتَل - بفتحتین . ع . درشتی اندام و رسیدن لزج
گردیدن و بالفتح بند کردن و باز داشتن - اقر

کُتْلَه - بضم اول و فتح ثالث . ع . یک لخت فراهم آورده
از خرما و گل و لای و شلغم و جز آن و پاره از گوشت و بفتح ۲ قر

کَتَم - بالفتح . ف . وسمه را گویند و آن برگی باشد که زنان
ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه آن را بعربی
ورق النیل خوانند - سر

کَتْم - بالفتح . ع . پنهان داشتن و بفتحتین گاهی است
که وسمه نامندش بحنا آمیخته یا بدون آن خضاب کنند موی
و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود ۲ قر

کِتْمان - بالکسر . ع . پنهان شدن و پنهان کردن درد فضول
هروی ے جنون سرشار و حسن از پرده بیرون تاز از شوخی
چسان دارند خبر رسوا شدن کتمان بکدیگر * ب

کَتْمَة - بفتح اول و ثالث . ع . سخن و بکسر اول نهان داشت
چیزی اسم مصدر است و کتمة مرد پنهان دارنده راز و نیک
نگاهدارنده هر چه باشد - ۱ قر

کِتْن - بالکسر . ع . کاسه و بفتحتین ریم و چرک و خاک بن خرما
بن و بمعنی دود گرفتگی خانه و سیاهی گرفتگی لب و بر چسپان شدن
و ریمناک گردیدن کتن گلتف کاسه و مشک چرکن
و ریمناک - اقر

کَتَنْکو - با بای ابجد بر وزن قلندر مردم کاهل و لوندی
شکم پرست و پرخور باشد - سر

کُتُو - بضمتین . ف . غوزه پنبه و بالفتح مرغ سنگخوار
و ببین معنی کتور بکسر کاف و سکون و ضم تا نیز آمده - ن

کَتْو - بالفتح و واو در آخر . ع . گام نزدیک نهادن ۱ قر

کَتُور - ف . نام جایی در میان توران و هندوستان
چنانچه از تیمور نامه بظهور می پیوندد ابونصر نصیری بدخشانی
ے هندوی زلف توای شوخ چگویم که چه کرد * آنچه او کرد
بمن کافر کتور نکند * ب

کتورمش - بمعنی آورده - غ

کُتُوع - بضمتین و عین مهمله در آخر . ع . دور رفتن - اقر

کَتُول - کصبور . ع . پشتهای زمین و آنچه بلند
بر آمده باشد از آن - ۲ قر

کَتُوم - کصبور . ع . نگاهدارنده راز و شدن ماده که
وقت آبستن شدن ذنب بر ندارد و حملش معلوم نشود و نیز
ناقه که وقت برنشست بانگ نکند کتم کتب جمع و
کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفار ناکرده یا کمانیکه
وقت تیر انداختن آواز نکند - ۲ قر

کُتْ و مُتْ - بضم کاف و میم . ف . این لغت
از اضداد است بمعنی بعینه نوشته اند حکیم فرزوق گفته
روی زشت آن بداختر نحس و شوم * راست گویم کت
و مت مانند بوم * ن

کَتِیب - بر وزن نصیب . ع . بمعنی نوشته
شده و بکسر تین و یای مجهول اماله کتاب و اماله آن را
گویند که حرکت ما قبل الف را بکسر میل دهند بطرزیکه الف
بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ و در کتاب نیز
چنانچه کتاب و کتیب و رکاب و رکیب و حساب و حسیب
و اقبال و اقبیل و در الفاظ فارسی نیز اماله میکنند چنانکه
از پیروا پیدا اماله آزار و آباد - غ

کَتِیب - کامیر . ع . دوخته و مشک بر بسته ۱ قر

کَتِیبَة - کسفینه . ع . لشکر یا گروه اسپان گرد آمده
یا گروه اسپان غارت کنندگان از صد تا هزار کتائب جمع
و قلعه است بخیبر - ۱ قر

کَتِیت - بتای مثناة در آخر . ع . آواز جوشش
دیگ و آواز غلیان نبیذ و شیره و بانگ شتر جوانه یا اول
بانگ آن وهو فوق الکشیش - و آواز شبیه
به بانگ شتر جوان که از سینه مرد خشمناک بر آید از شدت خشم و
هر در زفت و کتیت رفتار نرم و آهسته یا گام نزدیک
گذاشتن در شتافتگی - اقر

کتیر - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف . ف .
در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که
که کبیر بمعنی سراب بهای موحده است مراد ف کوبره بتاو
حق با رشیدی است فرزوق گفته ے در نظر آید جهان
مثل کوبره * میرود عمر گرامی همچو تیر - ن

کتیران - بفتح اول بر وزن زیران . ف . بمعنی قطران
است و آن دارویی باشد که بر آدم و اسپ و اعتر گاو
و سگ گرگین مالند نیک شود - سر

کَتِیره - بفتح اول بر وزن نبیره . ف . صمغ درخت
قتاده است و آن بوته است خاردار که شتر آن را نخورد
اگر در نهایت گرسنگی و ناچاری - ن سر

کَتِیع - بعین مهمله در آخر کامیر . ع . ناکس و کسی کتاع
آنغراب مثله و سال تمام - ۱ قر

کَتِیف - کامیر . ع . شمشیر پهن و آهن پاره پهنا
کُتُف جمع - ۲ قر

کَتِیفَة - کسفینه . ع . آهن پاره که بند در و آن درا
و پهن باشد و گاهی آن را تخته و از پهن سازند و کینه و دشمنی
و گروهی از مردم و انبوه آهنگران - اقر

کَتِیلَة - کسفینه . ع . خرمابن که بر آن دست کسی
نرسد - ۱ قر

کَتِیم - بالفتح بر وزن ادیم . ف . بمشکی و خیکی که آب
از آن تراوش کند - ن

کَتِیم - بالفتح کامیر . ع . کمان از چوب ناشکافته یا
کمان سوفار ناکرده و شتر که وقت برنشست بانگ نکند یا
عام است و درز که کشاده نگردد و آب نز ها از وی مشک
که آب از وی بیرون نیاید - ۲ قر

کَثّ - بالفتح و ثای مثلثه مشدده . ع . انبوه و درهم
پیوسته و مرد دراز و انبوه و کوتاه و پیچان ریش کثاث
کثاب جمع - اقر

کَثْء - بالفتح . ع . بر سر آب بر آمدن شیر و آب
خالص در تحت آن ماند و کفک بر آوردن دیگ و کفک
از دیگ بر گرفتن و روییدن گیاه یا سطبر و درشت گردیدن
و دراز شدن و انبوه گردیدن و در پیچیدن و دراز و بسیار

گردیدن ریش و نیز کثّ درستن موی و پشم شتر - ۲ فر

کَثَا - بالفتح والقصر ع. گیاه ایهقان کثاة بالتاء شتل کُثَی جمع یا درختی است مانند عبیراء - ۱ فر

کِثَاب - بباء موحده در آخر کُتاب ع. تیر و جز آن و کُثَاب کغراب بسیار و موضعی است بنجد - ۱ فر

کَثَاة - بفتح اول و بضم و فتح ثالث ع. چربش که بر سر شیر گرد آید یا کف دیگ و نیز کثأة جرجیر یا جرجیر دشتی کثاة بدون همزه مثله - افر

کَثَات - بثاء مثلثه در آخر ع. جمع کثّ بالفتح که گذشت - افر

کَثَاثَاء - بالفتح والمد ع. زمین بسیار خاک - ۱ فر

کَثَاثَة - کگرامة ع. بسیار بیخ گردیدن ریش و انبوه شدن و کوتاه گردیدن و درهم پیچیدن - افر

کُثَار - براء مهمله در آخر ع. بسیار و گروه بسیار کثار ککتاب مثله - افر

کَثَافَة - بالفتح و فتح فاء ع. ضد لطافت و سطبر غلیظ شدن و فراهم شدن - غ

کَثْب - بالفتح و باء موحده در آخر ع. حمله کردن و نگون ساختن ترکش را و کم شیر گردیدن شتر و گرد آوردن و فراهم آمدن و ریختن و درآمدن بچیزی و کُتُب بضمتین توده‌های ریگ بلند شده و بفتحتین نزدیکی - ۲ فر غ

کِثْبَاء - کصحراء ع. خاک - ۱ فر

کُثْبَان - بالضم ع. توده بلند از لطائف و در صراح ریگ توده‌های بلند این جمع کثیب است - غ

کُثْبَة - بضم اول و فتح ثالث ع. اندک از آب و شیر یا جرعه مانندی که در آوند باقی باشد یا باندازه پری کاسه از آب و اندکی از طعام و شراب و از خاک جز آن و یک دوشیدن از شیر کثب کصرد جمع و هر چیز فراهم آمده سپس کمی و زمین هموار پست میان دو کوه - ۲ ف

کَثْتَّة - بفتح اول و فتح ثانی مشدد ع. ریش انبوه - افر

کَثْح - بالفتح و حاء مهمله در آخر ع. آشکار کردن سرین خود و خاک افگندن باد و فراهم آوردن چیزی را و پراگنده نمودن از لغات اضداد است - افر

کَثْحَة - بفتح اول و ثالث ع. گروهی اندک از مردم - ۱ فر

کُثْخُود - کقنفذ ع. مرد سطبر ریش و کوتاه و مرغول آن - افر

کُثْخُمَة - بضم اول و ثالث ع. شکسته و ریزه علف خشک و ریش سطبر و کوتاه و مرغول - افر

کَثْر - بالفتح و راء مهمله در آخر ع. بسیار و پیه خرما یا شگوفه یا بر آن و بحرکت و بالضم بسیاری و بسیار از چیزی و معظم آن - افر

کَثَرَات - ع. جمع کثرة - غ

کَثْرَة - بالفتح و فتح راء مهمله ع. بسیار شدن و مجازاً بمعنی با انبوه مردم نشستن و بمعنی علائق دنیوی نیز باشد - غ

کَثْرَی - کسکری ع. بسیار خوردن نبیذ را - افر

کَثَع - بالفتح ع. سرخ گردیدن یا افزون شدن خون آن چندانکه قریب برگردیدن گشته - ۲ فر

کَثْعَب - کجعفر ع. زن کلان و سطبر کس و کس تر رگ و سطبر - افر

کُثْعَة - بالفتح و بضم ع. کفک که دیگ از سر اندازد و سر شیر و کف آن و بضم اول قرحه که بر وسط لب بالائین است و کثعة محرکة گل ولای - افر

کَثْعَم - کجعفر ع. زن سطبر کس و بلنگ یا نوز - افر

کَثَف - بالفتح ع. گروه - افر

کَثْکَث - بهر دو ثاء مثلثه کجعفر و زبرج ع. خاک و ریزه شکسته سنگ - افر

کُثْکُثَی - بضم اول و ثالث مقصوراً و بفتح الکافات ع. بازی است که از خاک بازند - افر

کَثْکَثَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بسیار و انبوه و کوتاه و پیچان ریش گردیدن - افر

کَثْم - بالفتح ع. دردهان آوردن خیار را و شکستن و سرنگون کردن دان و باز گردانیدن از کار و باز داشتن و فراهم آوردن چیزی را و بر پی کسی رفتن و بفتحتین قریب گردیدن و در تنگ کردن - ۱ فر

کَثَمَة - محرکة ع. زن سبر و پر شکم از شراب و جز آن - افر

کَثْنَب - بباء موحده در آخر کجعفر ع. بنحت و شیوه و گاهی نون را بر ثا مقدم کنند - ۲

کُثْنَة - بالضم و فتح نون ع. چیز بیست که از آس و شاخهای بید سپین سازند و ریاحین بر وی بترتیب نهند - افر

کُثُو - بالضم و واو در آخر ع. خاک مجمع و فراهم آمده و شیر اندک و مرغ سنگخوار - ۲ فر

کُثُوثَة - بضمتین و فتح ثاء مثلثه دوم ع. بسیار بیخ گردیدن ریش و انبوه شدن و کوتاه گردیدن و درهم پیچیدن - افر

کُثُوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. سر گرفتن یا شیر و چربش بر شیر بر آمدن و نرم شدن شکم شتران و جز آن یا نرم شدن و روان گردیدن و سرخ گردیدن یا افزون شدن خون لب چندانکه قریب بر گردیدن گردد - افر

کُثَی - بالضم ع. جمع کثا بالفتح والقصر بمعنی گیاه ایهقان - افر

کَثِیب - بباء موحده در آخر کامیر ع. توده ریگ گرد آمده بلند شده - غ

کَثِیث - بهر دو ثاء مثلثه کامیر ع. انبوه و سطبر - ۱ فر

کَثِیر - کامیر ع. بسیار و وافر - ۱ فر غ

کَثِیرَاء - بالفتح والمد ع. صمغ قتاد است یا طوبی که از بیخ نوعی از درخت که بکوه بیروت و لبنان روید حاصل شود جهت سرفه و خشونت سینه و قرحه ریه و گرفتگی آواز و حرقة البول و تقویت روده مفید - افر

کَثِیف - کامیر ع. سطبر و تیره ضد لطیف و ابر و آب و نیز اسمی است که لشکر را بدان صفت کنند - افر

کَج - بفتح اول و سکون جیم ف. بمعنی ضد راست معروف است و آنرا اکثر نیز گویند چنانکه مولوی گفته

که باد بر تخت سلیمان فتنه کژ * پس سلیمان گفت باد ا کژ مشو * از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که کج و کژ مقابل راست و اطلاق آن بر وعده و خیال نیز آمده ملا قاسم مشهدی ــه وعده مروم و اگرچه کج بود کژ بهانه در ستانی ساقیا * ــ

کجا ــ بضم اول و ثانی بالف کشیده. ف. چند معنی دارد اول بمعنی جا است مولوی معنوی گفته ع. هر کجا تو با منی من خوش دلم * کمال الدین اصفهانی گفته ــه بحر بخلعت تو بنده انتما نکند * بهر کجا که تر و خشک بود زاصل و نژاد * حکیم ارزقی هروی گفته ــه کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد * بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه * دیگر بمعنی که است فردوسی گفته ــه سر نامه کرد آفرین خدای * کجا هست و باشد همیشه بجای * فخر گرگانی گفته ــه دلم چون نامهٔ پر رنج و درد است * کجا عنوان آن این روی زرد است * فردوسی گفته ــه برادرت چندان برادر بود * کجا مر ترا بر سر افسر بود * دیگر بمعنی چه است و آنکه ــه بنزد سیاوش خرامید زود * بر و بر شمرد آن کجا رفته بود * دیگر بمعنی کی باشد ــه گر زکوی وصل تو یاد آمدی * دل کجا از غم بفریاد آمدی * دیگر مخفف کدام جا است. ع. کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را * دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ــه نریمان چو پرداخت زان بزم و گاه * بگرد کجا خیمه زد با سپاه * خواجه نظامی بمعنی هر کجا ــه کجا او نهد پای هامون نهیم * ز فرمان او بر سر افسر نهیم * ــ

کجابه ــ بفتح اول و با ابجد بروزن و معنی کجاوه است و آن جای باشد که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و بعربی هودج خوانند ــ سا

کجاز ــ بالکسر و زای معجمه در آخر ع. آلات آهنین از تیشه و تبر و جز آن ــ ن

کجاغند ــ با غین نقطه دار بروزن دماوند. ف. جامه باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و روز جنگ پوشند ــ سا

کجاوه و کژاوه ــ معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی بنشینند و اول کرسی واری از چوب ساختند و با ریسمان همچنین از پهلوی استر آونگ کرده و در ان نشستند کژاوه نام و کژاوه خواندند چون زا و بای پارسی با جیم تبدیل می پذیرد کجاوه گفتند و او را با بای عربی بدل نموده کجابه نیز نامیده شد در صفت کجاوه شتر و سعتر خوارزم هدایت گفته ــه شتر دار ها مون بر ترکمان * بپایم چشم همیون در زمان * یکی کوه کوهان همیون بر گزیده کجا مر عماری کشتی رانش * بکوهان کژاوه برش از شکوه * چو ده دز بر اواز البرز کوه * ن

کجاها ــ ف. از عالم آن قدر ها میرزا جلال اسیر ــه شد غبارم پردهٔ راز نهان * بیز بانی تا کجاها میرسد * میرزا صائب ــه آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را * گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست * اسیری لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عارفی میرفت ــه باز پرسید از کجاها میرسی * گرد از احوال او پرسش لبسی * ب

کج باز ــ ف. بالفتح بد معامله و مفسد ــ ب

کج بحث و کج بصیرت و کج بیع و کج بین ــ ف. هر کدام معروف و سوبین مرادف کج معامله که بیاید میرزا صائب ــه مهر خاموشی حصاری شد زکج بحثان مرا * ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست * نیست کج بین را زناز آن بهشتی رو خبر * ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است * محسن تاثیر ــه ندارد حاصلی با کج بصیرت دوستی کردن * کسی را یک جهت با خویشتن احول نمی بیند * ب

کجبه ــ بفتح اول و ثانی و با ابجد. ف. مخفف کجابه است که کجاوه باشد ــ سا

کج پلاس ــ بفتح بار فارسی و سین مهمله. ف. بد معامله و مفسد و کج پلاسی بد معاملگی و مفسدی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ــ ملا شانی تکلو ــه بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ پر پلاس * دوش بختم را پلاس را دو خواهی شد لباس * علی خراسانی ــه هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر * از آب بر نیاورد این چرخ کج پلاس * ب

کج تافتن ــ ف. سرکشی و طغیان کردن ناهنجار و منحرف شدن است ــ از فرهنگ داستان ترکتازان هند ــ

کجخلق ــ بالفتح و ضم خای معجمه. ف. بدخو و بدسرشت ــ فا

کج حساب و کج خرام ــ ف. معروف مخلص کاشی ــه کج حساب آنچه با ابرام بر داز دگر است * کام هرگز نگرفت است چو ماهی قلاب * ب

کجدار و مریز ــ مثلی است مشهور و صاحب کشف اللغت تفسیر آن چنین کرده که مدارات زبانی باهم بر آمیز کمال خجند ــه کرد خون همه بگردن زلف * گفت کجدار طره را و مریز * و گویا درین بیت اشارت مثل است نه خود مثل بلکه معنی حقیقی خود است ــه گفته زلف کجم دار بدست و کمری * مانده این هم بهمان نکته و کجدار و مریز * محسن تاثیر ــه نه از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش * که کجدار و مریزی میکند بر کشته مژگان * شیخ ابوالفیض فیاضی ــه کجدار و مریز ساقی دهر * می بین و مکن حواله بر غیر * ــ ب

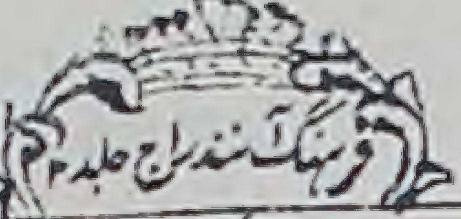
کج رای ــ ف. بمعنی کج فهم که بیاید ــ فا

کج طبع و کج مزاج ــ ف. معروف ــ فا

کج فعل و کج فهم و کج قلم ــ ف. معروف اسیری لاهیجی ــه سر دهنش هیچ نگفتیم باز * باز نگه کج فهم معما نتوان گفت * میرزا صائب ــه مژگان تو از کج قلمی دست ندارد * هرچند زخط حسن تو در پای حساب است * وله ــه رهزن از راه محال است نهد پای براه * طینت کج قلمان راست بمسطر نشود * ملا طغرا در هجو ملای جاهل ــه زکج معلمش مایه دار قلم * خورد همچو نال قلم پیچ و خم * ب

کجک ــ بالتحریک. ف. آهنی باشد سر کج که پیلبانان بر سر پیلان زنند که با رام برود هدایت در نصیحت گفته

از آهن



از کجان گر صد کجک آید بفرقت سر مخار ÷ پشه را گو باد بر خود پیل صاحب توش باش ÷ و آنرا انگژ نیز گویند انگژ مخفف آهن کج و بمعنی خم کوچک دراز که خس بره لیفے بچه خم نیز آمده و نیز کجک چیزیست که مردم ولایت بر دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از سیم و کسب بموحده نیز گویند اما مشهور جبک گریبان بکسر جیم تازی و فتح هاء هوز و کاف تازی است میرزا طاهر وحید ــه تو گفتی از صف برگشته مژگان ÷ کجک ها دوخت بر دور گریبان ÷ و چیزی است که طاس قبق بدان آویزند بهرام خان خانخانان ــه عقد قبق ربوده خدنگ نواز کجک ÷ یا از هلال صورت پروین نموده چک شعری در صفت ستاره دنباله دار که در عهد اکبر پادشاه ظهور کرده بود ــه و یا بود قبق روز عید را کجکی ÷ برد کشیده کدوی ز سیم پاک عیار ÷ و چوبے که دهل و کوس بدان نوازند هاتفی ــه کجک بر دهل فتنه انگیز شد ÷ ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد ÷ ن ب

کجک زنان - ف. چیزی است که زنان ولایت از پرهای سیاه مرغابی باهم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قائم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خود آرائی می آویزند مثل فتیله زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند یحیی شیرازی ــه ز بال و پر قمریان کجک چون زنان ÷ کجک سر و هار البسر میکنیم ÷ ب

کج کارد - ف. کارد کج را گویند و آن یک گونه افزار جنگ است که بیشتر گروه سیکه با خود میدارند از فرهنگ و استان ترکتازان هند -

کجکلاه - بالفتح. ف. مغرور مصرع جز من کسے حریف نوای کجکلاه نیست ۔ ب

کجکول - بالفتح. ف. کاسه گدایان - غ

کجله - بفتح کاف ولام. ف. مرغیست که آنرا کلاژه نیز گفته اند - ن

کجمج و کج مکج - بهر دو کاف تازی و جیم تازی ف. آنکه فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد تسالک یزدی ــه کج مج میرد این چرخ بسے

بتیاب است ÷ پشت آئینه افلاک مگر سیماب است ÷ مسیح کاشی ــه کاش بودی قوت آنم که آهی بر کشم ÷ اگر کلید کج مج من قفل گردون واشدی ÷ غ ب

کج مزاج و کج معامله - معروف محسن تاثیر ــه ز کج معامله امید خیر نتوان داشت ÷ سپهر کار کسے را بمدعا نکند ÷ میر خسرو ــه تو گر کنی دم مزاجی لقمه خور پاک ÷ رها کن کج مزاجان را بخاشاک ÷ ب

کج نشین - مرادف حمائل نشین طالب آملی ــه طالب رسید مشق سخن کج نشین که باز ÷ بر صفحه خرد قلم امتحان کشی ÷ ب

کج نظر و کج نغمه - معروف عرفی ــه باهم کج نغمگی خندند زاغان چمن ÷ عندلیبے گر زند تا گاه دستان درست ÷ ب

کج نهاد - بمعنی کج سرشت - فسا

کجواج - بهر دو جیم تازی. ف. ظاهرا مرکبست از کج و واج مبدل باز و برین تقدیر بمعنی کج و معکوس باشد ملا طغرا در هجو ملای جاهل ــه دهر سطر کجواج او در کتاب ÷ نشان از سبه مار پر پیچ و تاب ÷ و در صدر گنج ــه کجواجی پای چون تاک خشک ÷ با شقت مغزی چو مسواک خشک ÷ حاجی محمد جان قدسی ــه بے برگان را بصد هنر بے زر و جاه ÷ گردون لشمارد گل شان را گیاه ÷ نمودن عیب اغنیا از مال است ÷ کجواجی شاخ را بود برگ پناه ÷ و میتوان گفت که مغیر کجباز است بمعنی دغل و نارست محمد سعید اشرف ــه از فلک مشکل امید کسی حل نشود ÷ کار چون راست کند چرخ باین کجواجی ÷ حکیم زلالی ــه رخ کجواج و طاق ابروشان ÷ روی ابلیس و قبله سکسار ÷ ب

کجور - برای مهمله در آخر بروزن صبور دوائی است که آنرا زرنباد گویند و این لغت هندی است و بضم اول اسم ولایتی است از تبرستان که شهر رویان قدیم و قلعه مور در آن بوده و اکنون تنکابن در آنجاست و با نور که رستم دار باشد نزدیک است - ن

کجوک - باول و ثالث مضموم. ف. نام مرضیست

که آنرا کهنکو نیز گویند بتازی عرق المشاور ترکی قورت و هندی رنگین باد یوسفی طبیب گفته ــه از درد کجوک آنکه گردد محزون ÷ تا دم بدمش الم نگردد افزون ÷ خلطی که سبب شده است این عارضه را ÷ باید که کند از بدن خود بیرون ÷ با جیم پارسی نیز آمده است - ن

کجومن - بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون بشیرازی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده باشد - سر

کجوه - بفتح اول و ثانی و ثالث مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند - سر

کجی - بالفتح. ف. مزید علیه کج بر قیاس راست و راستی بتشدید و بغیر تشدید مستعمل اخوذ از کج گذشت میرزا صائب ــه میرا و دار سر پای دل آزاران کجی ÷ باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج ÷ ملا طغرا ــه بیا تا کج نشینم راست گویم ÷ که کجی ها تم آرد راستی شود ÷ ب

کجیرده - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برای قرشت زده و فتح دال. ف. بمعنی پیشوا و سرگروه مردمان باشد و بضم اول و فتح ثانی نیز درست است و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است - سر

کجیل - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاء معروف. ف. نام محله است قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل بمراجعت شهر تبریز این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرنداب تبریز نیز در آن مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان با هالی تبریز فرستاده و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب مدفون شد ــه تبریز مرا راحت جان خواهد بود ÷ پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود ÷ تا در نکشم آب چرنداب و کجیل ÷ سرخاب ز چشم من روان خواهد بود ÷ - ن

کجیو و کژ لیو - بروزن قدیم. ف. جامه است که درون آنرا به پیله ابریشم خام آگنده و پر کرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه کرده

باشد و آنرا کجین و کژین و کجیم و قژاگند و کژاغند نیز گفته اند و آنرا بهندی پاکهر گویند و حکیم اسدی طوسی گفته ؎ ز خفتان و از جوشن کارزار ٭ ز درع و کژاگند و جوشن هزار ٭ و برگستوان را گویند که روز جنگ بر اسپ افگنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است ؎ ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند ٭ نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم ٭ سلمان ساوجی نیز گفته است ؎ از جهان منسوخ شد رسم قژاگند و کجین ٭ بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان - ن

کجین - بر وزن کمین . ف . بمعنی کجیم که بالا گذشت - ن

کجو - بالضم و سکون جیم فارسی . ف . فلوس ماهی را گویند - ن

کجهای - بکسر اول از برنج و ماش و روغن خورشی کنند هندیان و این لغت نیز هندیست و اصلش کهچری بکاف مخلوط الهاست - ن ب

کچک - بفتحتین . ف . جانوری است که مشک آب در رو و آنرا مشک در نیز گویند و بضم کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث خوانند - ن

کچکول - ف . بر وزن و معنی کشکول است که گدا او گدائی کنند و باشد چه کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان است و آنرا خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه دار باشد - ر

کچکا - بالفتح . ف . قسمی است از گاو دشتی - فر

کچل - بفتحتین . ف . بمعنی کل است با کاف عربی که در سر مو ندارد و جانوری و حیوانی که پای او کژ است در شعر خسرو دهلوی مذکور شد ع . از چلچل تو پای من زار شد کچل ٭ و بضم کاف جانور مشک در که گذشت کچل و کچری تصحیف است - ن

کچله - بضم اول و ثانی و فتح لام . ف . چیزیست از جملهٔ سمیات که سگ را زود کشد و آنرا بزبان اهل سپاهان کلارج دار و گویند و بلغت سریانی ازاراقی و آن تخمی است مدور و بین و سخت و صلب و بعضی ازان خورند و آنرا سبل مزاج بسیار سرد دانند کچوله نیز دانند و این قول

صاحب تحفه با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد - ن

کچلی - بفتح اول و ثانی بر وزن دغلی . ف . نام قریه ایست از قرای صفاهان و مرضی است که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موی برنمی آرد - ر

کچور - بالفتح و واو معروف در هندوستان چیزیست مانند زرنباد که بوی خوش دارد و فارسیان با اشمام واو استعمال کنند ملا فوقی یزدی در تعریف شیرین ؎ بهر باغی از وبو سیگرفتم ٭ کچور ها از کسی او میگرفتم ٭ ب

کچول - با واو مجهول بر وزن قبول . ف . همان کاچول مرقوم که شاعر گفته ؎ افشاندن دست شیر مردان بد و کون ٭ اکنون ترانه و کچول افتاده است ٭ شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته ؎ زین کچول و کچل سری جنبند ٭ که بر ریش خسان همی خندند - ن

کچه - بر وزن بچه . ف . انگشتری بی نگین خانه را گویند چنانکه بازی انگشتری که زنان و دختران کنند کچه بازی گویند شاعر گفته ؎ میان این جهان و آن جهانم ٭ یوچ ٭ کچه پیش من است این یوچ و آن یوچ ٭ دیگر بمعنی زنخ است مرادف کاچه مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند و چانه و زنخ زدن کنایه از گفتن سخنان بیهوده و کچه گل کردن ظاهر شدن راز پنهانی و ماخذ همان انگشتر بازی است و هر وقتیکه گل کند انگشتر که پنهان است پیدا میشود شب گل و روز گل هم از جملهٔ اصطلاحات کچه بازی است و بدری تبری کچه قاشق را گویند دیگر کچه با کاف و جیم تازی کسیکه سخن فصیح نتواند گفت و آنرا کج زبان نیز گویند و کچه در آوردن بشیرازی یعنی دهان و چانه را کج کردن به تمسخر و تقلید کسی - ن

کچه بازی - ف . آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند حریف از یک جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کنند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی بر آید گویند کچه گل کرد و کچه را گردو نیز گویند که کچه را در توده

خاکی پنهان کنند و بضابطه که مقرر دارند باهم گرو بسته می بازند کسی که بازی می برد گویند کچه اش گل کرد ظهوری ؎ نبود این همه بازندگی کمان ظهوری ٭ ز حرف بازی شبها حریف را کچه رو کرد ٭ واله ؎ بر است بازی آن بی غلط زن کچه باز ٭ که جفت داده پنج و سپهر طاق بچار ٭ و انگشتری بازی نیز کچه بازی است میرزا طاهر وحید ؎ لعل آسمان حشم سلیمان پیش می ترسد ٭ چو آن شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد ٭ ب

کچه گل کرد - ف . راز فاش شد چه بقاعدهٔ مذکور که در لغت کچه بازی مرقوم شد ظهور راز از لوازم آن است معز فطرت ؎ مبند دل برعونت که سکیند کچه گل ٭ چو بهله یوچ شمر دست بر کمر زده را ٭ ظهوری ؎ ز مرغواسویان در ایام گل ٭ دگر تا بیان را کچه کرد گل ٭ ملا منیر ؎ طراوت را بکام عیش بلبل ٭ از مشت غنچه اش کرده کچه گل ٭ ب

کچیر - بر وزن وزیر . ف . پیشوای مردم و کچیر ده رئیس و بزرگ اهل ده بضم اول نیز گفته اند - ن

کُحّ - بالضم و تشدید حای مهمله ع . (عربی کحّ کحیم) عربی خالص لغة فی قحّ کحّة مونث - افر

کحّال - بفتح اول و تشدید حا ع . سرمه کش یعنی کسیکه سرمه دوای چشم مردم کشیدن پیشه او باشد - غ

کحّال شریعت - اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله است - ر ه

کحب - بالفتح و بای موحده در آخر ع . غورهٔ سبز انگور کحبة یکی و کون و بمعنی زدن بر کون - افر

کحث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . بر داشتن از مال بهر دو کف دست - افر

کحتلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . کلانی شکم و کلان شکم شدن - افر

کُحُح - بضمتین و سکون حای مهمله آخر ع . زنان سال خورده - ۲ افر

کحص - بالفتح و صاد مهمله در آخر ع . گیاهی است که دلالة آن بعین الجراد نامند و نیز کحص باز کاویدن آثار - افر

کحط - بالفتح وطاء حطی در آخر ع. خشک سال لغة فی القحط فصیحة - ا فر

کحکح - بهر دو حاء مهملتین کهدهد وزبرج ع. گندهپیر و شتر ماده کهن سال فرتود - ا فر

کحل - بالفتح ع. نام آسمان و بمعنی سرمه کشیدن چشم را و سخت شدن سال و بالضم سال بسیار و سنگ سرمه و سرمه و هرچه در چشم کشند جهت شفای چشم و کحل السودان بشامه است و کحل فارس (انزروت که صمغ باشد) و کحل خولان حضض و آن داروی تلخ است اکحال جمع نادر او کحل (کحیلة) بضم هر دو کلمه است که بدان نر را زجر کنند ای سوء تسوید ة و کحل بفتحتین سرمه گون شدن چشم بسرشت و سیاه گون شدن روئید نگاه پلک میر خسرو ؎ دیده خورشید را کحل ده آسمان + اد هم صرصر وشش چون که برآرد غبار + میرزا عبد القادر بیدل ؎ شوخی غازه ترکان خطا کرده بهجوم + چشم هندی صنمان شست خجالت ز کحل + و کحل آلکلتف چشم سرمه کشیده - ۲ فر ب

کحلا - بضم اول و سکون ثانی ولام الف اسمی است مشترک بر چند چیز اول برگاوزبان و آن گیاهیست معروف که لسان الثور خوانند و دوم مرزنگوش را گویند و آن نیز دوائی است که آذان الفار خوانند و سوم خردل صحرائی باشد و چهارم بهوه جوه را گویند که ابوخلسا باشد - بر

کحلاء - بالفتح والمد ع. چشم سرمه گون شدن و چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد و زن سرمه گون چشم و بز سفید تن سیاه چشم و گیاهی است که آنرا زنبور عسل خورد و نگاه میدارد یا گیاهی است ریگستانی که شگوفه نیکو دارد - ا فر

کحل الجواهر - ع. سرمه که در ان مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته می سایند برای روشنی چشم - غ

کحل خولان - بفتح خاء نقطه دار. ف. دوائی است که آنرا حضض یمانی گویند - بر ه

کحل دان - بالضم ف. سرمه دان بالطغراء ؎ شبی کحل بینائی انفزان + جهان کحل دانش گران تا گران + و در قدریا نیز آمده - سب

کحل فارسی - ف. انزروت را گویند و آن صمغی باشد سرخ و سفید که آنرا عنزروت خوانند بعین مهمله - بر ه

کحلی - بالضم ف. سرمه رنگ که نام جامه است که بیشتر زنان ولایت پوشند - غ

کحلی پرند - بفتح باء فارسی. ف. کنایه از تاریکی شب باشد - بر ه

کحلی چرخ - ف. کنایه از آسمان اول و سیاهی آسمان و سیاهی شب باشد - بر ه

کحلی روز - ف. کنایه از تاریکی شب باشد - ر ه

کحلی شب - ف. بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد - بر ه

کحیلا - بروزن هویدا. ف. حشیشی است که بفارسی گاوزبان و بعربی لسان الثور خوانند - بر ه

کحمة - بفتح اول و ثالث ع. چشم لغت یمنی است - ا فر

کحوص - بضمتین و صاد مهمله ع. محو و ناپدید شدن نشان و محو و ناپدید کردن و رفتن و گذشتن شتر مرغ در زمین و غائب گردیدن آن چنانکه دیده نمیشود - ا فر

کحیل - کامیر ع. چشم با سرمه و چشم سرمه گون کحیله مثله فیهما کحائل جمع کحلی مثله و کحیل کزبیر لفظ یا قطران که بر شتران گرگین مالند و موضعی است بجزیره - ا فر

کحیلاء - بالفتح والمد ع. لسان الثور است - ا قرب

کخ - بالضم ف. گیاهی باشد که از درون آب روید و از ان حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از ان گیاه صورتی زشت سازند و اطفال را ترسانند و آنرا کخ بفتح هم خوانند نظامی از قول شیرین گفته ؎ نیام چو عروسی را درین سنگ + که از کخ کرده باشندم به نیرنگ + عروس کخ شبستان را نشاید + ترنج از موم بستان را نشاید + و گویند بفتح اول نام شهریست و بکسر اول بمعنی تلخ و بیمزه است و گاهی این لفظ را بجهت نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او بستانند گویند و دیده ام در فرهنگ که گفته اند حضرت ختمی مآب وقتی باین لفظ پارسی تکلم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و حسنین یکی از انها را در دهان مبارک گذاشته و ادخل الرسول الله اصبعه فی فیه قال کخ کخ فخرج التمرة من فیه والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابو اللیث سمرقندی و در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیة آورده و رشیدی گفته در تحفة الاحباب بمعنی حرارت و گرمی گفته است بلی چنین است دیدم چنین نوشته چون یک معنی کخ را بمعنی گرمی نوشته اند بکاف عربی صاحب تحفه بکاف عجمی انسته بگرمی معنی کرده از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات کخ بالضم نیز بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب داده لباس رنگین پوشانند آورده -

کخته - بضم اول بروزن خفته. ف. بمعنی شعله آتش باشد - بر

کخج - بضم اول و سکون ثانی و جیم. ف. بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند و آتش نیز بان افروزند طیان بمی گفته ؎ دست و پای و روی خوبان پر ز گلگونه رنگش پیران زرد از بس دود کخج + ن

کخشانده - بفتح اول و زاء فارسی بروزن شرمنده ف. بمعنی دیو باشد که ضد مقابل پری است - بر

کخکخ - بکسر هر دو کاف و سکون هر دو خاء. ف. کلمه که برای نفرت طفلان از برای منع خوردن چیزی گویند چنانکه مرقوم شد و صدای خنده بلند حکیم شفائی گفته و در چکچک مرقوم شده ؎ کخکخ اندر حقیر از خر بیست چکچک اندر چراغ از تر بیست + و بضم هر دو کاف آواز سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته ؎ خرس نیز از خورد بناچارش + زود در کخکخ او فتد کارش + ن

کخیخ - بالفتح و هر دو خاء معجمه ع. خرخر کردن در خواب - ۲ فر

کد - بفتح اول و سکون دال مهمله ف. بمعنی خانه است و آن را کت نیز گویند چه در پارسی تا با دال مبدل میشود حکیم فرخی گفته ؎ به بتکده اندر بت را خزانه کردند + در ان خزانه بصندوق های پیل و گهر + و بمعنی تخت نیز آمده - ن

کدّ - بالفتح ع. شانه سر و جواز که در وی چیزی را

گویند مثل هاون و مانند آن و بمعنی رنجانیدن خواستن از کسی کد کاری را و در تعب و مشقت انداختن و شدت و سختی کار و رنج و ستیهیدن در خواهانی چیزی و اشارت کردن به انگشت - اقر

کَدَء - بالفتح. ع. سرا خوردن گیاه و پژمردن و بر زمین نشستن پای آب ماندن و ناگوالیدن و بفتحتین بانگ کردن گرفتن زاغ گویا قی میکند در آواز کردن - اقر

کَدَاء - کسماء. ع. نام عرفات و کوهی است بالای مکه و دخل النبی صلی الله علیه وآله وسلم مکة عنه و بالکسر بازو افشتن و بریدن - اقر

کَدَاة - بالفتح. ع. طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته - اقر

کُدَاد - بهر دو دال مهملتین کغراب. ع. دردی صلیان را و درود آن و نحلی است که خرانرا بوی منسوب کنند - اقر

کُدَادَة - کخلاصة. ع. دردی روغن و انچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن - اقر

کُدَادِیس - بالضم و کسر دال مهمله ثانی و سین مهمله در آخر. ع. جمع کدّاس کرمان بمعنی خرمن و غله درووده فراهم آورده - اقر

کُدَامَة - کثمامة. ع. انچه در بن دیگ باقی ماند از طعام و جز آن یا دردی روغن و بفتح اول بمعنی تیره شدن - اقر

کُدَاهِی - بالضم و کسر را مهمله. ع. منسوب با ترینگ - افر

کُدَاس - بسین مهمله در آخر کغراب. ع. برف کوفته فراهم آورده و عطسه ستور و عطسه دادن آن - افر

کُدَاسَة - کثمامة. ع. چیزی که آنرا فراهم آرند و بعض آنرا بر بعض آن گذارند - اقر

کُدَام - بضم اول. ف. برای استفهام باشد و اطلاق این بر ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو آید - غ

کُدَام - کغراب. ع. اصل المرعی و آن گیاهیست شکسته افتاده بر زمین و چون باران بارد ظاهر گردد و مرد پیر سالخورده و موضعی بیمین - افر

کُدَامَة - کثمامة. ع. بقیه چیزی که خورده باشند - افر

کَدَامِی - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده. ف. سنگی باشد سبز تیره رنگ و آن در سواحل بحور بهم میرسد و خفیف و درشت میباشد ارباب صنعت آنرا بر قلعی طرح کنند - سا

کُدَان - کغراب. ع. پاره از توهای پریشان سنگ که بر گره بماند - افر

کَدَانَة - بالفتح و فتح نون. ع. ناکسی و رو بایگی - افر

کُدَایَة - کثمامة. ع. طعام و شراب گرد آورده و انبار کرده - افر

کَذِب - بالفتح و باء موحده در آخر. ع. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و کُذُب بالضم و کَذِب گلنفت و حبل مثلثه و الذال لغة فیهن و الواحدة بهاء کذبة بیار گجار مثلثه - ۲ افر

کَدبا - بروزن خرد الغت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند - سره

کَدبانو - بالفتح. ف. بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و مسلمان خانه را بر وجه لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کد خدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو پی هم میباید که باشد و هر کدام ازین دو کم پی دیگری باشد عمر مولود را بقائی نبود و کد بانو را ابیونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگی است - سا

کَدَج - بفتحتین و جیم در آخر. ع. خوردن شراب را بقدر کفایت - افر

کَدْح - بالفتح و حاء مهمله در آخر. ع. خراشش یقال به کدح ای خدش کالکدوح جمع و قیل الکدح اکثر من الخدش و نیز کدح کوشش نمودن و کردن کاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر و خراشیدن روی را یا بوجهی معیوب ساختن یا تباه گردانیدن و ورزیدن برای عیال خود و شانه کردن موی سر - ۲ افر

کدخدا - بالفتح. ف. بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله خانه است در راتق و فاتق او کد خدا است مولوی معنوی گفته ؎ نفس ست کدبانوی من کن کدخدا و شوی او ٭ کدبانویم گر په کند بر روی کدبانو زنم و باصطلاح منجمین کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو پی یکدیگر بیفائده اند و عمر مولود پی هر دو بقائی ندارد و کدخدا را بیونانی هیلاج خوانند یعنی چشمه زندگانی و کدخدا بمعنی پادشاه نیز آمده است چنانکه فردوسی گفته. ع. کیومرث شد در جهان کدخدا ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته که کدخدا الائق و در خور دستور و وزیر مجاز است میر معزی در مدح پسر وزیر ؎ سپهر جاه و خورشید محامد ٭ محمد کدخدای شاه ایران ٭ محمد سعید اشرف ؎ نیست زاهد کدخدای اختلاط میکشان ٭ دختر رز را بهر بی درد نمودن چرا ٭ -

کدخدائی - ف. کنایه از شادی و جشن انوری ؎ رمضان آمد و بهی ساز نه ٭ کدخدائی ز سر اولوا الابصار ٭ -

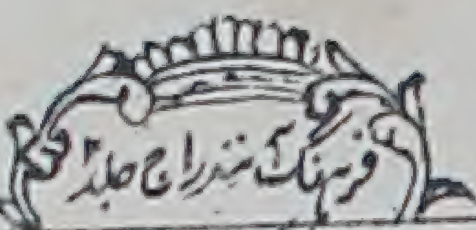
کُدَدَة - محرکة. ع. انچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن کدده کهمزة مثلثه - افر

کَدَر - بالفتح و را مهمله در آخر. ع. ریختن آب را و بفتحتین تیره شدن و تیرگی هر چه باشد و کَدِر ککتف تیره و مکدر و حمار کُدُر (کدر) بضمتین خر درشت سطبر و کدر کعتل جوان فربه گردا ندام سخت و توانا استوار خلقت - افر

کَدَر - بفتحتین و را مهمله در آخر. ف. رستنی باشد بسیار خوشبوی و آنرا کادی گویند شراب آن عصبه وجدری را نافع است تا بحدیکه کسیرا که آبله بیرون می آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد به شش نرسد و آنرا بهندی کیوڑا گویند که گلی است تند بو و برگش دندانها تیز دارد چون اره و در دکن و گوالیار بسیار میباشد - برغ

کَدْرَاء - کصحراء. ع. شهری است به یمن پوست را بوی نسبت کنند - افر

کُدَرَة - بضم و فتح را مهمله. ع. تیرگی کدورة مثلثه



وکَدَدَة بالتحریک گل ولای حوض که بتنگ نشسته یا جامی و مانند آن که بر روی آب باشد و ابرتنک و پاره از گل تراشیده کلوخ کلان و دسته درووه از زراعت کَدَر بحذف ها جمع - افر

کُدرم - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و میم . ف . غله ایست مانند ارزن که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد مصرع . کدرم و جو برنج وارزن خویش + - ن ر

کُدَرِیّ - بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع . ابرتنک و نوعی از سنگ خوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو - افر

کُدس - بالضم و سین مهمله در آخر ع . خرمن ناکوفته اکداس جمع و بالفتح عطسه دادن و بر زمین افگندن و بشتاب رفتن گران بار و کوفتن و فراهم آوردن چیزی را - افر

کُداسَة - بفتح اول و ثالث . ع . عطسه ستور و عطسه دادن آن و گاهی در مردم هم استعمال کنند - افر

کُدُست - بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی . ف . وجب و بدست را گویند و بعربی شبر خوانند و آن مقداریست از پنجه دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ - ر

کَدش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع . خراشیدن و بشمشیر یا نیزه زدن و خسته کردن و نیز سمت راندن کسی را و بریدن و از پس راندن و دور کردن و مشقت و رنج ورزیدن برای عیال خویش و (قوله‌م اُکْدُش بخبر) کانّه‌م یعنی اطرفی از آن خبر و آگاه کن و نیز کدش بعطا و خیر کسی رسیدن - افر

کَدع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع . دفع کردن و راندن - افر

کُدَعَة - بضم اول و فتح ثالث . ع . خوار و ذلیل - افر

کَدَف - محرکة . ع آواز افتادن پا یا بر جای سخت یا آوازی که بشنوی بی آنکه بنگری چیزی را - افر

کدفت - بفتح اول و ضم دوم . ف . کاسه سر را گویند حکیم نزاری قهستانی گفته ـه بجان دوست که گر صد هزار سال برآید + نه ممکن است که سودا برون رود ز کدفتم + - ن

کِدکاد - بالکسر و کاف دوم بالف کشیده و دال مهمله در آخر ع . از حد درگذشتن در ضحک - افر

کَدگَدَة - بفتح هر دو کاف و سکون دال اول و فتح دال دوم ع . آواز خالیسک و سند آن و جز آن و نیز از حد درگذشتن در ضحک و زدن صیقل گر مصقله را بر شمشیر و گران بار رفتن و دویدن نرم و راندن سخت - افر

کدکده - بفتح هر دو کاف . ف . صدای مطرقه را گویند - ن

کَدم - بالفتح . ع . گزیدن یا به دندان پیشین گزیدن و درخستن یا آهن یا نشان کردن از آن و راندن شکار را و جستن خیر را و کدم کصرد نوع از ملخ سیاه سبز سر - افر

کَدَمَة - بالفتح . ع . داغ و نشان و کدمة گفرحة بز درشت سطبر و کَدَمَة بالتحریک جنبش - افر

کَدَن - بالفتح ع . منطقه کردن جامه را و بستن آن و کِدن بالکسر و بفتح جامه است که از آن پرده سازند یا نهالین که در هودج زیر خود گسترند و هودج و مانند آن که زنان عرب سوار شوند و پالان و پاوان چرمین و آن پوست یلیچه است دباغت کرده که در آن دو و جز آن کوبند کُدُون جمع و کَدَن بفتحتین آلوده شدن لفج شتر و جریده شدن شاخهای صلیان و باقی ماندن بیخ آن و نیز کَدَن تیره - افر

کِدَنَة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . کوهان و پیه و گوشت و قوم مرد - افر

کدنک و کدین و کدینه - بالضم ف . چوبک گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود و سوده بجهت گازر لیسری گفته ـه بدار چوب قوس بزنهم کدنک بزن + عشق روی تو بیزارم از نکویم آه شیخ نظامی گفته ـه گهدار اندرین آشفته بازار + کدین گازران از طبل عطار + از بعضی فرهنگها بمعنی پتک و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان گفته ـه از حرب سینه مانده چون کنده از تبر + و ز گرز مغز گردد چون به از کدین + شیخ نظامی گفته ـه برهر که زدی کدینه گرز + بشکستی اگرچه بودی البرز + حکیم نزاری گفته ـه اگر پیشانی داری چو سندان + نه پیچی از کدین امر ما روی + دیگری گفته ع . بکوبه آهن سرد طمع کدینه من + ناصر خسرو علوی گفته ـه تو ای حجت مؤمنان خراسان + امام زمان را یمین و امینی + دل مؤمنان را ز عدو سوسه ها ماند + سرنا صبی را بحجت کدینی + - ن

کدنکه - حرف چهارم کاف فارسی بر وزن خجسته ف . بمعنی کدنگ است که بدان جامه دقاقی کنند - ر

کدو - بالفتح . ف . معروف است و کوزه شراب را نیز گویند و در بهمان کدوی خشک نیز گاهی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایتاً بمعنی کاسه سر است مولوی معنوی گفته ـه ای آب زندگانی ما را ربود سیلت + اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را + که بجر می بریزی ما سیر و پر نگردیم + زیرا نگون نهاده بر سر کدوی ما را + انوری در هجو کلی گفته ـه بردم بکدوی تر بد و حاجت + انگشت نهاد پیش من بر سر + یعنی بکدوی خشک من گر هست + اندر همه باغ من کدوی تر + مولوی گفته ـه مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد + تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او + - ن

کَدُوّ - بالفتح و واو در آخر و نیز بضمتین و تشدید واو ع . بدرنگ برآمدن گیاه زمین أرض کادیة لغت است از آن - افر

کُدُوء - بضمتین ع . سرما خوردن گیاه و ترمیدن و بر زمین نشستن یا بی آب ماندن و ناگوالیدن - افر

کدواده - با اول مفتوح بثانی زده . ف . بنای خانه و عمارت سیف اسفرنگی گفته ـه بابا دتو کل نگار گشته + دیوار بهار خانه جان + در عهد تو استوار مانده + کدواده عمر سست بنیان + و کدلاده نیز بمعنی بنیان خانه است چه لاد بمعنی بنا است و در لام خواهد آمد + ن

کدوبا - بفتح اول و با، بالف کشیده بروزن جودوا. ف. بمعنی آش کدو است چه با بمعنی آش مرقوم شده است - ن

کدوبن - ف. بیخ وریشه وبته کدو ناصر خسرو علوی ؎ نشنیده که زیر چناری کدوبنی ٭ بر رست و بر دوید برو بر بروز بیست ٭ ن

کُدُوح - بضمتین و حای حطی در آخر. ع. جمع کَدْح بالفتح خراش - افر

کدوخ - بالضم و خای معجمه در آخر. ف. بمعنی حمام دیده شده همانا پارسی حمام است مانند گرمابه رودکی گفته ؎ بامداوان چشم آمد آن نگارین از کدوخ ٭ باده از باده لعل و باده چشم از سحر و شوخ ٭ صاحب جهان گفته بمعنی جام هم آمده مصحح برهان انکار نموده - ان

کَدُود - بدال مهمله در آخر کصبور. ع. چاه دشوار آب - افر

کدودانه - بروزن سپیدانه. ف. کرم معده را گویند یوسفی طبیب گفته ؎ در دفع کدودانه بدستور سلف ٭ خربای و برنگ و مغز جوز آر بکف ٭ ن

کُدُور - بضمتین مخفف کدورت بدون فوقانی نیز آمده مثل ضرورت و ضرور و در قاموس کدور مصدر گفته خواجه سلمان ؎ سحاب فضل تو آلودگان عصیان را ٭ بآب توبه فرو شست تن ز گرد کدور ٭ ب

کدورة - بضمتین. ع. تیرگی و این مقابل صفا است و بمعنی رنج و ملال مجاز با لفظ بردن و کشیدن و گرفتن و انگیختن مستعمل و دوم در لفظ آتش گرفته گذشت ابوطالب کلیم ؎ چنین که صورت عالم کدورت انگیز است ٭ به بزم دهر تو گوئی چراغ بی نورم ٭ میرزا صائب ؎ با آنکه من ندارم کاری بکار مردم ٭ دایم کشم کدورت از رهگذار مردم ٭ هم او ؎ سودا کدورت از دل دیوانه می برد ٭ از تیغ برق زنگ سیه خانه می برد ٭ ب

کدو مطبخ - ف. ظرفیکه گدایان بی نوا طعام را دران طبخ کنند شفیع اثر ؎ تا بر دهم روز خوان کرمش میگردد ٭ سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا هاهم ابراهیم ادهم ؎ ابدال فلک نه فقر و ثروت دارد ٭ از کاهکشان رشته حدت دارد ٭ از مهر کدو مطبخ وار مه کشکول ٭ از قوس قزح کمند وحدت دارد ٭ ب

کُدُون - بضمتین. ع. جمع کدن که گذشت - افو

کدونیمه - بانون تحتانی رسیده و فتح میم. ف. کوزه و ظرف شراب خوری را گویند - س

کدوه - بضم اول و ثانی بروزن ستوه. ف. بمعنی خراش و خراشیدن و گرفتن در برهان آورده و لا اشتباه له - ن

کُدُوه - بضمتین و های هوز در آخر. ع. جمع کَدْه بالفتح بمعنی کوفتی که از سنگ و جز آن رسد چندانکه اثر سخت کند و نیز کُدُوه خراشیدن روی - افر

کده - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی خانه و محل و مکان مانند بتکده و غمکده و شواهد آن در اشعار بسیار است گاهی ها را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته و بالضم بمعنی کلیدان که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود طلیان بمعنی گفته ؎ در کلید آن نبود سخت کده ٭ باز کردم دراو شدم بکده ٭ و بمعنی کام و گلو نیز آمده منجیکی گفته ؎ آنکه طفلان اهل را دایه ٭ کام و مراد جز لبش و شکر مدحش نگشاید کده ٭ کشته این ساحت تکلش بروزدان آنچنانک ٭ خانها این شدند از زحمت قفل و کده ٭ و بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده است و کدوه بروزن گروه هم دیده شده - ن

کَدْه - بالفتح و ها، هوز در آخر. ع. کوفتی که از سنگ و جز آن رسد چندانکه اثر سخت کند کُدُوه بضمتین جمع و آوازی است که دوان را بدان زجر کنند و بالضم شکستن و جدا کردن موی سر بشانه و بمعنی چیرگی و نیز کده و کدوه خراشیدن روی - افر

کدوی حجام - ف. کدوی باشد کوچک و مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای حجامت چسپانند تا خون بکشد - غ

کدوی نرگس - ف. کدوی که نرگس را دران نگهدارند بعد ازان آنرا پر آب کرده باشند از عالم نرگسدان چینی و گلی میرزا طاهر وحید ؎ همچون کدوی نرگس از یاد چشم او ٭ دیگر مرا نظاره باغ احتیاج نیست ٭

کَدْی - بالفتح و بآخر الف بصورت یا. ع. بشیر با خر ماکه بدان دختران را فربه نمایند و کَدِیَ بحرکة نوعی از بیماری سگ بچه و گلوگرفته شدن باستخوان و تباه گردیدن معده شیر بچه از ناگوارد و کند شدن ناخن انگشتان از کندن زمین و کدی زده گردیدن سگ بچه و کدی بالفتح و سکون ثانی کم خیر گردیدن یا کم ساختن دهش او و بند کردن و مشغول داشتن و خراشیدن روی او و تباه گشتن کشته زراعت - افر

کُدْیَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سختی روزگار و زمین درشت و سنگ بزرگ تا بان سخت کدی کصرد جمع و نیز کُدْیَة کلوخ و جز آن سخت میان سنگ و گل و طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته کداة بالفتح مثله - افر

کَدِید - بهر دو دال مهملتین کامیر. ع. نمک سوده ناکرده و آواز نمک و قتیکه در دیگ ریزند و آبی است میان حرمین شریفین و وادی است قریب نخیل که راه فید بسوی مدینه او را قطع میکند و زمین شکم فراخ و زمین درشت و کوفته - افر

کُدَیراء - کحمیراء. ع. شیر و خرما که زنان از به کنند - افر

کدیره - ع. بمعنی تکدر و پوشیده نوشته اند - غ

کدیمین - ف. دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست است میرزا صائب ؎ صدف بکدیمین رزق خویش میگیرد ٭ عبث بجود ستایش کنند نیسان را ٭ ب

کدین - بضم اول بروزن سرین. ف. بمعنی کدینگ و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه سا دقا کنند - س

کدینه - بضم اول و فتح آخر که نون باشد. ف. بمعنی کدین است که گذشت - س

کدیور - بالفتح و کسر دال و واو مفتوح برای زده. ف. بمعنی کدخدا و صاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند تاجور و بمعنی روزگار سنگ آمده

شمس فخری بهر دو معنی گفته ع اگر گوش داری عدلش نبودی + وگر در کدیور نبودی کدیور + مسعود سعد سلمان گفته ع. گرد کده ویران چو کدیور دو شود + دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانکه حکیم خاقانی گفته ع ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری + عالم فاقه مرده را توشه دهد توانگری + مائده ساز دار زره بر صفت توانگران + برزگر کند بگاو از قبل کدیوری + رشیدی نوشته درین مثال تامل است چه بمعنی خانه داری و کدخدا نیز درین بیت درست است فقیر یعنی صاحب فرهنگ ناصری گوید شعر خاقانی بمعنی برزیگری و مزارع درین محل برهان قاطع است و جای تامل و تاویل نیست و کدیور شامل دهقان و مزارع و باغبان نیز می باشد منوچهری ع بدهقان کدیور گفت انگور + مرا خورشید کرد آبستن از دور + میان ما نه عقدی نه نکاحی + نه آئین عروسی بود نه سور + والله اعلم بالصواب - ن

کدیوری - ف. بمعنی برزیگری و دهقانی و زراعت کردن و باغبانی باشد - سر ۸

کذتون - کفرعون. ع. خاک ریزه و سرگین پاره و جز آن که بران دردی روغن زیت انداخته زره و مانند آنرا جلا دهند بوی - افر

کذا و کذی - ع. بمعنی چنان و چنین و کنایه از دشنام - ذ غ

کذاب - بالکسر ککتاب. ع. دروغ گفتن و کذّاب بتشدید ثانی مثله و کذّاب کشداد دروغ گو تا افر غ

کذّان - ککتان. ع. سنگی نرم همچو کلوخ - افر

کذب - بالکسر و بای موحده در آخر ع. دروغ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دروغی یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند و دروغ گو و بمعنی دروغ هم آمده - غ

کذبان - کسران. ع. دروغ گوی گیذبان بفتح الکاف والذال و کیذبان بالفتح وضم الذال مثله و کذبان کعثمان دروغ - افر غ

کذبة - بالفتح والکسر ع. دروغ گفتن و کذبة کهمزة دروغ گوی - ۲ افر

کذبذب - بالضمات الثلث مشدد الذال و مخففها ع. دروغ گوی کذبذبان بالضم مثله - افر

کذج - محرکة و جیم در آخر ع. کده که خانه و جای باشد معرب است - افر

کذح - بالفتح و حای حطی در آخر ع. خاک و سنگریزه انداختن باد بر کسی - افر

کذوب - ببای موحده در آخر کصبور ع دروغگوی و نفس کذوبة بالتا مثله فیها کذب ککتف جمع افر

کُر - بضم اول. ف. نام رودی است در میان ارمنیه و اراک نزدیک گنجه و شیخ نظامی گفته ع. ز کر گوهری بسته بر دامنش + سهور ددی دیگر است در فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بران رود سدی و بندی محکم بسته و بند امیر معروف است چنانکه در صفت آن سد و رود گفته اند که کوهی در دریای است حکیم خاقانی شیروانی در صفت رود اول گفته ع باد صبا بر آب کر نقش قد افلح آورد + هم تو فلاخ فتح را بر شط مفلحان بری + و مخفف کره است چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شوند گویند کر کرده یعنی بچه های تازه ازان ها متولد شده و همچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه شاعری گفته ع شه بحر تو شهزاده دران بحر دری + تی تی که صدف ساز تو لولو در بر + گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست + باشد چو پدر چنان چنین است کری + و بفتح اول کسیکه قوت سامعه نداشته باشد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و درین دو معنی معروف است دیگر بمعنی توانائی و قوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته ع ملک آنست که او را سخن باشد و ست + ملک آنست که او را هنر باشد کر + سوزنی نیز درین معنی گفته ع شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر + مخفف کارنیز میباشد - ن

کرا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده. ف. مختصر و مخفف هر کرا است چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته ع کرا نشینی کند گردون چه باید پشتی لشکر + چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور + و در اشعار شعرا بسیار است چنانکه مصرع کرا بخت برگشت مردی چه سود + از فرهنگ انجمن آرای ناصری -

کراء - ککتاب ع. مزد مستاجر و بمعنی کرایه دادن و بمزد دادن ستور و جز آنرا - افر غ ب

کراب - ککتاب. ع. جمع کربة بالفتح بمعنی جای رفتن آب در وادی و آب راهه آن و بمعنی نزدیک شدن باهم یا آهنگ کردن سوی چیزی و بمعنی شیار کردن زمین برای جهت کشت (وَمَا بِالدَّارِ كَرَّابٌ) کشداد نیست درخانه کسی - ۲ افر

کرابة - کثمامة و بفتح ع. خرماکه از بیخ شاخ چینند بعد درو اکربة کاغلة جمع - افر

کرابیس - بالفتح و کسر بای موحده و سین مهمله در آخر جمع کرباس کربایه - ۲ افر

کرابیسی - بالفتح ع. درگر باس بیاید - ۲ افر

کرابیل - بالفتح ع. جمع کربال کقرطاس بمعنی کمان نداف - افر

کرات - بالضم ع جمع کرة کثبة بمعنی گوی کرات بالفتح و تشدید رای مهمله بارها جمع کرة - افر غ

کُرّاث - بالضم و تشدید دوم و ثای مثلثه در آخر ع. گندنا و نوعی از تره و کراث کسحاب درختی است بزرگ که در کوهای طائف روید و کوهی است - افر

کُرّاثی - بالضم و تشدید رای مهمله و کسر ثای مثلثه ع. گندنا گون - غ

کراجیدن - بفتح اول و کسر جیم ابجد بر وزن تراشیدن. ف. بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن و با جیم فارسی هم بنظر آمده است - سر

کراخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده. ف. بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن و با جیم هم بنظر آمده است - سر

کراخان - با خای نقطه دار بر وزن فراهان. ف. نام پسر بزرگ افراسیاب است اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند - ن سر

کراخة - کسحابة ع. بوریا پاره لغة سوادیة - افر

کراد - بدال مهمله در آخر بروزن مراد. ف. جامه کهنه پاره پاره را گویند و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است - سر

کراده - بضم اول بروزن کشاده. ف. بمعنی کراد است که جامه کهنه باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است و باین معنی بجای حرف آخر رای بی نقطه هم گفته اند - سر

کرادید - بالفتح. ع. جمع کردیدة بمعنی توده و انبار بزرگ از خرما و خنور خرما و خرما که در تک وکرانه جا ماند - افر

کرادیس - بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. جمع کردوس کعصفور بمعنی گله بزرگ از اسپان - ۲ افر

کرار - بضم اول و رای مهمله در آخر بروزن دچار. ف. چوب زیرین در خانه باشد که چوب آستان است و زمینه را نیز گویند که بجهت سبزی کاشتن و غیر آن مستعد کرده و کنارهای آن را بلند ساخته باشند - سر

کرار - برای مهمله در آخر کشداد. ع. بازگردنده و باز گردانده و بتکرار حمله برنده و از این جاست لقب حضرت علی کرم الله وجهه زیرا که آنحضرت در جنگ بر صف اعدا باربار حمله می بردند و هیچ اندیشه نمیکردند و نیز کرار بمعنی مهر بلی نماینده - افر غ

کرارا - بضم اول بروزن توانا و هر دو رای مهمله. ف. بمعنی چوب زیرین در نوشته اند و اختلاف املای آن کرده اند و در رسوید کوار ابواو گفته و در اداة بجای رای دوم دال آورده است - سر ان

کراریة - بفتح اول و ثانی و کسر رای مهمله ثانی و زای نقطه دار مفتوح. ع. جمع کرز کقمر که بیاید - افر

کراره - بفتح اول بروزن کناره. ف. جامه کهنه پاره را گویند - سر ه

کراریس - بفتح اول و یای معروف و سین مهمله. ع. جمع کراسة بمعنی جزوی از اجزای کتاب - ۲ فر غ

کراز - بضم کاف و زای معجمه در آخر کوزه آب که سر آن تنگ باشد و آن را انتک بضم اول گویند و به تشدید را نیز آمده و فی القاموس الکراز کغراب شیشه و کوزه سر تنگ و صاحبان فرهنگ درین لغت تصحیف خوانده و اختلاف کرده اند و در برهان بگمان کاف فارسی بخرام کردن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده آن بکاف پارسی باشد و کراز کشداد بعربی قچقار که خرجینه شبان بردارد - افر ن

کرازان - بکسر اول بروزن و معنی خرامان است از برهان اما صحیح بکاف پارسی است چنانکه بالا گذشت -

کرازن - بالفتح و کسر زای معجمه. ع. جمع کرزن بالفتح بمعنی تبر بزرگ - افر

کرازیدن - بضم و بکسر. ف. خرامیدن بناز و بکاف فارسی نیز آمده - غ

کراس - بضم اول و ثانی بالف کشیده و سین بی نقطه زده. ف. پرنده باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشینند و دم جنبانند - سر

کراسة - کرمانة. ع. جزوی از اجزای کتاب کراس بحذف تا و کراریس جمع - افر

کراسه - ف. مرغیست سیاه فام که تیز نتوانند پرید بنون نیز گفته اند و کراسه بالضم بمعنی مصحف و کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی گفته. ع. دست جنب و کراسه در روی + و این در مقام استعجاب است سوزنی گفته ‌ برنام من از فال کشائی ز کراسه + بینی بخط اول قد مسنی الضر + ﻫ ایت که صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری است میگوید کراسه کتاب را گویند عموماً مانند قرآن مجید را خصوصاً چنانکه هم خاقانی در تحفة العراقین خود گفته است ‌ گر آنچه درین کراسه گفتم + کس گفته خدای را نگفتم + - ن

کراسی - بالفتح. ع. در کرسی بیاید - افر

کراسیع - بالفتح و کسر سین مهمله و عین مهمله در آخر. ع. کرسوع که بیاید - افر

کراش - بشین معجمه در آخر بروزن خراش. ف. پریشانی سوزنی سمرقندی گفته ‌ تو در میان دلی دل میان زلف تو در + کراش خود مخواه و زلف خود بشانه مزن + و بر این قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گفته ‌ بتا تا جدا گشتم از روی تو + کراشیده و خیره شد کار من + هم سوزنی گفته ‌ رسیدگان و کراشیدگان گشتگان در من تراخو هند زیزدان بدعوت و آمین + و نام قریه است بلادستان فارس که دیزی گوشت یزی آن بخوبی معروفست و جراش معرب آنست - ن

کراش - بشین معجمه در آخر کزنار. ع. جانوری است - افر

کراشه - بفتح اول و فتح شین معجمه. ف. بمعنی طرز و روش و صفت و گونه باشد - سر

کراشیدن و کراشیده - بروزن خراشیدن و خراشیده. ف. در کراش گذشت - ن

کراض - بضاد معجمه در آخر ککتاب. ع. گشن یا آب گشن که ماده از رحم بیرون اندازد پس از آن که قبول کرده باشد و نیز کراض چنبرها و فورهای زهدان کراحض بالکسر یا کرضة بالضم واحد آن است و نیز بمعنی رخنهای اعلای کمان که سوفار و جای چله آن است و زادن ناقه بیش از مدت و کریض ساختن و بیرون انداختن شتر ماده آب گشن را از رحم - افر

کراع - بضم اول و عین مهمله در آخر. ع. پاچه گوسفند و گاو و پاچه بمعنی ساق حیوانات است اکرع و اکارع جمع و بینی کوه و گروه اسپان و لفظیکه بآن اسپان را فراهم آورند و کراع کشداد آنکه دست دار دور و بیگانه و آنکه شتران خود را آب باران خوراند - افر غ

کراغ - بضم اول بروزن سراغ. ف. گیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته را بدان بندند - سر ه

کراک و کراکا - بفتح اول بروزن هلال و سراپا. ف. مرغ دمسیجه که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته ‌ چنان نمند بیند او از دشمن خویش + که باز تیز چنگال از کراکا + ن سر

کراکر - بضم کاف اول و فتح دوم. ف. کلاغ و زاغ را گویند - ن

کراکی - بفتح کاف اول و کسر کاف دوم و تشدید تحتانی. ع. جمع کرکی بمعنی کلنگ - افر

کرام - بکسر اول. ع. بزرگواران این جمع کریم است

وکرام کغراب جوان مرد کرامون جمع وکرام کرمان نیک جوان مرد بامروت کرامة مونث کرامون جمع ـ افر

کَرَامَة ـ بالفتح وفتح میم ع. جوان مرد گردیدن وبامروت شدن وبسیار باران گردیدن ابر ـ ۲ فر

کرامت کردن ـ ف. بمعنی دادن ـ غ

کران وکرانه ـ بالفتح. ف. کنار وکناره نشاط اصفهانی گفته ؎ دیدیم کرانه تا کرانه ✤ غیر تو نبود درمیانه ✤ شهاب الدین ادیب صابر گفته ؎ دریا کرانه دارد ودریای فضل تو ✤ ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش ✤ ونیز کران بالفتح نام جوی در تفت یزد تاثیر ؎ آن جوی که نام او کران است ✤ گویند کران بیکران هست ✤ وبمعنی اول کناره است بلفظ گرفتن مستعمل ـ ن ب

کِرَان ـ ککتاب. ع. جمع کرینة کسفینة بمعنی زن سرودگوی ونیز کران رباب با چنگ وموضعی است ببادیه ـ افر اغ

کرانی ـ ف. آنچه انتها پذیر باشد ودر کتاب نام آنکه مدتی معتد امید بماند وبقای آن بود مانند موالید ثلثه از فرهنگ دساتیر نقل شد وکراند یعنی تمام شود وبانتها رسد ونکراند یعنی انتها نپذیرد وکران نیکر دو در نامه حکمای فارس دربیان ذات پاک یزدان وتوحید ویکتائی آن گفته نگسلد ونه جدا شود از او چیزی ونه کراند ونه پیوندد بدو چیزی وبرین قیاس ـ ن

کرانیدن وکراندن ـ هر دو متعدی کردن است وکنانیدن که در عوام مشهور است غلط باشد باین قاعده که هر مصدر لازم را که متعدی سازند الف ونون ماقبل دن که علامت مصدر است آرند چنانچه از گردیدن گردانیدن واز کردن کرانیدن واگر علامت مصدر تن باشد اول امر آن مصدر برآورند وبعد آن الف ونون ویا زائده کرده بدال ونون مصدر متعدی نمایند وگاهی یا را ازان حذف سازند چنانچه از سوختن سوزانیدن وسوزاندن واز رسیدن رسانیدن ورساندن از نهر الفصاحت ونزد اکثری کنانیدن صحیح باشد وبقاعده که در مصادر صاحب تن مذکور شد چه نزد ایشان در متعدی کردن مصادر صاحب تن ودن قاعده واحد است چنانچه از زیدن وسائیدن وخواندن وماندن وسا باندن وخواناندن می آید ـ غ

کَرَانِیف ـ بالفتح وکسر نون. ع. جمع کرناف کقرطاس که بیاید ـ افر

کراوش ـ بکسر اول وضم همزه بروزن بهوش. ف. چرخ رونگری را گویند ـ سر

کراویا ـ بمعنی کراویه است که زیره رومی باشد وآنرا نانخواه نیز گویند ـ سر

کَرَاوِین ـ بالفتح وکسر واو. ع. جمع کروان که بیاید ـ ۲ افر

کراه ـ بروزن تباه. ف. بمعنی کنار وانتها ونهایت باشد ـ سر

کَرَاهَة ـ کسحابة. ع. زمین درشت وسخت وسختی وبمعنی ناپسند گردیدن ـ افر

کراهیة ـ بفتح اول وکسر ها وتخفیف یای تحتانی ع. ناپسندی از صراح ودر خیابان نوشته که کراهیة بر وزن صلاحیة بتخفیف نه تشدید ناپسند داشتن از غیاث اللغات

کَرَاهِین ـ بالفتح. ع. بمعنی کراهت است ـ افر

کَرَائِب ـ بالفتح. ع. جمع کریبة کسفینة بمعنی سختی وبلا ـ ۲ فر

کَرَائِم ـ بالفتح. ع. جمع کریمة بمعنی زن جوان مرد بامروت ـ ۲ فر

کرایندہ ـ ف. آنکه وجه معاش از وجه کرا باشد مثل خرینده وسند آن در لفظ ابریشم کشیدن گذشت ـ ب

کرایه ـ بکسر اول. ف. اجرت بارکردن اسپ وشتر وبهل واجرت نشستن خانه ودکان از برهان وبعضی بمعنی رابری وسزاواری نیز نوشته واین لفظ عربی است که فارسیان از جنس کلام خود میدانند ـ غ

کرایه فلان چیز نمی کند ـ ف. یعنی لایق مراتب آن نیست میرزا صادق ؎ بیهوده چند محنت عالم توان کشید ✤ عالم کرای اینهمه محنت نمیکند ✤ سیفی ؎ اگرچه دارد صد بار دل زجانان ✤ اینها کرای گفتن کی میکند بجانم ✤ میرزا صائب ؎ جهان کرایه دیدن نمیکند صائب ✤ چو غنچه سر زگریبان برون میار وبرو ✤ ب

کَرَب ـ بالفتح وبای موحده در آخر. ع. اندوه گم گیر کروب جمع وبمعنی دشوار وسخت گردیدن غم واندوهگین کردن مکروب لغت است ازان وکرب بستن دلو را وبمعنی تاختن وتنگ گردانیدن بند بربندی برگردانیدن وشیار کردن زمین راجهت کشت کراب ککتاب مثله وکرب بفتحتین سیری وبریده شدن رسن دلو وبمعنی بیخ شاخ خرما سطبر پهن ملصق تنه ورسن که بدسته دلو بندند تار رسن کلان نپوسد وتباه نگردد وبالضم وسکون دوم نزدیک ومانند ومقدار ـ افر

کرباس ـ بسین مهمله پارچه سفید سیفی ؎ تا عاشق روی مه کرباس فروشم ✤ شد چاک مرا پیرهن صبر چه پوشم ✤ واین لفظ معرب کرپاس است که بالفتح باشد ودر رساله معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس است که بفتح اول وبای فارسی لفظ هندی کتابی باشد بمعنی پنبه ومجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته میشود ودر حالت تعریب اول را کسره ازان داده اند که وزن فعلال بفتح فا از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است کرابیس جمع کرابیسی بتحتیة بعد موحده منسوب بوی کانه شبیه بالانصاری والا فالقیاس کرباسی افر غ

کرباسو ـ بالفتح وبای موحده وضم سین مهمله. ف. بمعنی چلپاسه که بهندی چهپکلی گویند ـ غ

کرباسی ـ بالکسر وکسر سین بی نقطه. ع. در کرباس گذشت ـ افر

کربال ـ کقرطاس. ع. کمان نداف وبالضم شهرستانی است بفارس وبرنج آنجا از سائر جاها امتیاز ش بیشتر است وآن بر دو قسمت است کربال بالائین وزیرین ومعنی حقیقی این نام انست که کرنام رودخانه است که امیر عضد الدوله دیلمی بندی بران بسته است

ومردم بملاحظه بالاوزیر رود کرابن نام بران نهاده اند
ومعروف شده - ن ۲ افر

کربالیس وکربالیش - باسین بی نقطه وشین
نقطه دار بروزن افزایش . ف . بمعنی کرباسه است
که وزغه وچلپاسه باشد - سا

کرابة - بفتح اول وثالث . ع . جای رفتن آب در
وادی وآب راههٔ آن کراب ککتاب جمع وبضم اول
اندوه دم گیر وکَرَبة محرکة چوب خانه که دران سرا
ستون خانه درگیتند - افر

کُرابج - بجیم در آخر کجندب . ع . دوکان یا رخت
دکان تره فروش - ۲ افر

کَرابحة - بفتح اول وثالث وفتح حاء حطی . ع .
بر زمین انگندن یا گران بستن ونوعی از دویدن کم
از کردحة - ۲ افر

کُربز - بضم اول وثالث بروزن هرمز . ف . مرد مکار
وحیله گر را گویند وبمعنی دلیر وشجاع وزیرک وعاقل ودانا و
کربزی بمعنی بزرگی وزیرکی وتیز فهمی آمده صاحب فرهنگ
انجمن آرای ناصری گوید چنانکه در حکمت افراط وتفریط
در هر کار وهر صفت مذموم ووسط ومیانه محمود است
همچنین تهور وجبن هر دو بد ومیانه شجاعت کربزه محمود
نیز هر دو ناپسند وعقل پسندیده است وکربزم کنایه از گرگ
وبزاست یعنی گرگ در صورت بز ناصر خسرو گفته ◦ کربزی
را از تو معنی گشته پیدا زانکه تو + باشبان درنده گرگی
بی شبان لاغر بزی + وجربز وجربزه معرب است ورشیدی
ملحی مشهور به وطواط بنابر ضرورت قافیه ضمه بزا بکسر بدل
کرده گفته ◦ زهی در نیکوئی روی تو معجز + بدل من گشته
عشقت را مجاهز + مطیع امر تو افلاک توسن + غلام
حکم تو ایام کربز + ن

کرابس وکرباسو وکرابسه وکربسو
. ف . چلپاسه را گویند ◦ میکشند هم نهنگ را سو
مرگ عقرب بود ز کرباسو + ◦ اژدها باش بر خزینهٔ
علم + کان چنین جای جای کربسه نیست - ن

کُرابسة - کدحرجة . ع . رفتار بندی - ۲ افر

کرسو وکرلسبه - ف . در کرابس گذشت - فران

کَرابَشة - بشین معجمه کدحرجة . ع . رفتار بندی
وگرفتن چیزی را وبستن آنرا وفراهم آوردن ستور پایهارا
جهت بر جستن ومانند آن - افر

کرابعة - بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله . ع .
بر زمین انگندن وبه تیغ بریدن وازهم کشادن پایهارا - افر

کَرابَل - کجعفر . ع . گیاهی است که گلش سرخ
ودرخشان وروشن باشد - افر

کَربلاء - بالفتح والمد . ع . مشهد حضرت امام حسین
صلواة الله علیه ظاهر این لفظ در اصل کرب بلا
بوده باشد بارا اول را حذف کرده اند چرا که چون دو
کلمه را ترکیب دهند وآخر کلمهٔ اول واول کلمهٔ آخر از یک
جنس باشد آخر کلمهٔ اول حذف کنند - غ ۲

کربلائی - نام نوعی از قماش بطرح محرمات که دو
خط عریض داشته باشد سیاه وسفید یا مانند آن واعظ
قزوینی ◦ گشت یکشب در میان وصل سهی بالای
ما + کربلای شد لباس تیره بختی های ما + ملا طغرا در کوچه بند
◦ از وبال بلبل حنائی شده + پرش نائب کربلائی
شده + وله ◦ تا ز اثر کربلای عشق تو شدم + از داغ
همیشه کربلائی پوشم + ب

کَرْبَلة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . سستی
پای که کربل لغت است از آن وبگل رفتن ودر آب
در آمدن وآمیختن وپاکیزه کردن گندم وبرباد کردن
آن را - ۱ افر

کرْبه - بفتح اول وثالث . ف . مرغی است که آنرا
سبزک میگویند وبمعنی وزغه وچلپاسه هم آمده است
وبضم اول وفتح ثالث بمعنی دکان است ودرستی وگیاهی
هم هست که آنرا خورند وبعربی حلفت گویند - سا

کرپا - بضم اول وسکون ثانی وبای فارسی بالف
کشیده . ف . در برهان آمده ودر فرهنگ بفتح اول
گفته واین بیت نیز مؤید آنست ◦ نه راد ان مرد
دانندش کشد کرپا ز گل کرپا + نه مردان مرد خوانندش
نهد کرزن بصد کرزن + وآن را هند ونیز گویند و
آن گیاهی باشد دوائی - ن سا

کرپاسو - با سین بی نقطه بروزن تنباکو . ف .
نوعی از حرباست وآن کوچک میباشد وچون بزنند
دمش از بدن جدا شود وتا دیری حرکت کند وعربان
وزغه گویندش از موذیات است وگویند هر که وزغه را
بزند چنان باشد که هفت من گندم بدرویشی تصدق
کند وباشین نقطه دار هم آمده است - سا

کرپاسه - بروزن ومعنی چلپاسه است
که وزغه وکرپاسو باشد - سا

کرپزی - بالضم وبای فارسی مکسور . ف . مکاری و
حیله گری وبمعنی شجاعت ودانائی هم آمده از کشف و
بعضی محققان بضم کاف فارسی وبضم بای عربی نوشته
اند وبیانش بکاف فارسی خواهد آمد انشاء الله تعالی غ

کُرّة - کثبة . ع . گوی اصلها کرو وکرین بضم
الکاف وکسرها وکُرات وکُرای کهلاوی وکُرات
جمع وکَرّة بفتح اول وثانی مشدد مفتوح بمعنی یکبار
ویک حمله چنانکه سه کرة بمعنی سه بار کرّات جمع وبامداد
وشام وهمه کرّتان - وکُرّة بضم اول پشکل پاره یا
پشکل گنده بوی که بدان ذره را جلا دهند - سا فر غ

کرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی . ف . نام
میوه خاری است که آنرا بعربی شوکه قبطیه گویند وآن
میوه شبیه است بخرنوب شامی ومعرب آن قرط
باشد - سا

کرتاخ - بخای معجمه در آخر بروزن چقماق . ف .
بمعنی عزم همت باشد یعنی امور عالیه مادام که به نهایت
نرسیده باشد بنظر او در نیاید - سا

کرّتان - بمعنی بامداد وشام باشد - افر

کرتانا - بوزن مستانا . ف . مکان ومأوای خروسان
وآن بمنزله آشیانه بود مرغان دیگر را امیر حسن عطار در
مثنوی خروسیه آورده ◦ که یارب خروسان بیچاره
را + ز کرتانا گشته آواره را + ز چنگال سوسوره پرجفا
نگهدار یارب بشاه رضا + دگر زآفت گربه چشم زاغ +
نگهدار یارب بشاه چراغ + ب

کَرنَجه - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی ع.
بر زمین افگندن - افر -

کَرتَله بفتح اول و ثالث و لام. ف.
پسرامرد ناهموار درشت اندام را گویند. رفر -

کَرتَنه بفتح اول و ثالث و نون. ف.
در کرتینه بیاید - فر -

کَرِتوما با میم بالف کشیده بروزن محموزا
. ف. نام حکیمی و دانشمندی بوده از فارسیان. دفر

کُرتَه بالضم. ف. پیراهن و نیم تنه و این
فارسی ماوراء النهر است قرطق و قرطه معرب
آن و بالکسر علفی است که ازان جاروب سازند و
درخت خار شتر خوار و بالفتح قطعهٔ زمین زراعت
کرده را گویند - ن دفرب -

کِرتَه دشتی بکسر اول. ف. گیاهی
باشد خوشبوی و آنرا بعربی اذخر گویند - دفر

کِرتِیم بکسر اول و ثالث ع. تیر - فر -

کَرتِینه بروزن لشینه. ف. پرده سفیدی
باشد مانند کاغذ که عنکبوت سازد و بدرون
آن رفته تخم نهد و بچه برآرد اگر آنرا بر بازوی
کسی که تب ربع میکرده باشد ببندند زائل شود. دفر

کَرث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. دشوار شدن
اندوه بر کسی - افر -

کَرثَاة بفتح اول و ثالث و همزه ع. انبوه
شدن موی و جز آن و بر هم نشستن - افر -

کِرثِئ کزبرج ع. ابر بلند رفته بر هم نشسته
و پوست بیرون بیضه - افر -

کِرثِئَة بکسر اول و ثالث و فتح همزه و نیز بفتح
اول ع. گیاه گرد و فراهم آمده انبوه و در هم
پیچیده باشد - افر -

کَرج بالفتح و جیم در آخر. ف. گوی گریبان
و پارچه که از گریبان پیراهن بیرون آورند بعربی
قوامه خوانند و بمناسبت آن بر قاش خربزه
و هندوانه و امثال آن نیز اطلاق کنند و در

جهانگیری بضم اول آورده صاحب بهار گوید
صحیح بسکون جیم فارسی است سیفی بدیعی گفته
به تیغ اگر بکند کرج کرج پهلویم × بجان خربزهٔ
نرم دل خموشم من × سیحق اطعمه گفته فلک خربزه
سان دیدم و کرج مه نو × گفتم ای عقل بشیر بنگش
از راه مرو × و کرج بفتحتین شهر کی بود و منزلی
طهران در جنب رودی موسوم بکرج و گفته اند
روز ری در راه قزوین تا کرج × تا بیابی از غم دنیا
فرج - ن دفرب -

کُرَّج بجیم در آخر کقبر ع. کرّه که بچه اسب ستور
باشد معرب است - افر -

کُرجُفو با فای سعفص بروزن لبلبو. ف. جانوری ست
پرنده شبیه بتیهو و آنرا بودنه و وشم خوانند بعربی
سلوی گویند ع. تولی شاهبازت عار دکرجفو × و
بترکی بلدرچین گویند - لنا افر -

کُرجَن بضم اول بروزن بردن. ف. استخوان نرمی
را گویند که توان جاوید مانند استخوان گوش و
سر استخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آنرا
بعربی غضروف خوانند - ن دفر -

کُرجی. ف. نوعی از کشتی خرد که برای حمل
اسباب بکار برند - س -

کرجی دولتی. ف کشتی که بکار دربار سلطنت
بکار برند - س -

کَرچ بجیم فارسی در آخر. ف. در کرج بجیم تازی گذشت فر

کُرچِه بضم اول و فتح جیم فارسی. ف. خانه
باشد که فالیزبانان و مزارعان در سر فالیز و مزارعت
از چوب و علف سازند - سافر -

کِرخ بالکسر و حای مهمله در آخر ع. خانه
پارسائی ترسایان اکراخ جمع - افر -

کَرخ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار
. ف. مخفف کرخت است که بحس و بی شعور و بیخبر
شده باشد و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند
و بعربی خدر گویند فلان عضو کرخت شد کرخ

شد آذری طوسی گفته سر جاهی چنین مباش
کرخ × زانکه جاهی ست بر سر دوزخ × حکیم یوسفی در
معالجه آن گفته چون عضو کسی را کرخی روی نمود
از بهر علاج بایدش قی فرمود × باید بالید بعد ازان روغن
قسط × چندانکه پدید گردد او را بهبود × و شخصی را
نیز گویند که این حال داشته باشد و نام محله ایست از شهر بغداد
و از انجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف کرخی بو آب
و مرید حضرت امام والامقام علی بن موسی الرضا علیهما
السلام که گویند خاک تربت او تریاق سموم است
اگر از خرقه کس در دیش بودی × رئیس خرقه پوشان
میش بودی × اگر مرد خدا آن عام حرزی ست × بلا شک
آسیا معروف کرخی است × شیخ نظامی گفته کبودی
و کوری درآمد ز چرخ × که بغداد را گرز بی کاخ کرخ مدن زدرب

کَرخانه بالفتح و نون. ف مخفف کارخانه - فر -

کَرخت بروزن درخت. ف بمعنی اول کرخ است که بیخبر
شده و بحس و بی شعور گردیده باشد اعم از انسان و
اعضای انسان و بمجاز بر درشت و ناهموار اطلاق کنند علی
خراسانی از لبکه مرغ دل چمن هر زه نال بود × وصلی گلی
نیافت ز صوت کرخت خویش × و له شیرهٔ انگور را
بهر کسان ریز و منجم × باده نوشی کی کند طبع کرخت باغبان
ظهوری تا کی ز دل نرم من بسنجی افتد × و نه گرمی سردان
بکرختی افتد × ب رفسا -

کَرختگی بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و فتح فوقانی
. ف. درشتی و ناهمواری - فسا -

کَرخ زَداه با زای نقطه دار و دای بی نقطه و الف
و ها. ف بمعنی پیاده باشد که در مقابل سوار است - فر -

کَرد بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد. ف. ماضی
کردن است یعنی بفعل آورد و بمعنی کردار و فعل هم آمده
است که کار و عمل و بفعل آورده باشد اعم از نیک و بد
سنائی گفته کردیش آر و گفت کوته کن × با چنین گفتار
گرد همره کن × و بپارسی دری کُردن بضم کاف
مصدر است و کُرد نیز بضم گفته اند چنانکه از قافیه این
قطعهٔ حکیم رودکی بر می آید فهتران جهان همه مردند

مرگ را همه فرد کرد ند بها نه هزاران هزار نعمت و جاه × روز آخر یکی کفن بردند × فردوسی گفته ع هر چه نیز چنان کن که بالیست کرد × نباید فشاند و نباید فسرد × و کرد زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست کنند و دران چیزی کارند. مولوی معنوی ع هر حو یکی باشدش کرزی دگر × در میان باغ از سیر و کرز × ریکی با جنس خود در کرد خود × از برای پختگی نم میخورد × تو که کرد زعفرانی زعفران × باش و آمیزش مکن با ضیمران × و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب هم آمده است که بعربی شمر گویند و چوپان و گوسفند چیران را نیز گفته اند. ن افر.

کَرد بالفتح و دال مهمله در آخر ع. گردن یا بن آن تا آنجا است معرب و نیز کرد اندن و دور کردن دشمن را و بر ین شارب مکر کرد ای مقطوع لغت است از ان دگر آمده بالضم گروهی است اکراد جمع و نیز کرد) کرد زمین زراعت کرد و گوهی است به بغیا و کرد بن قاسم و محمد بن کرد اسفرائینی محدثان اند. افر.

کَردا بالفتح. ف. دیروز باشد. از فرهنگ فرنگ.

کَرداد بروزن بغداد. ف. بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداد باشد. رفز.

کِردار بکسر کاف. ف. فعل و عادت. فرخی گفته ع کردار بود جاه که نام بزرگان × کردار چنین بلند شد و عاشق کردار × بمعنی طرز و روش نیز آمده و ازین بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و خلاف نیکو خمیده میشود که معشوق خطاب و عتاب کرده میگوید ع کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بستد از بدستی دگر کردار ع بنفرین بکردار بهشت عدن. رفز.

کَرَدان برای مهمله در آخر تاس ع. بنا و شیار و مانند آن و بزبان نبطیه بجای مستقل از مکان ملک و منقول الفقهاء خوزیم ع اکره دار و لا نشفعه فیه. افر.

کُردُخ بخای معجمه در آخر کز برج ع. گنده پیر و مرد دشت و گوشت. افر.

کَرَدحاء بالفتح والمد ع. نوعی از رفتار و قیل بالقصر. افر.

کَرَدحة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شتاب رفتن و بیکی و بر زمین افگندن و دویدن کوتاه بالا و دویدن خر. افر.

کَردس بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح و سکون رای مهمله. ف. زمین سخت و شکسته بشکسته. غ ر.

کَردَسة بفتح اول و ثالث و سین مهمله ع. بند و قید است که دران تمام یکدیگر گذارند بما نند بندیان و نیز کردسة گاه گاه گردانیدن سپاهیان را و گرد آورده شدن دست و پای کسی و بمعنی سخت راندن. افر.

کُردستان بضم اول و کسر ثالث. ف. ملکی است از ایران. غ.

کُردک بکسر اول بروزن خرسک. ف. بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا بنظم و نثر از هم پرسند از نظم چنانکه ع آن چیست که پا و سر ندارد هم گرد است و دراز و در نیارد در اندر شکم نتیجی بار گذارند × جز نام دو جانور ندارد × که خربزه باشد و از نثر مثل اینکه بهن مادر شما و در از پدر شما چه چیز است و مراد ازان مقنعه و دستار بود. رفزان.

کِردگار بالکسر. ف. نام باریتعالی جل جلاله و عم نواله و معنی لفظی این لفظ کننده طرز است از سراج و در رشیدی و فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته بمعنی خداوندگار است چه کرد بالفتح کار و گار یعنی خداوند و نیز بمعنی عمدا. استاد رودکی ع نه چون بود میر خراسان که او × عطار آن شسته بود کرد کار ره ب. غ ز.

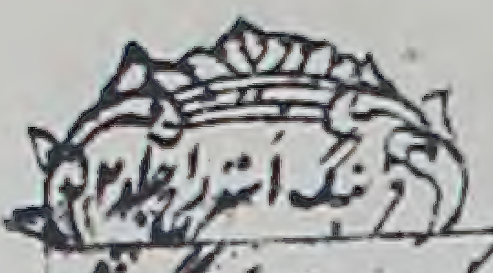
کِردگاز بزای نقطه دار در آخر بروزن امتیاز. ف. بمعنی کرد گار برای مهمله است که نام باریتعالی و دانسته و عمدا باشد. رفرن ب.

کُردهر کجعفر ع. کوتاه قد و دلاور. افر.

کَردَمة بفتح اول و ثالث و میم ع. کوتاه اندو دویدن و فراهم آوردن قوم را و آماده نمودن آنها را. افر.

کِردمند بروزن دردمند. ف. بمعنی جلد و تیز و تند و تعجیل و شتاب و سخت باشد یعنی بسیار جلد و تیز و تند. رفز.

کَردن بالفتح. ف. معروف چون بنا کردن که بمعنی عمارت کردن و شروع کردن هردو آمده چنانچه گذشت سعید اشرف ع عمارتی اگر از دل بناتوانی کرد × در زمین کعبه تحقیق جالوانی کرد × و بمعنی شدن که ترجمه صار است بلا خیال ع کسی اگه رویت هوس سکینه × کی اندیشه لشکر اوی کسی سکینه × میرزا قلی میلی ع در سخن آید و از لسگه کنم بیتابی بجو گل از شرم بر افروزد و خاموش کند × و بمعنی گفتن طالب آملی ع بحرفی میتوانی ساخت کار شور بختان را × بتبسم را گو بمعنی زرک بر زخم آنها کن × و بمعنی زدن چون دست و پا کردن بمعنی دست و پا زدن میرزا صائب ع تاکی اندیشه این عالم پر شور کنی دست تا چند درین خانه زنبور کنی × و بمعنی دادن چون داد کردن درنگ کردن. ملا فوقی یزدی ع میر و م زین ملک آخر ز پی عشرت خبر شیاد × کاندرین اقلیم داد عیش بی ابی میکنند × و بمعنی گرفتن چون وام کردن. میر خسرو ع دید و دیج را از خرد وام کن × دیده ز صاحب نظران وام کن × و بمعنی گفتن چون راز گردن و درد دل کردن. ملا وحشی ع ای بی سبب از سر کش بیگناه دسوز × پرسا که بحشر سبب را چه میگفتی و بمعنی نهادن چون نام در نامه کردن. ملا وحشی ع تا نشود ظاهر که نام من برفت از خاطرت × نام من در نامه یکبار نتوانست کرد × و بمعنی روشن کردن. میر خسرو ع بنیش تو آفتاب نتوان جست × بهده زر گل چراغ نتوان کرد × سلمان ع ز آب زر در مجلس باغ ترتیب کن کاین زبان هم شاخ عریانست سرما بر نتابد بیش ازین × و بمعنی بر آوردن چون آبله کردن و برگ کردن. سعید اشرف ع پی همین دارد بر راهت پای مجنون آبله × کرده است از تپش بالش روی ها موج آبله. ملا منیر ع پا کرده ام از مژه در راه تو ولی × از اشک دیده آبله کرده است پای ما × علی نقی کمره ع آمد بهار و گلبن همه برگ کرد × شد برگ غنچه غنچه و گل گل کجا ع و بمعنی بستن چون حنا کردن. مخلص کاشی ع حسن کی شوخی از کف که ز شیب آن نگار × که از پیچش دسترس برد حنا ی نو کنند × و بمعنی شکستن چون نهار کردن. ایضا مخلص ع گر چو صبح صاف بود شبهای تو × باقر ز آفتاب توانی نهار کرد × و بمعنی آمیختن. باقر ع از ان مقنه جان شکنی هم کرده از ن نیم شب را بدو نیم کرده × و بمعنی سوختن چراغ. میر پادشاه جعفر الله مستانه می خرامی و دست تو جامی بود × ع بنه شکیم که مبادا ز آفتاب گرم و بمعنی نهادن و پوشیدن. میر خسرو ع از ذت از کج



و جامه دیگر گرد و خشت لبرت سر بستر گرد و بتنبیه چون جمل بسیط
منظور صاحب سخن باشد مفعول دوم ازین باب را حذف نمایند
و بر مفعول اول اقتصار کنند چنانچه حذف لفظ ایجاد درین بیت
خواجه شیراز است ؎ گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت
آن روز که این گنبد مینا می کرد ✻ ای بنامی کرد و مضارع درین
باب لفظ کند آید لا غیر. و بمعنی انگاشتن ازین شعر سنائی تحقیق
معلوم میشود ؎ تا کیم بینند و نادیده کنند ✻ شنوند آه و ناشنیده
کنند ✻ ای نادیده و ناشنیده انگارند و شاید گفته شود که مراد
می بینند و نیز نادیده می گردانند چه معامله مثل کسی میکنند که او را
ندیده باشد و کذا در مصرع ثانی نوب غو.

کردنک بفتح کاف و دال و سکون را و نون. دیوث و ابله باشد و کردنگل نیز گفته اند و در کاف پارسی نیز بیاید. ـ ن رفو.

کردنگل بفتح کاف پارسی و سکون لام. ف. یعنی کردنک است که دیوث و ابله و بی اندام باشد. ن رفو.

کردو بروزن بدخو. ف. شاخی را گویند که از درخت بریده باشند. رفو.

کُرْدُوس بسین مهمله در آخر کعصفور. ع. گله بزرگ از اسپان کُردُوسة بالتاء مثله و عضو کرادیس جمع ومنه فی صفته صلّی الله علیه وسلم ضخم الکَرادیس ای الاعضاء. و نیز کُردُوسة هر استخوان دو گانه بند اندام چون دو کتف و دو زانو و جز آن کُرادیس جمع و هر استخوان آگنده گوشت. افر.

کُردُوم کعصفور. ع. کوتاه بالا. افر.

کردکار بروزن هرزه کار. ف. مرد صاحب تجربه و آزموده کار و استاد و برین قیاس ناکرده کار بمعنا دو حقیقی است ؎ جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر ✻ عفریت کرده کار تو ندیده کرده کارتر ✻ ملا طغرا ؎ چسان کار بکشاید از روزگار ✻ بنا کرده کاری فتاد دست کار ✻ نوب رفن.

کرده گو نزدیک بفتح اول و کاف دوم فارسی و کسر رای ثانی. ف. بمعنی فاعل قریب است از فرهنگ دساتیر آورده شد. ـ ن.

کردی و مردی بفتح اول و ضم میم. ف. این عبارت در رباعی گویند که میرزا از کتاب فعلی صدر رعایت شده از عطاهای که وجنازه یعنی چنان یک تیر بزنم که از رسیدن آن حریف بر جنازه شود میرزا طاهر وحید ؎ خلش و جام چشمش ریخت تا داروی بیهوشی ✻ چه می پرسی ز من از نشا آن کردی و مردی ✻ وازین مطالع عزیزی بکاف فارسی معلوم میشود و معنی آن بر غیر معنی اول ظاهر است و مثل باشد ؎ شد راتبه ردی من از تو ردی تو کردی ✻ اینجاست موجه مثلی کردی و مردی. ـ ب.

کِرْدِیدَة کقندیلة. ع. توده و انبار بزرگ از خرما و خنور خرما و خرما که در تنگ کرانه جله بماند کَرادِید و کِراد بالکسر جمع. افر.

کردیلین بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده و لام مکسور زده. ف. نوعی از انجدان است و آنرا انجی. ان رومی گویند و چارپایان را خوردن آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچه بسیار آورند. رفو.

کُرْز بالضم و زای معجمه در آخر. ع. خرجینه شبان کِرَزَة کقردة جمع و کُرَّز کقبر ناکس و فرومایه و خبیث و حاذق عالم و مرغ مانده در سخن و چرغ و باز که بسته باشند تا پر بریزاند یا هر دو مرغ که بسال دوم در آمده باشد کرازة جمع و کُرَّز بفتحتین دوام کردن بر خوردن قوت. افر.

کرز بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار. ف. زمینی را گویند که جهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و کنارهای آنرا بلند ساخته باشند. رفو.

کِرْزان بالکسر. ع. جمع کراز کغراب یعنی کوزه شیشه تنگ و قبل.

کِرَزَة کقردة. ع. جمع کُرز بالضم بمعنی خرجینه شبان. افر.

کُرْزَم کجعفر. ع. تبر و مرد خرد بینی و نام شخص و بضم اول بسیار خوار و بفتح اول و ضم ثالث گیاهی باشد خوشبوی. افر.

کرزمان بفتح اول. ف. بمعنی آسمان و عرش و دراصل بکاف فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته ؎ تا بود مرکان عتیق و بهرمان ✻ تا بود خورشید و مه بر کرزمان ✻ و بفتح را و سکون آن نیز آمده دقیقی گفته ؎ مه و خورشید با برجیس و بهرام ✻ زحل با تیر و زهره بر کرزمان ✻ لیکن در لغات زند خواهد آمد که صحیح کرشمان و کرزمان بضم رای مهمله و ضم شین و رای فارسی است. ن رفو.

کُرْزَمَة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. تبر و زن خورد و نام مردی است. افر.

کُرْزِن بفتح اول و ثالث نیز بکسر اول و ثالث. ع. تبر بزرگ. افر.

کَرْزَن بروزن گردن. ف. بمعنی تاج مرصعی بوده است که ملوک پیشین بر بالای سر خود بجهت تیمن و تبرک می آویخته اند و گاهی بر سر نیز می نهاده اند. و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است و در عربی میان سر و فرق سر را خوانند و بمعنی بیل هم هست. ره فر.

کُرْزَه بالضم. ف. بمعنی کرز است یعنی زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند سازند و آن کنارها را مرز گویند. ن ره.

کُرْزه ماه بضم اول و میم بالف کشیده و بهاء زده. ف. رشتی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند.

کِرْزِیَة بکسر اول و ثالث. ع. تبر و بلیه سخت. افر.

کِرْزِین بکسر اول و ثالث. ع. تبر یا تبر بزرگ کرازین جمع. افر.

کُرُس بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه. ف. بمعنی چرک و ریم اندام باشد و پیچ و شکن موی را نیز گویند و موی پیچیده و مجعد را هم گفته اند و آنرا کریب نیز گویند. ناصر خسرو گفته ؎ سر بتاب از حسد و کینه و مکر و فریب ✻ بر کش از گردنت این چادر پر کرس و کریب ✻ و در فرهنگ گفته کرس را کرسه و کوس نیز خوانند. ن رفو.

کِرْس بالکسر و سین مهمله. ع. خانه های مردم مجتمع و فراهم آمده در هم پیوسته و گروهی از مردم اکراس جمع اکادیس بالفتح و المد جمع الجمع و خانه که برای بزغالگان بنا کنند مانند خانه کبوتران و آهک با خاکستر و جز آن آمیخته و صواب باللام است چنانکه مرتبی عدی را و سرگین و کمیز بر هم نشسته و اصل هر چیزی و ضیا کرس واحد اکراس القلائد والوشح و نحوها. افر.

کرسان بروزن ترسان. ف. ظرفی باشد مانند صندوق که از گل بالای چه بسیار سازند و نان و حلوا در میان آن گذارند و آنرا کاربان و جاشدان و جانشک نیز گویند. نزاری گفته ؎ به بندرسان قحط سخت درویش و توانگر را هم از گندم تهی کند ✻ هم خالی زنان کرسان هم او گفته ؎ نه نان خطه و کرسان نه آب گرم عنب ✻ نه گوش صدره دارم نه آرزو دکنده ✻ و در فرهنگ گفته با و لیکن در بزبان هندی مزارع را گویند یعنی زراعت کننده برهان نیز چنین گفته صحیح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویند آن مراد مشتق است از لفظ سنسکرت که کرشان بکسر کاف و فتح شین باشد

بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتکاری آمده و مان بمعنی خداوند است - ن ارة -

کَرَسَب و کَرَسَف بالفتح. ف. هر دو بمعنی کرفس است مقلوب است و آن حبه ایست که در باست کرده بخورند بهندی اجمود گویند و در کتب طبی آمده که هر که کرفس خورده باشد گزدم او را اگر زد و بکشد. چنانکه خاقانی گفته ع. عقرب زده را کرفس نهادن ✻ هیهات ✻ حکیم عقل گریبان ز تو گرا ره سمومی ✻ همین خواهی کرفس از بهر دفع زهر و ابطالش من ندرت

کَرَسُون باتای قرشت بروزن تغلق گون. ف. ترازوی بزرگ که آنرا کیان گویند و قپان معرب آنست و قسطون معرب کرستون است فرخی گفته ع گرتو بجای بزرخم تیر ببندد ✻ چون قلم آهنین عمود کرستون

کِرِسطوس بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت انجیل نام باری تعالی است جل جلاله و بادل و ثانی مفتوح عیسی علیه السلام را گویند - ر ه فته

کُرَسَعَة بضم اول و فتح ثالث و عین مهمله ع. گروه مردم و بفتح اول دویدن و بشمشیر زدن بر کرسوع کسی. افو.

کَرَسَف بافارسی سعفص. ف. بروزن و معنی کرسب است که کرفس باشد و آن ارستنی بود که خورند - ر ه -

کُرسُف کعنفذ ع. بمعنه کرسوف کعصفور مثلث الراء و دوات است

کَرِسَفَة بفتح اول و ثالث و رابع و ع. پی پای ستور بریدن و تنگ بستن ستور را - افو.

کُرسُفی بالضم ع. منسوب بانوعی از گیهن سفیدیکه آنرا قسمی لبیاض افو

کَرِسکان به فتح کاف و سکون را و فتح سین و نون در آخر از قرای صفهان لنجان است و بعضی فضلا از اکابر خاسته اند. ن.

کَرِسَمَة بالفتح اول و ثالث و فتح میم ع. خاموش گردیدن و چیزی نگفتن و چشم فرو خوابانیدن و سر فرو افگندن - افو.

کَرِسَنج بروزن شطرنج. ف. بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه - ر ه.

کِرِسَنَه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون و ب چرک و ریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد از آن حشر کرده بگاو و شتر گاو و چاق و فربه شود و بزبانی از کرسنه خوانند و باشین نقطه دار هم بنظر آمده - ر ه فن

کُرسوع بعین مهمله در آخر کعصفور. ع. استخوان سر آمده پیوند سر دست از سوی خنصر یا استخوانک خرد کاهو نزدیک بند دست ستور و گوسفند و مانند آن - افو.

کُرسُوعَة بضم اول و ثالث و فتح عین مهمله ع گروه مردم - افو.

کُرسُوف کعصفور ع. بمعنه کُرسُف کقنفذ مثلثه - افو.

کُرسه بضم اول و فتح ثانی و سین بی نقطه. ف. چرک و ریم را گویند. موی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند - فه.

کُرسی بضم اول ع. تخت کوچک و فلک هشتم و با لفظ نهادن و افگندن مستعمل. میر خسرو در معراج گردون سبک پایه ز کوه بلند ✻ بر سر عرش آمده و کرسی فگند ✻ خواجه نظامی فرمود تا کرسی زر نهند ✻ همان جام فرخ برابر نهند ✻ چو کرسی نهادند خسرو نشست ✻ بجام جهان بین گشادند دست و چیزی است از عالم بخاری که آتش در آن پر کنند برای گرم کردن خانه. میر الهی همدانی تا می توان چو خورش ز کرسی جدا مباش ✻ آتش بفرق ریز و مکن اعتبار برف ✻ و کرسی خط برابر و بمقام خود افتادن حروف در نوشتن و کرسی ایوان و خانه. ب غ فر.

کرسی اصطرلاب. ف. چیزیست بلند در اصطرلاب که عروه اصطرلاب بدو بسته باشد. غ.

کرسی الملک. ع. دار السلطنت و پای تخت باشد فر

کرسی پیکان. ف. چیزی است که متصل پیکان تیرساز انعالم خاتم بندی و خرده کاری صندو قچه وغیره برای قوت پیکان و محافظت سر نی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و قیل جائی که پیکان در تیر نشست می کنند. سعید اشرف بعد تیرت زخم را خندان کنند زیر پوست ✻ استخوان را کرسی پیکان کنند در زیر پوست ✻ ب

کرسی حروف و کرسی خط. ف. برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها بکمال انتظام و خوبی است. ملا طغرا در آشوب نامه آورده - نظم - واز رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن سنجر کاسنی شکسته قیمت یاقوت را العنبر لب ✻ نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم ✻ محسن تاثیر هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر ✻ خط چو کرسی دار گردد بی نیاز از مسطر است ✻ ب.

کرسی خاک. ف. کنایه از کره خاک است که زمین باشد. ر فر.

کرسی دار. ف. کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بر آن گذاشته بر دار رود. غزالی مشهدی چو کرسی پسند شد شحنه عشق را که او ✻ کرسی دار عاشقی کرد قد خمیده را ✻ ب

کرسی دارد. ف. یعنی نواخت یکجا است. ف.

کرسی دار مجلس طور. ف. کنایه از حضرت موسی علیه السلام است. برهفر.

کَرسیدن بفتح اول بروزن ترسیدن. ف. بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن باشد و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است و صحیح آنست. ر غ

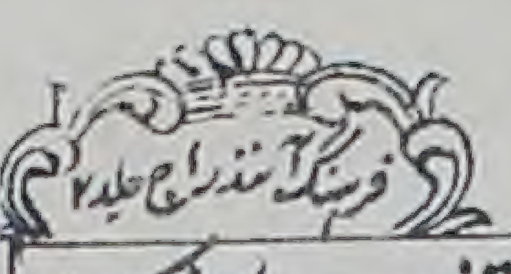
کرسی زانو بزای معجمه. ف. ابوطالب کلیم تاب و توان کرسی زانو چو کم شود ✻ باید خیال بیهده از سر بدر کند ✻ ب.

کرسی زمال بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست و بعربی یوم خوانند و کنایه از کفل و سرین سیم بدنان باشد. ب ر فر.

کرسی زیر دار. ف. بمعنی کرسی دار که گذشت. محمد قلی سلیم آن که ز ما آل دولت نگاه است با خبر ✻ کرسی زیر دار شمارد سریر را ✻ وله بهر آسمان این مشو کاین شحنه در آخر کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را ✻ ب.

کرسی شش گوشه کنایه از دنیای روزگار است باعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا و چپ و راست باشد. ر فر.

کرسی عقد گهر. ف. برابر بودن دانهای



مروارید در عقد که عبارت از انتظام دانهاست باهم مرزا طاهر وحید ے گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر + عقدهٔ رشتگی میان هر دو دل ناچار هست + ب

کراسی نامه - ف نسب نامه - فر

کرانش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع. بشکنبه درآوردن چیز برا و بالکسر و گلنف شکنبه ستور نشخوار رتبده چون معده مردم را مونث آید کرّانش جمع و عیال و فرزندان خرد مرد و گروه مردم و پارهٔ زمین بلند یا پشته و گیاهی است خوشگوار ترین چراگاه و کرش بفتحتین در ترنجیدن پوست و یا گروه شدن مردمسین تنهائی - افر

کرانش و کرشه - با اول مفتوح و شین معجمه ف. بمعنی فریب و خدعه و فروتنی از روی تزویر و بلا دافع ثانی مضموم رسیده بود دار هم بافته بوریهای جامی گفته ے هر که با دولت تو کرده کلانش گرده در گرد زمانه کرنش ها نامعنی فروتنی کرنش باشد و بیاید و آواز صدری باشد که از بینی مرد خفته برآید که زاکبیر گفته اند و آن تبدیل و تخفیف عرش است

کرشاء - کصحراء ع. زن رگ شکم و یا گوشت ناک هموار الحص و خرد انگشت و خرماده بزرگ تهیگاه بزرگ سرین زهدان و زنک - افر

کرشاف - بالکسر ع. زمین درشت کرشفه کدحرجه کذلک - افر

کرشته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی . ف خس و خاشاک را گویند شیخ عطار گفته ے زمین و آسمان با پر فرشته است تو کی بینی که حشمت پر کرشته است - ن س

کرشف - بروزن اشرف . ف بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضے گویند این لفظ هم عربی است و

کرشفه - کدحرجه و کمنبر ع. زمین درشت کرشافه بالکسر کذلک - افر

کرشم - بکسرتین . ف بمعنی کرشمه م غ

کرشمة - بالفتح ع. خسار و روی - افر

کرشمه - بفتحتین . ف . ناز را گویند و بعضی بکسرتین گفته اند و اول اولی است زیرا که با چشمه قافیه کرده اند چنانکه ے کند عشق از بکارت یک کرشمه + حشمت خون ترا و چشمه چشمه + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته کرشمه بکسرتین و بفتح اول و کسر دوم و بفتحتین و نزد بعضی همین اصح است و این محل تامل و بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو و بالفظ کردن و زدن و افشاندن و خلیدن مستعمل و تشبیه آن بگرد لطف تشبیه را نجاک برابر کردن است چنانچه درین بیت شیخ العارفین ے گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریزد آن طوطیا بچشم سفید رکاب کش + و باز گرد کرشمه از کف نعلین رنگین بغایت عبارت تازه با این همه چشم سفید رکاب چه دخل دارد و از شعر اسیر لاهیجی که ناز و کرشمه بر عِسار هم میباشد ظاهر است و هو هذا ے خسار او بناز و کرشمه هزار بار + صد نکته رو برو بر رخ ماه خور گرفت + مضراب مطرب از رگ طنبور خون کشاد + در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است + عرفی ے کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد + کدام نطفه از امهات اربعه زاد + که روزگار مولود دشمنان توام + دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد + امیر شاهی سبزواری ے بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم + دگر شراب مده ساقیا که مست شدم + خواجه سلمان ے لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد + زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت +

کرشمه باز - بموحده و کرشمه پرداز و کرشمه دان و کرشمه ریز و کرشمه زار و کرشمه ساز و کرشمه سنج و کرشمه طراز و کرشمه ناک هر کدام معروف محمد عرفی ے کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها + کرشمه زار ترا من چه چاره خواهم کرد + ارادت خان واضح ے جواب آن غزل است این که طالبا گفته است + کنار و جیب نگه را کرشمه زار کند + طالب آملی ے نیست تو جهش بکس تا چه ادای زشت شد + باعث سرگرانی شوق کرشمه ناک ما + و له ے بصوفیانه ادای که بر زد از لب ما + کرشمه سنج کنایات این و آن گشتیم + و له ے گل می ترا و دم ز دل و دیده تا نظر + بر نرگس کرشمه طرازش فگنده ام + شیخ ابوالفیض فیاضی ے داری تو کرشمه ساز سرمست + سر رشتهٔ هجر و وصل در دست + علی خراسانی ے دو چشم مست تبان نا کرشمه پرداز است + مدار اهل محبت بدیدهٔ باز است + ف ب

کرشنه - بکسر اول و فتح نون . ف بمعنی کرسنه است و آن غله باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است الله اعلم - سا

کرشوم - کعصفور ع. زشت روی - افر

کرشه - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح ف بمعنی کرش است که گذشت - سا

کرشیدن - بروزن طلبیدن . ف بمعنی فریب و حیله چنانکه گذشت - ن

کرص - بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. باخرما آمیختن پینو را و کوفتن - افر

کرضمة - بفتح اول و ثالث که ضاد معجمه است و فتح میم ع. روی آوردن به کارزار و حمله کردن بر دشمن - افر

کرظ - بالکسر و ظاء معجمه در آخر ع. طعن کننده در حسب مردم و بالفتح طعن کردن در ناموس و آبروی کسے - افر

کرظة - بضم اول و فتح ثالث ع. چوبک گوشه کمان و پے که در بن سوفار تیر بپیچند - افر

کراع - بفتحتین و عین مهمله در آخر ع. آب باران استاده و دست پای ستور و باریکی پیش ساق مردم فربهایهٔ دنان طبیعت و دنی النفس و مکان و جای و احد و جمع در وی یکسان است و بمعنی تیز شهوت گردیدن زن و جرات نمودن بر خوردن کراع و بالفتح پاچه بدر آمدن یا باریک پاچه و باریک و دش دست گردیدن و خواستن زن مرد را و آرزوی جماع نمودن و فرومایه گردیدن مردم و باریک گشتن پیش ساق و باریدن ابر و بکراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن و خوشبوی آلودن خود را - افر

کرعان - کغربان جمع کراع کغراب بمعنی پشته دراز و بیرون بر آمده از زمین سنگلاخ سوخته - افر

کرغ - بضم اول بروزن مرغ . ف بمعنی کراغ است

و آن گیاهی باشد که کمان گران بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند - سر

کرخست - بروزن بدمست. ف. گیاهیست گل زردی دارد و بکار پایان دهند - ن

کرف - بفتح اول و سکون ثانی و فا. ف. سوادی باشد که زرگران بکار برند و بمعنی قیر هم آمده است و آن صمغی باشد سیاه و بضم اول هم گفته اند - سر

کَرُف - بالفتح. ع. بوئیدن خر کمیز ماده را و سر دراز کردن و لبها برگردانیدن در ان حال - افر

کُرافَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کفک بر آوردن دیگ از جوشش و افزون شدن موی جز آن و هم شستن آن و در آمیختن قوم - افر

کرفت - بکسر اول و ثانی و سکون خا و فوقانی چرکی و کثافت باشد و شخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاک نسازد و ملاحظه از نجاست نکند - سره

کرفج - بجیم در آخر بروزن اعرج. ف. گیاهی باشد که بدان آتش افروزند مانند درمنه و عربان الوسیع گویند قس - سره

کرفس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه. ف. رستنی باشد که از ان ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را بر انگیزاند و ازین جهت است که زنانی را که بچه شیر میدهند از کرفس خوردن منع کنند و کرفس الماء کنکر آبی را گویند و آن را بعربی قرة العین خوانند و بترکی بولاغ اتی و برومی سیون نامند - سران

کرافس - بفتحتین و سکون خا و سین حطی. ع. دوائی است مانند اجواین بوی آن ناخوش و تیز باشد و آن اجمود ولایتی است و از خواص او یکی این است که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد و بنزد اکثر فس تخم کرفس است و کرفس تقفقد منبه باشد - غ ۲

کرفسة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. رفتار بندی و بندی وار رفتن و بند کردن شتر را و تنگ کردن بروی - افر

کرفش - بشین معجمه در آخر بروزن نغرش. ف. همان کریس مرقوم یعنی چلپاسه فردوسی گفته بیت
اگر مور است یا کرفش است + توان بین که جان دارد ناخوش است + - ن

کِرافه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث. ف. کار نیک و بمعنی ثواب که برابر گناه است - ن

کرافه گر - ف. یعنی نیکوکار و ثواب کننده - ن

کرافِع - کزبرج. ع. ابر بلند رفته بر هم نشسته کرفئة پاره از روی پوست بیرون سفیه و نیز کرفئة درخت شفلح - افر

کرفئة - بکسر اول و ثالث و فتح همزه. ع. بالا گذشت - ۲ افر

کرک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف. غ. معرب از تیهو کوچک تر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند بیش و نام شهریست از مضافات بیت المقدس و بزبان بخارا مسقف خانه را گویند و بفتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد و کیک را نیز گفته اند و آن دو قسیم میباشد دری و غیر دری دری بزرگ تر و غیر دری کوچک تر سرطان و خرچنگ را نیز گویند و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است و شاخ درخت را هم میگویند و بکاف فارسی در آخر گردن باشد و بباید بضم اول و فتح دوم سرب سوی را گویند که از کچلی شده باشد و کچل را هم گفته اند و بضم اول و سکون ثانی ماکیان را گویند که از بیضه کردن باز آمده و سست شده باشد در اردوی هندی مستعمل لیکن بتهندیان بار ا هندی مفتوح خوانند و بعربی آنرا مسقفه بضم میم و کسر قاف و تشدید فا مفتوح و آخر تا فوقانی گویند و کرک شدن مصدر آن است و پشم نرمی را گویند که از بن موی بز بر وید و آنرا بشانه بر آورده بر سینه شال و امثال آن بافند و از ان تکیه نمد و کلاه و کپنک و مانند آنهم بافند محسن تاثیر ... تاثیر در لباس مرا غفلتی نبود + خوابی نداشت مخمل کرک لباده ام + و نیز کرکها که بر روی مخمل و شال و کرباس بد باف نمایان باشد و آنرا لاس و پرزه نیز گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته

ب سر و لطائف اللغات

کراک - کلتف. ع. سرخ و کرسک کسکر بازی است مرغ بازرا - افر

کرکاس - بالکاف بروزن الماس. ف. تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دوسر گویند - ن سر

کرکام - بروزن سرسام. ف. بمعنی قوت و توانائی و مراد و مقصد باشد - سر

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دو را. ف. نام خدا تعالی است و در کاف عجمی بیاید - ن سر

کوکرانک و کوکرک - بفتح هر دو کاف بروزن پهلوانک و کنیزک. ف. استخوان نرم که بخایند و آنرا کرکری بضم هر دو کاف نیز گویند و بعربی غضروف خوانند - ن سر

کرکرة - کدحرجة. ع. قرقره خنده و کوفتن دانه و شکستن آنرا خندیدن فی هزیمت خوردن و گردانیدن باد ابر را و بانگ کردن ماکیان را و فراهم آوردن چیزی را و دور کردن و بند نمودن و آسیا گردانیدن - افر

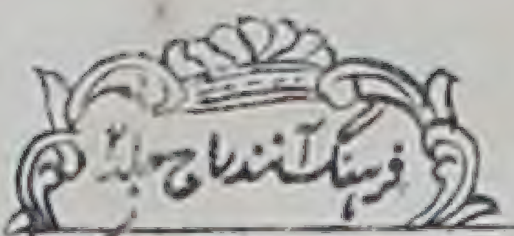
کراکراک - بروزن کمترک. ف. در کرانک گذشت و نیز کرکرک نام پرنده است دم دراز که در کنارهای آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند و عکه را هم گفته اند و بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد - سر ان

کرکروهن - بفتح اول و ثالث و رابع بواو رسیده و های مکسور بنون زده. ف. معجونی باشد از کبابه شگافته و فلنجه و لسان و صندل مقاصری و سنبل الطیب و مازو و عسل قوت دل و قبض آورد - سر

کرکوهن - بفتح اول و ثالث و کسر ها و سکون نون بلغت بربری دوائی است که آن را عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است - سر

کرکوی - بفتح اول و ثالث بروزن سرسری. ف. استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خائیدن مانند استخوان سر شانه و غیره و که بعربی غضروف خوانند و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است - سر

کرکز - بفتح کاف اول و ضم دوم و زا معجمه در آخر



. ف . بمعنی علامت و دلیل باشد شیخ آذری گفته ؎ گر ز حیوان بہ پیشت آید بز + ہست آنہم بہ تفرقہ گرگز + و آنرا باضافہ واو نیز گفته اند — ن

کوکسة — بفتح اول و ثالث و رابع کہ سین مہملہ باشد ع . بہندی و اسیر کردن و گردانیدن چیزی را — ا فر

کرکفیز — بافا بروزن رستخیز . ف . بمعنی کفگیر باشد و آن چمچہ است سوراخ دار — سر

کوکم — بروزن مرہم . ف . بمعنی قوس قزح است بہرامی سرخسی گفته ؎ فلک بین جامۂ مانند ازرق + مرا ورا چون طراز خوب کرکم + و کلکم بہر دو کاف غلہ نیم سیدہ کہ بریان کنند و دریل گویند بعضے بہر دو کاف پارسی گفته اند و در لسان الشعرا و موید کوکن آوردہ و بعضی بواو خواندہ اند و بمعنی جوز آوردہ واللہ اعلم — ن

کرکم — بضم اول و ثالث ع . زعفران و مصطکی و عصفر کرکسنہ بالتار پارہ ازان — ا فر

کرکما — بروزن مرحبا . ف . پرندہ است دم دراز کہ بعربی صعوہ گویند — سالہ

کرکمان — بضم اول بروزن ترکمان . ف . دوائی است کہ آنرا حسند قوقی خوانند و بفارسی اندہ قوقو خوانند بر کلفت مالند نافع باشد — سالہ

کرکمان — بضم اول و ثالث ع . رزق — ا فر

کرکمیسه — بفتح اول و ثالث و میم تحتانی کشیدہ و سین بے نقطہ مفتوح . ف . نام گلی است خوشبوی کہ چند رنگ میشود و بیشتر در کوہ الوند میباشد — سر

کوکن — بفتح اول و ثالث بروزن ارزن . ف . غلہ ارس کہ بریان کنند و بخورند — سان

کرکند — بفتح کاف . ف . سنگی است شبیہ بیاقوت سرخ کہ در نزد بعضی لعل عبارت ازان است و بعضی جوہری جداگانہ دانستہ اند — ن

کرکی — بالضم و کاف دوم مکسور بروزن ترکی ع . کلنگ کہ طائر معروف است کراکی جمع سعوط دماغ و تلخہ آن مخلوط بروغن نبق عجیب است برای دفع نسیان و لبسا است کہ بعد از سعوط چیزی را فراموش نکند و نیز بسعوط

تلخہ آن باب چکنند رسہ روز لقوہ را دور سازد و نیز طلای تلخہ آن خارش و برص را نفع بخشد و کرکی کسکری مخنث — ا فر

کرگ — بالفتح و کاف دوم فارسی . ف . مخفف کرگدن و آن جانوری است کہ بہندی گینڈا گویند از رشیدی و سراج و برہان و در بعض شروح سکندرنامہ نام ملکی از روس نوشتہ و بالفتح و ہر دو کاف عربی دہی است متصل بکوہ لبنان کذا فی القاموس و در منتخب بفتحتین قلعہ است بنواحی بلغار و در برہان بفتحتین و ہر دو کاف عربی نام پرندہ است دم دراز کہ سیاہ و سفید باشد و بیشتر بر کنارہای آب نشیند و آن را عقعق نیز گویند — غ

کرگدن — بفتح اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و فتح دال مہملہ . ف . جانوری است شبیہ بگاومیش و فیل و در جسم کوچک از فیل و کلان از گاومیش و پوست او بغایت سخت میباشد و یک شاخ دارد بر پیشانی رستہ بہندی گینڈا گویند و آنچہ بعضی از اہل لغت نوشتہ کہ چند فیل را شکار کردہ می خورد و بچہ آن خارد آن باشد و بعد پنج سال متولد می شود ہمہ خرافات است — غ

کرگو — بفتح دو کاف و سکون دو را . ف . یکی از نامہای خدای تعالی است جل جلالہ و بمعنی کامگار ہم آمدہ است کہ بادشاہ صاحب اقبال باشد و درخت کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند و بکسر ہر دو کاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و باین معنی با کاف فارسی ہم است — سر

کرگس — بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح و سین مہملہ . ف . طائریست معروف مردارخوار کہ بہندی گدھ گویند بکسر کاف فارسی اکثر پر او در تیر بکار برند و مجاز اپر او تیر را کرگس گویند و کرگسان گردون دو ستارہ اند بصورت کرگس یکے را نسر طائر و دیگری را نسر واقع گویند و خواص این جانور در کرخم گذشت — لغ

کرگسار — بروزن شرمسار . ف . نام ولایتی است و نام پہلوانی ہم بودہ تورانی و بہمن بن اسفندیار او را دستگیر کردہ و او بہمن را فریب دادہ از راہ ہفتخوان کہ بے آب و علف بود برد و کینہ در نبرد و بہمن در غضب شدہ او را بقتل آورد — سر

کرگسان فلک — ف . اشارہ بہ نسر طائر و نسر واقع است کہ دو صورت اند از جملہ چہل و ہشت صورت فلک البروج — سر

کرگسان گردون — ف . مثلہ — غ

کرگس ترکش — بکسر رابع . ف . تیرہای را گویند کہ در ترکش گذارند چہ کرگس بمعنی تیر ہم آمدہ است — سر

کرگس فلک — ف . شعری را گویند و آن ستارہ است از ثوابت — سر

کرام — بالفتح ع . از کرمتہ یکے و جمیل و زمین پاکیزہ و منقے از سنگریزہا و نوعی از زرگری در گلوبندہا یا بنات کرم زیوری است کہ در جاہلیت می ساختند کرام جمع و کرام بفتحتین جوانمردی و مردی و عزیزی و بزرگواری و مروت و سخاوت و رجل کرم مرد جوان مرد بامروت واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسان است میرزا صائب ؎ ہر کہ با ابر کرم کرد چو دریا صائب + در حقیقت ہمہ روی زمین احسان کرد + و جوان مرد گردیدن بامروت شدن و بسیار باران گردیدن ابر و نیز دادہ شدن زمین و نیکو روئیدن — ا فر ب

کرام — بالکسر . ف . بمعنی خار خار و نیز بالکسر ترجمہ دودہ محمد سعید اشرف ؎ بلای عشقبازی ہست کرم طرفہ من ہم + درین محنت صبوری میکنم ایوب سان ما نم + و بالضم بمعنے غم و اندوہ سخت — ب غ

کرماء — کامراء ع . جمع کریم کامیر بمعنی جوان مرد بامروت — ا فر

کرم اللہ وجہہ — ع . گرامی کند خدا ذات او را یا گرامی کرد خدا روی او را این لقب خاص حضرت مرتضوی است کہ کسی باین لقب گرامی ملقب نشدہ و در وجہ خصوصیت این جملہ گفتہ اند کہ جناب وی قبل اسلام گاہی سجدہ پیش بتان ننمودہ از فرط اخلاق جلائے نقل نمودم —

کرمان — بفتح اول. ف. نام شهری است مشهور مشتمل بر هجده بلوک معمور بخوبی آب و هوا معروف خلقش بدلیری و فقیری موصوف شال کشمیرینه آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان مختاری گفته ؎ تا بشارت بادای ولایت کرمان ٭ بفتح نامه شاه از بلاد هندستان ٭ و گفته اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را آر دشیر بابکان نهاده که بردشیر مشهور شد و دار موضع شهر جیرفت بوده و جزائر و بنادر سواحل دریا را جرومات می نامیده اند بارے درین سنوات ولایت کرمان بهجده بلوک منقسم است که جبال بارز و خبیص و بم و نرماشیر و کوهبنان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروف اند و آب و هوای آن ولایات بسیار ممتاز است مردمانش فقیر مشرب و کاسب و شجاع و دلیر اند گویند کرمان پدر زیان آن شهر را بنام خود بنا نهاده شاه نعمت الله کرمانی گفته ؎ وقت آن آمد که پروانے کنم ٭ ماز کرمان عزم شیراز می کنم ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در رشیدی و غیاث نوشته که کرمان بفتح اول است و گاهی بالکسر آید و زیره سیاه در نواحی آن خوب بهم میرسد

کرمان شاهان — ف. نام شهری است مشهور از بناهای خسرو پرویز و نشستن گاه او بوده گویند مکانی مرتفع به بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگهای بسیار را آنچنان بیکدیگر متصل کرده که درز میانه احجار دیده نمیشد و گمان میرفت که یک پارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند بخدمت او فغفور چین و خاقان ترک و ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد دران عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور دران کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد و بشاهان و کرم و بخشش فرمود باشاهان و کرم بفتح بمعنی غلبه کردن بکرم بر کسے نیز آمده است الحاصل ایوان مداین و صورت پرویز و شیرین و شبدیز همه دران ولایت است و قرمیسین معرب کرمان شاهان است گویند اصل بنای آنکه از قباد بن پیروز بوده و کرمانشهان دران کوره ساخته — ن

کرمانشهان — ف. شهری است مشهور که آنرا کرمانشه نیز گویند چنانکه صاحب آملی گفته ؎ پس از دوران دو لتشه بکرمانشه یکے بنگر ٭ چنان بینی مداین را که بے نوشیروان استی ٭ — ن

کرمائیل — بروزن عزرائیل. ف. نام مطبخی ضحاک بوده است از فرهنگ ناصری و در برهان نوشته که نام یکی ازان دو پادشاه زاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را برای مغز سر آدمی کشتند و یک کس را آزاد میکردند و بجای آن یک کس مغز سر گوسفند داخل می نمودند بجهت آزار یکه ضحاک داشت و گویند کردان ازان جماعت اند — ل

کرم بادامه — بکسر اول و میم. ف. نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیله نیز گویند — ن ر

کرم پلاس بودن — ف. در صدد عیب جوئی بودن طالب آملی ؎ هر دو کرکه کیاس هم بودند ٭ بلکه کرم پلاس هم بودند ٭ — ب

کرم پیشه — ف. جوان مرد و بخشنده شیخ شیراز ؎ مپندار گر سفله قارون شود ٭ که طبع لئیمش دگرگون شود ٭ و گر در نیابد کرم پیشه نان ٭ نهادش توانگر بود همچنان ٭ — ب

کرم پیله — بالکسر و کسر بای فارسی. ف. کرم ابریشم — غ مب

کرامة — بفتح اول و ثالث. ع. یک رزونندی سر سردن کرد و بکسر اول زن جوان مرد و کرامة محرکة جوانمرد گردیدن و با مروت شدن و بسیار باران گردیدن ابر — اف

کرمحة — بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی. ع. برزمین افگندن — اف

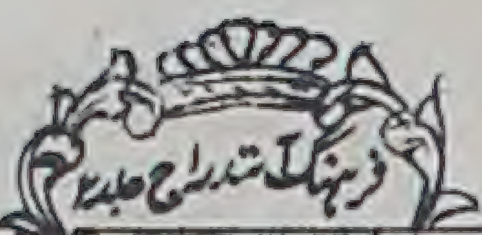
کرم دانه — بکسر اول. ف. تخم نوعی از بادریون است که آنرا بالفارسی هفت برگ خوانند و مهردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانق باشد — ر

کرم دشتی — بفتح اول. ف. رستنی باشد صحرائی و بغایت بلند می شود و مانند عشقه و لبلاب بر درخت می پیچد و خوشه میوه آن زیاده بر ده دانه می شود و آن را بعربی کرمة البیضا خوانند — ر

کرم سفید مهره — ف. کرمی که ناقوس از و سازند و آن صدف دریائی است و سندش در کرم شب افروز بیاید — ب

کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ — ف. پرنده معروف بسیار خورد که شب ها در برشکال در هوا پرد و روشنی از بال و پرش ظاهر می شود و مثل چراغ بتابد محمد سعید اشرف ؎ این زمان از تابه سر همچو کرم شب چراغ ٭ هر که بینی جز دلا یفک خود کرده است باز ٭ میرزا صائب ؎ غنیمت یک موبرتنم بے داغ عالم سوز عشق ٭ دیده شیر ست کرم شب چراغ مشتیه ام ٭ شیخ نظامی ؎ بیک خنده گرت تابه چو مهتاب ٭ شب افروزی کنم چون کرم شب تاب ٭ میر ابو القاسم قاسم مولوی ؎ نظم کرده جهان از کلامین چشمه سیرابیم ٭ که در هر دانه برقیست همچون کرم شب تابم ٭ مرزا عبد الغنی قبول را غزلی است مبنی برر دلیف همین لفظ که مطلعش این است ؎ بر فلک روز و شب از انجم چو کرم شب چراغ ٭ گه عیان بینی و گاهی گم چو کرم شب چراغ ٭ مرزا بیدل ؎ اهل دنیا درین شبستان خراب ٭ چون شمع ز شعله غرور اند کباب ٭ فرد اند بنور یقین طلعت شان ٭ کاین طائفه اند جمله کرم شب تاب ٭ آقا مسیب کاشی ؎ تا خیالے هست شمعش را کنم پروانگی ٭ کرم شب تابے که افروزد براه من چراغ ٭ وازین مقطع علی خراسانی متحقق می شود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل ؎ می جهد در سینه سوزان علی در شام هجر ٭ شب روان عشق را دل همچو شب تاب است و بس ٭ محمد قاسم سراج القاسم ؎ امروز ندانند کسی اندازه ما ٭ کس را نبود خبر ز خمیازه ما ٭ خواهد گشتن بلند بعد از مردن ٭ چون کرم سفید مهره آوازه ما ٭ — ب

کرمک — بکسر اول و فتح ثالث بروزن خشتک. ف. تصغیر کرم است و اشتان را نیز گویند که بدان رخت شویند و لغز و چیستان را هم گفته اند و بفتح اول در مؤید الفضلا بمعنی طعامی باشد که آنرا قلیه ‌نیز خوانند — کا



کرم کار - ف. بمعنی صاحب کرم و بخشش - فر

کرم کار داشتن - با کاف خار خار کار داشتن و نیز گویند کرم این کار است یعنی ماہر و بلد این کار است میر یحیی شیرازی در مذمت اسپ ؎ چو خار دشت زخم خویش بسیار ٭ عجب مشتم که دارد کرم این کار ٭ مخلص کاشی ؎ صبر کردن الصفای تو بسبی مرغوب است ٭ کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است ٭ محمد قلی سلیم ؎ بدل آزردنم افتاده جہانی در پوست ٭ این قدر کرم تن خستهٔ ایوب نداشت ٭ ب

کرم کشتن - باول مکسور و چارمش مضموم و شین معجمه. ف. دستبازی مطایبت با معشوق کردن و باج گرفتن سند در دیوان سعید اشرف ہست و میر عظیم ثبات و لد میر افضل ثابت نیز گوید ؎ شمع مشب چه کرم ہا که نکشت ٭ که زہر دانه گل بدامان کرد ٭ و دفع شہوت کردن زنان حکه پروبچه بینه چنانکه عادت آنہا ست نوقی یزدی در مثنوی شیرین و خسرو که تمامش موافق اعتیاد خود در ہزل گفته در داستان دلجوئی کردن پرستاران شیرین را گوید ؎ چه میگوئی تو ای ماه سمن بر ٭ ترا چربینهٔ مانده زمادر ٭ دگر خرزیاده چار انگشت ٭ باو یک لحظه کرمی مینوان کشت ٭ محسن داماغی نیز در ہجو گوید ؎ عبید گفتا یا ایہا الذکور عرب ٭ کرا ست از ہمه تان کیر ہجو حربه مثال ٭ که تا باد بہم نفس این مو کلام ٭ که کرم حکه اوکشتنش بسی است محال ٭ از مصطلحات وارسته -

کرم گستر و کرم پرور - ف. بخشش وجود کننده - فر

کرمن وارمن - بواو عاطفه. ف. مغرب و مشرق - غ

کرمند - بفتح کاف و میم و سکون را و نون ف. بمعنی شتاب کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است و مند بمعنی صاحب و کرمند صاحب قوت خواہد بود چنانکه خسروانی گفته ؎ مکن امید دور دراز و راز ٭ گردش چرخ ببین چه کرمند است - ن

کرمینج - ف. بروزن و معنی گل مینج است که مینج سرپہن آہنی باشد و مینج سر بزرگ چوبی را نیز گویند - گ

کران - بضم اول بروزن سخن ف. اسپی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد - ر

کرناٹک - بالفتح و تاء ہندی مفتوح و کاف عربی نام شہری ست از ملک دکن - غ

کرناف - کقرطاس بالضم ع. بیخ شاخ خرما که بعد بریدن بر تنه بماند کرنافة بالتاء یکی کرانیف جمع - ۲ فر

کرنامی - بالفتح و تشدید دوم و تخفیف آن. ف. نامی بزرگ که آن را می نوازند و این مبدل خرنامی بخاء معجمه است و خر بمعنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل میر مغزی ؎ زود آگه شود در رزم ہجو قیامت ٭ کوس تو و کرنامی تو چون دم صور ٭ ب

کرنب - بفتح کاف و را و سکون نون. ف. بمعنی کلم است که در طعام کنند و آن را کرنبا و کرم نیز گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته ؎ فرزانه کجاست نه سرگشتهٔ عنان ٭ آزاده کجاست نه دل خستهٔ ہوان ٭ در روزگار ہیچ نشان دیدی از کرم ٭ جز در میان سبزه و اطراف بوستان ٭ و به اول مفتوح بثانی زده سبزه را گویند که بر لب جویبار روید ؎ بر جویبار دولت شاه جہان پناه ٭ دایم ز سنبل و ز طوبی است آب کرم ٭ و کرم بعربی درخت رز را گویند ہدایت در ابیات صیامیه گفته ؎ زناب کرم مگیر ہم قوتی که صبح ٭ کز آب کرم نبردیم لذتی که شام ٭ و کرنب نیز معرب است و صاحب قاموس حقیقت گفته است - ن

کرنبا - با بای ابجد بروزن سمن سا. ف. آتش کلم را گویند چه اصل آن کرنب باست و با بمعنی آش باشد و بضم اول و کسر ثانی نوعی از ساز و افزار درودگران است و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی ہم آمده است - ر

کرنبة - بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده ع. کرنیب خورانیدن مہمان را و خرما باشیر خوردن - افر

کرنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم ف. سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند بضم اول و کسر ثانی نیز آمده و بکسر اول و فتح ثانی ہم باین معنی است شمس فخری گفته ع. ریاحین باغش بود از کرنج ٭ و خرمای ابوجہل را و زہر قاتل را ہم میگویند و با جیم فارسی ہم درست است - ر ان

کرنجو - بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی. ف. مرض کابوس باشد - ن

کرنچ - بروزن شکنج بجیم فارسی. ف. در کرنج بجیم تازی گذشت - فر

کرند و کرنگ و کورنگ - بفتح نون ف. اسپ باشد فخری گرگانی گفته ؎ زہر قسم اسپ الوان در طویله ٭ سمند و ابلق و کورنگ و نیله ٭ و جای صف بستن و دائره زدن لشکر کاتبی گفته ع. ای لشکر علو ترا امکان کرانک ٭ و نام رودی مشہور است باصفہان و دیگی که رنگرزان بقم در آن جوشانند - ن

کرنده - بضم اول بروزن کننده. ف. بمعنی کرند است که میدان و رنگ مخصوص اسپ و حلقه و جرگه مردم و دیگ رنگ ریزی و رودخانه زرد کوه مسکن لران باشد و لیف جولاہگان را نیز گویند و باین معنی بفتح اول و کسر ثانی ہم گفته اند - ر

کرنگ - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی بروزن تفنگ. ف. اسپ سرخ رنگ و در کرند گذشت - غ

کرنگانی - با کاف فارسی بروزن نمکدانی ف. نام نوعی از انگور است - ر اک

کرنگه - بضم اول بروزن و معنی کرنده است - ر

کرنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی. ف. نام قریه است از روستاق بدخشان و در آن جا امرود و ناشپاتی بغایت خوب میشود و بزبان ہندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از نارنج بزرگ تر می شود و بکسر اول خاری است که آن را اشتر خار میگویند و بعضی گویند ماریست که آن را اشتر خار نیز گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوری است که بر بدن خر و شتر و گاو

چسپید و خون خورد - سان

کَرّاو - بالفتح و واو در آخر ع. کندن زمین را و برآوردن چاه را بچوب جز آن و بارها کردن کاری را و بشتافتن ستور و دست و پای ناهموار انداختن در رفتن و گوی باختن و نیز گرّو نوعی از خرامان رفتن زن و اکر کرایه دهی اسم است اکراء را و بالضم - ۲ فر

کَرِو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ف. پرده سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و دران تخم کند و بچه برآرد و بضم اول و ثانی نام یکی از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار میکرد و بکسر اول و فتح ثانی دندانه را گویند که میان آن تهی و کاواک شده باشد و کشتی و جهاز کوچک را نیز گفته اند مستند بدین بیت شیخ سعدی ؎ جوانی پاک باز و پاک رو بود + که با پاکیزه روی در گرو بود + و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی دندان تهی و کاواک شده آمده است - سا

کَرْواء - کصحراء ع. زن باریک ساق و سطبر ذراع - افر

کروا - بروزن حلوا - ف. بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن دو چیز باشد باهم - ساه

کَرَوَان - محرکة - ف. دهی است رطوس و کبک و چوبینه و سوات کرقانة مونث کراوین و کروان بالکسر غیر قیاس جمع - ۲ فر

کروان - بروزن مروان - ف. نام گیاهی است که قوت فرح دارد - سا

کُرُوب - بضمتین ع. جمع کرب بالفتح بمعنی اندوه و غم گیر - سافر

کَرّوبی - بالفتح و راء مهمله مشدده و مضموم و کسر بار موحده بمعنی فرشته مقرب و در خیابان نوشته که کروبی قسمی است از ملائکه مقربه و در قاموس است الکروبی بتخفیف الراء سادات الملائکه و بتشدید راء نیز واقع میشود - غ

کروبیان - بالفتح و تشدید و تخفیف راء مضموم و واو معروف و باء موحده و تحتانی. ع. فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست - غ سا

کِرَوَّة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. مزد و کرایه دهی اسم مصدر است و بضم - افر

کروت - بضم اول بروزن قروت. ف. بمعنی فربه باشد که در برابر لاغر است - سا

کروتنه - بفتح اول و ثانی و فوقانی و نون و سکون ثالث عنکبوت را گویند - سا

کروخ - بضم کاف و راء. ف. در برهان آورده که نام قریه است از قرای عالم و تعیین نکرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریه است در قرب شهر هرات معروف و در کاف و دال نوشته شد بمعنی حمام که در فرهنگها دیده بودم اکنون ظن غالب است که کدوخ کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده و نوشته رودکی گفته ؎ بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کروخ + با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ + گفته است اصطخری که کروخ در شعب جبل واقع است باندازه بست فرسنگ اشجار در یکدیگر مشتبک شده اند مسجد و عمارت و قرای متعدده دارد و صاحب فرهنگ ناصری گوید صوفی اسلام که با سپاهی به تسخیر استرآباد و ارض اقدس عزیمت کرده بود و در دولت خاقان مغفور کشته شد - ن

کروخان - با خاء منقطه دار بروزن خرومان ف. نام برادر پیران ویسه است - سا

کَرُود - بفتح کاف و ضم راء مهمله و دال مهمله بر آخر. ف. چاه کم آب که بدشواری آب از ان برآید - ن

کُرُور - بضمتین و راء مهمله در آخر ع. حمله کردن بر کسی و میل نمودن و مهربانی کردن و باز گردیدن و باز گشتن و نیز کرور جمع کر بمعنی رسن بادبان - افر

کرور - ف. نام شماره ایست چنانکه کرور ایران پانصد هزار است که پنج لک باشد و کرور هندی بیست کرور ایران است که یکصد لک باشد از فرهنگ داستان ذکر کتازان هند

کَروز - بفتح کاف و ضم راء مهمله و زای تازی در آخر ف. بمعنی شادی است رودکی گفته ؎ با کروز و خرمی آهو بدشت + می خرامد چون کسی کو مست گشت + و با کرازان و کراز بدین قریب اللفظ و المعنی است - سا

کَرَوّس - بسین مهمله در آخر کعملس و تشدید الواو ع. بزرگ سر از مردم و شتر و سخت سر و شتر بزرگ سپل درشت پای - افر

کروس - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی نقطه ساکن. ف. در برهان بمعنی نغز و جیبنان آورده است - ن

کروش - بضم اول و شین معجمه در آخر بروزن خروش ف. بمعنی شکنبه نوشته اند - ن

کروع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بدهن از جوی آب برداشتن و خوردن - افر

کروکر - بفتح اول بروزن کبوتر ف. یکی از نامهای پارسی خدای تعالی است و آنرا کرکر نیز گفته اند عنصری گفته ؎ تو پنداری که یزدان کروکر + جهانی نور آورد است دیگر + ن

کروکره - بفتحتین. ف. مسکه و زنگاری که بر روی نان و امثال آن نشیند و آن را بوزک نیز گویند و آن نان گرو گرفته را بعربی متکرج خوانند و بمعنی مطلق زنگ و چرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی گفته ؎ برگیر آب علم و از ان روی جان بشوی + تا روی پر زنگ و پیمانی بسا هنر + چون دست و پای پاک بیمنت و جان و دل + این هر دو پاک جنیم و آن هر دو پر گره - ن

کروم - بضمتین. ع. درختان انگور و غمها و اندوهها - غ

کرون - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون. ف. اسپی را گویند که رنگ او ما بین زرد و بور باشد - سا

کرونیس - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده و سین بی نقطه زده. ف. نام جزیره است که وامق مطلوب عذرا دران جزیره می بود + سا

کراوه — بضم اول وثانی. ف ثلث فرسنگ است در برهان گفته چهار هزار گز وآن را بعربی کراع خوانند و در هیچ کتابی کراع بدین معنی نیامده حکیم خاقانی گفته ؎ داد نقیب صبا عرض سپاه بهار * کز دو گروهی بدید یاوه گیان خزان * وبمعنی آرام گاه و آشیانه وکنام فردوسی در باب زال وسیمرغ گفته ؎ ببردش دمان تا به البرز کوه * که بودش در آنجا کنام و گروه * وازین بیت مقام ومنزل وخانه فهمیده میشود والله اعلم بالصواب از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات نوشته گروه بضمتین بهندی کوس گویند وآن چهار هزار گز مسافت زمین باشد ونزد بعضی سه هزار گز وهر گز دو دراع وهر دراع هشت گز از مؤید وسروری وبرهان جهانگیری ودیگر کتب هیئت هندیان ویونانیان ورسائل مساحت وحساب اگرچه در کتب مذکوره در تعیین گروه اختلاف بسیار است مگر خلاصه همین است که نوشته شد —

کروهام — ف. کردارهای من از حواشی مثنوی معنوی نوشته شد — غ

کراویا — بروزن اغنیا. ع. تخمی است که آن را زیره رومی گویند ونانخواه همان است بر روی خمیر نان پاشند وخوردن آن به ناشتا قوت معده دهد وکرویه ودشیان هم میگویندش — ر

کرویز — بروزن پرویز. ف. در برهان بمعنی نطق آورده — ن

کروی زره — بکسر زای نقطه دار ورای قرشت وسکون ها. ف. نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش دخالت داشته بالآخر بدست گیو گرفتار شده بقتل آمده چنانکه فردوسی گفته ؎ کروی زره را بیاورد گیو * دوان با پهلوان پیران نیو — ن

کره — بالفتح وهای هوز در آخر. ع. چیز ناپسندیده وناخوش وناخواست ونیز کره سختی ومشقت وبضم وتشدید سخت ونا پسند داشتن وکره کلفت ناپسندیده وناخوش وناخواست — ۲ فر

کره — بضم اول وتخفیف رای مهمله. ف. گوی که بدان بازی کنند وهر چیز مدور وگرد که مثل گوی باشد وبالضم وتشدید را بچه اسپ وخر واشتر نعمت خان عالی ؎ ای زاهد خشک این همه صحبت تری * خلق آزاری و از خدا بیخبری * هر روز خری کره تو بهر زدن * پیری وهنوز میکنی کره خری * شرف الدین شفائی ؎ کسیکه تا بقیامت دو چار هم نشوند * هزار کره شتر گر چرا کنند دران * شیخ شیراز ؎ شتر کره با مادر خویش گفت * زمانی ز بس راه رفتن بخفت * وبالفظ کشیدن بمعنی بچه آوردن مستعمل میرخسرو ؎ جو جوانمرد هرچه نه ذاتی است مردن است * اشتر بمیرد ار کره چو مادیان کشند * وبمعنی تازیانه مشترک است در هندی وکره خاردار نوعی است ازان ملا طغرا گوید ؎ نغز بلبل اگر فربادی شود گل را در نه کره خاردار میکشند ملا سعید بلخی ؎ تنم بی تو از سیر گلشن فگار است * مرا شاخ گل کره خاردار است وگره بضمتین مخفف گروه که بهندی کوس گویند — ب غ

کرهٔ آب — بتشدید ثانی. ف. کنایه از موج آب باشد وبی تشدید ثانی آبی که زمین را احاطه کرده است — ر

کرهٔ تن — بفتح اول وثانی. ف. عنکبوت را گویند — ر

کرهٔ خاک — وکرهٔ ارض — کنایه از زمین —

کرهٔ لاجورد — ف. کنایه از آسمان است — ر

کرهٔ ناکشاد — بضم اول بمعنی بچه اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند — غ

کرهٔ وهوسول — ف. بمعنی کرهٔ لاجورد است که کنایه از آسمان باشد — ر

کرِهٌ — کغنی. ع. مرد خوابنده ودونده وبکراهیه بیننده وخرنبده وبکراهیه گیرنده وبسیار از هر چیزی ونوعی از گیاه ودرخت ریگ که در فراخ برویده یا عام است کرِیَّة یکی در هر دو — ۲ فر

کری — بالفتح وکسر را وتحتانی کشیده. ف. علتی است معروف در گوش وناشنوائی وپرده سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن وبچه بر آوردن میسازد — ر غ

کریاس — بکسر اول بروزن الیاس. ع. خلاجای بر بام که کاریزان بر زمین باشد فیعال است بزیادت یا از کرس که بمعنی بول وسرگین است کرابیس جمع از منتهی الارب ودر منتخب کریاس بمعنی بالاخانه ودریچانه ودر برهان وکشف ومدار وجهانگیری ومؤید بمعنی بالاخانه ودربار بادشاه وامرا ؎ رنگ کریاس تو نشناخته یک نغمه هنوز * وز جلال تو بهر سو شنوم آوازه هست * —

کریان — کسکران. ع. خوابنده ودونده — ۲ فر

کربان — بضم اول وسکون ثانی وثالت بالف کشیده وبنون زده. ف. بمعنی قربانی وفدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند وبکسر ثانی هم بهمین معنی باشد — ر

کَرِیب — ببای موحده در آخر کامیر. ع. سخت اندوه مند وچوب نان پز که بدان نان را گرد سازند وزمین کشت کار شیار کرده وکعب از می — اقر

کریبة — کسفینة. ع. سختی وبلا کرائب جمع اقر

کری بکوزی — ف. چیز بیکار وبی اعتبار — ب

کَرِیت — کامیر. ع. تمام وکامل — اقر

کریث — بثای مثلثه در آخر کامیر. ع. بد دل در امور وامر کریث کار در اندوه اندازنده کارث مثله — ۱ فر

کَریج وکریچه — بالضم وکسر ثانی وسکون تحتانی. ف. خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند ودران خرمن نهند که از باران محفوظ ماند ومطلق خانه کوچک را گویند چنانکه حکیم گفته ؎ داشت لقمان یکی کریچه تنگ * چون گلوگاه نای وسینه چنگ * وپر ریختن جانوران شکاری که آنرا کریز وکریزه نیز

گویند چنانکه رودکی گفته ؎ بباز کرنجی بنام ایمی اگر کباب بگریزد از من وا است ✦ و بمعنی پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد و آن خانه کوچک را که بنا کرده شد کرنج و کرچه نیز گویند و مثال آن از شعر خسرو دهلوی مرقوم شده ؎ بچشم همتش از راه فرهنگ ✦ فلک ز دست وششش پے کرچه تنگ ✦ و بفتح اول و با جیم فارسی هم آمده است - سراج

کرید - برای مهمله در آخر کامیر ع. آواز سینه که با آواز گلوی خبه کرده ماند یا آواز گلوی خبه کرده و گرانی آواز و گرفتگی گلو که از گرد و غبار بهم رسد و جوی است - ۲ فر

کریر - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و برای بی نقطه زده. ف. بمعنی پیشکار و باکار باشد - سرا

کریز - بالضم و یای معروف و زای هوز در آخر. ف. پر ریختن مرغان و نو برآوردن پر نعمت خان عالی ؎ آبرو بعد از جوانی حیثیت بر نان ز تحمتن ✦ در کریز این شاهبیاز آمد ز دندان ز تحمتن ✦ و در کریج گذشت زیب

کریز - بزای معجمه در آخر کامیر ع. پینو باشد - افر

کریزه - بضم اول بر وزن و معنی کریچه است و آن در کریج گذشت - سرا

کریزی - بضم اول و ثانی و رابع هر دو تحتانی کشیده. ف. مردم پیر و منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد و شناهین و بازی را نیز گویند که در صحرا ببر خود تو لک کرده باشد یعنی پر ریخته باشد و چیزی هم هست که بخورد پرندگان شکاری دهند تا زود تو لک کنند و پر بریزد - سرا

کریس - بفتح کاف و کسر را و سین مهمله در آخر ف. فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند - ن

کریستس - بالکسر و ثانی تحتانی رسیده و سکون هر دو سین مهمله و ضم فوقانی. ف. عیسی علیه السلام - فر

کریسه - بکسر اول و فتح سین بی نقطه. ف. بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی نیز آمده است - سرا

کریسیدن - بکسر اول. ف. بمصدر کریس است که بمعنی چاپلوسی کردن و فریب دادن است - ن سرا

کریشک - بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه. ف. مرد جنگی و چوزهٔ مرغ و بکسر کاف و را و مهمله و سکون مهمله و سکون شین نیز آمده و بفتح هر دو کاف بمعنی انگشت کهین است چنانکه مهذب الاسما در ترجمه خنصر گفته - ن

کریشنک - بضم اول و کسر ثانی و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده. ف. مغاک و کوه را گویند - سرا ه

کریص - بصاد مهمله در آخر کامیر ع. پنیر با طرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیر بی آمیغ و تخینی و گیاه ترش با شیر پخته خشک کرده تخینی بنهاده تا در گرما خورند یا پنیر باخرما آمیخته و جائی که در آن پنیر سازند - ۲ فر

کریع - بعین مهمله در آخر کامیر ع. بدست از جوی آب خورنده - افر

کریغ - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده. ف. بمعنی کریز باشد که از گریختن است و بعضی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است - سر

کریفتن - ف. بر وزن و معنی گریختن باشد و با کاف فارسی هم آمده است - سر

کریم - کامیر ع. جوان مرد با مروت کرماء و کرام جمع و بخشاینده و درگذرنده از گناه و نیز کریم نام مردی و رزق کریم رزق بسیار و طیب و قول کریم سخن سهل و نرم - افر

کریم - بر وزن قدیم. ف. نام یکی از اجداد رستم زال است و نام شهر کرمان هم بوده است - سر

کریمان - ع حج و جهاد و منه خیر الناس مؤمن بین کریمین او معناه بین فرسین یغزو علیهما او بعیرین یسقی علیهما او ابوان کریمان مادر و پدر هر دو مؤمن - افر

کریمان - بر وزن نریمان. ف. نام پدر نریمان بوده فردوسی گفته ؎ ببالای سام نریمان بود ✦ بهر د و زور کریمان بود ✦ در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده بکرمان شهرت نموده - ن

کریمة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح میم ع. زن جوان مرد با مروت کرائم جمع و کریمتاک یعنی تو و هر عضو شریف مانند گوش و دست کریمتان دو چشم - افر

کرین - بضم کاف و نیز بکسر آن و کسر ثانی ع. جمع کراة کتبة بمعنی گوی - افر

کرینة - کسفینة ع. زن سرود گوی کرائن گکتاب جمع و نیز کران رباب یا چنگ - ۲ فر

کرینوتن - با سه نون بر وزن پریرونگن بلغت زند و پازند بمعنی خواندن باشد - سرا

کریودویو - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو کشیده و بمیم زده. ف. بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد - سرا

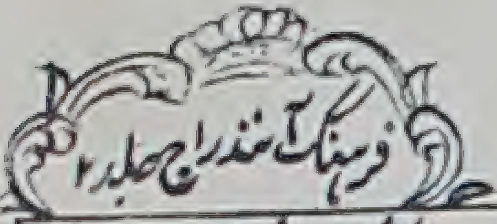
کریون - بر وزن افیون. ف. دوائی است بسیار تلخ و آن را قنطوریون دقیق خوانند زهر مجموع گزندگان را نافع است - سر

کریه - بهای هوز در آخر کامیر ع. ناپسند و ناخوش داشته و ناخواسته و شیر بیشه - ۲ فر

کریهة - کسفینة ع. جنگ سخت یا سختی جنگ و حادثه و بلا و ذو الکریهة شمشیر سنگ بران که بر هر چه آمد دو نیم گرداند و کریهة السیف تیزی آنکه ناپسند دارند آن را - افر

کز - بالفتح و سکون زای عربی. ف. کج و نوعی از ابریشم کم قیمت که قز معرب آن است و مخفف کراز نیز باشد و نام ولایتی است از هندوستان و بفتح اول و ثانی هم باین معنی میگویند - غ سر

کز - بالفتح و تشدید زای عربی. ع. مرد منقبض کز بالضم جمع و وجه کز روی درشت و ترش و رجل کز الیدین مرد زفت و بخیل و ذهب کز زر سخت و نیز کز تنگ کردن چیزی را و باهم نزدیک



نهادن گام را - افر

کزابه - بابای ابجد بروزن ومعنی کجاوه است - سا

کزاد - بفتح اول ودال مهمله در آخر بروزن سواد ف جامه کهنه راگویند وبکسر اول هم گفته اند وبرای مهمله هم آمده - ن سا

کزار - بضم اول ورای مهمله در آخر بروزن غبار. ف. لنگ حمام راگویند - ر

کزاز - بضم کاف وشهر دو زای معجمه. ع. دردی است که از سختی سرما در بندگاه گردن وسینه بسبب تشنج وانجماد اعصاب پیدا می شود کزاز از کرمسات مثله - افر غ

کزازة - بالفتح. ع. خشک شدن ودرهم کشیدن وتند مزه گردیدن وبخیل وکم خیر شدن - افر

کزاغ - بضم اول وغین معجمه در آخر بروزن سراغ ف گیاهی است که آن را وچوب آنرا بر بازوی فرود آمده واستخوان از جای بدر رفته بندند وعربان اشق خوانند - ر ک

کزاوه - بروزن ومعنی کجاوه است - سا ک

کزایش - بالکسر ف. لایق ودر خور ودر ادات بکاف فارسی آورده - ن

کزبا - بفتح. ف. نوعی از ریباس فخری گفته ع آنکه زابر کفت زنشته بدی درابر ع شدی زبرجد وپیروزه بیکر کزبا - ن

کزبرة - حرف چهارم رای مهمله کقنفذة وقد تفتح الباء. ع. کشنیز که نوعی از دیگ افزار است وآن بری وبستانی باشد معرب است - افر

کزبود - بدال مهمله در آخر بروزن فرمود. ف کدخدا ورئیس راگویند - سا

کزبه - بفتح اول وبای ابجد بروزن سبزه. ف. بمعنی کنجاره است که نخاله وثفل مغزهای روغن گرفته باشد - سا ک

کزتّة - بالفتح وفتح تای مشدد. ع. کمان خشک چوب درخمیده گی وچرخ تنگ سخت آواز - افر

کزد - بفتح اول بروزن ترد. ف. شاخی راگویند از درخت که در وقت پیراستن وپرکاوش از درخت بریده باشند - سا

کزدیدن - بادال ابجد بروزن برچیدن ف بمعنی پیراستن باشد که بریدن شاخهای زیادتی درخت است - سا

کزر - بضم کاف وفتح زای معجمه. ف. بمعنی گزیر است یعنی چاره وناگزران یعنی ناچار وآن را ناگزیر نیز گویند قطران تبریزی گفته ع تو از حکم یزدان گزیر شناس این ع کز نیست از حکم یزدان گزیر ع - ن

کزردن - بضم اول بروزن کتک زن. ف بمعنی چاره جوی وچاره جستن باشد - سا

کزره - بضم کاف بروزن حجره. ف. گیاهی است خوشبو درکشتی که سیراب شده باشد - ن

کززّ - بفتحتین وسکون زای معجمه آخر. ع. زلنی - افر

کزطرخون - باطای حطی وخای نقطه دار بروزن عنبرگون. ف. داروی است که آنرا عاقرقرحا گویند قوت باه دهد وباین معنی بازار فارسی ونابرشته هم آمده است - سا

کزغ - بضم اول وفتح ثانی وسکون غین نقطه دار. ف. مخفف کزاغ است وآن گیاهی باشد که بر بازوی فرود آمده واستخوان از جای بدر رفته بندند وعربان اشق گویند وبسکون ثانی هم آمده است که بروزن مرغ باشد - ر

کزف - بروزن خزف. ف. قیر باشد که برکشتی ها مالند فخری گفته ع همی تا بتصحیف خواندن توان ع شرق را بشرق وخزف را خزف ع رخ دوستان تو بادا سفید ع رخ دشمنان تو بادا کزف ع بعضی گفته اند سیم سیاه وسوخته است واین اصح است کسائی مروزی گفته ع ز زرگر فرونشاند کزف سیه بسیم ع من ماه برفشانم سیم سیه بکزف ع - ن

کزلک - در برهان بکسر اول وبا کاف عربی بمعنی قلمتراش آورده وصحیح نیست وبفتح اول وکاف فارسی اصح است حافظ گفته ع تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم ع دور نیست که اصل آن ترکی باشد - ن

کزم - بالفتح. ع. بدندان پیشین شکستن وبرآوردن اندرون چیزی بود وبرای خوردن ع وکزم بفتحتین زفتی وبخل ونوعی از سختی خوردگی اسمست کزام راوکوتاهی یعنی وکوتاهی انگشتان وکوتاهی وسطبری لب اسپ وکزم ککتف مرد بددل وترسناک وکزم کصرد بلبل یا چوزه کنجشک یا مرغکی است که بعصفور ماند - افر

کزم - بفتح بروزن بزم. ف. سبزه است که برکنار جوی روید شمس فخری گفته ع برجویبار دولت شاه جهان پناه ع دایم زسلسبیل وز طوبی است آب کزم - ن

کزماء - بالفتح. ع. دست کوتاه انگشت - افر

کزمازک - بالفتح ومیم بالف کشیده وفتح زای معجمه وسکون کاف. ف. بار درخت گز که حب الاثل نیز نامند ش لغة فارسیة - افر

کزن - بفتح اول وثانی وسکون نون. ف. روستا ومجمعی راگویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند وحیز ومخنث را نیز گفته اند - سا ک

کزنا - بفتح اول وسکون ثانی. ف. نام شهری که بوده از بناهای کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسخ فاصله داشته وآتشکده قدیم بسیار عظیم در آن بوده است - ن

کزنده - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث ودال بی نقطه مفتوح. ف. لیفی باشد که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند وآن را بعربی منوکة الحایک خوانند وبعضی گویند جولاهی باشد شبکه دار که بدان کاه کشند - سا

کزنه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی. ف. مرغی سیاه وسفید است که سر بزرگ دارد وبعربی صرد گویند وبکسر اول هم گفته اند وتخمی هم هست دوائی که آنرا بعربی بزر الانجره وقریص خوانند - ن سا

کزنی - ف. بمعنی تر وخشک باشد بعضی بمعنی گل تر وخشک آورده اند ومهر ومعنی با کاف فارسی هم آمده است - سا

کزو - بالفتح. ف. مخفف کزاو - فر

کزوا - بفتح اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده بروزن فردا. ف. نوعی از ریواس است وآن میوه

باشد کوهی باندام ساق دست - س

کژوان - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده. ف. بادرنگ بویه را گویند و آن دوائی است که بفارسی بالنگو خوانند هر که از برگ و تخم و بیخ آن قدری در خرقه کند و با ابریشم محکم به بندد و با خود نگهدارد هر که او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد - س ک

کُژُوزَه - بضمتین و سکون واو و فتح زاء معجمه تا نیه ع. خشک شدن و در ترنجیدن و تند مزه گردیدن و بخیل و کم خیر شدن - اق

کژوغ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و غین نقطه دار زده - ف. مهره گردن بود حکیم عسجدی گفته ؎ بزخمی کژوغ ورا خورد کرد ٭ چنین رزم سازند مردان مرد ٭ ن س

کزوم - کصبور ع. شتر ماده همه دندان فرو ریخته از پیری - اق

کژ - بفتح اول و سکون زاء فارسی. ف. نقیض راست و کج مبدل این است مولوی گفته ؎ باد بر تخت سلیمان رفت کژ ٭ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ ٭ دیگر ابریشم فرومایه است که قز معرب آن است و بضم اول بیخ درخت باشد - ن ر ب

کژابرو - بالفتح. ف. معروف خواجه نظامی ؎ کمان کژ ابرو و بمژگان تیر ٭ ز پستان جو شسن برآورده شیر ٭ ب

کژابه - ف. با باء ابجد بر وزن و معنی کجاوه است - س

کژاتَه - بفتح اول و تاء قرشت. ف. پیله ابریشم را گویند - س

کژار - بضم اول و راء مهمله در آخر بر وزن دچار ف چینه دان مرغان باشد و بعربی حوصله گویند سخ و باین معنی در فرهنگ جهانگیری با کاف و زاء فارسی آمده است الله اعلم شمس فخری گفته ؎ چه طایر است همایون همای همت تو ٭ که هفت چرخ ورا دانه بود و

بکژاشد ٭ و بفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است و امر باین معنی هم هست یعنی پاره کن - س ن

کژاریدن - بفتح اول بر وزن تراشیدن ف. بمعنی پاره کردن و دریدن باشد - س

کژاغند - با غین نقطه دار بر وزن دماوند. ف. جامه باشد که درون آن را بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیه بسیاری زنند و روزهای جنگ پوشند - س

کژاغندش و کژاگندش - بکسر دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار ف. بمعنی کژاغند است که جامه روز جنگ باشد - س

کژاگند و کژاگین - ف. همان جامه که برای حفظ تن بزیر زره پوشند و میان ابره و استر آن کژ آگنده دوخته اند - ن

کژاوه - ف. بر وزن و معنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند - س ن

کژترخون - با تاء قرشت و خاء نقطه دار بر وزن عنبرگون - ف. نام داروی است که آنرا کاکره و اکلکرا گویند و معرب آن عاقرقرحاست قوت باه دهد و با طار حلقی هم آمده است - ن س

کژچشم - ف. بمعنی کژبین است - فر

کژخاطر و کژدل - ف. کنایه از کسیکه مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند خواجه شیراز ؎ چون صبا مجموعه گل را به آب لطف بشست ٭ کژدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم ٭ ب

کژدُم - با دال ابجد بر وزن انجم. ف. جانوری است گزنده و آن را بتازی عقرب خوانند و در خوزستان وقتی کژدمانی پیدا شدند که در رفتن دم خود را بر زمین میکشیدند آنها را عقرب جراره خواندند و مثل است که نیشکر عقرب جراره شد اندر اهواز ٭ هدایت ؎ ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی ٭ کلاله های تو جراره های اهوازی ٭ و صاحب برهان کژدم جراره را کژدم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است

و بکاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست و کژ و زاء عربی نیز درست است و عقرب را کژدم باین سبب گویند که دمش کج میباشد - ن ر غ ب

کژدم بحری - ف. نوعی از ماهی خاردار است و آن تیره رنگ بسرخی مائل میباشد و بر سر آن ماهی خاریست که حربه او است و بدان می زند گویند زهره آن شبکوری را ببرد و نزول آب را از چشم نافع باشد - س

کژدم خواره - با خاء نقطه دار و واو معدوله و الف و راء بی نقطه مفتوح. ف. در کژدم گذشت

کژدم فسای - ف. آنکه علاج کژدم زده بافسون کند مثل مار افسای میر معزی در تعریف زلف محبوب ؎ هزار مردم کژدم فسای دیدستی ٭ بیاد کژدم مردم فسای بین اکنون - ب

کژدم گردون - بکسر میم. ف. کنایه از برج عقرب است که برج هفتم فلک البروج باشد - س

کژدم نیلوفری - ف. بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد - س

کژدمه - بفتح اول و میم در آخر. ف. ریشی است که در بن ناخن پیدا می شود و عظیم در دناک است و بدی شده آنکه ناخن را انداخته و آنرا بعربی داحس گویند و زبان کوچک را نیز گفته اند که ملازه باشد یوسفی طبیب گفته ؎ در کژدمه ات بیان کنم قاعده ٭ گر خواهی شفا رسد ترا مائده ٭ بگشا رگ و مسهل خور و میار طلا ٭ از سرکه و افیون که بری فائده ٭ ن س

کژدف - بر وزن اشرف. ف. گیاهی باشد بغایت بدبوی چون بدست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود ٭ س

کژزخمه - ف. آنکه زخمه راست و درست نتواند زد و آواز زخمه او خارج آهنگ بود خواجه نظامی ؎ بفرمود تا آن دو سرهنگ را ٭ دو کژزخمه خارج آهنگ را ٭ از بهار عجم و در غیاث اللغات کژزخمه بمعنی بدعمل و دغاباز آورده -

کژطرخون - باطاء حطی بروزن و معنی کژترخون است که عاقرقرحا باشد - سا

کژغا - بغین نقطه دار بروزن صحرا. ف. مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوه‌های مابین خطا و هندوستان بهم میرسد و آن را بترکی انجا قطاس میگویند - سا

کژغان - بروزن و معنی قزغان است که دیگ طعام پزی باشد - سا

کژغاو - بسکون واو در آخر. ف. بمعنی کژغاست دُم او را برگردن اسپان و سرهای علم بندند و آن را بترکی خطائی قطاس میگویند و بعضی گویند گاو دریائی است و بآن اعتبار بحری قطاس خوانند - سا

کژغاه - ف. همان غژغاه است که دم گاو چین و خطا باشد و بگردن اسپ اندازند و بقطاس معروف شده - ن

کژف - بضم اول و سکون ثانی و فا. ف. نقره و سیم سوخته را گویند و قیر را نیز گفته اند و آن چیزی باشد که برکشتی گرگین مالند و سوادزرگری را نیز گفته اند - سا

کژک و کژه - بفتحتین. ف. آهنی است سرکج دسته دار که پیلبانان برپیل زنند و به کجک مشهور است هاتیت ۵ از کجان گر صد کجک آید بفرقت سر مخار + پیشه را کو باد برخود پیل صاحب تو غش باش + امیرخسرو دهلوی گفته ۵ با ظلمت شب تشکل به چو ناخن شیر سبه + با پیل راز زرین کژه برسر نگونسار آمده + و بمعنی قلاب نیز درست است دیگر چوب کجی است که سر چوب قپق بندند و کوی‌های زر و سیم از ان آویزند و مشک تیراندازی کنند و هر که آن را بزند آن او باشد و بدو دهند و آن را بتازی برجاس خوانند و نشانه که بر زمین باشد هدف گویند و چوب کجی که طبالان دهل و کوس را بدان نوازند خسرو دهلوی گفته ۵ ذنب پای کواکب را شده خار + کژک دست دهل زن را شده مار + و بمعنی پر دم لط نرکه برگشته است و آن را عورات و نشاطران برسر زنند و کوزهٔ گلی که دران خرما

پر کنند نیز گفته اند و کژک بمعنی اول بالفظ بر سر فیل زدن مستعمل امیرخسرو ۵ دو بدخوی ز بناگوش پیل مست سحاب + شب از هلال کژک بر سران پیل کشیده بتاب

کژگا - باکاف فارسی بالف کشیده. ف. مخفف کژگاو است - سا

کژگاو - بروزن و معنی غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوه‌های مابین خطا و هندوستان بهم میرسد - سا

کژماژون - بامیم و زاء نقطه دار بروزن افلاطون ف. نام داروی است دوائی - سا

کژمزاج - ف. بمعنی کژدل است که گذشت امیرخسرو ۵ آن کژمزاجی کز دغا مانند فرزین کژ رود + چون بیدق فرزین شده سر زیر کن کوان باز بر به

کژمژ - ف. کژ معروف و مژ مهمل آنست چون دندان کژمژ حکیم سنائی ۵ از لبم باد خزان برخیزد از تاثیر عشق + چون ازان دندان کژمژ خوش بخند د نوبهار + مولوی معنوی ۵ از دیر برون رفتم مستیم به پیش آمد + در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه + چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد + وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه + این قدر هست که مهمل بغیر واو عطف می آید و این بواو نیز آمده - ب

کژمژزبان - ف. کودکی که تازه به سخن آمده و زبانش بکلمات درست و فصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته ۵ طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان + پیر چهل ساله بر اش درس خوان - ن

کژنه - بفتح. ف. پنبه و وصله و پارهٔ که بر جامه زنند و آن را رقعه نیز گویند - ن

کژور - براء مهمله در آخر بروزن صبور. ف. دوائی است و بیخ گیاهی است تلخ و آن را زرشاد نیز خوانند حکیم ناصرخسرو علوی گفته ۵ بر کمن کردن همه نوها + ای برادر موکل است دهور + عسلش را به حنظل است نسب + شکرش را برادر است کژور + ن

کژوند - بدال مهمله در آخر بروزن فرزند. ف

پرهٔ کلیدان را گویند - سا

کژه - بفتحتین. ف. گوشت پاره که در حلق آویزان باشد و بهندی کوا نامند و بعضی کاکگو بند از غرائب اللغات و در برهان بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند و در جای بمعنی مره زحمت دیده شده و بکجک فیل را نیز گویند و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است -

کژیم - بروزن نسیم. ف. بجیم است که پوشند و بر اسب نیز پوشند و برگستوان گویند و کجین و کژین نیز همان است اول گذشت و ثانی بیاید - ن سا

کژین - بروزن کمین. ف. مثله - سا

کس - بسین مهمله بروزن لبس. ف. بمعنی مردم باشد و بمعنی فرستاده نیز آمده است حکیم منوچهری گفته ۵ ای ترک من امروز نگوئی که کجائی + تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی + انوری گفته ۵ پسر چیره دمی بمن کس کرد + آنچنان خربطی که بیمارم + و کسی و ناکسی یعنی مردی و نامردی خاقانی گفته ۵ از کس و ناکس بر خاقانیا اندر جهان + هیچ صاحب درد را صاحب دوای برنخواست + حکیم سنائی گفته ۵ از زمین بخسبی بعرش کسی + شب و شبگیر کن مگر برسی + و کسی بمعنی شخصی یعنی شخصیت است و کسی کهرانی در نامه پارسیان باستان یعنی شخصیت معین چنان که شاهنشاه باهوش و هنگ هوشنگ در محلی که اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از انجا که واجب الوجود است اقتضای کسی کهرانی یعنی شخصیت معین کند پس واجب الوجود بیش از یک شخص نبود و الا که محتاج بعلتی شود و اجب الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات نوشته که کس بالفتح بمعنی یار و رفیق و مرد شریف و بمعنی مطلق آدمی نیز می آید و در بهار عجم نوشته که کس بالفتح اهل مقابل ناکس و نیز مرد مقابل بیکس از خواص است که خبرش مفرد می آید ملا نسبتی تهانیسری ۵ تو گفته که بیا نسبتی و حیرانم + ز بیدلان تو بسیار کس بدین نام است + و نفی آن بالفظ نا و بی هر دو است و فرق مینهما آنست که اول بمعنی فرومایه و نااهل و ثانی آنکه کس و مربی خود ندارد

کلیم ؎ کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم ✤ ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا ✤ طالب آملی ؎ رسد اگر تو بر ناکسی چو من ستمی ✤ بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است ✤ زلالی ؎ ز ما بهتر بما غمخوار کس یار ✤ همه کس یار تو لیکن ودسترس ما ✤ خواجه نظامی ؎ قافله شد و اپسی ما ببین ✤ ای کس ما بیکسی ما ببین ✤ و پوست مغیلان که با قند در خم اندازند و از آن شراب کشند و این هندی است ✤ محمد قلی سلیم ؎ بیکسی چون من نباشد چه میکردم سلیم ✤ چون شراب هند اگر حاجت بکس میداشتم ✤ و بالضم و تشدید ثانی بعربی عضو مخصوص زنان سلیم ؎ دزدی بکس ما در خور بدگفتن من ✤ صد شکر میکنم که در و پای من نبود ✤ کسوس جمع و این معرب کُس به تخفیف است مشتق از کستن بمعنی کوفتن محسن تاثیر ؎ آبرو ننگ است بهر نگردد نیار ریختن ✤ خصم مردان است تف بر کس این خطامه کن ✤ ملا نوقی یزدی ؎ کسی کالای خود در حجره کس نتوانهد ✤ که تا اول تو سر قفلی برای خویش نستانی ✤ و در تعریف فره ؎ یکه خود را زند به قلب کشوس ✤ رود میدان چو معد بن کرب است ✤

کسّ ـ بالفتح و سین مهمله مشدد ع. سخت کوفتن و بالضم اول فرج زن ـ ۲ فر

کسء ـ بالفتح و همزه در آخر ع. دنباله چیزی و در پی کسی رفتن و از پس راندن یا در پی دیگر ستور راندن و چیره شدن در خصومت ـ ا فر

کساء ـ کسما ع. بزرگی و بزرگی آبائی و بلندی مرتبه و کسار گلتاب گلیم که آن را پوشند اکسیة کاغلمة جمع اصله کسار و جارت الواو لعبا الالف فهمزت و نیز کساء شیر بر شیر بسته ـ ا فر غ

کساب ـ بیا موحده در آخر کقطام ع. گرگ و نام سگی و کساب کشنده و درنده ـ ۲ فر

کسابِر ـ بالفتح و کسر با موحده و سکون را بی نقطه ع. جمع کُسبُر کجندب بمعنی دستیانه از عاج مانند دست برنجن ـ ۲ فر

کُساح ـ بحای بی نقطه در آخر بر وزن غراب ع. بیماری است مر شتران را ـ ا فر

کُساحة ـ کثمامة ع. خاکروبه و برف روفته و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگی ـ ۲ فر

کساد ـ بالفتح و دال مهمله در آخر ع. ناروائی متاع و بی رواجی اشیا و عدم خریداری آن و کسادی بزیادت یا مزید علیه آن و فارسیان کساد بمعنی کاسد هم استعمال نمایند و این مجاز است ظهوری ؎ شنوفت بزد بکار ما دست بازار فوگران کساد است ✤ وله ؎ کالای دوستداری تا کی کساد باشد ✤ خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد ✤ و گاهی یاء مصدری بدان ملحق ساخته بهمان معنی مصدری استعمال کنند از عالم نقصان و نقصانی و حریان و حرمانی درویش والههروی ؎ چو زلف لیلیم آشفتگی است حاصل عمر ✤ بضعف طالع مجنون کسادی بازار ✤ علی نقی کمره ؎ گرفت گرد کسادی متاع خوب حیف نشست آئینهٔ حسن را غبار دریغ ✤ ملا شانی تکلو ؎ برم او به نخل نامرادی ما هنر ار گونه رواج است و کسادی ما ظهوری ؎ آراست چون کسادی دوکان خویش را ✤ سودای عشق سود و زیان را فرو گرفت ✤ میرزا معز فطرت ؎ کسادی های بازار بتان در خشم و کین باشد ✤ شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد ✤ شفیع اثر ؎ در وطن نظم ندارد قدر چون در نجف ✤ از کسادی برم این تحفه را جای دگر ✤ غ ب

کساد ساختن نرخ ـ ف. کنایه از کم کردن نرخ درویش والههروی ؎ بیا بیا که بیاد تو مردم چشمم ✤ کساد ساخته نرخ متاع مرجان را ✤ ب

کسار ـ بضم اول بر وزن دچار. ف. بمعنی خوردن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمگسار و میگسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده اند و تان گسار و آبگسار نگفته اند و با کاف فارسی مشهور است اما در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند و اصح نیز این است چه کساردن که مصدر است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن الله اعلم ـ برماه

کسار ـ برای مهمله در آخر کغراب ع. ریزه و شکسته از چیزی کسارة بالتاء مثله ـ ۲ فر

کساردن ـ بضم اول بر وزن شماردن سف. بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و با کاف فارسی بمعنی گذاشتن ـ بر

کسارنده ـ ف. بر وزن شمارنده. ف. بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده باشد ـ بر

کسال ـ در حاشیه مثنوی این لفظ را معنی دور و جدا نوشته است و در لطائف وغیره یافته نشده ـ غ

کسالة ـ بالفتح و فتح لام ع. کاهل شدن ـ غ

کسالی ـ مثلثة الکاف مقصوراً و نیز بکسر لام ع. جمع کسلان کسکران بمعنی سست ـ ا فر

کسائی ـ بکسر اول. ف. نام شخصی است قاری نحوی مشهور که او اکثر کسا یعنی گلیم می پوشید ـ غ

کسب ـ بالفتح و الکسر ع. ورزیدن و گرد آوردن و روزی جستن یا کسب سیدن بروزی است و ورزانیدن کسی را مال لازم متعد و کسب مجازاً بمعنی هنر و پیشه و بالضم کنجاره روغن و آن سفل روغن است ـ ا فر غ

کِسبة ـ بکسر اول و فتح ثالث ع. ورزیدن و بدیهات ورزیدن ـ ۱ فر

کُسبُج ـ بجیم در آخر کقنفذ ع. کنجاره روغن معرب کسبه ـ ا فر

کُسبُر ـ بضم اول و با ابجد و سکون ثانی و راء قرشت بیونانی زفت را گویند و آن صمغ مانندی باشد سیاه که بر سر کجلان و کشتی و جهاز چسپانند ـ بر

کُسَبُر ـ بضم اول و فتح ثالث و راء مهمله در آخر ع. دستیانه از عاج مانند دست برنجن کسابِر بالفتح جمع ـ ا فر

کُسبُرة ـ کقنفذة ع. کشنیز و بفتح باء لغة ـ ا فر

کُسبَه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح با. ف. کنجاره را گویند که ثفل چیزی روغن گرفته باشد و نام قریه از نخشب است ـ ن

کسب هوا ـ ف. کنایه از نشستن در جاهائی

سرد و سیر کردن و ر ا کمه باردة تا باد مرو از ان کسب کنند برای ازاله گرمی و حصول فرح بطبیعت محمد قلی سلیم ؎ مست تو پابرهنه بدریا حباب وار ٭ بر روی آب گردد و کسب هوا کند ٭ میرزا صائب ؎ در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم ٭ کار ما سرگشتگان کسب هوای بیش نیست ٭ طالب آملی ؎ صبح است به که رو بچمن چون صبا کنم ٭ کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم ٭ میرزا جلال اسیر ؎ شرم بادت که بگلزار جهان ٭ از پی کسب هوا آمده ٭ ب

کسپرج - بفتح اول و بای فارسی و رای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر. ف. بمعنی مروارید که عربان لولو گویند رضی الدین علی لالای غزنوی گفته ؎ حقه یاکند پر از کسپرج ٭ گر نبد بدی لب دندانش بین ٭ ن

کستو - بروزن کوثر. ف. خاری است سیاه که آن را بسوزانند - ن

کستزبان - بالضم. ف. کنایه از قوادی قلتبانان و این غلط مشهور است کس ده زن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

کستل - بروزن جهل. ف. جعل و سرگین گردانک را گویند - سا

کستن - بروزن گفتن. ف. بمعنی کوفتن آمده است - ن

کسته - بروزن خفته. ف. غله کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند - ن

کستی - بضم اول بروزن سستی. ف. بمعنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دو تن بهم یکدیگر چسپند و هر که قوی تر و غالب تر باشد دیگری را بر زمین کوبد و کوفته کند به تغیر السنه سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته ؎ گردون که دایم آرد هر سختی برویم ٭ آورده از طرفها در کار بنده سستی ٭ از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش ٭ هر چند این حکایت خود بود محض رستی ٭ دستم گرفت وافگند ناگه بزیر پایم ٭ پس گفت خیر و بنما این چابکی و چستی ٭ فریاد من بر من اکنون کز دستهای بسته ٭ با چون فلک حریفی باید گرفت کستی ٭ مسعود سعد در مثنوی خود گفته ؎ پیل زوری که چون کند کستی ٭ بند او پیل را دهد سستی ٭ حکیم قطران گفته ؎ غم و تیمار کو کی هست با جانم بکستی در ٭ زد رد و غم شوم هر آن بدین خود پرستی در ٭ دیگر بمعنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده بر خلاف کستی حکیم خاقانی گفته ؎ رلیمان سبحه بگسستند و کستی بافتند ٭ گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند ٭ حکیم فرخی گفته ؎ کستی هر قل به تیغ هندی بگسل ٭ بر سر قیصر صلیبها همه بشکن ٭ ن

کستیمه - بفتح اول بروزن بسیمه. ف. خاری است که شتر آن را برغبت می خورد - ن سا

کسح - بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. عجز و در ماندگی و بمعنی روفتن خانه را و رندیدن و ربودن باد خاک را و روفتن زمین را و کسح گلنجف آنکه از وی اعانت خواهند و او اعانت نکند - افر

کسحان - کسکران. ع. شل و برجای مانده - افر

کسد - بالضم و دال مهمله در آخر. ع. قسط است رنگ و معنی - ۲ افر

کسر - بالفتح و بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. استخوان بازو نزدیک آرنج و آنرا کسر قبیح هم نامند و پاره اندام یا اندام تمام و وافر یا نیمهٔ استخوان مع گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب و کرانه خانه متصل زمین و پارهٔ پائین خیمه یا پارهٔ فرودین خیمه که بر زمین نوردیده باشد و کرانه و ناحیه آکسار و کسور جمع والکسر من الحساب) بالفتح آنچه بحصه تمام نرسد و چیز اندکی بی مزه و کسر الصحراء) بالکسر هر دو جانب دشت و نیز کسر بالفتح شکستن و به فارسی با لفظ افتادن مستعمل نورالدین ظهوری ؎ زکسری که در طاق کسری فتاد ٭ جهان پای در درستی نهاد ٭ و بمعنی فروخوابانیدن چشم را و تیمار داری شتران کم کردن و بیر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و نیز کسر بالفتح حرکت زیر چرا که بتلفظ آن انکسار لب زیرین حاصل می شود و کسر بالکسر و فتح سین پاره جمع کسرة - افر ب غ

کسرات - رحل ذو کسرات و هذ رات) محرکة مرد که در هر چیز مغبون شود - افر

کسرة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. پارهٔ از چیزی شکسته کسر کعنب جمع - ۲ افر

کسرشان - ف. معروف میر افضل ثابت ؎ هیچ مستان کز شکست نرخ می خوش دل شوند ٭ دشمنان را مطلب افتاد ست کسرشان ما ٭ —

کسروی و کسری - بالکسر. ع. منسوب بکسری - ۲ افر

کسری - بالکسر مقصورا و بفتح. ع. لقب نوشیروان و در قاموس است که کسری معرب خسرو که بمعنی واسع الملک است از سراج و رسالهٔ معربات و در خیابان نوشته که کسری معرب خسرو و لقب نوشیروان و لقب دیگر ملوک فارس و مداین لهذا جمع آن اکاسرة می آید کسروی منسوب بوی - افر غ

کسس - محرکة و سکون سین بی نقطه دویم. ع. خردی دندان یا کوتاهی آن یا بر چسپیدگی دندان در بن دندان - ۲ افر

کسط - بالضم و سکون سین و طا حطی در آخر. ع. دوائی است که آنرا قسط گویند بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد - سا

کسطال - بالفتح. ع. بمعنی غبار کسطل بجعفر مثله - افر

کسع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. سپوخت سپس کسی را بدست یا به پیش پای و راندن و در آوردن ناقه دنب را میان هر دو پای خود و به آب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر باز گرداند و باین فعل کثرت و بسیاری شیر آن اراده کنند در سال آینده و کسع بضم در ریزهای نان و نیز جمع کسعة بالضم که بیاید - ۲ افر

کسعة - بضم اول و فتح ثالث. ع. خجک سفید در روی هر چیزی و پر ریزه سفید فراهم آمده زیر دم

عقاب و جز آن از مرغان کسّع کصرد جمع وخران
کره و خران و گاوان کار د خدمت و بنده بدان جهت
کداند شود از عصا و نام صنمی و دهش یا ستور که بجهت
شیر انعام کنند کسی را و کسَع محرکة سپیدی گرداگرد
ثنّة اسپ و آن موهای او نکان است بر پیوند سر دست
و پای اسپ و خر و مانند آن بالای سم - ۲ فر

کُسعُوم - کز نبور ع. خر لغت حمیری است و
میم زائد - ۲ فر

کَسف - بالفتح ع. بریدن و پاره کردن و بریدن
جامه را و گرفته گردانیدن ماه و آفتاب را و لا احسن
فی القمر خَسَف و فی الشمس کسف و بمعنی بد
گردیدن حال و ترش روی شدن و منه المثل
کسْفاً و اِمسْاکاً یعنے ترش روی با زفتی در حق
بخیل ترش روی گویند و نگونسار کردن کسے چشم را و
نیز کسَف در عروض افگندن حرف متحرک را که آخر
جزو باشد بکسوف لغت است ازان فیعو دمفعولات
الی مفعولن و کسف بالکسر جمع کسِفة که بیاید ۲ فر

کِسفَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. پاره از هر چیزے
کِسَف بالکسر و کسف کعنب جمع اکساف و
کُسوف جمع الجمع - ۱ فر

کَسَک - بفتح اول و ثانی بر وزن نمک ع. بمعنی
قلیه گوشت باشد و نام پرنده ایست سیاه و سفید که
او را عکه گویند و بعربے عقعق خوانند و بشین معجمه
اصح است عمعق بمعنی قلیه گفته ع هرگز نبود خاک
بشوره نمک + وز خاک چگونه مے بادند
کسک + سان

کُسکاس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. کوتاه
بالا و زشت و سطبر - ۲ فر

کُس کباب - بالضم. ف. وجه تو او می قلتبانے
میرم شاه ع آن قحبه که طالع وی آمد مریخ + از
هیبت اژدهای کیرم زد ریخ + وی کیر چو بولاد در اکند
ز بیخ + تا از پے کس کباب گرداند سیخ + ب

کسکر - بفتح کاف و سکون سین و کاف آخر و را
ف. بمعنی شهر بزرگ نوشته اند و گفته است صاحب
معجم البلدان یاقوت حموی که بانی آن کسکر پسر طهمورس
دیو بند بوده و آن شهر بزرگ در میان کوفه و بصره واقع
شده و قصبه آن را خسرو شاپور می خوانده اند و گفته یا اند
حدود آن کوره یعنی شهر از جانب شرقے در آخر سقی نهروان
تا جای بوده که دجله در بحر می ریخته تمامت این مسافت
کسکر بوده و داخل آن بوده بصره و نواحی آن ازان
جمله از مشاهیر نواحی المبارک و عبدسی و المدار و تعیار
میان دستمیان و آجام البریه و عرب جدا کرده بودند
این بلاد را از کسکر و در بعضی روایات اسکاف سفلی و علوی
و لفر و سیمرو و بهندف و قرقوب و بافته قرقوبی منسوب
بقرقوب بوده و گفته اند که شهری اقوی و اهل آن مشتمل
در سهول و جبال از کسکر و اصفهان نبوده و خراج هر یک
ازین دو شهر دوازده بار هزار هزار مثقال زر بوده و هم او
گفته که بلغت اهل هرات بمعنی کسکر بلد الشعیر آمده ازین
قرار کشت کر بوده یعنی محل زراعت و چنانکه رسم عرب است
شین سین و تا را حذف کرده کسکر گفته اند و معرب است - ن

کُسکُسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخت
کوفتن - ۱ فر

کُس کش - بضم کاف اول و فتح کاف دوم
ف. کنایه از دیوث و قلتبان - ب

کسکن - بهر دو کاف تازی بلغت ترک گرز یکه سر شش
باز بجیه یا تسمه بدسته نصب کنند و در فارسی پیازک و
پیازی گویند ملا وحشی ع یلان را گشته زم از گرز گران
نهاده سر بسینه همچو کسکن + ب

کُس گربه - بالضم. ف. کوڈی که بکسر شش
بسته باشند و کوڈی سوراخ دار را در ایران بگردن خر
می بندند و گردن بند و گر دبان میگویند و کوڈی در ولایت
مصر نے غیر ازین ندارد و در هندوستان بر گردن و پشت گاو
بندند و در نقدینه هم رواج دارد و خرمهره عبارت ازهمین
است ملا طغرا ع بنگاه چو سوخت ماند خاکستر او + کاشغر
ندهد ز دست خود اخگر او + ویران چو شود دیکسر شان گو می
ملکے که بود از کس گربه زر او + - ب

کُس کفتار - بضم اول و فتح کاف
دوم. ف. شفقت و مهربانے و همان فرج کفتار
که گذشت - ب

کِسْل - بالکسر ع. زه کمان نداف چون بر کشند
ازان و کسِل کگتف سست و کاهل کسِلة مؤنث آن
و کسَل بفتحتین گائیدن بی انزال و اعتزال کردن و
خواهش فرزند نکردن و نیز کسَل بمعنی سستی و کاهلی و
سستی و کاهلی کردن - ۱ فر

کَسلان - کسکران ع. کاهل و سست کسلانة
مؤنث کسالی مثلثة الکاف مقصور او کسالی
بکسر اللام و کسلی کسکری جمع - افر غ

کسل مند - ف. صاحب کسل و سست - م

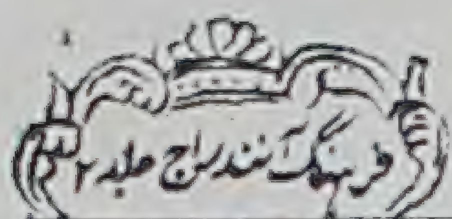
کَسْم - بالفتح ع. گیاه خشک بسیار و بمعنی رنج
و سختی کشیدن جهت عیال و ورزیدن و بر پا کردن
کارزار و بدست شکستن و مالیدن و پاکیزه کردن چیز
خشک را - ۱ فر

کَسمَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گام نزدیک
نهاده رفتن - ۲ فر

کسمه - بر وزن وسمه. ف. موی چند باشد که زنان
از سر زلف ببرند و سر آن را مقراض کرده و خم داده برای
زینت بر رخساره نهند و آن را نیچه نیز گویند و با لفظ شکستن
مستعمل خواجه حافظ گفته ع عروس بخت دران حجله
با هزاران ناز + شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده +
رباعی روزیکه گل از کله برون آید مست + باد سحر
از جیب هوا برزد دست + از سبزه بر ابروی سمن وسمه
کشید + وز غالیه بر فرق چمن کسمه شکست + و بمعنے
نان کلیچه که در جهانگیری و برهان آورده اندرترکے است
نه پارسی سراج الدین راجی گفته ع کسمه اش نازک
چو خوی دلبر است + در لطافت همچو روی دلبر است - ان ب

کستاج - بانون بر وزن کجاج. ف. کاسنی را
گویند و آن رستنی باشد دوائی که آن را هندبا خوانند - ک

کسناد - بفتحتین و ضم دال. ف. ناکس و نا اهل
را گویند حکیم عنصری گفته ع نزد ما گر تکبر کند + چو شه



نیکوئی باکس مدرکند + ن

کسنك - بکسر اول بروزن خسنک. ف. علف الیست مابین ماش و عدس که گاو را فربه کند - ن

کسنی - بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی رسیده. ف. مخفف کاسنی است که تره معروف است منشوری سمرقندی گفته ؎ خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوش کسنی + خانه کاندر او بود تنها خانه باشد اندر او کس نی + انوری گفته ع خواص شکر آرد مزاج کسنی را + و بکسر صمغی است بدبوی که آنرا حلتیت گویند معرب آن قسنی باشد از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات کسنی بفتح اول و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا نوعی از کاسنی صحرائی که تلخ باشد -

کُسْؤ - بالضم. ع. دنباله چیزی کُسُوع که نخول مثله اکساء جمع و یقال راکب کُساه یعنی برگردن؛ قتاد - افر

کَسُوب - بباء موحده در آخر کصبور. ع. ورزنده - افر

کُسْوَة - بالضم. ع. جامه پوشیدنی و لباس و کِسْوَة بالکسر مثله کُسیٰ کهدی و کِساء کتاب جمع و کسوت بفارسی بالفظ بریدن بمعنی جامه نو قطع کردن و کسوت گری کردن کنایه از ترحمه کردن خواجه نظامی ؎ خرد نامها را بلفظ دری + زیونان زبان کرد کسوت گری + افر ب

کسوت جان دادن - بکسر اول. ف. کنایه از خاصیت دادن و حیات دادن و زنده کردن - سا

کسوت کافوری - ف. کنایه از برف است که کوه و دشت را پوشانیده باشد و آن چیز لسیت مانند پنبه حلاجی کرده که در ایام زمستان ببارد و زمین را سفید کند - سا

کسود - بکسر اول و سکون دال ابجد بروزن حسد. ف. بمعنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم - سا

کُسُود - بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. ناروان گردیدن - ۲ افر

کُسُور - بضمتین و راء مهمله در آخر. ع. جمع کسر از منتخب و ببیشتر استعمال این لفظ در پاره های اعداد آید چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و غیره از غیاث و کُسُورُ الاَوْدِیَة خمهای رودبار و شعبه های آن واحد ندارد و نیز کُسُور بضمتین پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن منه عُقَابٌ کاسِرٌ و یگان یگان فروختن متاع را و دو تاه کرده تکیه نمودن بر مسند و نیز ارض ذات الکسور زمین با بلندی و پستی - از منتهی الارب

کُسُوف - بضمتین. ع. گرفتن آفتاب و ماه و بدحال شدن در عرف کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند ؎ غ افر

کس و کاسه بر طبق عرض نهادن . ف. رسوا کردن - ب

کس و کوی - هر دو کاف عربی. ف. آنکه قوم و برادران و رفیقان داشته باشد و برین قیاس بی کس و کوی و تنها کوی ظهوری ؎ تا کس و کوی بیکسان گردد + چه قدر بیکسی غلو دارد + - ب غ

کَسُول - کصبور. ع. زن سست و دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود و هو نَحْ لها افر

کَسُوم - کصبور. ع. درگذرنده در امور - ا افر

کسون - بفتح اول بروزن درون. ف. در برهان آمده که نام یکی از علمای پارسی است که اصل بکونات را سه عنصر آب و آتش و خاک میداند و گفته است که صور اسرائیل هوای است که قرة العین وجود عبارت از آن است و او به تناسخ قائل بوده - ن

کَسَه - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی آسانی است - ن

کَسی - بالفتح. ف. یاء این لفظ برای نکره ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی درین جا نیست یعنی آدمی درینجا نیست و در غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نباید ساخت و آنچه بعضی گویند که کسی حویلی و کسی خط و امثال اینها محض غلط است از نهر الفصاحت و غیر آن و در لفظ کسی یا را اصلی نسبت گاهی برای نکره باشد و گاهی برای وحدت و در مصطلحات نوشته که لفظ کسی سوای معنی معروف بمعنی ضمیر متکلم و مخاطب نیز آید مثال معنی اول از فطرت ؎ از تن سرکم جدا کن و از زمین جدا مباش بی رحم باش جان کسی بیوفا مباش + مثال معنی دوم اشرف گوید ؎ بیا که بر سر راهت نگاهم از عینک + بکف گرفته ترازوی انتظار کسی + از غیاث اللغات و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کسی بمعنی تشخص و تعین و عبارت است از مجموع اوصاف که سبب امتیاز هر فردی بود از سائر موجودات چنانکه زید را صورتی است خاص که بسبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است -

کُسیٰ - کهدی. ع. جمع کُسْوَة بالضم بمعنی جامه پوشیدنی و لباس - افر

کُسَیْب - بالضم کزبیر. ع. از نامهای سگان است و نام مردی و ابن الکُسَیْب فرزند زنا - افر

کُسَیْح - بحاء حطی در آخر کامیر. ع. برجای مانده و لنگ کُسَیْح کزبیر مثله و عاجز و درمانده - افر

کَسِید - بدال ابجد در آخر کامیر. ع. ناروان و دون - افر

کسیدا - بادال ابجد بروزن مسیحا. ف. داروی است که آنرا اسلیخه گویند و بلغت هند کهیلا خوانند و آن شبیه است به دارچینی حیض و بول را براند و بجای دال لام هم آمده است - سا

کسیده - ع. ناسره و متاع بی رواج - غ

کَسِیر - براء مهمله در آخر کامیر. ع. شکسته کَسْرَی و کسکری و کسارای کسکارای جمع و ناقة کَسِیرٌ ناقه شکسته اندام - افر

کسیس - بروزن نفیس. ف. داروی باشد که بسبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد و بلغت اهل حبشه شرابی باشد که عربان خمر گویند - سا

کَسِیس - کامیر. ع. نبیذ خرما و گوشت که بر سنگ تفسان خشک کنند و بگویند از جهت زاد سفر و نان شکسته - ۲ افر

کَسِیف - ع. پوشیده و بد حال و ترش رو - غ

کسیقون - با قاف بروزن شبخون. ف. نوعی از سوسن صحرائی باشد و آن را عربان سیف الغراب خوانند - سا

کسیل - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده. ف. دفع کردن و فرستادن و این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد - غ

کسیلا - بالام بروزن نصیرا - ف. بمعنی کسیده است که گذشت - سا

کش - بالفتح و سکون شین معجمه ف. نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور به مقنع به علم شعبده مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده ماهی بیرون می آورد که چهار فرسنگ پرتو می انداخته و بسیاری از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر بقتل آمده و این معنی ضرب المثل شعراست شیخ نظامی گفته ؎ نه ماه آئینه سیماب داده ٭ چو ماه نخشب از سیماب زاده ٭ حکیم سوزنی درین باب گفته ؎ سودا افتاده خیری سری را هم از خری ٭ تا ماه و آفتاب برآرد ز چاه کش ٭ دعوا کند خدائی و مر ایسیح خلق را ٭ نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش ٭ سیف اسفرنگی گفته ؎ عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را ٭ چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان ٭ دیگر بمعنی هر گوشه و بیغوله است عموماً و بیغولهٔ ران و زیر بغل را گویند خصوصاً خواجه حافظ گفته ؎ می بزیر کش سجادهٔ زهد مستوش ٭ آه اگر خلق شنوند اگه ازین تزویرم ٭ و دیگر بمعنی سینه و بر است اسدی گفته ؎ جوانی بآئین ایرانیان ٭ کشاده کش و تنگ بسته میان ٭ شیخ سعدی گفته ؎ نینداخت شمشیر و ترکش نهاد ٭ چو بیچارگان دست بر کش نهاد ٭ فردوسی گفته ؎ چرا گفت گر فتمش زیر کش ٭ چرا برگر گردمش پنجه بجش ٭ دیگر بمعنی لیشی که بر دست و پای شتران بر آید و از آن آب روان گردد و از بیم سرایت آن شتران دیگر را داغ کنند تا آن ریش را نگیرند و بمعنی کشیده و امر بکشیدن معروف است و خطی که برای ابطال بر نوشته کشند و آن را کشته نیز گویند کاتبی ترشیزی گفته ؎ وفتر و لوح قلم را کاتبی ٭ کش عنوی کش بجرم کاتبی ٭ خطوط شعاعی را بفارسی کشکهای پرتوی شگفته اند شهر کش را شهر سبز نیز گویند قریب به سمرقند است و بزبان دری تیری کشته نعل را گویند و با معنی سینه و بر مناسب و کش بمعنی امر بکشیدن ازین شعر مولوی ثابت است که گفته ؎ ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش ٭ از چرخ فرو کن سر و را سوی بالا کش ٭ دیگر مخفف که اش میباشد چنانکه گفته اند ؎ میر همه دلبران کشمیر توئی ٭ خرم دل آن سپاه کش میر توئی ٭ حکیم عنصری ؎ چنین بود دینه کش جهان بود مرزند ٭ حکیم بود عرضی کش جهان بود جوهر ٭ دیگر از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهرهٔ حریف نشسته باشد دیگر بمعنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی و خوشی است شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته ؎ آن مرغ کش خرام کدام است در چمن ٭ از عنبر اغ و از مشک پیرهن ٭ و بمعنی خوش خرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته ؎ در شهد چه خوشی است که در جام تو نیست ٭ با کبک چه کشی است که در کام تو نیست ٭ در شهر کدام دل که در دام تو نیست ٭ بی بال به آن مرغ که بر بام تو نیست ٭ و بمعنی کشنده چون جفاکش و ستم کش و آب کش یعنی آب خود رنده و بر آرنده از چاه و مانند آن و آتش کش آه کش آتو کش ارکش الف کش حربه کش انگشت کش باد کش بار کش بشارت کش بغچه کش بلاکش پیشکش پیکان کش پیمانه کش تصویر کش صورت کش توشه کش تهمت کش تیر کش جاروب کش جگر کش جنازه کش خر کش چوب کش حمله کش حرف کش حسرت کش حکم کش خط کش خط کشی در کش درد کشی دریا کش دست کشی دم کش دود کش رخت کش رقم کش رو کش زر کش و زر کشید و زر کشیده زنجیر کش ساغر کش سفینه کش سخت کش سختی کش سخن کش سرکش سلم کش سنان کش حسیم کش از مرکبات آن بنظر بیاید

کُشق - بالضم و شین معجمه مشدد در آخر ع. آنچه بدان خرما بن را گشنی دهند - افسا

کشا - بضم اول و ثانی بالف کشیده. ف. امر بکشودن و فاعل کشودن و باز کردن باشد و با کاف فارسی شهرت دارد - سا

کُشَاء - کسماء ع. پر شکم شدن از طعام و از هم جدا گردیدن پوستک از مشک و گفته گردیدن یا سطبر و درشت شدن پوست دست و در هم کجیدن - ۲ فر

کُشَاة - بالضم ع بمعنی عیب - افر

کِشَاح - بحا ر حطی در آخر کتاب. ع. داغ پهلو - افر

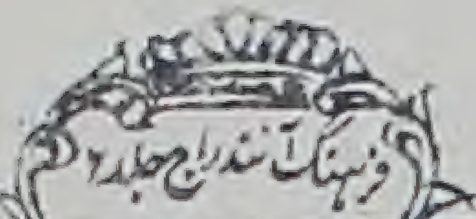
کشاخل - بالضم و فتح خا. ف. جنسی از غله که از آن نان پزند و آن را شاخل نیز گویند - ل

کشاد - بالضم. ف. حاصل مصدر کشادن که بمعنی واکردن و وا شدن هر دو آمده و بمعنی کشاده هم مستعمل میرزا صائب ؎ از انفعال خون ز شفق میکنی عرق ٭ تا سینه کشاد تو در انتظار کیست ٭ وله ؎ سپر حادثه چرخ بود روی کشاد ٭ زخم کمتر خورد آن بسته که خندان شده است ٭ درویش واله هروی ؎ خاکم بر دار و مرا نسیان نشود کم ٭ از سینهٔ تنگم هوس روی کشادش ٭ از بهار عجم و در غیاث اللغات نوشته که کشاد بضم کاف عربی و فارسی صیغهٔ ماضی است از کشادن و بمعنی فراخ و تیر از کمان رها کردن و بمعنی خوشی و بفتح نیز آمده از برهان و رشیدی و در جواهر الحروف نوشته که لفظ کشاد امردم فارسی بکاف فارسی و اهل ماوراءالنهر بکاف عربی استعمال کنند -

کشاد دادن - ف. در مقصود بر روی کسی واکردن نظام دست غیب در جیوب ؎ بند بند تن زهم جدا سازد ٭ دهر عافیت زمانه کشاد ٭ ب

کشاد دادن کار را - ف. متعدی کشودن کار که می آید محسن تاثیر ؎ کار را دادن کشاد آسوده خود را کردن است ٭ تکیه بر دیوار در راوقت در وا کردن است ٭ ب

کشاد کار - ف. بر آمدن حاجت خواجه شیراز ؎ خدا که صورت ابروی دلکشای تو بست ٭ کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست ٭ ب



کشادن - ف. معروف مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شگفتن چون کشادن غنچه و سر دادن چون کشادن تیر و فراخ کردن و گرفتن چون کشادن جهان و کشور و از کمین کشادن بمعنی تاختن از کمین و افسانه کشادن خجسته افسانه بشرح و بسط و فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و دریا کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن میرزا صائب ؎ زآه تا نشود نرم دل کواکب را + که دود آه زچشم شرار بکشاید + طالب آملی ؎ عروس باغ نقابی زروی حسن نگند + که چشمه‌های عرق از جبین خلد کشاد + - ب

کشادنامه - بضم اول. ف. اگرچه این لغت با کاف فارسی شهرت دارد لیکن در چندین نسخه و همچنین در مؤید الفضلا با کاف تازی آمده است و بمعنی منشور و فرمان پادشاهان و بمعنی طلاق نامه هم گفته اند - سا

کشادن بخت - ف. کنایه از آمد اقبال رسیدن ایام سعادت محسن تاثیر ؎ تو بی دماغ شدی گلشن از صفا افتاده + حنا ببند که بخت بهار بکشاید + - ب

کشادن ساو - ف. منبسط بودن روی - از فرهنگ سکندرنامه -

کشادن عطسه - ف. جستن عطسه و سند آن در لفظ عطسه گذشت - ب

کشادن نافه - ف. مراد انتشار شمائم اخلاق از فرهنگ سکندرنامهٔ بری

کشادن عالم - ف. گرفتن عالم - از فرهنگ سکندرنامه

کشاده - ف. معروف و شمع کشاده بمعنی شمع افروخته و این از آن عالم است که میگویند چراغ واکن ای برافروز حکیم خاقانی ؎ صبح نقشبندان چو شب ریخته اشک طرب + اشک فسرده قدح شمع کشاده شراب + - ب

کشاده پیشانی و کشاده جبین - ف. کنایه از کسیکه با همه کس شگفته و خندان برخورد و هیچگاه متالم و ملول نشود ملا نظیری نیشاپوری ؎ از زین کشاده جبینان ثبات عشق مجوی + که گل دهند بجز و اروپایش ندهند + شیخ شیراز ؎ بجا جستی که روی تازه روی و خندان رو + فرونه بندگاری کشاده پیشانی + - ب

کشاده دست - ف. کنایه از سخی و کریم - فرا

کشاده دل - ف. کنایه از جوان مرد و بخشنده و کنایه از خرم و خوشدل هم باشد - ب

کشاده ساو - ف. بمعنی کشاده پیشانی که گذشت درویش واله هروی ؎ اگرچه کوه غمی بر دل است واله را + کشاده روی بیادت همیشه چون صحراست + ب

کشاده زبان - ف. فصیح و شیوا زبان - ب

کشاده زلف - ف. از اسمای محبوب ست آ - ب

کشاده کف - ف. کنایه از جوان مرد و بخشنده - ب

کشاده نفس - ف. زیاده گوئی از فرهنگ سکندرنامه -

کشادی - ف. بمعنی کشاد که گذشت مرشد بروجردی ؎ کرد تسخیر قلعه دردی + کاسمان هست و یکی منظر + در بلندی چو بخت شاه جهان + در کشادی چو دست این چاکر + ب

کشاط - بطاء حطی در آخر کتاب. ع. پوست باز کرده و گاهی گوشت از وی پوشیده دارند یقال اذ فع کشاطها لانظر الی لحمها و هذا خاص بالجزور و نیز کشاط بمعنی برهنه شدن ؎ فرا

کشّاف - بالفتح و تشدید شین معجمه. ع. بسیار پیدا کننده و بسیار پرده کشاینده و نام تفسیر از جار الله زمخشری - غ

کشاک - بروزن هاک. ف. بمعنی ضمیرست که اندیشه در دل گرفته باشد و حروف ضمائر را نیز گویند که در آخر کلمات می آورند مثل حرف تا در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در زرم یعنی زر تو و زر او و زر من - ن

کشاکش - بروزن جفاکش. ف. زیادتی کشیدن بهر طرف و برون آوردن چیزی از جای بجای فرمایش در پی در پی میرزا شفیع خلف شریف خان ؎ گه بد آمیش انداز دگه کشد بزنجیرش + یاد زلف او با دل خوش کشاکشی دارد + کنایه از غم و الم بسیار - ن ب فرهنگ زلیخا

کشامیر - برای مهمله در آخر کعلابط. ع. مز غشت بیماری از هر دم - افرا

کشان - بالفتح. ف. خیمه را گویند که بیک ستون برپای باشد و گنبدی گویند و چنین خیمه درین روزگار به قلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در احیا چنین خیمه بر در خانهای اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هر چند تن بیکی ازین گونه خیمه منزل دارند دیگر نام ولایتی است بماوراء النهر که از آن جا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده و در دست رستم کشته شد چنانکه فردوسی گفته ؎ کشانی هم اندر زمان جان بداد + تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد + و بمعنی جمع کش نیز می آید مانند زردکشان و بارکشان چنانکه ؎ جرعه از جام تو آید و پس بکام تو نخسرما که نام تو رفته بجمع میکشان + کشان کشان تکرار و تاکید در کشیدن است چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ من باختیار خود نمیروم از قفای او ثمکان دو کمند عنبرین می بردم کشان کشان + و امر بکشیدن نیز آمده مولوی معنوی گفته ع. گوش ما گیر و بدان مجلس کشان + ن

کشانیدن - ف. کشیدن فرمودن عرفی ؎ همانکه شعوق طواف شرابه طوفان داد + به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار + - ب

کشاورز - بروزن فرامرز. ف. بمعنی زارع و دهقان و برزیگر و آن را کشتمند نیز گویند اسدی گفته ؎ دو منزل زمین تا لب بیر مند + پر آب خوش و میوه و کشتمند + درین جا افادهٔ معنی زراعت نیز میکند از فرهنگ ناصری و صاحب مدار بکسر اول نوشته و بعضی گویند که در اصل کشتت ورز بود تا را برای تخفیف حذف کردند و اصل نه یاد نمودند و صاحب جواهر الحروف وغیره نوشته که در اصل کشتت آور بود تا بجهت تخفیف حذف کردند و قاعده است که ذال معجمه را در فارسی در آخر بعضی الفاظ زا هم می آرند -

کشای - ف. امر حاضر از کشادن بمعنی کشاینده چون آسان کشای مشکل کشای سرقع کشا چهره کشا

پرده کشای جهان کشای گیهان کشای چشمه لذت کشا زوزه کشا گره کشا شادی کشا میرزا صائب سے اگرچه در دل دریاست بار عقده من * خوشم که عقده ام آسان کشاست همچو حباب * فردوسی سے به پیش اندرون سام گیهان کشای * فرو هشته از تاج پر همای * ب

کشایش - ف. حاصل بالمصدر کشادن و بالفظ یافتن هم مستعمل - ب

کُشْب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. بسیار خوردن گوشت و مانند آن را - ۲ فر

کُشَّة - بالضم ع. پیشانی یا توک از موی - افر

کشت - بالکسر ف. زراعت و نالسامان از صفات اوست و آنکه مصطلح شطرنج بازان است آنرا امیر خسرو در ترسل الاعجاز در مبحث اصطلاحات شطرنج بمعنی قسط بقاف و سین و طای مهملتین که بمعنی عدل است اختیار نموده و شاه را از عدل گزیر نیست و شاه شطرنج از کشت میگریزد و جهتش آنست که عدل ندارد و ازین است که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استعمال کرده اند تا دلالت بر معنی عدل نکند بلکه از عالم الفاظ مهمله باشد میر یحیی شیرازی سے کرده یحیی ماتم این شطرنج باز روزگار * سبز خواهد داشت یارب تا بکی این کشت را * ظهوری سے اجل منصوبه چین عرصه خاک * گدا و شاه از کشتش عراکی * از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کشت بفتح کاف عربی بمعنی محو و حک کردن آمده ملا وحدی راست ع. ما نقش دیگران زورق میکنیم کشت * و بمعنی حنظل گفته اند سهو است حنظل کبست است - ب

کشتار - بالضم و رای مهمله در آخر ف. بسمل و کشته که عربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته سے بر استران سبک پی همی نهاد سبک * شکاری که برا و تیر برده بود شکار * بماند در کشش و استر انشن مانده شد * ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار * هنوز سنج یکی پیش میر برده نبود * از آن شکاران که تیر میر شد کشتار * و بمعنی گوسفند کشتن قصابان چنانکه گویند امروز کشتار نشد و بمعنی همان گوسفند کشته شده نیز

می آید چنانکه مستعمل است که گویند چند من کشتار است - ن

کشتاسب - ف. نام پادشاه چون این لفظ بکاف فارسی است لهذا تفصیل آن در کاف فارسی مسطور است - اغ

کشتاو - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده و بواو زده. ف. بمعنی رقت است که آن مغموم و مغتم مردم بودن و بقدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد - سا

کشتبان - بالکسر ف. زارع امیر خسرو سے نه بهر عبره کشتبان را قسمت غله * نه بهر باج خواهی کاربان را زحمت عامل * ب

کشت برکشت - بفتح کاف و سکون سین و تای مثناة فوقانیه و فتح بای موحده و سکون رای مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه و تای مثناة فوقانیه ف. در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی النوابر التوابکسر هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا سواد السند و بعضی سواد الهند و بعضی سواد الاکراد گویند و بیاری بیچک و اهل شبانکاره فارسی بیچ نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اکثر عدد آن ها پنج می باشد از پنج رسته و رنگ آن مائل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و گل آن یک عدد شبیه بگل حب اللیل و برگ آن شبیه بدنباله عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدن است چنانکه برکاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیراکه بیکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است - ن

کشت زار - ف. معروف است سنائی گفته سے ع. کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار * مخلص سے تعیر لاله حسرت که روید از گل ما * بکشت زار جهان بین که چیست حاصل ما * ن ب

کشت زار دیو - ف. کنایه از دنیا و روزگار است که عالم سفلی باشد - سا

کشتنک - بالضم اول بروزن جفتک. ف. جعل را گویند و آن جانوری است که سرگین را می غلطاند و می برد باین معنی بکاف فارسی مفتوح صحیح است و بکاف تازی و سین مهمله و لام نیز آمده همه تصحیف است از برهان و فرهنگ رشیدی

کشتکار - بالکسر ف. مزرعه و بمعنی زارع - فر

کشتگان زنده - بالضم. ف. کنایه از شهیدان و شهید کسی را گویند که در خدمت امام زمان با کفار جنگ کنند و کشته شود - ب

کشتمند و کشتمان - بروزن خشت مند و مهمان - ف. زمین مزروع حکیم اسدی سے دو منزل زمین تا پر پیر سند * پر آب خوش و میوه کشتمند * ب سا

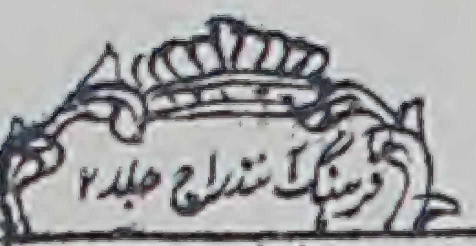
کشتن - بالکسر ف. بمعنی کاشتن و بالضم قتل کردن - فر

کشتنگاه - بالضم. ف. جای قتل کردن شیخ شیراز سے جوانی بدانگی کرم کرده بود * تمنای پیری برآورده بود * بجرمی گرفت آسمان ناگهش * فرستاد سلطان بکشتنگهش * ب

کشتو - بفتح اول بروزن ابرو - ف. انگور نیم پخته را گویند - سان

کشتوک - بروزن مفلوک. ف. بمعنی لاک پشت و کاسه پشت و کشف باشد - سان

کشته - بالفتح. ف. شگافته زرد آلو و شفتالو و امرود که تخم آن را برآورده خشک کرده باشند سوزنی گفته سے ثناگوی ترا بی تو دل از غم * بدو نیم است چون امرود کشته * هم او گفته سے قدی چو سرو پیاده بری چو کنده کوره * لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار * و بکسر مرکبی است از عطریات که آن را بنازی بان گویند مثلث خوانند و مجمری که آن را در آن سوزانند کشته سوز گویند و کشته بالضم مقتول و قتیل چنانکه گویند کشته فلانی را از معرکه بر داشتند و مشتاق و آرزومند چیزی چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز است و چراغ و شمع کشته و مانند آن شمع و چراغ خاموش و گچ کشته نوعی



از گچ که بدان سفیدی کنند وغیر اول همه مجاز است
میر حسن دهلوی ؎ عتاب هاے تو که دشنام و گه
بوس + شیرین و خوش نزش مبشل همچو کشته اند +
ودر آرزوی کشته استعاره است میرزا رضی دانش
؎ سینهٔ ما جا نگذار از ان کربلای حسرت است +
آرزوی کشتهٔ هر سو شهید افتاده است + ن باغ

کشتهٔ سیماب - ف. باصطلاح اکسیریان
سیمابی که بدار وها کشته باشند واز ان اکسیر سازند
وسیماب غلیظ کرده را هم گویند چنانکه بر پشت آئینه
طلا کنند محمد سعید اشرف ؎ تیغ میناز نگ
خوبان را ز خون کردن چه باک + کے کند آئینه پنهان
کشتهٔ سیماب را + شاعر ؎ چراغ کشتهٔ
سیماب گل شود ترسم + نسیم را تقفس از اضطراب
آئینه کن + ب

کُشتی - بالضم. ف. مبدل کستی بسین مهمله
وبالفظ گرفتن وکردن وقدر بودن وقدر کردن عمل
میرزا صائب ؎ ندارد صرفه کشتی گرفتن
باز بر دستان + بود در خاک دایم هر که با گردون در
آویزد + شفیع اثر ؎ قناعت پیشه را دست
طمع در آستین باشد + گرفتن گر همه کشتی است
صاحب فن نمی گیرد + وبالفظ پاک شدن و
پاک کردن بمعنی تمام شدن وتمام کردن معرکهٔ کشتی
میر نجات ؎ چه بهشت است که آن شوخ
غضبناک شود + از نگاهے کشد و کشتی ما پاک
شود محسن تاثیر ؎ با خلق جهان پاک کنم
کشتی همت + گر مشعل دولت کندم کهنه سوارے
معما باسم شیخ طاهر ؎ خطا گویم کسی کش تیره شد
دل + بلے گو بد خطا چون هست غافل ع رین لفظ
معماسه لفظ گویم وکسی وتیره تحلیل یافته هر یکے بدو
جزو وکلمهٔ کشتی ترکیب پذیرفته از سه جزو دو
مستقبل ویکے غیر مستقبل وبیم گفتن خطا
وکشتی گفتن کسے که سهی باشد تقدیم شی بر خطا
اراده کرده چه کشتی بالا میباشد ودریا زیر آن

واز قلب شدن ره مراد لفظ هر است ورشیدی
گوید ظاهرا بکسر است وبواسطهٔ قافیه بفتح خوانده امابر عجم
فقیر مؤلف (که صاحب بهار عجم است) صحیح بفتح
مرکب از کش که بمعنی بغبغه وگوشه عموماً وبغبغه
ران وبغل خصوصاً است وبمعنی سینه نیز آمده وی
که کلمهٔ نسبت است ونوعی از کاسهٔ کلان بصورت
کشتی که اکثر قلندران با خود دارند وشراب وجز آن
بدان نوشند واین مجاز است ونزد اهل دریا مقرر است
که هر کشتی که در ان مرده یا استخوان مرده را گذاشته
باشند آن البته طوفانی می گردد چنانچه ازین مطلع
تاثیر نیز همین معلوم می شود ؎ چو دل در سینه
شد افسرده عصیان می شود پیدا + در ان کشتی
که باشد مرده طوفان می شود پیدا + وبمعنی اول بی لنگر
بی ناخدا تباهی طوفانی طوفان زده طوفان رسیده
دریائی دریا نشان لنگر گیر تهی از صفات اوست
وبالفظ شکستن وافگندن وانداختن وگذاشتن
ونشستن وافتادن وکشیدن در چیزے وبر چیزے
وراندن بر چیزے وگذاردن وبیرون آوردن وبردن
از چیزے مستعمل خواجه نظامی ؎ زر وهمی کجا خیزد
آن دست زور + که کشتی برون آرد از آب شور +
کمن کشتی چینیان را خراب + کافند ترا نیز کشتے
در آب + خواجه شیراز ؎ ما کشتی صبر خود
در بحر غم فگندیم + تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد +
وله ؎ اشک چشم من کے آرد در حساب +
آنکه کشتی راند بر خون قتیل + وله ؎ اگر نه عقل
به مستی فرو کشد لنگر + چگونه کشتی ازین ورطه
بلا ببرد + میرزا صائب ؎ نه امروز است از
اشک یتیمی دامنم دریا + به طفلے کشتی گهوارهٔ من
بود طوفانے + وله ؎ شانه از موج طراوت کشتی
دریائے است + بسکه در زلف تو دلهای اسیران
آب شد + وله ؎ هوا خواهی که کشتی در محیط
باده اندازد + سر خود در سر می میکند همچون حباب
آخر + وله ؎ بے تزلزل نیست بنیاد جهان آب

وگل + کشتی خود را ازین دریاے بے لنگر گذار + وله ؎
خویش را گر ز خور وخواب توانے گذراند + کشتی خود
سبک از آب توانے گذراند + وله ؎ فریب
چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر + نمی ماندے
بجا گر می گرفتم دامن دل را + سلیم ؎ تا یکے اے خضر
خواهی این چنین غافل نشست + کشتی دریا کشان
از لای خم در گل نشست + باقر کاشی ؎ کشتی
بخشک رانده وساحل ندیده ایم + بحر محیط غوطه
خورده در سراب عشق + ظهوری ؎ کشتی میکشیم
بر خشکی + دل دریا اگر چه حاصل ماست + وله ؎
کشتی در آب دیده کشیدند مشتاقان + دارد محیط
عشق وجنون ساحل این چنین + مولوی معنوی
؎ گر خضر در بحر کشتی را شکست + صد درستی
در شکست خضر هست + علی خراسانی ؎ تا شود معلوم
مردم فیض ابر لطف او + کشتی امید خود راند بخشکے
ناخدا + ونیز کنایه از مردن میر خسرو ؎ بخشکے راند
کشتی زین سراب آن در دریای + بیا ای گریه کز بهر
چنین روزی بکار آئی + بعضی از افاضل شعرا بر حاشیهٔ
برهان قاطع نوشته اند که از معمای که ملا میر حسن نیشاپوری
در جملهٔ معمیات عمل ترکیب نوشته معلوم می شود که
لفظ کشتی بمعنی سفینه بکسر اول است چنانچه زبان زد
اهل هند است از بهار عجم ودر غیاث اللغات نوشته
که کشتی بالفتح سفینه که در دریا باشد وصاحب
رشیدی نوشته که تحقیق آنست که بفتح کاف هندی
است منسوب به کشت وسیر -

کشتی باده - ف. پیالهٔ شراب خواری که بصورت
کشتی باشد دانش ؎ موج گل از در ودیوار چمن
می گذرد + کشتی باده بیارید که گل طوفان گیر + ب

کشتی بان - ف. ملاح شیخ شیراز ؎ چه غم
دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان + چه باک از
موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان - ب

کشتی بخار - ف. جهاز دودی که بانگریزی
استیمر خوانند - از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی بخشک بسته است - کنایه از مرد بخیل و خسیس است. محمد سعید اشرف ع
گشت ممسک خواجه چون گردید مال او زیاد + بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش است + میرزا حسن واهب ع درین زمانه که کشتی بخشک بسته محیط + غنیمت است که در دیده آب می آید + سلیم ع هست تا سرمایهٔ خست میسر از احتیاج + کشتی خود بسته بر خشک طوفان از کجا است + میرزا صائب ع کشتیش را خشکی دریا می شد در بخشک + از قناعت هر که در دل چون گهر می دارد آب + - ب

کشتی بر خشک راندن و کشیدن و **کشتی بساحل زدن** - ف. بر کنار رسانیدن. علی خراسانی ع مینرم از جوش غم دل را به پهلو بچه باد + کشتی خود را درین طوفان بساحل مینرم + - ب

کشتی پاک کنی - ف. یعنی تمام کنی - ب

کشتی خصمانه - بالضم. ف. کشتی بخصومت و عداوت. محسن تاثیر ع یاد ایامیکه از جوش می سرشار عشق + کشتی خصمانه با خم بود مینای مرا + نادم گیلانی ع در میان ما گردون کشتی خصمانه است + سالها در عاشقی زور آزمائی کرده ایم + ب

کشتی خود را دریائی کرده - ف. ای بکارے و مهمے که دو دل بود یکدل شده - ب

کشتی در آب افتادن - ع. کنایه از غرق شدن - از فرهنگ سکندر نامه

کشتی دریا افشان - ف. پیالهٔ شراب سند ش در کشتی کشان بیاید - ب

کشتی اندرون زه - ف. کاسه گدائی که بصورت کشتی باشد - ب

کشتی زاویهٔ جم - ف. کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند - سا

کشتی زر - ف. پیاله را گویند که آنرا از طلا باندام سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد. از فرهنگ رشیدی و برهان -

کشتی زره پوش - ف. قسمی از کشتی که بالایش همه کار آهن باشد و از الواح آهنی گرفته باشند. از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی سوار - ف. بمعنی. ناصر علی ع بزور عقل نتوان شد حریف عشق بے پروا + عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را + ب

کشتی شدن - ف. کنایه از شنا کردن است و دست و پا زدن در آب. ب و فرهنگ رشیدی -

کشتی شراعی - ف. نوعی از کشتی است که در آن برای باد پردها بندند. از سفرنامهٔ شاه ایران -

کشتی صحرا - ف. ناقه - از فرهنگ رشیدی

کشتی غم - ف. کنایه از دنیا است که عالم سفلی باشد - ۲ از فرهنگ رشیدی و برهان

کشتی قلندر بودن - بالضم. ف. برابر بودن در کشتی و زور چنانچه گذشت و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته - ب

کشتی کش - بفتح کاف ثانی. ف. کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مردم شراب خواره هم هست - سا

کشتی کشان - بالکسر. ف. کشندگان پیالهٔ شراب. میر خسرو ع کرده طلب کشتی دریا فشان + کشتی زر داد بکشتی کشان + سا

کشتی گاه - بالکسر. ف. کنایه از ساحل. انوری ع آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت + جستم از کشتی و آمد بلب کشتیگاه + ای آدم - ب

کشتی گر - ف. کشتی ساز را گویند - فرا

کشتی گراه شدن - بضم اول و کسرتین کاف فارسی و راء مهمله. ف. برابر ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم رجحان یکے بر دیگرے گویند کشتی فلانه با فلانه گردا ست و این از محاورات ماخوذ شده و در اشعار کشتی قدر شدن و جنگ قدر شدن بسته اند - ب

کشتی گیر - بالضم بمعنی شفیع اثر ع کنند در عرق خود شنا چو کشتی گیر + ز خجلت کف او لعل کان و در عدن + سلیم ع منظر و خفتان بمیدان محبت ننگ ما است + همچو کشتی گیر عریانی سلاح جنگ ما است + ب

کشتی لنگرگیر - ف. سفینه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. محمد سعید اشرف ع بود سخنور گر در وجد آید سالک واصل + که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریائی + ب

کشتی نشین - بالکسر. ف. بمعنی. ملا طغرا در تعریف خراباتیان ع مددگار ملاح عمان شوق + هوادار کشتی نشینان شوق + ناصر علی ع من ای کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را + نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را + ب

کشتی نوح - ف. کنایه از پیاله و دل آدمی و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام از فرهنگ رشیدی -

کشح - بالفتح و حاء حطی در آخر. ع تهیگاه و شتبه سفید که مورچه نامند. کشوح بضمتین جمع و کشح زده گردیدن مرد و داغ کرده شدن پهلوی او جهت کشح و دشمنی نمودن با کسے و در دل دشمنی داشتن و پراگنده کردن قوم را و دنب راهیان هر دو پاے در آوردن ستور و رد زدن و کشح محرکة



بیماری تهیگاه که بداغ کردن به شود یا درد پهلو که ذات الجنب نامند - ا فر

کشخ - بفتح اول وثانی وسکون خاء نقطه دار. ف. ربیمانی باشد که خوشهای انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود واین برخلاف آونگ است - س

کشخان - در فرهنگها وبرهان همه به تقلید واقتفای یکدیگر نوشته اند که بمعنی دیوث وزن قحبه ومردی که زن خود را بعمل بد ببیند ومنع نکند بلکه بآن عمل مائل وراغب ومشتری را محرک وبخانه خود خوانند وتحقیق ترکیب این لفظ ولغت را ندانسته اند و آن را کشیخان باضافهٔ یاء تحتانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ این طرفه که مؤبدی گرفته است + بر یک وکششیش رنگ کشخان + حکیم سوزنی در هجو گفته ؎ به پیش گل به همین نوع می هلد زن کور + نفیر نیست گل وکور را بکشخانی + کمال اسمعیل گفته ؎ نی نی بخدا اگر عمل جویم + این هم همه ابلهی وکشخانی + عبد الرزاق اصفهانی گفته ؎ ساحر درگر توئی شاعر زرگر منم + کیست که باد وبروت زین دو کشخان برد + فقیر مؤلف یعنی صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید کشن بضم طالب نر شدن ماده است برای بار گرفتن چه انسان وچه حیوان شیخ نظامی در خسرو وشیرین در نسب شبدیز گفته ؎ ز دشت آن کله را در هر قرانی + بکشن آید نکاور مادیانی + بفرمان خدا از وکشن گیرد + خدا گفتی نگفتی در پذیرد + شیخ آذری طوسی در عجائب الدنیا گفته ؎ آمد از چشمه ای عرابی + بر سر آب همچو مرغابی + سوی آن مادیان نمود آهنگ + همچو بر صید کوهسار پلنگ + مادیان را بسم فتح الباب + داد کشن تمام وشد در آب + معلوم شد که کشن بمعنی نر است که مادیان را آبستن کند معنی کشنخان یعنی نر طلب است وکشیخان چه مرد وچه زن یعنی طلب کننده وخواننده نر ودر لغت سهوی کرده اند وخوان بواو رانی واو کرده اند ویک کلمه متصل دانسته اند چنانکه سه خواهر را سجاهر خوانده اند ومعنی قیاسی کرده اند وشرح آن مرقوم شده ومولوی معنوی گفته ؎ آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید + جان از مزه عشقش بی کشن همی زاید + ظن غالب این است که کشیخان مصحف کشنخان باشد وبجای نون یا خوانده باشند وآن را غلتبان ویروند وپایزن وشادود نیز آورده اند ودر فرهنگها ندیده ام - ن

کشخی - بضم اول وفتح ثالث بر وزن دختر. ف. بمعنی اقلیم باشد وآن یک حصه از هفت حصه ربع مسکون است - س

کشد - بالفتح ودال مهمله در آخر. ف. خط که بر کاغذ وغیره کشند وباوجود این معنی در برهان مضموم آورده ودر کشنک گذشت شاه قاسم الانوار گفته ؎ تو بسیه نامگی فاسقی + گر کشد عفو کشی حاکمی + - ن

کُشد - بالفتح ودال مهمله در آخر. ع. دانه است که می خورند آن را ونیز کشد بدندان بریدن وبسه انگشت دوشیدن ناقه را وکشد محرکه بسیار ورزش وورزنده بکوشش جهت عیال وصله رحم کننده در آمیزنده میان خویشان کُشُد بضمتین جمع - ا فر

کَشر - بالفتح وراء مهمله در آخر. ع. نوعی از گائیدن کاشر مثله ولا فعل لهما وکعیی است از کوه های جرش ونیز کشر دندان سپید کردن شتر وشیر ونرم خندیدن وتبسم کردن مرد ودندان آشکار کردن وکشر محرکه نان خشک وخوشه انگور که بارش خورده باشند وبمعنی گریختن - ا فر

کُشرة - بکسر اول وفتح ثالث. ع. نرم خندگی وآشکار کردگی دندان اسم مصدر است - ا فر

کش رافلتن - ف. بمعنی دزدیدن چیزی است از میان چندین چیز در میان چندین کس - از فرهنگ ترکتازان هند -

کش زدن - بالفتح. ف. فنی از کشتی وآن حریف را پیش کشیدن ونیز بمعنی شراب خوردن میرزا جلال اسیر ؎ صبح مخمور نیست می غلطد به بستر سینه چاک + شب سیه مستی که از جام شفق کش میزند + میر نجات ؎ بوسهٔ زن بلب خویش دگر مستانه رفتم از کار ازین کش زدن مردانه + وحالتی هست که در هنگام اول کشتی گیری دستی به بازوی خود می زنند وآوازی که بزبان فرس پچ پچه بضم هر دو میم وجیم فارسی گویند می کشند ودست حریف گرفته پیش می کشند واین از اهل زبان به تحقیق پیوسته - ب

کشسه - بضم اول وسکون ثانی وفتح سین بی نقطه. ف. بمعنی خط ونوشته باشد اعم از خط عربی وفارسی وهندی - س

کشش - بفتح اول وثانی وگفته اند بکسر شین. ف. بمعنی میل ورغبت که بعربی جذب گویند مخفف کششیش نیز آمده مشهور است که شاعری گفته ؎ رشته بر گردنم افکنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست + جواب گفته اند ؎ رشته بر گردن ز نافرمانی است + این کشش بی رشته گر باشد نکوست + از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر برهان نوشته کرشمش بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطه دار بمعنی ناز وغمزه وکرشمه باشد ورا در رفتن شپانه روی را نیز گویند بر سبیل تواتر ورفتن با ناز وعشوه و

گرشمه وشادمانی وجاذبه باہا واشارت رانیز
گفته اند -
کشط - بالفتح وطا حطی در آخر ع ·
برہنه کردن منه قوله تعالی واذا السماء کشطت
ای قلعت کما یقلع السقف والقاف
لغة فیه · جل از پشت ستور برگرفتن و پوست
شتر باز کردن مکشوط لغت است ازان ۲ فر
کشطه - محرکه · ع · خداوندان پوست
شتر باز کرده - ۲ فر
کشع - محرکه وعین مهمله در آخر ع ·
نفتگی و بی آرامی از اندوه وملال وکشع بالفتح
متفرق وپراگنده شدن قوم از کشته ۲ فر
کشعثج - محرکه وحرف چهارم ثاء مثلثه و
پنجم جیم ابجد وکذا الکشعطج · ع · مولد تان
من الکشتبج لخیط غلیظ لیشد الذمی
فوق ثیابه دون الزنار - ۲ فر
کشف - بالفتح · ع · آشکار کردن و
گشاده وبرہنه نمودن ودفع کردن بدی وضرر را
وبفتحتین شکست خوردن وموہای پیشانی
بالا رسته وبالا رستگی موی وبرگشتگی موہای
پیشانی چنانکه بدایره ماند وبپیچد گویا مغرفه
اسپ واین لفظ بمعنی گشاده وبرہنه نمودن
بفارسی بالفظ کردن وشدن مستعمل انوری ؎
یکی جریده اعمال خود دکرم کشف + هزار کس را
کردم حساب مستغرق + ۲ فرب
کشف - بفتح اول وثانی وسکون فا
ف · بمعنی سنگ پشت مشهور است وبرج سرطان
رانیز گویند فردوسی گفته ؎ چو کرد اختر فرخ او نگاه
کشف دید طالع خداوند جاه - ن ر
کشفان - بالضم · ع · جمع اکشف
بمعنی شخصی که موی پیشانی وی برگردیده ہمچو دایره
شده باشد ومرد بی سپر در جنگ وشکست خورده
وگریخته بی خود آهنی - ۲ فر

کشفه - محرکه · ع · بالا رستن جای موی
پیشانی وبضمتین موی پیشانی بالا رسته
وبرگشتگی آن - ۲ فر
کشفت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث
وفوقانی · ف · بمعنی پراگنده وپریشان باشد
وماضی کشفتن هم هست یعنی پراگنده وپریشان
ساخت وپژمرده گردانید وبضم اول وثانی هم
گفته اند وبضم وکسر ثانی عبادت خانه ومعبد
یهودان را گویند - سا
کشفتن - بضم اول وثانی بروزن شنفتن
ف · بمعنی کشودن وشگافتن وپراگنده وپریشان
کردن وپژمرده شدن ومعدوم گردیدن باشد
وبفتح اول وثانی هم آمده است - سا
کشفته - بفتح اول وثانی وسکون ثالث
وفوقانی · ف · بمعنی پراگنده وپریشان و
شگافته وآشفته ونابود ومعدوم بخلاف شگفته
چنانکه سید عبدالرزاق جیلی گفته ؎ شگفته بدم چون
به نیسان درخت + کشفته شدم چون بآبان گیاه +
منوچهری دامغانی گفته ؎ دولت آنها
فرتوت شد وکار کشفت + هرکه فرتوت شود
هرگز برنا نشود + کمال گفته ؎ دل برگرفته ام
ز بد ونیک روزگار + تا پرده های راز فلک
برکشفته ام + سوزنی گفته ؎ چو زرسائل
بخشش بدست خویش مده + که از نهیب تو گردد
براو کشفته نگار + وکشفتن مصدر آن است - ن
کشفرود - بارای نقطه
بروزن تک سود · ف · نام رودی که سام بن
نریمان آن جا اژدهای کشته بود - ن سا
کشک - بالفتح · ع · آب جو یا آب جو
باسرکه یا باشیر جوش داده از منتهی الارب در بهار عجم
نوشته کشک خوردنی که از جغرات سازند
وبه یوز دهند دفع صفرای او کند وآن را بترکی
قروت نیز گویند شفیع اثر در هجو نجف علی

آغا صدر ایران ؎ در خانه میل نعمت الوان
نمی کند + صفرای او جو یوز بکشک برید ه اند +
کشک - بروزن رشک بفتح اول
ف · معروف است وآن دوغ خشک
شده است وبفتحتین مرغی است دو رنگ
که آن را عکه گویند وبعربی عقعق خوانند و
بمعنی خط هم آمده وخواه بر دیوار کشند وخواه بر روی
کاغذ وبضم اول وفتح ثانی مخفف کوشک
است که بالا خانه باشد وبکسر اول وثانی در ترکی
بمعنی پاسبانی - ن سا غ
کشکاب - بالفتح بروزن مهتاب
ف · آش جو که برای بیماران پزند انوری گفته
؎ گفته بودی که کاه وجو بهم + چون ندادی
ازان شدم در تاب + برستوران وا قربات
مدام + کاه کهتاب باد وجو کشکاب +
در کهتاب بیاید - ن غ سا
کشکبا - بفتح اول وسکون ثانی وثالث
وبارا ابجد بالف کشیده · ف · آش حلیم را گویند د
کشکچی - بکسر اول وثانی · ف ·
پاسبان - غ
کشکدار - بکسر تین · ف · پاسبان
وچوکیدار - غ
کشکرک - بارا قرشت بروزن
احمدک · ف · پرنده ایست سیاه وسفید
که آن را عکه گویند وعربان عقعق خوانند
وکشک مخفف کشکرک بوده حافظ صابونی
بزبان قزوینی گفته ؎ چندین هزار کوتر و
قمری وکشکرک + باتا دادیم که برج کس
او می پرانسی + سان
کشکشان - بروزن مهوشان · ف ·
مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته
وبتانی براه رفتن وبراه بردن باشد - باہلی
کوهی گفته ؎ دست عشق آمد گریبانم

گرفت + دست دیگر رشتهٔ جانم گرفت + کشکشانم برد تا درگاه دوست + در دلم بنشست وایمانم گرفت + مولوی معنوی نیز گفته. ع. بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری + - سراج

کَشْکَشَة - بفتح اول وثالث و فتح شین معجمه. ع. آواز پوست مار واز پوست بانگ برآوردن اژده وگزیختن و بدل کردن شین را از کاف در خطاب مؤنث بلغت بنی اسد یا ربیعه یقال عَلَیْشِ فی عَلَیْكِ وبِشِ فی بِكِ یا افزودن شین بعد کاف مجرور ونیز کشکشة همه آب چاه وجز آن کشیدن - افر

کشکله - بروزن مشغله. ف. نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان برپای کنند ناصر خسرو گوید ؎ پای پاکیزه برهنه به بسی + چون بپا اندر دریده کشکله + از فرهنگ رشیدی وبرهان -

کشکنجیر - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون وجیم بتحتانی کشیده برار قرشت زده. ف. در فرهنگ وبرهان آمده که چوبی کنده را مانند ستون بر زمین فرو برند وسر آن چوب را شگافته غلطکی دران تعبیه کنند وریسمانی بر زبر آن غلطک انداخته از ان شگاف بگذرانند از یک سر آن ریسمان توبره پر ریگ وسنگ بیاویزند وبر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند هرکه خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد وبدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش درآورد وآن بتازی مجیر گویند ودر شیراز منجل گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته ؎ که گشند در روش شیر کمان چو منی + من که با قوت بهرامم وباخاطر تیر + من کمان را وخداوند کمان را کشتم + گرخداوندگان را وکمان کشکنجیر + وبضم کاف

بمعنی توپ کلان که بیاری دیگ ودیگ رخشنده نیز گویند وکوشک بمعنی قصر است وکشتک نیز همان وانجیر بمعنی سوراخ است و بمعنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک خواهد بود چنانکه انوری گفته ؎ نه منجنیق رسد بر سر ششش نه کشکنجیر + نه تیر چرخ ونه سامان بر شدن بوهق شنالی دهستانی گفته ؎ چنان شود دسوی دشمن شهاب کینهٔ او + که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر + وبمعنی منجنیق که بدان دیوار حصار بیفگنند نیز آمده - سراج

کشکنه - بکسر کاف. ف. مخفف کشکینه است که نان جو باشد وبعضی گویند نانی باشد که از آرد جو وآرد باقلا وآرد گندم وآرد نخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند وبپزند و بعضی دیگر گویند گندم بریانست که در ظرفی کنند وماهیابه دران ریزند وپیاز خام وساق چقندر وتخم خرفه دران داخل کنند ودر آفتاب گذارند تا ترش گردد - سا

کشکو - بروزن بدرو. ف. بمعنی کسکاب است که آش جو باشد ونام مرغی هم هست سیاه وسفید که آن را عکه خوانند - سا

کشکول - بروزن مقبول. ف. بمعنی گدا باشد یعنی شخصی که گدائی کند وکاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند ومعنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن وکول دوش وکتف را گویند وبا گدائی کننده ا... نیز معنی هست وکاسه را نیز گویند که گدایان دارند وانچه مشهور است ظرفی باشد که آن را باندام کشتی سازند - سا

کشکول دریائی - ف. ثمری است معروف بسیار بزرگ که از پوستش درویشان کاسه می سازند ودران چیزها می خورند واین گدایان ودرویشان استعمال می سازند - لک

کشکول ساز - ف. آنکه کاسهٔ مذکور را بسازد ملا طغرا ؎ بود هیچو کف گیر دستش دراز + که گیرد نقاری ز کشکول ساز + - سبا

کشکهای پرتوی - ف. بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بفتحتین خط باشد وپرتو شعاع از فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

کشکین - بروزن پروین. ف. بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد ونانی را نیز گویند که از آرد باقلا ونخود وگندم وجو درهم آمیخته بخته باشند چه کشک جو پاک کرده وکوفته را گویند فردوسی گوید. ع. به چینی بران نان کشکین نهاد + ونیز آشی که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید. ع. آش کشکین جامه پشمین خشنت بالین بالش گو + از فرهنگ رشیدی وبرهان -

کشکینه - بروزن پشمینه. ف. بمعنی کشکنه است که نان جو وغیره باشد فخری گوید ؎ کنند هرگز خمیرش التقاتی + بد بنا وبدین کشکینهٔ او + لیکن درین بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است - از فرهنگ رشیدی

کَشَم - بالفتح. ع. یوز وازبن بینی بریدن وکَشَم محرکة نقصان در خلقت ودر حسب - افر

کشمان - بکسر اول بروزن مهمان. ف. زمین کشت وزراعت کرده شده را گویند - سا

کَشْمَخَة - بفتح اول وثالث وفتح خای معجمه. ع. تره است پاکیزه ونرم که آن را ملاخ نیز نامند - افر

کشمر - بکسر اول وفتح میم بروزن کشور. ف. نام کاشمر است که معرب شده وآن قریه بوده از قرای ولایت ترشیز که زردشت بطالع مسعود وزنی که منسوب بود با آذروان رب النوع سرو دران کاشمر کشته بود در زمان متوکل عباسی بحکم او قطع کرده اند وشرح آن

در کاشمر گذشته — ن ر

کشمش — بالکسر. ف. انگور خشک قشمش معرب و نام معرکه گیری مشهور — ب

کشمش و شمس تشی — ف. نام معرکه گیران مشهور — ناظم هروی ؎
همت زروح کشمش و شمس تشی طلب * زان پس اساس معرکه باطمطراق نه * ب

کشمکش و کشمکشان — ف. کشیدن و واگذاشتن و باز اعاده کردن باشد و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه از فرایشهای پی در پی و تازه بتازه و غم و الم بسیار و امور نیک و خوش و ناخوش باشد — ظهیرای نهاوندی که احوالش در تذکرهٔ نصیرآبادی مذکور است ؎
پیر میخانه نمیداد بما دختر رز * بر در میکده خوش کشمکشها کردیم * سراب

کُشمُلُج — بضم اول و فتح ثالث ولام. ع. تره گُشنیجه — اقر

کشمور — بروزن فغفور. ف. نام دشتی و صحرائی است و بعضی گویند نام جائی و مقامی است در حوالی دشت مور — سا

کشمیده — بروزن بخشیده. ف. خطی که کاغذ و امثال آن کشند — ن

کشمیده گرد — بکسر کاف فارسی. ف. بمعنی خط گرد مدور بعبارت اخری دائرهٔ در سیاهی تیر آمده است — ن

کشمیر — بروزن تقصیر. ف. ولایتی است مشهور از بلاد هند و بافته پشمینهٔ آن بشال ترمه کشمیری مشهور است و آن ولایت به بسیاری آب و علف موصوف در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوه های بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدان شهر مشکل بلکه محال در دشت و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای صاف و لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند ع ای بجوی بر بتان خلخ و کشمیر میبر * و نهر بزرگ در میان آن شهر جاری است و بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت پری و عظمت است هفت پل عظیم و بلند بران نهر بسته اند که کشتی از چشمهای پل بآسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سری نگر است و آن شهر بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره در میان فاصله است بر سمت شمال شهر قریب ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ رخام تراشیده اند دران قصور بی قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است و دورهٔ آن سه هزار گام و پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی آن پانصد گز می شود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف بر صحرا و شهر ساخته اند و بر قلهٔ آن خانگاه قصر است و در درون حصار جامعی چهار صد ستون یکپارچه چوبی بقدر هفت گز بسیار قطور بکار برده اند الحاصل شصت هزار باب خانه معمور دران شهر است و هجده هزار دستگاه شال بافی دران جا دیده اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان محمود راجهای بت پرست حاکم آنجا بوده اند چنانکه فرخی در تهنیت سلطان بفتح کشمیر گفته ؎
گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم * از ساعد بت پهنه کنیم از سر بت گوی *
و دارالملک آن که حکام نشینند سری نگر نام دارد و دیگر نام کشمر است که سرو آن سبب بقای نام آن قریه شده و آن کشمی نیز میگفته اند و گفته اند نام شهری است بترکستان منسوب بخوبرویان گمان آنست که مخفف کشمیر بوده باشد چه کشمیر نیز بخوبان ملیح معروف است چنانکه وقتی گفته ام ؎
چون طره فشانی بزند طعنهٔ بسنبل * چون چهره نمائی بکند بذله بر مه * بوی تو موی تو بجز خیره و خاطر * خد تو و قد تو بکشمیر و بکشمر * — ل

کشن — بفتح اول و ثانی و سکون نون. ف. بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست — اسدی گوید ؎
فرستادشان لشکر کشن پیش * چه بیگانه فرزانگان چه خویش * فردوسی ع. اگر کشن گرد دمراد ستگاه * و له ع. کشن دستگاهی و کاخ فراخ * از فرهنگ رشیدی و برهان

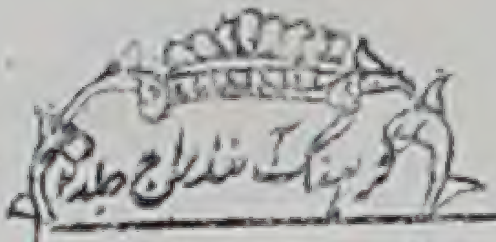
کشنج — بفتح اول و نون بروزن اعرج. ف. نوعی از سماروغ است و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و عفن روید و تخم ندارد و بعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشد مانند سماروغ — سافرا

کشند و کشنده — بالضم. ف. قاتل مثل رند و برنده — میرزا صائب ؎
اول علاج نابگاهی کشند کن * انگاه غیر را هدف لوشمند کن * زلالی ؎ طبیعت را غم رنجش کشنده است * دماغ صلح بی پروا بلند است * ب

کشنک — بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن. ف. غلهٔ البیت تیره رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آن را مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند — سافرا

کشنه — بضم اول و فتح نون بهار زده. ف. بمعنی گرسنه است و کسنه بسین مهمله نیز آمده و در معنی حذف را از گرسنه شده — الطعمه بسحاق گفته ؎
صبا بگلشن کیپا اگرت گذار افتد * بحق پاچه که بوئی به کشنگان آری * لیکن این لفظ اصح بکاف فارسی است — ن

کشنی — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده. ف. بیشه و جنگل و جای درختان انبوه را گویند و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی گرسنه آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند — سافرا



کشنیج - بکسر اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده وبجیم زده . ف . بمعنی کشنیز است که عربان جلجلان خوانند وگیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی می شود - سا فسا

کشنیج دشتی - ف . گیاهی است که آن را بالنگو خوانند - سا فسا

کشلینا - بالضم . ف . تخم معروفست - غ

کشو - بفتح اول وثانی وسکون واو . ف . بمعنی کشف است که لاک پشت وکاسه پشت باشد وگیاهی را نیز گویند که ازان طناب ورسن تابند وبعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند وبعضی دیگر گویند کنواست که بنگ باشد

کشواد - بروزن فرهاد . ف . پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه سپه سالار فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته ؏ چو بشنید گودرز کشواد تفت + شب تیره از کوه سوسن برفت + ن

کش واکش - ف . فرمایش پی در پی میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی ؏ می شود معلوم واعظ ز آمد ورفت نفس + اینکه با ما زندگی پیوسته در کش واکش است - ب

کشوبا - بابای ابجد بالف کشیده بلغت ژند وپاژند کمان تیراندازی را گویند وبجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است - سا

کشوث - بثای مثلثه در آخر کصبور وبضم ع . گیاهی است شبیه ریسمان که بر درخت پیچد وبیخ در زمین نباشد ودران لغات است کشوثی بالفتح مقصورا وممدودا واکشوث بالضم وهذه خلف - ۲ فسا

کشوث رومی - افسنتین رومی است وآن نوعی از بوی مادران باشد - سا

کشوح - بضمتین وحای حطی در آخر ع . جمع کشح بالفتح بمعنی شبه سفید که مورچه مانندش - ۲ فسا

کشود - بفتح اول وثالث بروزن سرمد . ف . بمعنی فجور است وآن انتهای زور وقوت شهوانیه قبیحه وارتکاب در امور فواحش وبضم اول وثانی بمعنی کشوث است وآن رستنی باشد دوائی ونیز کشود حاصل بالمصدر کشادن - ر ب

کشود - بدال مهمله در آخر کصبور ع . ناقه که بسه انگشت دوشیده شود وناقه تنگ سوراخ پستان وکوتاه سر پستان ودور زننده بکوشش جهت عیال وصله رحم کننده کشد بضمتین جمع - ۲ فسا

کشودن - ف . معروف مقابل بستن چون آتش کشودن ودود کشودن وچشمه کشودن وآب خون کشودن میرزا رضی دانش ؏ شبهای هجر بی او داد از سحر گرفتم + آتش ز دل کشودم آب از جگر گرفتم + محمد قلی سلیم ؏ غمش را از عدم با خود دل مادر وجود آورد + در انجا زخم را بستیم وخون او کشود اینجا + ب

کشودن بخت - ف . بمعنی کشادن بخت که گذشت . طالب آملی ؏ بخت که کشوده بود امروز + پیشانی روزگار چیده است - ب

کشودن کار - ف . برآمدن حاجت خواجه شیراز ؏ حالیا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش + من همین کردم دعا وصبح صادق میدمید + - ب

کشوده شدن ابر - ف . واشدن ابو خان خالص ؏ مرا ز رفتن غم عیش بیحجاب نشد + بجیرتم که کشود ابر وآفتاب نشد - ب

کشور - بالفتح از جهانگیری وبهار عجم ودر برهان ومؤید وکشف ومدار بالکسر است بمعنی ملک وصاحب مدار نوشته که هر کشور از کشورهای هفتگانه بیکی از سبعه سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق بزحل است وچین بمشتری وترکستان بمریخ وخراسان بآفتاب وماوراء النهر یعنی توران بزهره وروم بعطارد وبلخ بقمر ومعنی ترکیبی کشور صاحب سینه است وبمجاز بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند واین از جهت وسعت وفراخی آن بود چرا که هر کشوری مشتمل بر چندین بلاد می باشد از غیاث ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که کشور قسمتی وبخشی وبهره است از عالم واصل درین لغت کش بفتح کاف یعنی خط کشیده ودر بمعنی صاحب بود زیرا که بهفت خط کشیده موهومی دنیا را بالفرض تقسیم کرده اند که از مغرب تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد وبحسب عرض آنجا که آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بیفزاید وآن را هفت کشور نامیده اند وهفت کشور وهفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب انگاشته اند که ترتیب هر کشوری بستاره است وکشخر بضم کاف نیز در رشیدی آمده است خاقانی شیروانی گفته ؏ گوئی اندر کشور ما بر نخیزد فی یا خود اندر هفت کشور هیچ جای بر نخاست + حکیم انوری ابیوردی گفته ؏ صیت تو هفتاد کشور ز انسوی عالم گرفت + تو بدین منکر که عالم هفت یا شش کشور است + وکشور خدا بمجاز پادشاه را گویند -

کشور بهم زدن - ف . کشور زیر وزبر کردن میرزا صائب ؏ ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر وزبر + بیک نگاه کسی کشوری بهم زدست + - ب

کشور خدا وکشور خدای . ف . پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم وخدا بمعنی صاحب ومالک باشد وکشور خدیو نیز گویند وکشور خدائی بمعنی پادشاهی باشد - سا ب فسا

کشوردار - ف . حارس شهر وحصار - نصیر همدانی

که بگشاید در و دروازهٔ کسی بر رخ عیش + تا در اقلیم
غم عشق تو کشور دار است + ب

کشور در و کشورستان ـ ف
بدال مهمله و سین مهمله مکسور در صفات پادشاهان مستعمل
استاد فرخی گفته سال و مه لشکرکش و لشکرشکن + روز
و شب کشوردر و کشورستان + و له گفته ای شهنشاهی
که اندر شاهی و رومی تراست + رای پاک و تیغ تیز
و بازوی کشورستان + ب

کشورز ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث
و رای بی نقطه و زای نقطه دار هر دو ساکن. ف بمعنی
بزرگ باشد چه کشور زبان بمعنی برزگان آمده است ـ سر

کشور زیان ـ بکسر زای نقطه دار و تحتانی بالف
کشیده. ف. بمعنی برزگان ـ فر

کشورکشا و کشورگیر ـ ف.
در صفات پادشاهان مستعمل امیر معزی گفته هی
بناز دتیغ و نگین و تاج و سریر + لشهر یار ولایت
کشای کشورگیر + ـ ب

کشوف ـ کصبور. ع. شتر مادهٔ آبستن
در هر سال و ناقه بدابستن گشنی کرده لغت است
از کشافت ـ ۲ فر

کش و فش ـ ف. شان و تجمل و کر و فر
گویند فلانی کش و فش دارد و هر دو اتباع اند
چنانچه دنفر در ربیع واعظ گفته امر به جبه و دستار
و کش و فش نه ایم + نیست واعظ جز نبی و آل
پاکش پیرا + و سند آن در لفظ فلیج گذشت + ب

کشه ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها. ف.
نام دوائی است که آن را بیونانی اسطوخودوس
گویند و خطی را نیز گفته اند که بجهت علامت بطلان
بر نوشته بکشند و بعضی گویند بمعنی خط و نوشته است
مطلقاً خواه خط عربی باشد خواه فارسی و هندوی
و غیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند
و خط بطلان را بکسر اول و فتح اول و ثانی بمعنی خطی
باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بقلم و

چوب و انگشت و غیره و تنک چاروا را نیز
گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان
دوزند و بمعنی گدا و گدائی کننده و بمعنی
آسانی در برابر دشواری نیز گفته اند و بر چارپایان
هم حمل کرده اند و با تشدید ثانی حیوان پالان
افگنده را گویند ـ سر

کشی ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده
ف. بمعنی خوشی و تندرستی باشد و این معنی
با کاف فارسی هم آمده است ـ سر

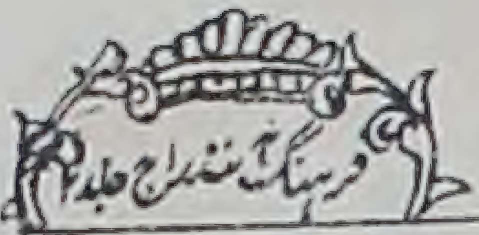
کشیة ـ بضم اول و فتح ثالث. ف.
پیه شکم سوسمار یا بن دنب آن ـ ۲ فر

کشیخان ـ بروزن پیشخان. ف. بمعنی
دیوث و بچشم خود بین باشد چه کشیخانی بمعنی
دیوثی است ـ سر

کشیدن ـ بالفتح. ف. معروف لازم و
متعدی هر دو آمده و جفت کردن گویند این یابو بان
را از اسپ فلانه کس کشیده و در دشنام گویند
ترا خر بکشد ای بگاید و از ین قبیل است و زین بیت
استاد فرخی گفته دود خیزد و ز لشکرش زاغ و کشید
از پیل + بچون لشکر او داد خاک بر اغنجار های گاگونه
و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و کشیدن
کمان معروف است و خدنگ کشیدن سر دادن آن را
و بمعنی تیر خوردن ایضاً و بمعنی نوشتن چون خط
کشیدن و طغرا کشیدن و از ین عالم است و زین
شعر ملا وحشی گفته بر پارهٔ کاغذی دو سه بیت و
کشید + دشنام و هر چه هست غرض یاد گار
تست + و بمعنی نقش کردن قریب بمعنی نوشتن است
ملا قاسم مشهدی گفته ای مصور چون کشی تصویر
زلیخا را بکش + هر کجا معشوق ما را می کشی ما را
بکش + و بمعنی خوردن چون زهر کشیدن و شراب
کشیدن و باده کشیدن و دریا کشیدن و کباده
کشیدن و بمعنی کردن چون انتظار کشیدن و تمشق
کشیدن و غیره کشیدن و بمعنی گستردن چون

سفره کشیدن و تخت کشیدن و فرش کشیدن
و بمعنی بر آوردن چون بچه کشیدن و گره کشیدن
و بمعنی بستن چون کمر کشیدن و زه تنگ کشیدن
و پرده کشیدن و بمعنی پرده کشادن ایضاً و بمعنی
آویختن چون عقد کشیدن و بمعنی بنا کردن چون
حصار کشیدن و دیوار کشیدن و بمعنی بلند کردن
و بر پا کردن و افروختن چون خیمه کشیدن و قد کشیدن
و آتش کشیدن و بمعنی گرد و فراهم آمدن چون
زر کشیدن و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون
بزم کشیدن و بازار کشیدن و بمعنی بر کندن چون
دندان کشیدن و بمعنی راندن چون اره کشیدن
و بمعنی رنگ کردن چون جامه در نیل کشیدن و بمعنی
دراز شدن و کردن چون حرف کشیدن و بمعنی پیدا کردن
و آفریدن از چیزی ظهوری گفته عطائیت که
رافت بجان میکشد + طلب را سخن از زبان
میکشد + و له گفته آنکه این دم وا دتیغ غمزه راحت
راحت از زخم تو در مرهم کشید + و بمعنی سانیدن
بچیزی چون استخوان بدر با کشیدن و بمعنی
گرفتن چون پیمان کشیدن و سند هر کدام در
مبحث آن مذکور شود و بمعنی پیشکش کردن
امیر شاهی سبزواری گفته عاشق که دم زند ز وفا
خون بریزیش + ور جان کشد بر تو بر نجی
بجان از و + ب

کشیده ـ بروزن رسیده ف
در خراسان نقشی باشد که زنان بر روی پارچه
دوزند و در هندوستان نیز شایع است و مشت
که بر کسی زنند و سیم کشیده و زر کشیده و کنایا از
تار سیم و زر ـ امیر معزی گفته شخصم ز فرقت تو
چو زر کشیده شد + مویم ز حسرت تو چو سیم
کشیده گیر + و صف کشیده و رشتهٔ موج منتظم
شده و آراسته شده و بمعنی موزون و سنجیده
و بلند و دراز چون کشیده ریش و کشیده قد
طالب آملی گفته نخل موزون گلشن آهیم هر آه ما قامت



کشیدهٔ ماست + ظهوری ے صف صف ذران از یمین و یسار + کشیده تراز کاکل و زلف یار + ے

کشیده بالا - ف. دراز قامت - فر

کشیده خاطر - ف. آزرده و دل شکسته - فر

کشیده رایش - ف. در کشیده گذشت - فر

کشیده عقل - ف. احمق و بیوقوف - فر

کشیده کمر - ف. مراد مستعد و آماده از فرهنگ سکندر نامه بری

کشیش - بروزن حشیش - ف. پیشوای نصاری را گویند که اعلم آنها باشد قسیس معرب آن است چنانکه حکیم خاقانی گفته ے کشیشان را کشش بینی دگوشش + بتعلیم جو من قسیس دانا + از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث اللغات نوشته که کشیش لفظ ترکی است بروزن حریص بمعنی پیشوا و معلم ترسایان و زاهد نصرانیان و بت پرستان -

کشیش - هر دو شین نقطه دار بروزن امیر ع. آواز پوست اژدها و نیز کشیش بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت باشد و آواز جوشش می و بانگ چقماق وقت آتش بیرون جستن از وی - افر

کشیشان - زاهدان نصاری و تفصیلش در کشیش گذشت - غ

کشیک - ف. پاسبانی و نگهبانی و بمعنی نوبت پاسبانی هم هست چنانکه پرسند امروز کشیک کیست یعنی نوبت کیست - از فرهنگ ترکتازان هند -

کشیکچی - ف. پاسبانی و نگهبانی و کشیکخانه جائی است که آنجا کشیکچیان می مانند -

کصّ - بالفتح و تشدید صاد بی نقطه ع. آواز نرم و باریک و بمعنی آواز نرم و باریک برآوردن و فراهم آمدن آب و غیره - ۲ فر

کُصُوم - بضمتین ع. روی گردانیدن و پشت دادن و برگردیدن کسی بجایی که آمده بود ازان و بتمامه مقصد خود نرسیدن و بستم و شدت راندن - ۲ فر

کصیص - هر دو صاد بی نقطه کامیر ع. جنبیدن و پیچیدن بر خود از جهد و رنج و در ترنجیدن و اضطراب کردن و نیز کصیص آواز نرم و باریک و لرزه و ترس و بیم و بانگ ملخ - افر

کصیصة - کسفینة ع. گروه و رسن دام آهو یا عام است - ۲ فر

کَضکَضَة - هر دو ضاد معجمه کدحرجة ع. شتاب روی - ۲ فر

کَضَل - بالفتح ع. دور انداختن - افر

کَظّ - بالفتح و تشدید ظاء نقطه دار ع. مرد رنج دیده و سختی کشیده گران بار از کار و درمانده از آن و (رَجلٌ کَظٌّ لَظٌّ) مرد سخت دشوار خوی - افر

کِظاظ - هر دو ظاء نقطه دار ککتاب ع. سختی و ماندگی و درازی ملازمت و دشمنی - ۲ فر

کِظام - ککتاب ع. سربند هر چیزی - ۲ فر

کِظامة - ککتابة ع. دهانه رود بار و مخرج بول از زنان و چاهی پهلوی چاهی که میان آنها یک آب راهه باشد در بطن زمین که بدان آب یک چاه بچاه دیگر رود و حلقهٔ سر دوش تراز و که رشته بروی بندند و دوالی است که بر گوشهٔ بالائین کمان بندند و مسمار تراز و یا حلقه سر عمود آهن پهلوی مسمار که رشته بروی بندند و رسن که بدان بینی شتر بندند و پی که بر پر تیر پیچند یا جای پراز تیر - ۲ فر

کِظّة - بالکسر و تشدید ظاء ع. پری معده و پری مطلق و زحمت امتلاء طعام و تخمه - افر

کِظر - بالکسر و راء مهمله در آخر ع. پی که در بن سوفار تیر پیچند و بالضم کرانهٔ فرج و گوشهٔ آن و پیه گرده و جای گرده از درون حیوان چون گرده را بر آرند کُظرة بالتاء مثله و چوبک گوشهٔ کمان و میان چنبر گردن - ۲ فر

کَظکَظَة - بفتح اول و ثالث و فتح ظاء نقطه دار دوم ع. دراز شدن مشک وقت پر کردن و پر گردیدن آن - ۲ فر

کَظم - بالفتح ع. فرو خوردن خشم را و قفل نهادن بر در و بر آوردن و بند کردن جوی را و بند کردن روزن را و بفتحتین گلو یا دهان یا بر آمدن جای دم اکظام جمع - افر

کَظو - بالفتح و واو در آخر ع. درشت گردیدن گوشت و افزون و آگنده شدن آن - ۲ فر

کُظُوب - بضمتین و باء ابجد در آخر ع. فربه گردیدن - ۲ فر

کُظُوم - کصبور ع. ستور که نشخوار نکند و بضمتین باز ایستادن شتر از نشخوار و خاموش گردیدن - افر

کَظیظ - هر دو ظاء نقطه دار کامیر ع. رنجیده و اندوه کشیده از کاری - ۲ فر

کَظیم - کامیر ع. مرد اندوهگین و مرد فرو خورنده خشم و نیز کظیم کلیدان - ۲ فر

کَظیمة - کسفینة ع. چاهی پهلوی چاهی که آب راهه هر دو یکی باشد و توشه دان - افر

کَعّ - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. بددل و سست و (رَجلٌ کَعُّ الوَجه) مرد سبکسار - افر

کَعاب - بباء موحده در آخر کسحاب ع. دختر پستان بر آورده - افر

کِعابة - بالکسر ع. بر آمدن پستان دختر و نار پستان گردیدن - ۲ فر

کَعابِر - بالفتح و کسر باء موحده ع. جمع کُعبُرة کقنفذة که بیاید - ۲ فر

کِعَاس - بسین مهمله در آخر ککتاب. ع. جمع
کَعس بالفتح که بیاید - ۲ فر
کَعَاسِیم - بالفتح وکسر سین مهمله ع. جمع کَعسَم
کجعفر که بیاید - ۲ فر
کَعَاسِیم - بالفتح. ع. جمع کُعسُوم کعصفور
بمعنی خر - ۱ فر
کِعَام - ککتاب. ع. پتفوز بند شتر - ۱ فر
کَعَانِب - کعلابط. ع. شیر بیشه و کَعَانِبُ
الرّاس) بالفتح آگندگی و گرهها است در سر - ۱ فر
کَعب - بالفتح و بای موحده در آخر. ع.
شتالنگ کُعُوب جمع آن و فارسیان تاب
بقاف والف خوانند یحیی شیرازی ؎ هوا از ابر
ز شبنم شعله بار است + چو فنجان ساغر گل کعب
دار است + وبمعنی استخوان مربع که بدان بازی
نرد بازند و باصطلاح علم حساب نام مرتبه سوم
است از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبه اول را
شئی گویند و مرتبه ثانی را مال و مرتبه ثالث را
کعب چون شئی را در شئی ضرب کنند مال گویند
و چون مال را در همان شئی ضرب کنند کعب
نامند مثلاً عدد سه را شئی فرض کردیم چون
سه را که شئی باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل
شد و این نوع حاصل ضرب را مال خوانند و چون
مال را که نه است باز در شئی که در سه است ضرب
نمائی بست وهفت حاصل شود و این قسم حاصل
ضرب را که مرتبه سوم است کعب نامند و نام پدر
قبیله از عرب و نام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب
یعنی کعب بن زهیر که مداح حضرت صلی الله علیه وسلم
بود از غیاث اللغات و بهار عجم و در منتهی الارب نوشته
که کعب بالفتح هر بند استخوان و شتالنگ و استخوان
بلند پست پای که بستنگاه شراک اَکعُب
کافلس و کُعُوب و کِعَاب ککتاب جمع کعب
بازی نرد شیر کُعَب بالضم و کِعَاب بالکسر
و کعبات جمع و تندی گره نیزه و نی و کلک

کُعُوب جمع و یک لخت از روغن و پاره از آن و
اندک از شیر بقدر یک صبّه ونیز کَعب بزرگی آبائی
و بزرگی و کعب بن مانع معروف بکعب الاحبار حمیری
واز علمای تابعین است یهودی بود و در زمان عمر بن
الخطاب رضی الله عنه مسلمان شد رضی الله عنه
و کعب بن لوی از اجداد نبی است صلی الله علیه وسلم
ونیز کَعب بالفتح پر کردن آوند و او بالضم پستان - ۱ فر

کعب پیاله - ف. چیزیکه زیر پیاله و فنجان
سازند تا بزمین درست تواند نشست و آنچه در دست
نریزد و آن را در هند پیندی گویند سعیدا اشرف
؎ کعب پیاله از کف او نشا ریز شد + این جام
را از هر دو طرف می توان کشید + ب
کَعبَه - بالفتح اول و ثالث. ع. کعب که بدان
نرد بازند و بیت الحرام زاد الله تشریفاً و تعظیما و
هر خانه چهار گوشه و بالضم اول دوشیزگی
دختر - ۱ فر
کَعبَتَین - بالفتح. ع. آن دو مهره که در وقت
بالفتح نرد اندازند و آن دو پاسه باشند کوچک
از استخوان مربع شش پهلو که بر پهلوی هر یک
پاسه از یک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد
بازند درویش واله هروی ؎ هیند از کعبتین دغل
در بساط حسن + در نرد عشق برده حریف
که باخت پاک + ب غ
کُعبُرَه - کدحرجة. ع. زن عجمیه درشت
اندام درشت خو ونیز بریدن و بشمشیر پاره کردن
و کُعبُرَه کقنفذ گره بندهای زراعت
وکعبه گندم که وقت صاف و پاکیزه کردن دور کنند
و تشدید الراء فیهما و هر چیز فراهم آمده کُعبُورَه -
بالفتح مثله و استخوان ساق دست از موی انگشت
ابهام و پاره از گوشت و سخت سر و استخوان
درشت گره کَعَابِر جمع و بیخ سروسن آگنده و
سرگین شتر خشک گردیده بر دنبه‌ها - ۱ فر
کَعبَشَة - بالفتح بای موحده و شین

القعده وارد. ع. گرفتن چیزی را و بستن و پای پای
فراهم آوردن جهت جستن و مانند آن و بکوتاه قدم
بندی وار رفتن - ۲ فر

کعب غزال و کعب الغزال
ف. نوعی از شکر پاره باشد و نوعی از حلوا هم
هم هست و بعضی گویند که آنرا بهندی بتاسه
گویند و کعب غزا بحذف لام آخر مخفف آن
و فرهائی علیه الرحمه در شرح این بیت
کرده ؎ به بین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیئت مینو و شکل کعب غزال
از شرفنامه نقل کرده که نوعی از شکر و شراب
و از خواص الاشیا بمعنی فانیذ و آن چنان بود که
قند را بقوام می آرند و پاره پاره می نمایند و بکار
می برند انتهی صاحب بهار عجم گوید مصرع دوم شعر
شرف الدین لبنانی نیز بعینه واقع شده و مصرع
اول این چنین است ع. رتا نظیر گوید جز آنکه
شنیده است + واین در توارد جایز است و فرق
در توارد و تضمین آنست که در تضمین اشعار کنند
بنام شاعر و قصد را در آن دخل است و در توارد
چنین نیست بلکه بحسب اتفاق و بی قصد
می باشد - ب ار غ

کعب گرگ - ف. مهره ایست
که آنرا پیکان و شاطران بعضی ولایتها در پای
خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بر پای خود بندد
هر چند بدود مانند گرگ مانده نشود - خواجه
نظامی ؎ ز خردان نبسی نعمت آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ + ب

کعب لنگری - ف. نام شخصی که
نهایت حریص خوردن و پر طمع بود - غ

کعبه - بالفتح. ع. اسم بیت الله و در اصل
بمعنی مرتفع است چون بنای کعبه از زمین مرتفع
و بلند است لهذا کعبه نام کردند یا مرتفع است
از روی مراتب از شرح نصاب و در صراح نوشته

ازین که کعبه مربع و چهارگوشه است چه تکعیب بمعنی چهار گوشه کردن است و بمعنی پانسه قمار بازی هم آمده زیراکه پانسه بازی نرد مربع و چهارگوشه باشد - غ

کعبه جان - ف. کنایه از مراد و مقصد و مقصود جان باشد - سر

کعبه جهان گرد - ف. کنایه از آفتاب جهان تاب است - سر

کعبه خو و کعبه رو - بفتح را. ف. خواجه کمال خجندی ۵ نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقی است ✦ در قافله کعبه روان بانگ جرس را ✦ ب

کعبه رهرو - بفتح هر دو رای بی نقطه. ف. بمعنی کعبه جهانگرد است که آفتاب عالمتاب باشد - سر

کعبه محرم نشان - بضم میم و سکون حای بی نقطه. ف. بمعنی کعبه رهرو است که خورشید جهانگرد باشد - سر

کعت - بالفتح و تای قرشت در آخر. ع. مرد کوتاه بالا کعتة مونث - ۲ فر

کعتان - بالکسر. ع. جمع کعیت کزبیر بمعنی هزار دستان - ا فر

کعتة - محرکة. ع. زن کوتاه بالا و بضم اول و سکون ثانی سرپوش شیشه - ۲ فر

کعتر - برای مهمله در آخر کقنفذ. ع. مرغی است هیچو گنجشک - ۲ فر

کعترة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خمان رفتن رفتن مانند مستان و سخت دویدن و شتابی کردن در رفتار - ا فر

کعثب - بفتح اول و سکون ثانی و فتح تای مثلثه و سکون بای موحده. ع. کس آگنده گوشت و سطبر وزن سطبر کس - ا فر

کعد - بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. جوال ۲ فر

کعدب - ببای موحده در آخر کجعفر. ع. مرد فرومایه بی مروت کعدبة بالتای مثله - ۲ فر

کعدبة - کقنفذة. ع. غوزهٔ آب - ۲ فر

کعکة - بفتح اول و ثالث. ع. سرپوش شیشه - ا فر

کعر - بالضم و رای مهمله در آخر. ع. خار بنی است فرو هشته برگ و کعر کنفت کودک پر شکم و بفتحتین پر شکم گردیدن و فربه گشتن کودک و گره بستن پیه در کوهان ستور - ا فر

کعرة - بالفتح. ع. گره گوشت با گره اندام پیه ناک هیچو غده - ۲ فر

کعز - بالفتح و زای هوز در آخر. ع. بانگشتان فراهم آوردن چیزی را - ۲ فر

کعس - بالفتح و سین بی نقطه در آخر. ع. استخوان انگشت دست و پا و استخوان پیوند میانه از سر پیوند انگشتان و همچنین استخوان دست و پای گوسفند و گاو و جز آن و استخوان بند کعاس کتاب جمع ا فر

کعسبة - بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده. ع. دویدن و گریختن و شتابان رفتن یا آهسته دویدن یا بر رفتار مستان رفتن - ا فر

کعسم - کجعفر. ع. گورخر کعاسم - بالفتح جمع - ۲ فر

کعسمة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. گریزان پشت دادن - ا فر

کعسوم - کعصفور. ع. خر کعاسیم جمع والمیم زائدة - ۲ فر

کعص - بالفتح و صاد بی نقطه در آخر. ع. خوردن - ۲ فر

کعطل - بالفتح و فتح طای حطی. ع. دراز کشنده دست و یازنده و اسد کعطل شیر یازنده - اغ

کعطلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سخت دویدن و آهسته دویدن از لغات اضداد است و دراز کشیدن دست را و یازیدن - ۳ فر

کعظلة - حرف ثالث ظای معجمه. ع. لغتی است در کعطلة بطای حطی در همه معانی - ا فر

کعک - بالفتح. ع. نوعی از نان روغنی و شیرین و این معرب کاک است - ا فر غ

کعکع - بضم هر دو کاف و سکون هر دو عین بی نقطه. ع. بد دل و سست - ۲ فر

کعکعة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بند کردن کسی را و باز داشتن از اراده او - ا فر

کعل - بالفتح. ع. کود و سرگین هر حیوان بعد ریدن و انداختن آن و چرک و ریم که بجایه تکه چسپیده باشد و مرد لیستک سیاه فام کعل کصرد مثله و شبان ناکس و خرمای باهم چسپیده و مالدار زفت و بخیل - ا فر

کعم - بالفتح. ع. بستن پوز ستور را تا نگزد یا نخورد و مکعوم لغت است از آن و بستن پوز را و بفتحتین بوسه دادن زن را یا لبهای او را بدهان خود گرفتن وقت بوسه و کعم بالکسر و سکون ثانی سلاح دان و هر چه در وی چیزی نهند کعام کتاب جمع - ۲ فر

کعنب - کجعفر. ع. پست بالا شیر بیشه و مرد که در سرش کعانب باشد - ۲ فر

کعوب - بضمتین و بای موحده در آخر. ع. جمع کعب بالفتح که گذشت و نیز کعوب بر آمدن پستان دختر و نار پستان گردیدن - ۲ فر

کعوبة - بضمتین و حرف چهارم بای موحده. ع. نحوست و دشواری از شمسی این لفظ که در نامهٔ ابوالفضل آمده است بمعنی مذکور مناسب مقام نمی نماید و نه موافق لغات معتبره پس از صراح و قاموس و غیره بمعنی بلندی و ترفع مفهوم میگردد چون مراد شماتت واقع شده و شماتت بمعنی شاد شدن است بر رنج دشمنان پس کعوبة هم بمعنی بلندی و ترفع خود باشد بر مخالفان و غالب این است که کئوبة باشد بضم کاف و ضم همزه بمعنی شکفتگی و بدحالی چنانکه از قاموس و صراح ظاهر می شود و آنچه در نسخهای حال بعین یافته می شود باتباع تحریف کاتبان قدیم است - غ

کُعُوَرَة - بالفتح و فتح واو و راء مهمله ع. بزرگ بینی - ا فر

کُعُوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. بد دل گشتن و سست گردیدن - ۲ فر

کُعُوم - بضمتین ع. بوسه دادن زن را یا لبهای او را بدهان خود گرفتن وقت بوسه و کُعُومُ الطَّرِیق) دهانهای راه - ا فر

کُعَیت - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و بعده فوقانی ع. بلبل - غ

کَعِیص - بصاد بی نقطه در آخر کامیر ع. بانگ سوش - ا فر

کَعِیظ - بظاء نقطه دار در آخر کامیر ع. مرد کوتاه بالا آگند و گوشت - ۱ فر

کَعِیج - کامیر ع. شتر تیغور بسته - ۲ فر

کَف - بفتح اول. ف. بمعنی کف دست معروف است و دیگر کفی که از جوشش دیگ بر روی آب یا گوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود شاعر بمعنی اول گفته ع. دل از کف داده فرگان ترش بین + فردوسی گفته ع. چه داری چنین بر لب آورده کف + دیگری گفته ع. ز بحر عشق عالم را کفی دان + و آن را کفک باضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در اسرارنامه گفته ع یکی پرسید ازان شیدای مجنون + که عالم چیست گفتا کفک صابون + حکیم قطران گفته ع شگفته لاله چو جام شراب و ژاله در او چو کفک رخشان اندر میان جام شراب + حافظ و سنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که کف بالفتح و تشدید پنجه آدمی که انگشتان بدان پیوسته اند و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی دست مجاز است چنانچه درین بیت ع از بسکه تو شعر دیگران خوانده ای + زان روی بریده شد کف خامهٔ تو + میرزا صائب ع منم آن آئینه خاطر که رگ خواب جهان + همچو مژگان بکف دیدهٔ بیدار من است +

و ازین است که کف زیر سنگ بجای دست در زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و گاهی مضاف کنند بطرف دست و پا و تنها افادهٔ معنی کف دست کند و انچه عرفی درین بیت آورده ع بعشوهٔ که زلیخا بریده زو کف دست + بغلتید که مسیحا گزید از و سر دار + درین نظر است چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام بنص ثابت است و کف دست بریدن زلیخا در آن وقت خود صورت نه بسته و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت می شود بلکه مضمون مصرعهٔ دوم نیز غیر واقعی است چرا که بنص ثابت شده که حضرت عیسی علیه السلام مقتول یا مصلوب نشده و این از عرفی عجیب است و بسیار عجب بهر تقدیر کریم را د جواد گشاده کف در فشان و شمار نگارین سیمین از صفات اوست - ملا شیدای هندی ع کف دستت گل بست غنچه سان سرهای انگشتان + چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را مانند + و انچه بر روی آب و مانند آن بهم آید فارسی است و بتازی زبد بزا و تازی و باء موحده بوزن صمد خوانند و نیز کنایه از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و کف خون و کف گرد و مانند آن - ملا ابوالبرکات منیر ع زاهد از سبحه صد دانه خویش + یک کف آبله آورده بدست + ملا تشبیهی ع می شود ابر گهربار و گهر می بارد + کف آبیکه ز بازی بهوا میریزی + نظمی ع در ملا کم آسمان منت کش بیداد کرد + یک کف خون شرمسار تیغ قاتل نیستم + ظهوری ع یک کف آب از محیط عفو می خواهیم و بس + تا برون آید ز گرد غم جبین خاکیان + یک کف خون ظهوری خرج کن + ساز خود را و اصل قربانیان + درویش واله هروی ع نی بتواش هیچ الفت است و نه با من + بذ عجب حالتی است این کف خون را + والهی قمی ع گه کنم آرزوی قتل و گهی میل وصال + یک کف خون و صد اندیشه باطل دارم + خواجه نظامی ع گرم پشگی در نهی

در نورد + کف خاک خواهی زمین خواه گرد + و نیز کف بمعنی کفهٔ ترازو آمده - ظهیر فاریابی ع در حساب طالع تو کف میزان باو شد + کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند + آز غوامض سخن

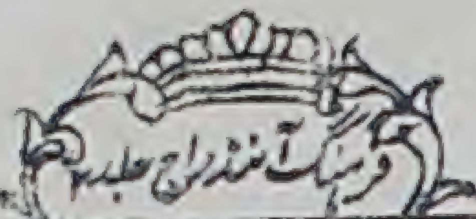
کَفّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. پنجه اَکُفّ بالفتح و ضم الکاف و کُفُوف و کُفّ بالضم جمع و بمعنی خرقه و دستگاه و نعمت و کَفُّ الکَلْب و کَفُّ السَّبُعِ و کَفُّ الضَّبُعِ و کَفُّ الهِرِّ و کَفُّ الاَسَدِ و کَفُّ الذِّئْب و کَفُّ الاَجْذَام یا کَفُّ الجَذْمَاء و کَفُّ آدَم و کَفُّ مَرْیَم و کذا کَفُّ عائشه نامهای گیاه است و ذُو الکَفَّیْن تنی بود مرد رسول را و نیز کف دو باره دوختن جامه را بر یکدیگر و کور گردیدن و کردن و بسیار پر کردن آوند را و بلته عصابه بستن پای را و باز ایستادن و باز ایستانیدن و برگردانیدن لازم متعدد راندن و در عروض ساقط کردن حرف هفتم رکن بحر چون نون فاعلاتن و مفاعیلن پس فاعلات و مفاعیل باقی باشد - ا فر غ

کَفْء - بالفتح ع. همتا و مانند کفو کند س مثله کفاء ککتاب جمع و بالکسر شکم رود بار - ا فر

کَفا - بفتح اول بروزن جفا. ف. بمعنی محنت و رنج شمس فخری گفته ع جهان بعدل تو شد آنچنان که ممکن نیست + که بر دلی رسد از جور روزگار کفا + و بمعنی افشردن گلو بود افادهٔ معنی سختی کند - ن سا

کَفَأ - بالفتح ع. برگردانیدن و پیروی کردن و نگونسار ساختن و خم دادن آوند را تا هر چه دران است بریزد و برگشتن و پشت دادن و شکست خوردن و برگشتن از قصد - ۳ فر

کِفاء - ککتاب ع. مانند و برابر و نواله و پرده است از بالا تا پائین خیمه از دنباله آن یا پاره در موخر خیمه یا دو پاره جامه که بر یکدیگر دوخته در موخر خیمه دوزند یا گلیم که بر خیمه اندازند چندانکه بزمین رسد



وکفاء کسماء پاداش اسم مصدر است کفارة بالتاء مثلثه - ۲ فر

کف آبگینه - ف. آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود بهنگام انداختن و بعضی گویند ریم آبگینه است - ب

کفاءة - بالفتح. ع. همتا و مانند شدن و بمعنی پاداش - ۱ فر

کفاة - بالفتح وبضم. ع. بار خرما بن در سال آن و همچنین دیگر منافع یعنی در زمین کشت زمین سال حال و دستران نتاج همان سال یا نتاج سپس گذشتن یک سال یا زیاده ازان - ۱ فر

کفاة - بضم اول. ع. جمع کافی بمعنی دانایان کار گذار - غ

کفات - بتای مثناة در آخر کتاب. ع. فراهم آوردنگاه چیزی والارض کفات لنا منه قوله تعالی الم نجعل الارض کفاتا ونیز کفات شتابی نمودن مرغ وغیر آن در پریدن و دویدن ونیز در نزنجیدن و منقبض شدن و کفات کشاد نیز بیشه - ۲ فر

کفاح - بحاء حطی در آخر کتاب. ع. چیز بسیار و بمعنی بوسه دادن زن را و روبا روی گردیدن با کسی و جنگ و قتال کردن - ۲ فر

کف احسان - ف. بمعنی - ب

کفار - براء مهمله در آخر کتاب. ع. جمع کافر و کفار کرنار نیز جمع کافر است و کفار کشداد ناسپاس وناگرونده و کشاورز - ۱ فر

کفارة - ککتانة. ع. آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن و پوشنده گناهان و آن بدل جنایت باشد مثلا در شکستن قسم و خوردن روزه معاوضه گناه نماید و کفاره قسم یک بنده آزاد کردن یا سه روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن و کفاره صوم دو ماهه روزه داشتن یا شصت مسکین را طعام و فارسیان این لفظ بتخفیف هم آرند و با لفظ کردن و داشتن و شکستن مستعمل - میر معصوم لاهیجانی ؎ صد کعبه خلیل گو بنا کن * کفارهٔ بت شکستنی نیست * میر تسلی ؎ یک نظر دیده لبش دید و همه عمر گریست * دیدن تنگ شراب این همه کفاره نداشت * میر معزی ؎ دی سجده همی کردی کزهی هائل * می نوش و گناهت را امروز کفارت کن * - افر غ ب

کف از دامن کسی کوتاه کردن - ف. معروف - درویش واله هروی ؎ از دانهٔ تسبیح فتد عقدهٔ بکارت * کوتاه کف از دامن این بی سر و پا کن * - ب

کفاس - بسین مهمله در آخر کتاب. ع. جامه بر تن و جامه پارهای دست بند و پای بند کودک گهوارگی - ۲ فر

کفاف - کسحاب. ع. اندازه و مانند و روزگذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست باز دارد و منه الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا * ودعنی کفاف کطعام یعنی باز مان و باز می مانم از تو دور شو و دور می شوم از تو **کفاف الشیء** ککتاب فراگرفتن هر چیزی و پیرامون و کناره آن و کفاف السیف دم شمشیر - افر

کف افسوس - ف. از عالم لب افسوس - میرزا عبدالقادر بیدل ؎ توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم * کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را * ب

کفالة - بفتح. ع. ضامن شدن و متعهد شدن غ

کف الخضیب - بالفتح و تشدید فا مضموم و فتح خا معجمه و کسر ضاد معجمه و یاء معروف و باء موحده. ع. نام ستاره است سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائرهٔ نصف النهار برسد وقت اجابت دعا است و کف خضیب بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین - غ

کفانه - بروزن بهانه. ف. بچه را گویند که نارس از شکم مادر بیفتند - سا

کفانیدن - بروزن رسانیدن. ف. بمعنی شکافتن و ترکانیدن و برین قیاس کفند یعنی بترکد و بشکافد و آنرا کفانند نیز گفته اند یعنی بشکافد و بترکاند چنانکه منوچهری دامغانی گفته ؎ بیتش الماس سخت را بکفاند * چون بکفاند و چشم مار زهرد * و برین قیاس کفیده و ترکیده و شکافته باشد چنانکه حکیم ارزقی هروی گفته ؎ نار کفیده گشته سر سرکشان به تیغ * زان نار سنگریزه میدان چو ناردان * و تا بادال تبدیل یابد و کفت و کفته بفتح کاف بهمین معنی آید - حکیم سنائی گفته ؎ جوهر آتش است لعد او بهفت * که از دل بجست و زهره بکفت * حکیم اسدی طوسی گفته ؎ رخ نار با سیب شنگرف گون * بران زخم تیغ و براین رنگ خون * بگی چون دل مهربان کفته پوست * دگر چون شخوده زنخدان دوست * ن سا غ

کفایة - بکسر. ع. بس شدن و کافی شدن و سود گرفتن و بس کردن و فارسیان بالفظ کردن بمعنی مذکور و بمعنی دور کردن بصله از و بمعنی کافی بمجاز استعمال نمایند شیخ شیراز ؎ زیور همان دو رشته مرجان کفایت است * وز موی بر کنار و برت عنبر بیه * خواجه نظامی ؎ قلم در کش آئین بیداد را * کفایت کن از خلق فریاد را * مولانا مظهر ؎ بخاک باده پرورده آتش آهنگی * کز آب و کاه کفایت کند بباد و سراب * و کفایه و بالکسر و حرف چهارم همزه مانند همدیگر شدن دو قوم - ب ا غ

کف بیضا - ف. همان ید بیضا که معجزه حضرت موسی علیه السلام بود گویند هرگاه می خواست ظاهر ساز دستها از بغل بر می آورد نوری از دستهای او پیدا می شد که تا با سمان می رفت

انوری ــه زبرهان جیب تو معجز انت + سواد زمین کف بیضا گرفته + ب ــ ر

کف پای ــ بدو تحتانی و باضافت و بی اضافت ف. نوعی از تعذیر که گناهگاران را و اطفال را کنند و بالفظ زدن و خوردن مستعمل ــ میرزا طاهر وحید ــه نوبت روح از کف پا یافتم مانند نهال + خورده طفل از کف استاد چو کف پای را + مسیحا صاحب تخلص ــه نبود عجب ز ناز که پای آن نگار + رنگ حنا از کف پای بران زند + ب

کِفّة ــ بالکسر ع. پله تراز و بالفتح ودام شکاری و بضم وچوب دف و هر چیزی گرد و گو که دران آب فراهم آید و آنچه فرو هشته و مسترخی باشد از بن دندان و بضم کِفَف کعنب و کفاف ککتاب جمع و کُفّة بالضم لور و دامن پیراهن و بمعنی هر چیزے زاید بر چیزی مثل کُفّة الثوب یعنی نوردجامه و کُفّة الرمل دامن ریگ و کرانه آن و کُفّة الدرع دامن زره و کرانه هر چیزے بدان جهت که هر گاه چیزی تا بکرانه خود رسید گویا باز داشته شد از زیادت و طرهٔ بالائین جامه که دران سوهب نباشد و حاشیهٔ هر چیزی کُفَف کصرد جمع کفاف ککتاب جمع الجمع و منتهاے درخت و منقطع آن و انبوهی مردم و عدد بسیار و جماعت مردم یا مردمان نزدیک مکان و سنگی که گرداگرد آن گل و سرگین گاو و جز آن نهند و دران پنیر زند و دام شکار آهو و کُفّة الغیم کرانه و طرهٔ ابر و کُفّة اللیل ملتقای شب و روز در مشرق باشد یا در مغرب و نیز کُفّة ریگ توده دراز گرد و لقیته کَفّة کَفّة بفتح اول ملاقات کردم باوی از غایت قربت و مواجهه چندانکه دست بدست رسید یا آنکه ملاقات نمودم باوی و منع کردیم هر دیگر را از منحرف وکنوکردن و هما اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح کخمسة عشر + و لقیته کَفّة بکَفّة و کَفّة عن کَفّة علی فك الترکیب کذلك ــ ۲ فر

کفنت ــ بالفتح بروزن رفت. ف. ماضی کفانیدن چنانکه مذکور شد و با اول مکسور مقلوب کفت است ــ چنانکه فردوسی گفته ــه برآورد گرز گران را بکفت + سپه مانده از کار او در شگفت هم او گفته ــه برخ چون گلستان و با یال و کفت + همی هر که بیند بماند شگفت + و کفت بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و واشدن است و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد ــ ن ــ ر

کَفْت ــ بالفتح و تار مثناة در آخر ع. مرد تیزرو و سبک باریک اندام و دیگر خرد و یکسر و مرگ و نان بی نان خورش و نیز کفت برگردانیدن کسی را از جهتی که روی آورده باشد بان و بجهد فراز گرفتن چیزی را و بپنجه گرفتن و شتابی نمودن طائر در پریدن و دویدن و نیز در تر نجیدن و منقبض شدن و زیر و بالا برگردیدن چیزی و تیز راندن و نگاه داشتن و فراهم آوردن و لاحق شدن آن خر قوم با اول آن و کشتن و هلاک کردن و کفت بالکسر استوار که ضائع نکند چیزی را و فرس کُفَت کصرد اسپ که بهمه تن برجهد و سواری بر آن دشوار باشد از برجستگی وی فرس کُفْتة بالتار مثلثه ــ ۲ فر

کفتار ــ بالفتح و را مهمله در آخر ف. جانوری است صحرائی درنده که بهندی هونڈار گویند و بعضی گویند که بمعنی زن ساحره نیز است که جگر مردم بنگاه برآورده میخورد و بهندی ڈاین نامند و اصل این است که کفتار در فارسی و ڈائن در هندی نام همان درنده است که بیشتر سگ را شکار میکند چون زن ساحره مذکوره آن درنده را بسحر مسخر کرده سوار می شود مجازا آن ساحره جگرخواره را گویند ــ غ و در سفرنامهٔ شاه ایران آمده که کفتار جانوری است که میت را از قبر برآورده میخورد ــ

کفته ــ بالفتح ع. نام گورستان مدینه بدان جهت که بخود فراگیرد و مردم را یا آنکه زود بخود آنها را از یرا که شوره زار است ــ ۲

کفتر ــ بفتح اول بروزن دفتر. ف. بمعنی کبوتر است که آنرا به تبدیل کپتر گویند و بحذف فا و یا کوتر نیز آمده فردوسی در قصهٔ یاجوج و ماجوج که طوائف تاتار و مغول می باشند و سردے ولایت آنها گفته ــه چو سرما شود سخت لاغر شوند بآواز مانند کفتر شوند ــ ن ــ ر

کفتری ــ بروزن دفتری. ف. شانه و دفتین جولاهگان و بافندگان باشد ــ ر

کفتکی ــ بفتح اول بروزن هفتگی ف. شگافته شدن و ترکیده بودن را گویند ــ ر

کفتن ــ بفتح اول بروزن رفتن. ف. از هم باز شدن و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد ــ ر

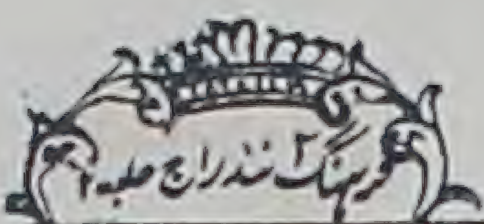
کفتور ــ بروزن فغفور. ف. بمعنی ثبات است و آن یک جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد ــ ر

کفته ــ بروزن هفته. ف. بمعنی شگافته شده و ترکیده و شگفته باشد ــ ر

کِفّتین ــ بالکسر و تشدید فا و تار فوقانی مفتوح ع. هر دو پله تراز و ــ غ

کف جود ــ ف. معروف ــ ب

کفچه ــ بفتح اول و سکون دوم و جیم پارسی ف. مخفف کفچه است یعنی کفگیر که آنرا کفلیز نیز گویند ــ جامی گفته ــه ای شده هیچو کدو جمله شکم کفچه مکن + بهر پر کردن آن دست طمع سوی کسی تا شود بر تگ شاه سراپردهٔ عشق به خانهٔ خویش



بپرداز ازین کفچ وکدوی + واعراب کفچلیز را معرب کرده قفشلیل گویند و دیگر بمعنی کف نیز کف صابون و کف آب وکف دهان است که مرقوم شده آنرا کفک نیز گویند - فردوسی بمعنی کف دهان گفته ؎ فرو هشته لفچ وبرآورده کفچ + همه لفچ کفچ وهمه کفچ لفچ + و بعربی رغوه گویند - ن

کفچک - بروزن چشمک - ف. دامن زین را گویند - سراج سکزی گفته ؎ از پی کفچک زین فرست صاحب خلد + گر بخواهی دهد از چادر حوری اطلس + ن

کفچل - بروزن جدول. ف. کفل وسرین اسپ را گویند - سا

کفچل پوش - بابار فارسی بروزن مرزنگوش. ف. بمعنی کفل پوش است وآن نوعی از پوشش باشد که زردوزی کنند وبرپشت اسپ اندازند وآن را ترکی اورتک خوانند - سا

کفچلیز - بانحتانی مجهول بروزن رستخیز. ف. چمچه بزرگ سوراخ دار را گویند وآن را کفگیر نیز خوانند و جانوری را نیز گویند که در آب می باشد وسروتنه مدور ودمی باریک دارد گویند بچه وزغ است در غلاف بعد از چندروز از غلاف برمی آید وآن را بعربی دعموص خوانند بعضی گویند نوعی از ماهی باشد وآن را سگ ماهی خوانند - سا

کفچلیزک - باضافهٔ کاف در آخر. ف. بمعنی دوم کفچلیز است وآن جانوری باشد در آب وبمرور وزغ شود وعربان دعموص خوانندش وبعضی گویند سوسمار کوچک است و بعضی گویند جانوری است شبیه بچلپاسه ودم سرخی دارد وکفگیر کوچک را نیز گفته اند - سا

کفچلیزه - بروزن شنبلیله. ف. بمعنی کفچلیزک است که کفگیر و جانوری باشد - سا

کف چنار - ف. برگ چنار - اوحدالدین انوری ؎ زخاک باد رم آید کف چنار برون + گراز مهب کف او وزد نسیم شمال + ب

کفچه - ف. بروزن ومعنی چمچه است وکمچه نیز گفته اند دیگر بمعنی تاب وپیچ سرزلف است دیگر بمعنی نوعی از مار است - سراج الدین گفته ؎ همچو مار کفچه این گردنده دهر + کفچه رنگین است اما پرز زهر + ن سا

کفچه نول - ف. کفچه معلوم ونول بنون مضموم بواو ولام زده مرغی است که منقار او بکفچه می ماند وترکی اورا قاشق بورن خوانند یعنی چمچه بینی - سا

کفح - بالفتح وحای حطی در آخر. ع. برهنه کردن وبچوب دستی زدن وکشیدن لگام را وبرروی ستور زدن ورو باروی شمشیر زدن ورو بارو کردن وبوسه زدن ناگاه یا عام است والحتین شرمنده گشتن وبددل گردیدن - افر

کف حوض - ف. ته حوض - از مسافرنامهٔ شاه ایران

کفخ - بالفتح وخای معجمه در آخر. ع. بچوب دستی زدن وبرسرزدن - افر

کفخة - بفتح اول وثالث. ع. مسکه گرد آمده سفید - افر

کفد - بفتح اول وثانی وسکون دال ابجد. ف. یعنی تبرکد وقبشگافد واز هم باز شود - سا

کف در زیر سنگ ماندن

ف. بر متأمل پوشیده نیست که کف درین جا بمعنی دست است چنانچه گذشت پس مندفع شد اعتراض بعضی از محققین براین بیت شیخ العابد فقیر ؎ در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی + پیغام چاک را بگریبان که می برد + که دست بزیر سنگ آمده شهرت دارد نه کف بزیر سنگ آمده معهذا چاک کردن گریبان بدست است نه بکف پس صحیح چنین باشد **مصراع** در زیر سنگ دست من است از فسردگی انتهی + ب

کف دریا - بکسر ثانی. ف. چیزی باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده وآن را بتازی زبد البحر وبهندی سمندر پهین خوانند و در داروهای چشم بکار آید - ب سا

کف دعا گرفتن وبرداشتن

ف. دست بدعا برداشتن - شفیع اثر ؎ در راه انتظار مداخل فقیه شهر + دایم کف دعا چو ترازو گرفته است + ب

کفر - بالفتح ورای مهمله در آخر. ع. زمین دور دست از مردم وکور ومنه اللهم اغفر لاهل الکفور وخاک وده وچوب آگنده درشت کوتاه یا چوب دستی کوتاه ونیز کفر بمعنی تعظیم پارسیان پادشاه خود را وسیاهی شب وتاریکی آن وتاریکی خانه کفر بالکسر ونیز کفر بالفتح فرو گرفتن وپوشیدن وپنهان کردن وبالضم قیر که بکشتی وجز آن مالند وبمعنی ناگرویدن وناسپاسی کردن ضد ایمان وبفتح کفود وکفران بضمهما مثله - وکفر بالتحریک عقاب وکوه بلند وغلاف شگوفهٔ خرما وکفر کلتف کوه بزرگ یا بسته از کوه - افر غ ب

کفرا - بضم اول وسکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده. ف. بهار خرما را گویند یعنی شگوفه خرما وبعضی گویند پوست بهار درخت خرمای ماده باشد وآنرا کفراه بازیادتی ها وکفری بجای الف یای حطی هم میگویند یا تشدید ثالث در عربی - سا

کفر الیهود - بفتح اول بمعنی قفر الیهود است وآن نوعی از مومیائی باشد وبشیرازی مومیای کوهی ومومیائی پالوده گویند - سا

کفران - بالضم ع. ناسپاسی وبراین قیاس کفران نعمت وکفر نعمت - غ ب

کفراة - بفتح اول وثالث. ع. تاریکی ومحرکة جمع کافر بمعنی ناگرونده - افر

کف ربودن ـ ف. دزدیدن چیزی را بفریب از میان بردن و بعیاری و طراری بردن ـ سعید اشرف ؎ بهر کف رفتن نهد انگشت برحرف حسود ✦ خورده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است ✦ ب

کفری ـ بالضم و بیاء نسبت. ف. کافرو بیدین ـ محسن تاثیر ؎ نه لبس شوق نگاری حضور تاثیر ✦ عشق کفری شده از دست مسلمانی ما ✦ ب

کُفُرّی ـ بضمتین و شدّ الرای مقصوراً و تثلث الکاف والفاء. ع. شگوفهٔ خرما یا غلاف وی ـ ۲ ف

کف زدن ـ ف. دستک زدن ـ ملا قدرتی ؎ زر از دست مردم نگردد سفید ✦ که از دور کف میزند ہا کرد ید ✦ سراج المحققین می فرمایند که درین بیت هم بمعنی کف رفتن است ـ میرزا طاهر وحید ؎ چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود ✦ رقص از کف زدن سنگ تواند کردن ✦ ب

کف زنان ـ ف. پنجه و کف دست زننده از فرهنگ زلیخای جامی ـ

کَفَس ـ محرکة و سین مهمله در آخر ع. کزی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد در راه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت خرد و کزی سینه اکفس و کفساء لغت است ازان ـ اف

کَفْسَاء بالفتح. ع. در کفس گذشت ـ ۲ اف

کفِ ستو ـ ف. معروف ـ ب

کف سفید ـ بسکون ثانی. ف. کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی و جوانمردی تهی دست و مفلس می باشد و بکسر ثانی کنایه از برف که در زمستان می بارد ـ ب ر

کفش ـ بالفتح و سکون ثانی و شین نقطه دار. ف. پاپوش و افصح کوش بواو است و معرب آن کوث است با واو و ثاء مثلثه و در قدیم بزرگان کفش زرینه می پوشیده اند و حکیم فردوسی مکرر با درفش قافیه کرده و عرب آن را نیز معرب کرده قفش گویند ـ الوری گفته ع. گفت و فتح کما موزه بند کفش نجواه ✦ ب ر ان

کفش از پا افگندن و کفش از پای بیرون کردن و کفش از پای کندن ـ بمعنی ـ میرزا صائب ؎ تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن ✦ راه رو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است ✦ وله ؎ هر که ترک تن بکرد از زندگانی برنخورد ✦ راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است ✦ سهراب بیگ خویش رستم خان سپهسالار ؎ سر بسر خار درین بادیه خنجر باز است ✦ اضطراب که دگر کفش ز پا افگنده است ✦ ب

کفش آهو ـ ف. کنایه از سم آهو ـ محمد قلی سلیم ؎ خوش بساط سبزه افگنده است در صحرا بهار ✦ آهوان خوش باشد اما کفش را بیرون کنید ✦ وله ؎ کشد زحمت چو آید در تکاپو ✦ درین ره سنگ دارد کفش آهو ✦ وله ؎ نهد هر گه قدم بر سبزهٔ او ✦ ز پای خود برآرد کفش آهو ✦ ب

کفش بان ـ ف. آنکه کفشهای خداوندان را نگاهبانی کرده باشد ـ ذکی ندیم ـ رباعی جنت نقشی ز آستان نجف است ✦ رضوان بهشت کفش بان نجف است ✦ هر چند که کربلا از فردوس است ✦ آن نیز گلی ز بوستان نجف است ✦ ب

کفش بردار ـ در لفظ میان دار بیاید طالب آملی ؎ ای سکندر طالعی کز راه عدل ✦ کفش بردارت شود نوشیروان ✦ ب

کفش پوش ـ ف. کنایه از شاطر و عیّار در قصهٔ حمزه در تعریف عمرو عیار آمده ـ مصرع سرخیل بساط کفش پوشان جهان ✦ ب

کفش پوشیدن ـ ف. معروف و این مقابل کفش کندن و کفش از پا افگندن است ـ طالب آملی ؎ ز بس نازکی گردش نجبه پاها گر کفش پوشد ز رنگ حنا ✦ ب

کفش پیش پای او نمی تواند گذاشت ـ ف. یعنی رتبه اش بغایتی دون است که این کار را نمی شاید و این بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است ـ محسن تاثیر ؎ چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو ✦ سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو ✦ ب

کفش پیش پای کسی گذاشتن و نهادن و پیش آوردن ـ رسم است که خدمتگاران وقت برخاستن خداوندان خود کفشها را در پیش پای شان میگذارند تا ایشان محنت انتظار نکشند ـ خواجه نظامی ؎ چو مقبل کمر بسته پیش آر کفش ✦ نشاید طپانچه زدن بر درفش ✦ طالب آملی ؎ شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام ✦ می نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق ✦ ملا قاسم مشهدی ؎ کفشی که پیش پای گدایان شهان نهند ✦ فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است ✦ و رخصت و وداع ـ حکیم شفائی ؎ بر دل ز تو داغ بیقراری نه نهم ✦ بر لب قدح امیدواری نه نهم ✦ از گفت رقیب پا زن بر عشقم ✦ تا کفش به پیش پای یاری نه نهم ✦ ب

کفش تابتا شدن و کردن ـ بهر دو فوقانی. ف. آلش شدن و کردن یک پای کفش بکفش پای دیگری و آلش بروزن مالش بمعنی عوض و بدل ـ محمد سعید اشرف ؎ ز اهل هوش و بصیرت کمال مسخرگی ✦ بجمع شعرا تابتا کفش کردن ✦ ب

کفش جسته ـ بفتح جیم تازی و سکون سین مهمله و فتح فوقانی. ف. کفش نعلدار که پاشنه اش بلند باشد ـ سلیم ؎ سلیم ایام را از عیب پوشی نیست تقصیری ✦ برای هر که کوتاه است کفش جسته می آرد ✦ وله ؎ غزالان را سم از شوخی شکسته ✦ ندارد تاب جستن کفش جسته ✦ ب

کفش خواستن ـ ف. کنایه از تهیهٔ سفر کردن

ولسبفر رفتن چنانچه کفش نهادن کنایه از اقامت کردن و از سفر باز ماندن است - ب سا

کفش دوختن و کفش دوز ف - م - میرزا طاهر وحید ؎ مگو کفش دوزان نگار فرنگ + کز و خانه بر من بود کفش تنگ + ب

کفش را از پای بپای دیگر دادن ف - یعنی کفش این پای را در پای دیگر پوشیدن - حکیم رکنا کاشی ؎ هر عضو را صلای بلای دگر دهم + چون کفش را ز پای بپای دگر دهم + ب

کفش سرپا - ف - بکفش دزد - ملا طغرا ؎ پای من چون کتل از منت خسی یافته کفش + نعل واژون چه زند کفش ربا در کشمیر + - ب

کفش شکرانه - ف - معروف - ب

کفشکی - ف - نام فنی از کشتی که چون حریف در یابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سرپای بر خصیه اش زند تا معلق بر زمین بغلتد - ب غ

کفشگر - ف - معروف - ب

کفشن - بفتح اول بر وزن برزن - ف - بمعنی دشت و صحرا باشد و محلی را نیز گویند که قبل ازین غله کاشته بودند - سا

کفش نهادن - ف - اقامت کردن و از سفر باز آمدن و بعضی بمعنی اول کفش ساختن نوشته اند و این اغلب که تحریف باشد - ب

کفش نه و موزه مخواه - ف - یعنی رخت اقامت بیفگن و ترک سفر کن - ب

کفشها دریدن و پاره کردن - ف - بنهایت تگاپوی و سعی کردن - حکیم شفائی در هجو فکری ؎ بجستجوی دریدند کفشها تا شد + ازین براه تمنا باین گروه دو چار + شاعر گوید ؎ بسیار کفش آبله ها پاره می شود + تا کس سراج آن گهر بی بها کند + ب

کفشیر - بالفتح و یای معروف - ف - لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را باهم بپوید کنند - امیر خسرو دهلوی گفته ؎ از ان زر می برد استاد زرساز + که با کفشیر بپیوید بهم باز + مسعود سعد سلمان گفته ؎ خرد بشکستیم کنون شاید + که کنی شکسته را کفشیر + - ن

کف عائشه - ف - بیخی است زرد تیره رنگ و آن را پنجهٔ مریم نیز گویند - ب

کف عطا - ف - معروف و سند آن در کف مرجان بیاید - ب

کف غنچه کردن - ف - کنایه از پنجه گرد کردن و مشت گره زدن - شفیع اثر ؎ نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است + کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال + ب

کِفَف - کعنب - ع - جمع کِفَّة بالکسر گذشت - ۲ فر

کفک - بفتحتین - ف - کف دست و بمعنی کف آب و کف صابون و کف شیر و امثال آن - غ

کف کردن - ف - چیزی را سوده بکف خوردن - میر یحیی شیرازی ؎ سفوف آسا اگر یک مشت نان را + کس آوردی بکف کف کردی آنرا + - عبداللطیف خان تنها در خطبه نوشته - نثر - خلق از بی قوتی آرد صحرا کف میکردند - ب

کف کردن دهان - ف - آب حسرت آمدن بدهان - ملا فوقی یزدی ؎ بگوش دختران چهره گلگون + زند حرف بلوغیت چو گردون + ب

کف کرم - ف - معروف - ب

کَفکَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - برگردانیدن و باز ایستانیدن - ۲ فر

کِفل - بالکسر - ع - بهره و سهم چند هر چیزی و لته پاره که گردن گاو که زیر یوغ باشد و پشم که سپس دنبال پشم برآید و آنکه بر ستور نتواند نشست و آنکه در مؤخر حرب مستعد گریز و فرار باشد و همتا و مانند و آنکه بر دم آویزد کلیم و جز آن که گرد کوهان شتر پیچند تا بر نشیند بران یا کلیم که هر دو طرفش گره بسته از دوش تا متصل سرین شتر گستر ندو ذو الکفل نام پیغمبری که پس ایوب علیهما السلام بجانب کنعان که ملکی است از بنی اسرائیل مبعوث شده و کَفَل بالفتح پذیرفتار کسی گردیدن و بفتحتین سرین آدمی و حیوانات مهری عرب بلهجه فارسی معرب خود گفته ؎ لا کمر بل شعرة فر بیچ و تاب + لا کفل بل یک لغل من ماهتاب + انوری گفته ؎ سرخ و سفید و لاغر و فربهش چار چیز + الخد و الترائب و القد و الکفل + کفل پوش معروف است و کفل را کفچیل نیز گفته اند - ن

کُفَلاء - بالضم - ع - جمع کفیل کامیر بمعنی پذیرفتار - ۲ فر

کفل پوش و کفچیل پوش ف - بمعنی عبائی آمده و آن پوششی بود که بر پشت اسپ اندازند و آنرا ترکان ارتک خوانند - خواجه نظامی ؎ همه زین زرین یاقوت کار + کفل پوشهای جواهر نگار + ب سا

کفلگاه - ف - بمعنی سرین - فر

کفل گرد کردن - ف - مراد فربه شدن از فرهنگ سکندر نامهٔ بری -

کفلیز - بتحتانی مجهول بر وزن دهلیز - ف - بمعنی کفگیر است که چمچه سوراخدار است و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخدار که دران شیره و روغن و امثال آن صاف کنند - سا

کفلیزه - بفتح زای نقطه دار - ف - بمعنی کفلیز است که کفگیر و ترشی پالا باشد - سا

کف مرجان - ف - شاخهای مرجان که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد - ب

کف مریم - ف - بمعنی کف عائشه است و آن بیخی است زرد تیره رنگ و گ... جانوران را نافع باشد - سا ب

کف مِس - بکسر ثانی و میم و سکون سین بی نقطه ف. چیزی سفید مانند سنگ چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا آهسته شود مشت آبی بر روی آن بریزند و آن جوشی میزند و کفی ازان جوشش بر روی آب می ماند و آنرا بعربی زهرة النحاس گویند بواسیر را نافع است - ر ب

کفِ موسی - ف. همان کف بیضا که گذشت - سلمان ساوجی ؎ کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران + دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم + ب

کَفَن - محرکة. ع. جامهٔ مرده و بسکون از تصرفات اوستادان است - طالب آملی ؎ چون شدش کار کفن و دفن بساز + خلق گشتند از درارش باز + حکیم شرف الدین شفائی ؎ ذوقی پس مرگ بشاشت شویند + از لته حیض خواهرت کفن کنند + مستی و ترا نجو دستگیر در گور + در دخمهٔ بنیت گر دفن کنند + و صبح و مهتاب از تشبیهات اوست + - ملا قاسم مشهدی روشن تو خاکم نه ز مهتاب کفن شد + جوشی ز دم این خانهٔ سفید از کفن من شد + وله ؎ در قبای شفقی بر سر خاکم بگذشت + فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد + - ب

کفن بافتن - ف. معروف - محمد قلی سلیم ؎ ستارگان کفن خلق را سلیم ببین + چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند + ب

کفن برچوب کردن - ف. داد خواستن - والهی قمی ؎ کاری بکن که روز جزا لاله گون کفن + برچوب از جفای تو بیداد گر کنم + - ب

کفن بردراع دوختن - ف. خواجه نظامی ؎ درخت کیانی فرو ریخت بار + کفن دوخت بر درع اسفندیار + ب

کفن بردوشی و کفن برسر کشیدن و کفن برکندن و کفن بریدن - ف. معروف - ابوطالب کلیم ؎ پیداست که احوال شهیدانش چه باشد + جای که بشمشیر ببرند کفن را + شفیع اثر ؎ آماده فنا را پروای نیک و بد نیست + ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن + - ظهیر الدین فاریابی ؎ ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی + میان اهل مروت که داردت معذور + ب

کفن پاره کردن - ف. از بلای عظیمی بدر جستن یا از بیماری مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - نادم گیلانی ؎ می توانم که علاج دل صد پاره کنم + چارهٔ مرض بسازم کفنی پاره کنم + ب

کُفُلَة - بفتح اول و ثالث. ع. درختی است و بضم - و بضم اول زمین نیکو که برویاند هر چیزی را - ۲ افر

کَفَنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ف. نوعی از ماهی باشد که خوردن آن مانند سقنقور قوت باه دهد و آن را بعربی سمکة الصیدا گویند - ر افر

کفن دزد پوشیدن - ف معروف - ب

کفن دزد - بضم دال مهمله و سکون زا هوز ف. آنکه کفن دزدد - مسیح کاشی ؎ رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است + ای کفن دزد تو کی روی ایمن می آری + ب

کفن دوختن - ف معروف - ب

کفن و تیغ بدست گرفته آمدن ف. کنایه از کمال عذر خواهی که در پیش سلاطین کنند نه بدیگری - میر خسرو ؎ دلش از بیم شان شکست گرفت + کفن و تیغ را بدست گرفت + پیش ترفت دگر درازی پیش + شرمسار از گناهگاری خویش + ب

کفنی - ف. نوعی از پیراهن که فقیران پوشند - میرزا معز فطرت ؎ تا چه آید بسر خاک شهیدان از تو + پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی + - رشام قاسم انوار رباعی مرد میدانی اگر بگذری از ما و منی + رتبهٔ خود شکنی نیست کم از بت شکنی + نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک است + نیست یک پرده جدایی ز کفن تا کفنی + ب

کف نیاز برداشتن - ف. بمعنی دست بدعا برداشتن و بالفظ گرفتن و برداشتن مستعمل - میرزا صائب ؎ تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر + بردار سوی عالم بالا کف نیاز + ب

کُفُوء - بالضم و بضمتین ع. مانند و همتا اکفاء جمع - ۲ افر

کُفُور - بضمتین و رای مهمله در آخر ع. ناسپاس و بفتح اول و ضم ثانی ناسپاسی کننده نعمت کُفُر بضمتین جمع - غ افر

کُفُوف - کصبور ع. ناقه تمام سوده و کوتاه شده دندان از پیری و بضمتین پیر شدن ناقه و سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری - افر

کُفُول - بضمتین ع. پذیرفتار کسی گردیدن - ۲ افر

کَفَه - بفتحتین. ف. دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند - میر عبد الواسع جبلی گفته ؎ که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه + که بمالد گوش آن دست نوائب چون رباب + دیگر خوشهٔ غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند و بتشدید فا نام شهری است - پوربهای جامی گفته ؎ اگر بصره و کفه بیند بخواب + شود منهزم موصل و شوستر + بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود و آنرا کوفان نیز گویند - ن

کِفِی - کامن ع. همتا و مانند کفئة بالتا مثلة - افر

کَفی - مثلثة الکاف. ع. بسنده و کفی کفی بسنده و باران - افر

کفیار - بروزن اغیار. ف. بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایسته و جمیل - ر

کُفیة - بالضم ع. روز گذاران قوت کُفی بکسر دو جمع - اف

کَفِیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی. ف. یعنی ترکید و شگافت و باز شد و از هم جدا گردید و از هم باز شدن و باز کردن را نیز گویند - سا

کَفِیت - کامیر ع. مرد تیز رو و سبک باریک اندام و انبانی استوار که چیزی ضائع نکند و رخت زندگانی - اف

کَفِیح - بحا حطی کامیر ع. همتا و مانند و شوی زن و همخوابه و مهمان ناگاه آینده - اف

کَفِیدَ - ف. بروزن و معنی کفیت است یعنی ترکید و شگافت و از هم باز شد - سا

کَفِیدَن - بروزن کشیدن. ف. ترکیدن و شگافتن و از هم باز شدن و باز کردن باشد - سا

کَفِیز - بفتح اول و کسر ثانی و زای حطی در آخر ظرف پیمانه ایست برای غلات و آنرا معرب کرده قفیز گویند شیخ نظامی گوید ع. قفیزی پر از گنجه بیشمار + و بر آمدن قفیز بمعنی تمام شدن عمر - ن

کَفِیل - کامیر ع. همتا و مانند و پذرفتار کفیل علی لفظ الواحد و کُفَلاء جمع - اف

کَفِین - بروزن وفین. ف. یعنی امر که بمعنی کار است و این معنی در تحت لفظ کفین در کتاب دساتیر مرقوم است کفین مینتی یعنی امر عدمی است کفین هستای یعنی امر وجودی - ن

کَک - بالفتح و سکون کاف تازی. ف. نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آنست و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و در گرگ مرقوم شد و این مخفف آنست - ن

کَکا - بروزن صفا - بزبان ژند و پاژند دندان را گویند و بعربی سن خوانند - سا

کَکجه - بفتح اول و جیم و سکون ثانی. ف. پنبه دانه را گویند و بعربی حب القطن خوانند - ن سا فسا

کَکُری - بروزن فخری. ف. نام شهری است در هندوستان و بهندی خیار و بادرنگ و کالبکه را میگویند - سا

کَکِژی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای فارسی. ف. تره تیزک را میگویند و آن سبزی باشد خوردنی که بعربی حرجز و ایهقان خوانند - سا

کَکِش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار. ف. بمعنی ککژ است که تره تیزک باشد - سا

کَکمُک - بروزن چشمک. ف. چیزی باشد سیاه که بر رو و اندام مردم بهم میرسد و آن را ماه گرفت نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد - از برهان فرهنگ رشیدی -

کَگا و کَگی - بفتح اول و ثانی و بفتح اول و کسر ثانی. ف. سرگین و فضله آدمی را گویند و بهندی کسیکه آنرا جمع نماید کَگیچی گویند و در اصل کُه است - ان

کَل - بالفتح و سکون لام. ف. کچل را گویند یعنی کسیکه سر او موی نداشته باشد - مولوی گفته. ع کل بود آن کز کله سازد پناه + و بمعنی جمیع بهائم عموماً و گاو میش نر خصوصاً و افادهٔ معنی شاخ میکند و بمعنی منحنی و کج و خمیده - ابوشکور بلخی گفته ع بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ - کل پشت چوگانت گرد د ستیغ + حق آنست که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بالضم نیز استعمال کرده اند منوچهری دامغانی شستنش یعنی انگشت ابهامش اندک کوتاه و خمیده بوده و اهالی تبرستان و دامغان او را اشست کله میگفته اند و بعضی سهواً نوشته اند که از کثرت اغنام و مواشی او را اشست کله خوانده اند کله را که بکاف عربی است کاف عجمی مشدد قیاس نموده اند و او را که دامغانی بوده و خود گفته مصرع. بیاید منوچهری دامغانی + بلخی نوشته اند و کله بمناسبت خوردی و کوچکی بچه حیوانات را نیز گویند چنانکه در تبرستان بچه خوک را خی کله گویند و بمعنی شاخ و کله کوه نیز در تبری و دری استعمال شده است دیگر بمعنی ده و قریه آمده و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوی - ن

کُلّ - بالفتح و تشدید لام ع. پشت کارد و پشت شمشیر و و کیل و ستم و سختی ماندن و یتیم و آنکه او را نه پدر باشد نه پسر و مرد گران جان بی خیر و نیز کل عیال مرد گرانی منه قوله تعالی وهو کلّ علی مولاه کُلول جمع و کند از زبان و شمشیر و بینائی و جز آن و کند گردیدن بینائی و زبان و شمشیر و غیره و مانده شدن کلال و کلالة کسحاب و سحابة مثله و بی فرزند و بی پدر گردیدن و بضم اول همه لفظه واحد و معناه جمع او اسم لجمیع الاجزاء - یقال کلّ حضر و حضروا علی اللفظ و المعنی مذکر و مونث در وی یکسان است یا کلّة مونث و گاهی بمعنی بعض آید از لغات اضداد است - اف

کَلء - بالفتح ع. نگهبانی کردن و بتازیانه زدن - اف

کَلَأ - محرکة ع. گیاه تر باشد یا خشک و کَلّا بالفتح و تشدید لام حرف است برای رد سخن پیشین حاصل معنی آن نیست که چنین باشد و گاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد درین صورت اسم باشد بمعنی حق است و بکسر اول و تخفیف لفظی موضوع برای معنی تثنیه و درین حالت بدون اضافت مستعمل نمی شود - غ

کِلاء - بالکسر ع. نگهبانی کردن - اف

کِلاءَة - بالکسر و فتح همزه ع. نگهبانی کردن - اف

کَلاأو - بفتح اول و همزه بواو رسیده بروزن هلاکو. ف. وزق و غوک باشد و بضم اول هم هست - ب

کِلاب - کسحاب ع. عقل رفتگی از دیوانگی و کَلّاب کشداد سگبان و چنگال آهنین که مسافر توشه دان از وی در آویزد و بر بالان

کلاب کز تاسما مهاز و آن میخ باشد موزه
رایض باشد که بر تهیگاه ستور میزند وقت راندن
واره **کلالیت** جمع ۔ ا فر

کلاباد ۔ بالفتح والباء الموحدة وآخره
دال . ف . نام محله ایست به بخارا و از انجا بوده است
عبدالله بن مجید بن یعقوب فقیه کلابادی و کلا
بلغت دری تبری بمعنی سبوی بزرگ و ظرف
آب است و در نفحات الانس آمده که شیخ ابوالعباس
قصاب آملی طبری بروزگار خود بس بزرگوار بوده و
میگفته بازارک ما پس از ما باخرقانی خواهد افتاد
و چنان شد وقتی درویشی بامتحان وی از مصر
بآمل مازندران که مسکن وی بود تا قلندری کند
چون در آمد سلام نداد و پای افزار بیرون نکرد بطهارت
خانه رفت و هرچه سبوی و کلای آب بود بشکست
و بریخت هیچ نماند و بامریدان شیخ گفت شیخ خود را
گوئید تا کلا آرد و اگر کلا ندارد ریش خود را آرد
تا بدان استنجا کنم شیخ برخاسته ریش خود را که
سپید و بزرگ بود بر روی دو دست خود گرفته
بجانب طهارت خانه او روان شد و میگفت الحمد
ریش پسر قصابی بآنجا رسید که استنجای بزرگی
را شاید آن مرد در پای شیخ افتاد اظهار ادب
نمود ۔ ن

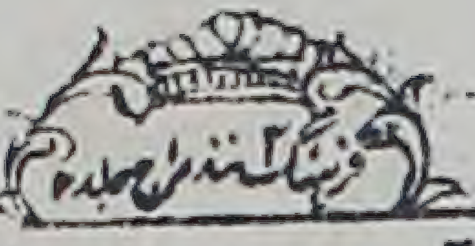
کلاپشت و کلاپشته ۔
بالضم . ف . جامه که از پشم گوسفند بافند و آن
دو رنگ است غالبا سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر
مردم تبرستان پوشند و آن بمنزله کلیچه است
تا زیر کمر را بگیرد و بمنزله قبای آنهاست و آن را
پشتک نیز گویند و ارخالق که در زیر آن پوشند
جوپشتک گویند یعنی پوشش زیرین چنانکه شاعر
گفته ؎ هر آنکس که مازندران داشتی ٭ کلا
پشت و کیش و کمان داشتی ٭ امیر پازواری
مازندرانی در وزن رباعی تبری گفته ؎ تا نو نیم
ته چهره ماه و خور رنگ ٭ کلاپشته مه جوشن کمان
مه چینگ ٭ معنی تبری بفارسی متداوله چنین باشد که
تا نه بینم سوی چهره تو که رنگ ماه و خور دارد جوشن
من کلاپشت است و کمان چنگ من ؎ یا من
زمه دشمن چش ره خاک یکی چنگ ٭ یا دشمن بمه
خون کته مه چو مره رنگ ٭ یعنی یا من میزنم بر چشم
دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامه مرا
رنگ خواهد کرد دیگر کلا بالفتح بپارسی دری و تبری
یعنی کوزهٔ بزرگ و آفتابه است و قریه و ده و محله
را نیز گویند و بمعنی وزغ که آنرا بک نیز گویند و غوک
نیز خوانند آمده لهذا رشیدی گمان برده که آن جانب
دو رنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک
تشبیه و کلارنگ گفته اند و چنین نیست جبرا هم
که دو رنگ است و خطهای دراز کشیده دارد
کلارنگ گویند ۔ ن

کلاپیسه ۔ بفتح اول و کسر بای فارسی ف
تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی
زیر و بالا شدن چه پیسه بمعنی دو رنگ است و کلاغ
پیسه کلاغ ابلق است که ماخذ این لغت گردیده و
حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبه خشم است و قهر
یا کمال لذت از مقارنت نسوان خاصه در وقت
انزال منی چنانکه مولوی در قصهٔ آن مادر و دختر در
مثنوی آورده است ؎ گفت چشمش چون کلا
پیسه شود ٭ فهم کن کان وقت انزالش بود ٭ و
میرزا عبدالقادر قونی در ذکر تسخیر قلعه بست ؎
کلاپیسه شد چشم چرخ دژم ٭ سفید و سیه هر دو
شد عین هم ٭ ن ب سا فر

کلاءة ۔ بضم اول و فتح همزه . ع . درنگ
و تاخیر و مهلت و نسیئة و بیعانه وما اعطیت
فیه نسیئة من الدراهم فهی الکلاءة افر

کلات و کلاته ۔ بفتح
اول ۔ ف ۔ هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشته
بلند ساخته باشند گویند و کلات و کلاته متعدده
بوده اند مشهورترین آنها کلات قندهار و کلات
خراسان است که بدولت ایران متابعت کنند
و حکام آنجا غالبا طائفه جلایر بوده و می باشند
که مردمان نامی و خوانین گرامی از انجا برخاسته
و بعضی ازان طائفه در آذربایجان و بغداد سلطنت
کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد
ایلکانی که حافظ گفته ؎ احمد الله علی معدلة
السلطانی ٭ احمد شیخ اویس حسن ایلکانی ٭
و اینکه صاحب فرهنگ و برهان نوشته اند شهری
است بترکستان سهو است و راین سوی ماوراء النهر
است در عهد پادشاهی کیخسرو بحکم او فرود نام پسر
سیاوش از دختر پیران ویسه در انجا مسکن
داشت طوس نوذر که خوی توسنی داشت
بهنگام سرداری و رفتن بترکستان او را که تماشای
لشکر بدر آمده بود چون بطوس تمکینی نکرده بود به
بهانه عدم معرفت بهلاکت رسانید و مایه خشم کیخسرو
شد چنانکه فردوسی از قول کیخسرو گفته ؎ نگفتم
مرو از کلات جرم ٭ که آنجا فرود است با مادرم
منوچهری دامغانی گفته ؎ زرادخانه تو بود
هفت صد کلات ٭ انبارخانهٔ تو بود هشت صد حصار
اسدی گفته . ع . کلات دو ویران و کوه بلند ٭
فردوسی گفته ؎ ز خیل و حشم انچه زان دخت
پاک ٭ بحصن کلات اندر آورد پاک ٭ و در شیراز نیز قلعه
بوده اکنون معرب آن قلات است و آنجا ریواس
لطیف بعمل می آید لمولفه . ع . خوشترین ریواس
آن باشد که خیزد از قلات ٭ و در چار ده از ولایت
هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعه بوده بر کوه لهذا
آنرا کلاته مینامیده اند و اصل و آبا و اجداد مؤلف
ازان محل بوده و قلعه کوچک و ده را نیز کلاته گفته
اند چنانکه فردوسی گفته ؎ چو دیوار شهر اندر
آمد ز پای ٭ کلاته نباید که ماند بجای ٭ از فرهنگ
ناصری ۔

کلاجو ۔ بالفتح و ضم جیم تازی . ف . بمعنی
پیاله است ۔ عمید لوبکی گفته ؎ هان تا نهی گوش گه داز



دف و نے + هان تا نگنی رای صراحی و کلاجوهن رقص

کلاجه گیر - ف. کنایه از خوشامد گو و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهرا مبدل کلاغ برای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده ایست سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و او را سبز تیز خوانند - ب

کلاح - بحای حطی در آخر کغراب ع. خشک سال کلاح کقطام مثله و بمعنی ترشروئی کردن و درکشیدن لبهارا چندانکه وا گردد دندانها - افر

کلاذه - بالفتح و فتح ذال معجمه. ف. کاج و احول را گویند - سا

کلار - بالفتح و تخفیف و در آخر آن رای مهمله. ف. شهری بوده در کوهستان ملک طبرستان در میانه آن و آمل سه منزل و از آنجا تا ری دو منزل و از ثغور مازندران و گفته است سید زیدی صاحب مازندران عن بهیة فیفتح السهل و الاجبال
مقتحما من الکلار الی الجرجان
فالجلد + مجملا اینکه بیعت کردند با حسن بن زید اهالی مازندران و رویان و کلار تا گرفت آن ولایت را تا حد گرگان و استرآباد - ن

کلاژ و کلاژه - بالفتح و زای عجمی در آخر. ف. کلاغ پیسه و عکه و دو رنگ ابلق و بمعنی احول نیز آمده - صائب گفته ع حسودت دید مانندت برادی + بلی چشم کلاژه یک دو بیند + ن

کلاش اراله - بفتح اول و رای قرشت بروزن غم آواره. ف. بمعنی کلاغ پیسه و عکه باشد - سا فر

کلاشکه - بروزن هوا زده. ف. قلاب را گویند عموما و قلابے که بدان چیزهائے که در چاه افتاده باشد کشند خصوصا - سا فر

کلاس - بسین مهمله کتان. ع. بنیک پرنده - افر

کلاسنگ - ف. بروزن و معنی فلاسنگ است که فلاخن باشد - سا ن

کلاسه - بالضم. ف. نام موضعی و بالفتح نام جانوری - از فرهنگ ناصری و رشیدی

کلاش - بالفتح. ف. نام عنکبوت است و تنیده آنرا کلاش خانه گویند - ن سا و رشیدی -

کلاشخانه - ف. تنیده عنکبوت را گویند - ن

کلاشکن - بفتح اول و کاف بروزن بنیافتن. ف. نام حلوای است بسحق طعمه شیرازی گفته ع طفل برنج بین که بهان بر کنار خوان + لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند + هم او گفته ع صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند + ن رشید

کلاشنگ - ف. بمعنی فلاخن و فلاسنگ است - ن سا

کلاع - بعین مهمله کغراب. ع بیم و سختی و شکیبائی در معرکه و کارزار - افر

کلاعی - بالضم و کسر عین ع ستوه گاه مرد دلیر - افر

کلاغ - بالفتح و غین معجمه. ف. معروف است و آنرا زاغ دشتی هم میگویند و بمعنی زاغ در بهار عجم و غیاث بالضم آمده و صاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کنگر باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ و چوب بوده - سا

کلاغ ابلق - ف. ترجمه بیناست که طائری است معروف سخن گو - از مسافرت نامه شاه ایران -

کلاغ بدست نقش ماند ه - کنایه از انست که زر سفید سفت بدست افتاده - ب

کلاغ گرفتن و زدن - ف. کنایه از طعنه زدن و کردن - زلالی ع ز عکس گل و لاله بر طرف باغ + کلاغش بطاوس گیرد کلاغ + میر آلهی در صفت اصفهان ع طاوس را کلاغ زنان همچو کنگ مست + ظل همای بر سر شان ذات شهریار + و بدین معنی زاغ گرفتن نیز گذشت - ب

کلاغ هرگز بهامش نمی نشیند - ف. کنایه از انست که بنهایت بخیل و ممسک است - ب

کلافه - بالفتح و فتح فا - ف مبدل کلاوه و آن تار ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است از این رو کلافه کردن بمعنی گرد آوردن مستعمل شیدا اشرف ع شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد دستار را بفرق جهان پهلوان برق - و له ع شاید رود بهار ابی ظرافه + لبهان حقه ساعت کلافه + و له ع تا بیتوان برشته طول امل پیچ + نکهت کلافه کردن مرد است عیب و عار + و نام قسمی از کشتی که حریف را شل کلافه بپیچند - میر نجات ع همچو دستار کشیفی که به پیچید ملا + کلافه است فنت ای صنم حور لقا + ب

کلافه چرخی - ف. که جولاهگان دران ریسمان انداخته بر ماکو بپیچد و علاقه بندان ابریشم را دران پیچند - ب

کلاک - بروزن هلاک. ف. وحشتی و صحرائے را گویند که دران مطلقا زراعت نبوده باشد و بضم بمعنی خالی تهی - انوری در قطعه گوهرستی و حالت خود گفته ع حاصل آن شب چنان بمالودم هگرز همه مغزها کلاک شدم + چون معنی فلاک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که زمعجون مغز پاک شدم + دیگر بمعنی موج بزرگ دریا آمده و پیش از بحر خزر که آنرا زراه اگفو نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه دیدام که متسلسل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دیواره

بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و بساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی کوچک است ـ هدایت ـ بروزیکه انگفوده دارد کلاک * نشستن بگرجی است بیم هلاک * و گرجی بکاف فارسی و بفتح آن کشتی کوچک است و در جهانگیری گفته کلاک بکسر اول چوب دراز سرکجی که بهر میوه که دست نرسد چوکان آنرا بر شاخها اندخته بزیر کشند و میوهٔ آنرا بچینند ـ ن

کاد کل ـ کسفارج ـ ع. گروهای مردم ـ اقر

کلاکموش ـ بفتح. ف. موش دشتی مرکبست از کلاک و موش چه کلاک بمعنی دشت گذشت ـ ن

کلال ـ بر وزن ملال. ف. تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است ـ شمس فخری گفته ـ نهد برای شرف خاک پای او را چرخ * بجای اکلیل امروز برفراز کلال * و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گفته ـ یا زمنش یا کمش رشش پاک * یا زندم سنگ یکی بر کلاک * و بضم بمعنی کوزه گر و بزبان علمی هند نیز کوزه گر را کلال گویند ـ مظفر هروی گفته ـ جان دادن خفاش بدم کار مسیح است * ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی * امیر خسرو گفته ـ هر کاسه که ساخت ندانم چرا شکست * گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت * ابو علی قلندر گفته ـ شرطست که در حکم خلا دم نزنی * این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی * گل را چه مجال ست که برسد ز کلال * کز بهر چه سازی و چرا میشکنی * بکسر کاف فارسی نیز مناسبست ـ ان

کلکل و کلاله ـ بفتح اول و فتح لام. ع. مانده شدن و نیز کلاله کند گردیدن بینائی ـ

کلالة ـ بضم اول و فتح لام. ف. بمعنی زلف پیچیده که بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل و پرچم نیز استعمال می نمود و بیشتر زلف و کاکل اهالی طبرستان خاصهٔ دیالمهٔ گیلان چنین است و گفته اند ـ بت دیلم مشکین کلاله * بشکین چین گرفته روی لاله * بدایت وقتی در شیراز گفته ـ ابا شکسته زلف ترک شیرازی ـ کلالهای تو چرا رهای اهوازی * در غزل نیز آورده ـ هر شب بیاد طرهٔ مشکین کلاله * مائیم و گوشه و سر اشکی و ناله * و آن را کلالک نیز گویند کلالیه همان کالیواست که مرقوم شده ـ ن

کلالی ـ بفتح اول و کسر لام. ف. سیفی بدیعی ـ با سنگ و تیغ دست کلالی چو یار شد * خونریزتر چو استرهٔ آبدار شد * ـ ب

کلالیب ـ بفتح اول و کسر لام. ع. جمع کلاب که نار بمعنی مهماز و آن میخ پاشنهٔ موزه رائض باشد که بر تهیگاه ستور میزنند وقت راندن و نیز جمع **کلوب کتنوب** بهمین معنی ـ ا فر

کلام ـ بالفتح. ع. سخن گفتن و باصطلاح علم نحو لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل و اسم که نسبت یکی بدیگری باشد برین وجه که فائدهٔ تام دهد چنانچه **زید قائم و قام زید** ـ و کلام علمی است که دران مسائل نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است از منتخب و چهار شربت و **کلام** کنراب زمین درشت سطبر و دهی است در طبرستان ـ افر غ

کلام مستدام ـ ع. عبارت است از کلام الهی و وحی ـ غ

کلام نرم کردن ـ ف. کنایه از سخن سنجیده و نرم گفتن ـ میرزا صائب ـ گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم * ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است * ـ ب

کلامی ـ ع. منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است بادلهٔ عقلیه و یدبنقل و گاهی مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی بپایهٔ استدلال رفته باشد ـ غ

کلان ـ بفتح اول. ف. بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر ـ مولوی گفته ـ من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم * نه از نیم نه ازانم من از آن شهر کلانم * و در رودی بزرگ نزدیک بمنزل بابک خرم دین می بود که افشین گاه محاربه بابک در انجا منزل داشتند و آنرا کلانه رود می نامیده اند یعنی **نهر الکبیر** و از ینجاست که بزرگ شهر را کلانتر خوانند و آن را شهریار نیز خوانند و کلانتر شهر همان بزرگ شهر است که او را کوتوال و بیگلر بیگی هم میگویند و بمعنی همه کل هم هست ـ از فرهنگ نظیری

کلانتر شهر ـ ف. داروغهٔ شهر بالاکدخدا

کلانتری ـ ف. در ولایت از عالم زمینداری و مقدمیت است در هندوستان طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا ابو الحسن نوادهٔ میر ابو المعالی نوشته که آبا عاظم سادات نیشاپور اند چنانچه آبا عن جد نقابت و کلانتری آن ولایت بر ایشان بوده و همچنین در احوال اکثر شعرا این لفظ را می آرند ـ ب

کلانوت ـ بفتح اول و نون و واو قومی است از مطربان و این لفظ هندی است ـ غ

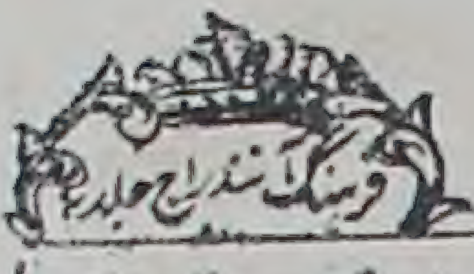
کلانی ـ بکسر نون. ف. بزرگی و سطبری ـ فر

کلاو و کلاوه و کلاوو و کلاوه ـ ف. مهر چهار بمعنی وزغ و غوک است ـ ن

کلاوه ـ بفتح اول و واو. ف. ریسمانی که بر چنگلوک تنند بهندی اینٹا گویند ـ غ فر

کلاوهٔ چرخ ـ ف. بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه از گردش چرخ هم هست ـ ر فر

کلاه ـ بالضم و سکون ها. ف. معروف است یعنی چیزیکه از پوست و پارچه زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند



کلاو کله مخفف آن و نیز چیزی بصورت کلاه که بر میوها باشد بطرفی که بشاخ درخت پیوسته بود — ترابی تُنی ن امید سے کار عالم گرد از بخت همایونش درست + چون به بخت خسروی طرف کله خواهد شکست + — واعظ قزوینی سے در بزرگی باید افگندن ز سر تاج غرور + میوه در بالیدن انداز کلاه خویش را + و بمعنی تاج پادشاهان مجاز است و بکیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص — میرزا صائب سے سودای عشق در سر مجنون بی کلاه + با کله کلاه فریدون برابر است + و باصطلاح لوطیان نزه و کله گیری گرفتن نزه و تحقیق آنست که کلاه و کله حرکت جماع است نه نزه — سعید اشرف سے جنگ پدران نشانه ناپاکی است + این تاج ستانی ز کله گیر بهاست + — ب

کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن و نهادن — ف.

بمال دیگران مدارا کردن از جهت ناداری مرادف دولاب گردانی — درویش واله هروی سے دی بفلاکت بدست نو به افتادم بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم + — ب

کلاه از سر انداختن و افگندن و افتادن — ف.

معروف — میرزا صائب سے در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ + خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی + واله سے فگند از سر گردن کشان عالم خاک + کلاه عقل تماشائی طاق ابرویش + ب

کلاه از سر خود برداشتن و کلاه از سر بودن و کلاه از سر کسی برداشتن —

بقول محاوره دانان سه جا استعمل می شود اول آنکه چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب گشد کلاهش از سر بردار تا مژد گانی نگیرد و مژده نگوید — آقا راهی شاپور سے چنان بفال مبارک شد است دیدن گرگ + که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت + سلمان ساوجی سے ورنه اقلیم فلک شکرانه این مژده را + مسرعان عالم علوی ار بسم مژده خواه + میکشایم از بر افلاک فیروزی قبا میربایند از سر خورشید یا قوتی کلاه + و جناب خیر المدققین در شرح این بیت نظامی گوید سے ز سر ترک برداشت گفتا منم + هژبری که زین گونه شیر افگنم + نوشته که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از هیچ کتابی ظاهر نیست بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سر میزند پس بهتر آنست که در اینجا کلاه برداشتن از سر مخالف مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بمردم نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد و فقیر مولف (صاحب بهار عجم) گوید از ثقات ایران تحقیق پیوسته که چون کسی خواهد که خود را بدیگری شناساند کلاه را از مقدم سر یکسو میکند و بموخر سر میرساند و این کنایه است از پیدا کردن سر و روی خود و گوید که هان مرا بشناس که من با این بزرگی و شجاعتم و چنانکه این معنی در شعر حکیم شفائی بتصریح دیده شده و در بیت ما نحن فیه نیز مناسب می نماید والله اعلم دوم تفحص و پرسش احوال کسی کردن — میرزا طاهر وحید سے نمی بینی ز سوز عشق جز درد پریشانی + برنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من + سوم چون شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را بردار — محمد قلی سلیم سے ای سور با این اندام سر خیل سلیمانی + دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را + ب

کلاه انداختن و برانداختن

— ف. کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن حکیم خاقانی سے دل بسودات سر در انداز ده سر ز عشقت کله برانداز ده + میر خسرو در تعریف ستاره گوید سے دیدن باورا کله انداخت ماه + بلکه فتادش گهر دیدن کلاه + و در بعضی نسخ است کله افگند ماه + — ب

کلاه اندازند — ف.

بمعنی اشتیاق تمام طلب کنند نیز نوشته اند — ب

کلاه بارانی — ف.

کلاهی که در باران بر سر پوشند و اکثر از سقرلات بود — درویش واله هروی سے بچشم از تو جدا گفته ام که اشک مریز + لبریز ابر نهادم کلاه بارانی + — عرفی سے همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود + جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی + و حباب و سوارگان آب — حیاتی گیلانی سے سپر گرفتن با ضربت تو دشمن را + بود حکایت سنگ و کلاه بارانی + — ب

کلاه بافتن — ف.

میرزا بیدل سے بیک حدیث سبک مغز می شود بی پوست + که چون حباب کلاهش آب می بافند + ب

کلاه بر آسمان افگندن و انداختن — ف.

کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن — خواجه سلمان ساوجی سے بوستان بر دوستان افشانده از این بهجت نثار + آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه + — سنجر کاشی سے بمو روی نو کردیم ماه را نسبت + کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت + — ب

کلاه بر زمین زدن و کلاه بر سر زدن — ف.

معروف — شیخ ابو الفیض فیاضی سے هم باد بر آب آتشین زد + هم آب کلاه بر زمین زد + — خواجه نظامی سے زده بر سر از جعد پرچم کلاه + چو بر قلعه کوه ابر سیاه + — ب

کلاه بر سر کسی نهادن — ف.

کنایه از تخته کلاه کردن و نیز معتبر شمردن و عظیم وانمودن

اورا - حکیم انوری در تعریف کف دست ممدوح
وبجواب رسد قطرهٔ باران ازو بر روی آبی کی بچکید
کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب - ب

کلاه بر فلک انداختن و کلاه بر هوا افگندن و انداختن - ف. کنایه از
کمال ذوق کردن وشاد شدن - خواجه سلمان ساوجی
بر هوا می افگند نسرین کلاه از ابتهاج + لب نمی آید فراهم
غنچه را از ابتسام + ب

کلاه بستن - ف. ملا طاهر غنی سه تا دیده سر
برهنگی طفل اشک ما + دریا بدست موج کلاه حباب
بست + ب

کلاه پیش کسی نهادن - ف. کنایه
از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجده نمودن و سر بر زمین
گذاشتن واین طور در فرنگستان شایع است
که هنگام تعظیم دادن کلاه خود را از سر فرود
می آرند - ب

کلاه تتری - ف. بمعنی شیخ شیراز ع.
درویش صفت باش کلاه تتری دار + ب

کلاه تخته - ف. وتخته کلاه مرادف
کلاه زنگله که می آید - ب

کلاه چرخ - بجیم فارسی. ف. کنایه از
آفتاب عالمتاب باشد - ب

کلاه دار - ف. کنایه از پادشاه و
کلاه داری پادشاهی - ب

کلاه را قاضی کردن و قاضی بودن کلاه - ف. مبالغه است در نهایت
انصاف یعنی اگر منصف حق حاضر نباشد کلاه را
منصف کرده حسن وقبح امر باید دریافت - میر محمد رضا
قاضی یزد جرد - رباعی - در مستقبل تلافی قاضی
کن + خود را نه خدامی خویش را راضی کن + عمامه
لبس به است با تخته کلاه + قاضی تو کلاه خویش را
قاضی کن + - میرزا طاهر وحید سه طلاق دادن
دنیا اگر ترا هوس است + کلاه قاضی و دل در برت
گواه بس است + ومشورت با کلاه کردن نیز
بیاید - ب

کلاه زمین - ف. مثل کلاه چرخ
که گذشت ونیز ماه آسمان وسماروغ - ب

کلاه زنگله - ف. کلاه چوبینی که زنگلها
بدان بندند وبر سر گنهگاران گذارند تا رسوا شوند -
مولانا فهمی سه کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است + بعهد
خواجه مگر آب کرده است بشیر + - حکیم شرف الدین
شفائی سه مباد محتسب طبع بهر رسوائی + کلاه زنگله
هجو بر بهند بست + ب

کلاه زیر گلو بستن - ف. - محمد قلی سلیم
سه چون ترک سر کلنند کسانیکه بسته اند + زیر گلوی
خویش چو شاهین کلاه را + ب

کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی
. ف. در قصهٔ امیر حمزه مسطور است که عمرو عیار
را کلاهی بوده چو آنرا بر سر میگذاشت از نظرها غائب
می شد - میرزا طاهر وحید سه از ضعف تن نهان
شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه سلیمانی
من است + وله سه مرا کردیهان بهر انجمن + کلاه سلیمانی
ضعف من + ب

کلاه شب پوش - ف. کلاهی که شبها
بر سر نهند - محمد قلی سلیم سه سرم زمی چو شود گرم
پادشاه خودم + چو شمع افسر من شد کلاه شب
پوشم + ب

کلاهش در هوا میر قصد
ف. کنایه از کمال خوشی رسیدن بود - زلالی
سه خور از شادی که شد فراش راهش + هنوز
اندر هوا رقصد کلاهش + ب

کلاه شکستن - ف. کنایه از کج کردن
گوشهٔ کلاه یعنی نخوت وغرور نمودن - صائب سه
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را +
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را + وقیل کلاه
شکستن بمعنی فخر کردن واین حاصل معنی هست - ب

کلاه کج کردن و نهادن - ف. مثل کلاه
شکستن وکلاه گوشه شکستن کنایه از نخوت وغرور
بهم رسانیدن بود - ب

کلاه کسی برداشتن - ف. مرادف
کلاه از سر کسی برداشتن که گذشت - ب

کلاه گاه گاهی و گه گهی - ف.
نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند - محمد قلی سلیم سه جنون
اورا کلاهی گاه گاهی + وبابا سالک قزوینی سه
می تواند گاه گاه از لذت دنیا گذشت + هر که همت
را کلاه گاه گاهی میکند + حاجی سابق سه از
غمت دستی که بر سر گاه گاهی میزند + بر سر شوریدهٔ
مجنون کلاه گه گهی است + ب

کلاه گوشه شکستن و خستن
ف. مثل کلاه شکستن - میرزا صائب سه
جو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد + کلاه گوشه تواند
بروزگار شکست + حکیم انوری شیروانی سه هیچ
سر بر آستانت نسود + که کله گوشه بر سپهر
نخست + ب

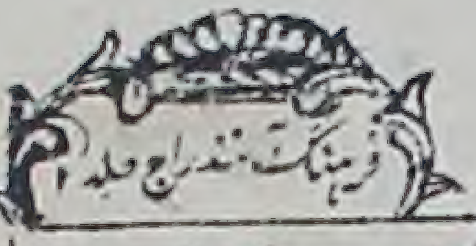
کلاه ملک - بضم میم. ف. کنایه از
پادشاه است - ب

کلاه نمد - ف. کلاهی که از نمد سازند
و قلندران پوشند - شوکت بخاری سه بخاک
کوی تو ای قبله سرافرازان + بسر کلاه نمد دیده ایم
افسر را + ب

کلاه نمدی بال تذرو - ف. کلاه نمدی
است که گوشهٔ آنرا بصورت بال تذرو سازند - میر نجات
سه کاکلش سنبل وعارض گل وبالایش سرو +
بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو + ب

کلاه نهادن - ف. بمعنی کلاه پیش کسی نهادن که گذشت
انوری سه کله با همت بنهاده گردون + کمر در خدمت
بر بسته جوزا + ب

کلاه نهادن کسی را - ف. مثل کلاه بر سر کسی نهادن
میر خسرو سه شاه دیدش چو پیر کار آگاه + بوسه داد پیش نهاد کلاه



کلاهوا - بالها بروزن ترازو. ف. نوعی از آهوی بی شاخ باشد - فردوسی گوید. ع. زگور و کلاهو بتند هیچ شیر + ساقی رشیدی

کلاهوذ - بروزن بلاهوذ. ف. نام پهلوانی بوده مازندرانی - فردوسی. ع. بیفشرد جنگ کلاهو سخت + از بهار عجم و رشیدی

کلاه ور - بفتح واو وسکون رای مهمله. ف. بمعنی کلاه ملک که گذشت - میرخسرو ـ فتوحش چیاوش کله ور شده + بکبر و برصد سرستان سرشده + ـ ب

کلاهون - بروزن فلاطون. ف. نام پهلوانی وبهادری بوده - سافر

کلاه یله نهادن - ف. مرادف کلاه کج نهادن که گذشت - خسروانی ـ برسر یله نهاده کلاه و نشسته تند + این حوصله کراست کزان سونگه کند + ـ ب

کلب - بالفتح. ع. سگ کلبة مونث ونیز کلب هر درنده وبدخوی از مردم وجز آن اکلب کافلس واکالب وکلاب وکلابات وکلیب جمع مثل عبد وعبید وهذا الاخیر جمع عزیز وشیر بیشه وافزونی نخستین آب رودبار ودوال از پوست ناپیراسته وکرانه لخته وبیخ قبضهٔ شمشیر وخط میانهٔ پشت اسپ وگیسوی شمشیر وبند آن وهر انچیکه بدان چیز برا استوار کنند ویکی از چوب آهن پارهٔ سرستونه آسیا وچوب که بدان دیوار را تکیه نهند وچنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان را دران آویزد وماهی است وستاره است ودوال سرخ که میان دو طرف ادیم توشه دان باشد و (کف الکلب) گیاهی است و (ام کلب) درختی خرد خاردار - و (لسان الکلب) گیاه است ونیز کلب بمهار زدن اسپ را وعقل رفته ومدهوش شدن از دیوانگی گزیدن سگ وبریدن پوست را ونپ زده گردیدن مسبتقین کلب زده دیوانه گردیدن وخشمناک شدن وفرو مایگی گردن وبرگ درخت از عدم سیرابی درشت شدن وسخت گردیدن سرما وسخت شدن سرما ودر آمدن رسن میان بکرهٔ چاه وچوب آن وبسیار خوردن آب بی وزن جلبی وآزمندی و**کلیب** کمتف سگ دیوانه وگزنده ومرد دیوانه از گزیدن سگ دیوانه **کلبی** کقتلی جمع ونیز **کلب** بفتحتین تشنگی وسختی زمانه وسختی سرما وبانگ گزیدهٔ سگ دیوانه ودیوانگی سگ که از خوردن گوشت آدمی حادث گردد ودیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه ونوعی از دیوانگی ستوروبدی وآزار افسر

کلب - بفتح اول وثانی. ف. گرد برگرد دهان را گویند ومنقار مرغان را نیز گویند وباین معنی بابا، فارسی هم آمده وبضم ثانی در هندی نام یک شبان روز برهمنی باشد وآن هزار سال است از طبیعت کل وتمام آن سی وشش هزار شبان روز است - سا

کلبا - بروزن فردا - ف. بلغت ژند وپاژند بمعنی سگ باشد وبتازی کلب خوانند - سا

کلباد - بروزن فرهاد. ف. نام پهلوانی بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز پسر کاوس کشته گشت گویند این جنگ در کوه گنابد واقع شد ومعرب آن جنابذ است - سا

کلباسو - باسین بی نقطه بروزن تنباکو - ف. همان کرباسو بمعنی جلپاسه است که وزغه باشد ودر خانها بسیار است وگویند کشتن آن ثواب است و**کلبسو** هم آمده - آذری گوید ـ هیچو عقرب عدوی کلباسو + دشمن مار بود در آسو + از فرهنگ رشیدی وبرهان

کلب الجبار - ع. ستاره ایست بصورت کلب - غ

کلبة - بفتح اول وثالث. ع. سگ ماده ودرختی است خاردار وخار برهنه از شبل هوام کلبة نپ را گویند وبضم اصل دوکان می فروشش وموی دراز دوکرانهٔ دهان سگ وگربه ودوال یکتا رسن پوست خرما که بدان درز دوزند وموضعی است بدیار بکر ونیز **کلبة** سختی وتنگی وخشک سالی وقحط وسختی سرما - افسر

کلبتان - بروزن زرفشان. ف. آلتی است آهنگران وامثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند وآن را انبر هم میگویند - سا فر

کلبتین - بفتح اول وسوم وچهارم. ع. انبر آهنگران ونیشگران وجراحان وموچینه که آن را بتازی منقاش خوانند وسند آن در دندان بدندان بند شدن گذشت - ب

کلبث - بثای مثلثه درآخر کجعفر. ع. زلفت نزشروی درشت نجیده کلبث کقنفذ وعلبط وکلابث کعلابط مثله - افسر

کلبسو - بفتح اول وثالث وضم سین مهمله. ف. بمعنی کلباسو است که بالا گذشت - فر

کلب عوّا - بفتح عین مهمله وتشدید واو. ع. سگ بسیار فریاد کننده ونام منزلی از منازل قمر وآن چهار ستاره اند بصورت سگ آواز کننده - غ

کلبک - بضم اول وفتح ثالث. ع. بمعنی کلپک بپای فارسی است که بیاید - فر

کلب کلب - لفظ اول بفتح کاف وسکون لام ولفظ دوم بفتح کاف وکسر لام. ع. بمعنی سگ گزنده وسگ دیوانه - غ

کلبه - بضم اول وفتح ثالث. ف. خانه ودکان کوچک تنگ وتیره وحجره را نیز گویند - انوری گفته ـ کلبهٔ کاندرو بروز ولبشب + جای آرام وخورد وخواب من است + ومعرب آن قربق است - ن

کلبی - بالفتح مقصوراً. ع. جمع کلیب گکتف سگ دیوانه وگزنده - افسر

کلپ - بفتح وبای فارسی در آخر. ف. منقار مرغ وگرداگرد دهان - از فرهنگ رشیدی

کلپتره - بفتح اول وسکون لام وفتح بای فارسی وسکون تای فوقانی ورای مهمله. ف بمعنی یاوه وسست وبمعنی حرفهای بی معنی آمده - انوری در ذم شعر وشعرا گفته ٥ او ترا گی گفته کاین کلپتره را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری + ن

کُلپک - بیای فارسی. ف. بمعنی خانهٔ کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد وباران وظاهرا مخفف کلبه است پس بیای تازی باشد اما محاوره همان اول است وخرمن بان را نیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه که از طرف زنی بشوی او رقمی گردیده رقمی کرده ٥ کلپک بد فعلک بیعقل ودین + بدرگ کم خرچک بالانشین + ب

کَلّه - بالفتح وفتح لام مشدد. ع. کار دکننده وبکسر اول حالت ولیشه خانه وپردهٔ تنک وباریک وطرهٔ چشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش کلال بالکسر الجمع وبضم اول مؤنث کل وتاخیر ودرنگ افر

کَلت - بالفتح. ع. فراهم آوردن وریختن در انار وتاختن اسب را وانداختن چیزی را و (کُلت کُلت) بتشدید وتخفیف اسب تیز رو وشتاب - افر

کُلتان - بالفتح بروزن دربان. ف. از جملهٔ چهار چوب دران دو چوب را گویند که بر پهلوی درخانه باشد - سا

کَلتبان - ف. بروزن ومعنی غلتبان است که مردم بی حمیت ودیوث باشد ومعرب آن قلطبان وقرطبان است - ودر فرهنگ ناصری نوشته که بکاف فارسی اصح است - ن سا

کُلتة - بضم اول وفتح ثالث ع. بهره از طعام وکرانه وگوشه - افر

کَلحَة - بفتح اول وثالث وفتح حاء حطی. ع. نوعی از رفتار - افر

کَلّنه - بالفتح. ف. بریده دم وکج زبان وغیر فصیح وکوتاه را گفته اند ودر ماوراء النهر بمعنی کوتاه گفته اند

مصرع - معانی کلته بیهوده ریش اتراک + شمس خالد گوید. مصرع. می پیچ ومیکش از غم چون مار کلته دم + وحیوانی که بیره شده باشد از هر جنس که باشد - ابوشکور گوید. مصرع. لشاد بوان کلته روباه گفت + وبمعنی کج زبان وغیر فصیح - خسرو گوید ٥ روز وشب هست در اطراف جهان سرگردان + تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست + از فرهنگ ناصری ورشیدی -

کَلثَمَة - بالفتح وفتح ثای مثلثه ومیم ع. فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترش روئی - سا افر

کُلثوم - کعصفور ع. مرد پر گوشت رخسار نیکوروی وپیل یا پیل بزرگ وحریر پارهٔ سر درفش وام کلثوم دختر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم - فسا

کلج وکلجان - بالکسر. ف. بمعنی مزبله وسلهٔ کناس بالفتح نیز آمده - ابوشکور گفته ٥ حاميان قهر پلیدی حادثات + از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند + وبمعنی چین وشکنج زلف وکاکل بجیم فارسی وبضم اول است نه بکسر - ابوشکور بلخی گفته ٥ بموی کاکل و آن زلف مشکین + فتاده صد هزاران کلج در کلج + ونام پشمینه ایست که از تبت آورند - از فرهنگ ناصری -

کَلَج - محرکه وجیم در آخر ع. مرد جوانمرد دلاور وبضمتین مردان درشت وتوانا - افر

کُلچنگ - بضم اول وفتح ثانی وجیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی. ف. خرچنگ را گویند وآنرا اعراب سرطان خوانند - سا افر

کَلیچه - بفتح اول بروزن زنگیچه. ف. مخفف کل کلیچه است که بمعنی غلغلیچه باشد وآن کف پای خاریدن وخبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا خنده افتند وبکسر اول هم آمده است - سا

کِلخ - بالکسر وحاء حطی در آخر ع. نوعی از صمغ است که آنرا بار زد وبیرزد هر دو گویند ومعرب آن قنه

خر انند تشبیه است بمصطکی - سا

کَلحبَة - کدحرجه ع. آواز آتش وزبانهٔ آن وشبشیر زدن افر

کَلحَة - محرکه ع. دهان وگرداگرد آن - افر

کَلحُو - کرزبج ع. خاک را گویند - افر

کلخ - بالضم وخای معجمه در آخر ف. لوحی از گیاه رستنی باشد ...

کَلخج - بفتحتین وجیم فارسی در آخر. ف. بمعنی چرک سوزنی گفته ٥ پس کلخج ولس فرخج ولس سجیده لسمر کرده پر فسوس وپر فسون وپر فضول وپر فتن + ن

کَلد - بالفتح ودال مهمله در آخر ع. بر یکدیگر گرد آوردن چیزی وبفتحتین جای رست ودرشت بی سنگ وبلنگ وپشته یا زمین درشت - افر

کَلدة - محرکه ع. پارهٔ از زمین سخت وهی اخص من الکلد و(ابو کلدة) کنیت کفتار نر - افر

کَلدح - بفتح اول وثالث وسکون حای حطی ع. مرد سخت ودرشت اندام وکنده پیر - افر

کَلدحنة - کدحرجه ع. نوعی از رفتار باشد - افر

کل دشنه کش - بفتح هر دو کاف تازی. ف. کسیکه باندک چیزی از جا رود وبر سر پرخاش آید ودست بخنجر کشیده میر نجات گفته ٥ بیت مستوجی مکبان زند در دیگ بکل دشنه کش چون شرار از جای جهی + ب

کَلدم - کجعفر ع. بمعنی درشت ودرست باشد - افر

کَلدوم - کعصفور ع. کوتاه بالا - افر

کلدة - بفتح اول ودال ابجد وسکون ثانی. ف. زمین سخت ودرشت را نیز گویند ونام شخصی نیز بوده - سا افر

کِلز - بالکسر وزای هوز در آخر ف. دوائی است که آنرا مغاث هندی گویند وآن بیخ درخت رمان البری است که انار صحرائی باشد شکستگی وکوفتگی اعضا را نافع است - سا افر

کلس - ف. بروزن ومعنی کلز است که با لا گذشت وبضم اول پنبه حلاجی کرده باشد - سا

کِلْس - بالکسر وسین مهمله در آخر. ع. آهک و آهک آمیخته بخاکستر و آنرا صاروج نیز گویند -

کُلْسَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. تیرگی مایل بسپیدی - افر

کَلْسَمَة - بفتح اول و ثالث و میم. ع. درنگ کردن در ادای حقوق از کاهلی و شتاب رفتن و آهنگ کردن بسوی چیزی - افر

کَلْشَمَة - بالفتح و فتح شین معجمه و میم. ع. گنده پیر - افر

کَلْصَمَة - بالفتح و فتح صاد مهمله و میم. ع. گریختن - افر

کُلُط - بضمتین و سکون طاء مهمله. ع. مردان منقلب و برگردیده از خورمی و شادی - افر

کَلْطَة - بالفتح و بحرکت. ع. دویدن لنگ یا بریده پا - افر

کَلَظَة - بفتحتین و فتح ظای معجمه. ع. رفتار لنگ و دویدن آن آکلظ لغتیست ازان - افر

کِلْع - بالکسر و عین مهمله در آخر. ع. مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس کِلْعَة تعنبة جمع و مرد نیکو سیاست یُقَالُ هُوَ کِلْعُ مَالٍ یعنی او برپا دارنده و نیکو نیارکننده شتران است و کَلَع بفتحتین سخت ترین جنگ و شکافتگی و چرک ریمناکی پای و کَلِعَ کلتف شتر کفته سیل کَلِعَة - بالتا مثلہ - و مرد چرکین سیاه گون از ریم و چرک و مشک کلخ لبسته و نیز کَلَع بفتحتین چرکناک گردیدن سر و کفته و ریمناک شدن پای - افر

کُلَعَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. بیماری است که سیاه گرداند و بکفاند موخر شتر را و بریزاند موی آنرا - افر

کُلْعُند - بضم اول و عین بی نقطه. ف. لفظی است که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند و امردقوی هیکل را نیز گویند و مردم هرزه گوی و لوچ گوی را هم گفته اند - س فر

کلغم - با غین نقطه دار بر وزن زرگر. ف. پشم بسیار نرم را گویند و نوعی از هیزم و هیمه سوختن هم هست - رکاه

کِلْف - بالکسر. ع. مرد عاشق و بفتحتین. ع. سیاهی زردی آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و خال روی و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و بمعنی آزمندگردیدن و شیفته شدن - افر

کَلَف - بفتحتین. ف. همان کلب یعنی منقار مرغ - از فرهنگ رشیدی

کَلْفَاء - بالفتح. ع. مونث اکلف می افر

کُلْفَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سرخی سیاهی آمیخته اسم است یا سرخی مایل به تیرگی و رنج و سختی و سرشار از صفات اوست و با لفظ رفتن و کشیدن مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ بی جام باده کلفت سرشار میکشیم * آئینه وار ساغر زنگار میکشیم * با فر

کَلَفت - بفتحتین. ف. منقار مرغان و جانوران و بضمتین زشت و ناهموار - میر نجات ؎ بیچود ستار کلفتی که به پیچید ملا * بکلافه است فنت ای صنم حورلقا * ملا طغرا در هجو محمود صدر یحیی ؎ زند تا لکد بر سر آن کلافت * کمیت قلمهای خود کرده جفت - رف ن

کلفت سرشت - ف. ابوطالب کلیم ؎ درین ماتم سرا چون من دگر کلفت سرشتی کو * دمی خوش بر نیارد در دل هر کس جا کردم * میرزا صائب ؎ از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود * شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است * ف ب

کلفخشنک - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و خای نقطه دار که رابع باشد و نون و کاف فارسی. ف. یخی را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات کلوه دنبال میشود - س فر

کَلَفْهَشَنگ - با ها بعد از فا. ف. بر وزن و معنی کلفخشنگ است - س ما

کَلَک - با اول و ثانی مفتوح. ف. معانی چند دارد اول نیش و نشتر حجام و فصاد که آن را شست نیز گویند - ضیا گفته ؎ در دل خیال غمزهٔ تیزت چنان گذشت * گوئی زد ند بر دل خونین من کلک * دیگر بمعنی علف و چوب و نی که برای گذشتن از آبها بهم بندند گاه باشد که خیک و مشک پر باد کرده محکم سر آن را بندند و بران چوب و نی و علف نصب نمایند و بران نشینند - ابو العلای گنجوی گفته ؎ گر ز جمله چوب و نی کاندر جهانست * دست تقدیر خدا بندد کلک * ز آب چشمم کی کند هرگز عبور * وحش و طیر و آدم و جن و ملک * حکیم زجاجی گفته ؎ نه در کشتی آید نه اندر کلک * ورا یار باد انجوم فلک * دیگر نام موضعی نزدیک دامغان که گندم آن ممتاز است و گفته اند ؎ گندم بیار از کلک از دامغان ببر * ز انواع میوه ها و ز اقسام غلها * و بمعنی درد سر - عمید لوبکی گفته ؎ چند شوم صداع کنش گرد بساط خسروان * گر ز درست عالمی رزق پذیر بی کلک * و بمعنی نامبارک و شوم آمده لیکن بدین معنی بعضی بکسر لام گفته اند مولوی گفته ؎ زین حی جوی گردی ملک نان منجوری بوی کلک * زین می ابوبکر شیعی گردی از ان ابی الحکم * و نام بوم نیز هست و خربزه نارسیده یعنی کالک و سنجه و غوزه پنبه ناشکفته و گاو میش نر جوان و با اول مفتوح بمعنی ابغل است - طبیبی گفته ؎ کسی را که درد آید می دست و کلک * علاجش کنندی به تدهین و دلک * و با اول مضموم ثانی زده پشم نرمی که بشانه از بن موی های بز برآرند و بباقند شال کنند خاصه در کشمیر که نرمه گویند و بکسر اول احول و کاج - شمس فخری گفته ؎ مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود * که چشم بخشش نه کور باشد و نه کلک * و بمعنی درد شکم نیز گفته اند ؎ باد از نفخ حقد و باد حسد * دشمن شاه مبتلای کلک * و انگشت کهین که آنرا خنصر گویند - در فرهنگ منظومه گفته ؎ کلیک و کلیچ کلک راست نام * که خنصر بخوانند بنام و نیز عام * و بکسر دو سه معنی دارد اول بمعنی منقل آتش است - حکیم سنائی گفته ؎ آن کز اثر کینهٔ او بادام سرد است * حقا که اگر گرم کند کلک اثیر شش * دیگر صمغی است تلخ که از درخت بهود

حاصل شود - سوزنی گفته ع حاسدان تو کلک
و تو رطبی + از قیاس رطب نباشد کلک + دیگر بمعنی
نی است عموماً - مولوی راست ع نه هر کلکی شکر دارد
نه هر زیری زبر دارد + نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری
گهر دارد + و نی قلم را گویند خصوصاً بمعنی نیزه و
خامه ارزقی گفته ع از شجاعت و زسخاوت خلق
را حامی شود + نوک کلک تو همی چون نوک کلک
دو یزن + بمعنی نی تیر این دو بیت فردوسی شاهد قوی
است که گفته ع نخستین که بر کلک بنهاد دست +
بیابان نبیگا زرکان نخست + هم او در وصف
امیر نصر بن ناصر الدین برادر کهتر سلطان محمود گفته ع
که پیروز نام است و پیروز بخت + همی بگذرد کلک
او از درخت + والله اعلم - از فرهنگ ناصری و رشیدی

کلک بر سر کسی بستن

ف. جنجال بر سرش بستن گویند چه کلک بر سرم
بسته ای چه بلا بر سرم آورده و چه مرا تنگ گرفته -
محسن تاثیر ع خنده بر برق زند گرمی خاکستر
ما + چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما + ملا طاهر
قدرتی در صفت سرای اصفهان گوید ع
زتر کی اسکندر آقای وی + چو طنبور در شیشه
لرزید می + چو اسکندر آغاز جا جسته بود + بدورش
هزاران کلک بسته بود + و تحقیق آنست که کلک
درد سر است چون بلایی از سروا شود گویند کلک
کوتاه یعنی درد سر کم - ب

کلک پیرا

- ف. ظاهر آنست که عبارت
از نویسنده باشد لیکن از بیت ملا طغرا بمعنی کلک
فروش مستفاد می شود ع اگر کلک پیرائی شد
پدید + عطارد قلم از کجا می خرید + ب

کلکته

- بفتح اول و ثالث و تشدید
تای مفتوح نام شهری است معروف که فی الحال دار الامارة
دولت انگریز است و جه تسمیه کلکته آنست که کالی
نام بتی است و بزبان بنگله کتا بمعنی صاحب است
بمرور ایام و تغیرات السنه های حطی از میان ساقط گردیده

کلکج

- بجیم عربی. ف. ستیزه کننده - غ

کلک خشب

- بفتحتین. ف. گدای
بیخان و مان که شبها از بیجای بر سر تنور و گلخن
افتاده باشند - میر نجات ع گرم خدمت بسر
کوی تو در فنر مانیم + بادل چاک چو انبر ز کلاک
خسپانیم + ب

کلک در میان افکندن

-
ف. کنایه از تهیه نشستن کردن خواجه سلمان
ع ابر میگرید چو کلک اندر میان می افگند +
چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد + ب

کلک شکر

- ف. نیشکر -
انوری ع ز لفظ او گر اندیشه کرد کلک شکر +
از آن قبل که میان دلش همه شکر است + ز بهر خدمتش
اندیشه که در دل داشت + ز پای تا بسر ش صد میان
بکمر است + ب

کلک فرنگی

- ف. نوعی از قلم که آنرا
حاجت بدوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد
و اندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم
کرده می شوند که بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ
سوده حروف مایل بسیاهی ظاهر میگردند پادشاهان
و امرایان اکثر بدان قلم عرایض مردم دستخط می نمایند
ارادت خان واضح ع احوال دل بکلک فرنگی نوشته
ایم + خوش سرمه در گلوی قلم کرده ایم ما + غ ب

کلک کبوتر دم

- بضم دال. ف.
باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده
محمد سعید اشرف ع گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم +
نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود + ب

کلک کوتاه

- بفتحتین. ف.
یعنی درد سر کم + ب

کلکل

- بفتح هر دو کاف تازی
ف. هرزه گوئی کردن و کاؤ کاؤ نمودن - بو اسحق
اطعمه شیرازی گفته ع در سفر با گردگانم در جوال +
میکشم از کلکل او قیل و قال + نوعی ع
بیست یک مو چو عقل بر سر شان + وحشی از زین
تو قیاس کن کلکل + و نیز کلکل نام دوائی است
که آن را بعربی مقل گویند و باین معنی بکسر
اول و ضم اول هر دو آمده است - ب ن فر

کلکل

- بجعفر - ع. سینه یا
اندرون میانه سینه یا ما بین هر دو چنبر گردن و جای
تنگ بستن اسپ کلکال بالفتح مثلش الکلل
و کلکل کهد هد مرد سبک گوشت
چابک یا بلپشت بالا درشت اندام سخت گوشت

کلاکل

کعلابط مثل کلکله
بضم اول و ثالث و فتح لام مونث - افر

کلکم

- بضم اول و ثالث و سکون
ثانی و میم. ف. بمعنی منجنیق باشد و بفتح اول و کاف
هم باین معنی و هم بمعنی کافتن گفته اند و بمعنی قوس
قزح نیز بنظر آمده است - سا فرمان رشیدی -

کلکنک

- بکسر اول و فتح رابع که نون
باشد بروزن انسکلک تخمه خرفه را گویند و بروزن
دلتنگ هم آمده است - سا

کلکینه

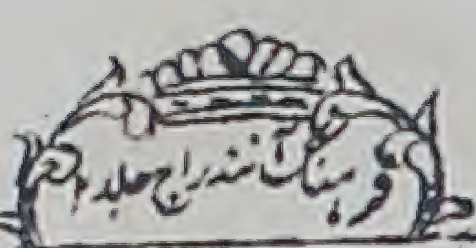
- بضم اول بروزن مرغینه
ف. مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسی است
مشهور از قماش ابریشمی - از برهان و رشیدی

کلگی

- بتشدید لام و کاف دوم فارسی
ف. آنچه از لوازم ساز اسپ که بر کله اسپ
باشد از زیور ها - میرزا طاهر وحید در تعریف سراج
گوید ع سر کاکل حور از بیرگی + سر سخت خورد است
از کلگی + و بمعنی جیغه مرادف کلل است که
بیاید عوام هندوستان بتشدید کاف خوانند
و این خطاست - ب سا

کلل

- بفتحتین. ف. پری که دلیران
و پهلوانان بر دستار زنند و آنرا جیغه و کلگی نیز
گویند - سوزنی گفته ع سلطان شرق و غرب
ز خورشید پیش رو + گه از کله حجاب کند گاه از
کلل + خواجه سلمان ساوجی ع در هوای چمن باغ



علی الرغم کلاغ + شاخ گلها زده انداز پر طاوس
کلل + ب ن ر ش

کَلْو - بالفتح ع. خستگی کُلوم وکِلام
ککتاب جمع وبمعنی خسته کردن مَکْلُوم لغت است
ازان وکَلِمٌ ککتف وکِلْمٌ کعنب جمع
کلمة کفرحة که بیاید - ا فر

کَلَو - بفتحتین. ف. معروف است
و باصفهانی قریت وبیونانی قسرنبادقسرنبو
ولسریانی کربنی کربنا وبرومی اغارلیبا گویند وکرنب
که مرقوم شد عربی است اما بسیار این لغات بیکدیگر
قریب اند - ن

کَلِمات - ع. جمع کَلِمَة کفرحة که بیاید

کَلِمات اِسْتِثْنا - مگر حرف
استثنا است وآنرا از مستثنی منه ومستثنی و
امری که مشترک باشد بینهما بالعلت والایجاب ناگزیر
چه مقرر است که حرف استثنا حکمی که مستثنی منه
را ثابت میباشد مستثنی را نه بهمان حکم بر می آرد
چنانچه گوئی آمدند همه مردم مگر زید وگاهی در مقام غلبهٔ
ظن مستعمل می شود چنانکه گویند فلانی چنین وچنین
خرج دارد مگر کیمیا گر است درین صورت درست
نشستن معنی استثنا مبنی بر ادعای نفی
احتمال های دیگر میباشد پس تقریر معنی استثنا باین طور
بتوان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج است
احتمال وجه دیگر ندارد مگر آنکه دخل وی از وجه کیمیاست
وگاهی بمعنی امید هم مستعمل می شود چنانچه درین بیت
خواجه نظامی ؎ مگر کاتشی برجنه وزند لعل + در
آتش نهند از پی شاه نعل + وچنانچه ؎ مگر بسابقه
روزی برحمت + کند در کار این مسکین دعای + گذشت
وجه ترجیح غیر است وفرق بینهما آنست که اول
مضاف باشد هم در معنی ودوم مضاف نمی باشد
مگر در معنی چنانچه ؎ نیاید زما جز نظر کردنی + دگر
خفقتنی بازیا خوردنی + از جواهر الحروف -

کلماسنگ - باسین بی نقطه بر
وزن رنگارنگ. ف. فلاخن را گویند وآن چیزی
است که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند -

کَلِمَة - کفرحة - ع. یک سخن ویک
قصیدهٔ تمام وکمتر ازان کَلِمَة بالکسر وبالفتح مثل
کَلِمٌ ککتف وکِلْمٌ کعنب وکَلِمات
علی الترتیب جمع وکلمة الباقیة کلمهٔ توحید
وکلمة الله عیسی علیه السلام - ا فر

کِلِمح - بجای حطی کز برج. ع. بمعنی خاک - ا فر

کلمح البرق - بالفتح. ع. مثل درخشیدن
برق یعنی بزودی تمام - غ

کَلُمْراغ - بفتح کاف وضم میم. ف
نوعی است از کرکس مردارخوار که سر آن پر ندارد و
کل است - خسرو دهلوی گفته ؎ بعینه کلمرغ بزیر
همای + در نسب خویش شود بچه زای + ن ب

کَلَمْکَل - بفتح میم. ف مرادف
کلکل - میر نجات ؎ اینهمه کلمکل از تنبک گویند که
نیست + مطرب جق جق ها از دم پوینده نیست + ب ش

کَلْمَل وکَلْکَل - بهر دو کاف
مفتوح. ف. هرزه گوئی - غ

کَلموُز - بفتح اول وضم ثالث وزای فارسی
در آخر. ف. چلپاسه ووزغه را گویند ودر نسخهٔ سروری
سوسمار گفته که مارپلاس نیز گویند - سا فر رشیدی

کُلُن - بضم اول وفتح ثانی وسکون
نون. ف. گلوله باشد که در گلو وگردن کسی
باشد وآنرا غرو باغره نیز گویند - پور بهای جامی
گفته ؎ سخن نتیجه روح است وگر سخن نبود
بعقل ونفس بجز غمه وکلن چه رسد + وبمعنی پنبه
زده که برای رشتن گرد کرده باشند وگلوله
باشد - ن سا فر رشیدی

کُلُنْبه - بضم اول وثانی وسکون نون
وفتح موحده. ف. کلیچه باشد که درون را از مغز بادام
وقند وامثال آن پر کرده باشند وبمعنی گلوله از هر
چیز ودر فارسی مردم فربه وچاق وبزرگ شکم وناملایم
غلنبه گویند وکنایه است از چیز ناتراشیده وناملایم
ونامناسب - ن سا فر

کَلْنج - بجیم در آخر بروزن شکنج. ف. بمعنی
چرک وشنج باشد وبمعنی عجب وخود ستائی وتکبر و
تجبر هم آمده است - سا فر ه

کَلِنجار - بروزن گرفتار. ف. بمعنی
خرچنگ باشد که بزبان عربی سرطان گویند وبهترین
آن بجهت دوائی آنست که در رودخانهٔ آب
شیرین میباشد - ن سا

کِلِنجر - بکسر اول بروزن سکندر. ف
نام موضعی وقلعه ایست در هندوستان - سا

کَلِنجری - بفتح کاف وکسر لام
ونون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای مکسور
. ف. نوعی از انگور سیاه ونازک وشیرین
که در ولایت هری شود وپوست آن در نهایت
تنکی ونزاکت بود وگویند که خوشهٔ آن پنج
من ودانهٔ آن پنج درم باشد - از فرهنگ رشیدی

کُلَنجک - بضم اول وفتح ثانی
وجیم وسکون نون وکاف. ف. خرچنگ
را گویند وعربان سرطان خوانند وبکسر اول
وثانی هم آمده است - سا ه

کُلَنْد - بضم اول وفتح لام وسکون
نون ودال. ف. آلهٔ کندن زمین وآن به کلنگ
مشهور است وغلط است - مولوی معنوی
گفته ؎ گو همیت تا زتیشه وز کلند + این چنین ویرانه گه را برکنند + هم او گفته
ع. بکنده بادم اهر دو دیده کاو به کلند +
دیگر قفل چوبین است که آن را کلیدان
نیز گویند واصل آن کلیددان بوده یک
دال را حذف کرده اند - صولی گفته ؎
همان یار درآید در دولت بگشاید + که یار کلید
است اوشما همچون کلندید + وچوبیکه در فلاخن
سنگ به بندند وآنرا ساجور گویند - مسعود

سعد سلمان در حبس خود گفته ؎ از هر چه گفته
اند بندی دارم + وز هر چه شنیده ام
گزندی دارم + گه بر گردن چو سگ کلندی دارم +
بر پای گهی چو پیل بندی دارم + - ن

کلند افگندن - ف - رسم
ولایت است که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه
شوند افسون خاص بر کلند دمیده بر سر راه اندازند
و اشاره بهمین معنی است در شعر مرزا صائب ؎
با همه مشکل کشائی خاک باشد رزق من + بر سر ره
چون کلند اهل فال افتاده ام + - ب

کلندر - بفتح کاف و لام - ف - چوب
کنده که در پس در افگنند که در باز نگردد و بمعنی
کندهای مجرمان نیز آمده - که مستی گفته - ع - شه کنده
نهاد مرو سیمین تن را + بهای جامی گفته ؎ بر گردن
مخالف و بر پای شمنت + نکبت کند و شاخی و
محنت کلندری + چون چوب کنده ناتراشیده
قوی هیکل را کلندر خوانند بعضی مردم ناهموار
و ناتراشیده را باین نام خوانند رفته رفته مردمی
که برای منفعت دنیا و عدم میل بکسب و کار و رحمت
کشیدن از روزگار در لباس درویشی و گدائی
در آمدند باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم
بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند
در طریقت استعمال می شود و قلندر معرب نست
خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده ؎
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند
و دهند افسر شاهنشاهی + خشت زیر سر و بر تارک
هفت اختر پای + دست قدرت نگر و منصب
صاحب جاهی + بزرگی دیگر گفته ؎ بر در میکده
رندان قلندر مائیم + که ستانیم و دهیم افسر
شاهان عظام + - ن

کلندره - بفتحتین - ف - کنده
که در پس در افگنند که در باز نگردد - از فرهنگ
رشیدی

کلندن - بضم اول و فتح ثانی و رابع
و سکون ثالث و نون - ف - بمعنی تکانیدن و
افشاندن قالین و دامن و امثال آن باشد - سا

کلنده - بفتح اول بروزن رونده
- ف - لکلکه را گویند و آن چوبکی باشد که یک سر
آن را به دول آسیا و سر دیگر آن را در سوراخ سنگ
آسیا العبواء نصب کنند که از گردش سنگ
آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه
در آسیا ریزد - مولوی گوید ؎ گر همی گوئیم
کول و در منگ گوئیم کول + چو کلنده بر لب دولیم
تکتک میزنیم + از برهان و رشیدی

کلندی - بفتحتین و کسر دال - ف
زمین سخت و درشت - از فرهنگ رشیدی
و فرهنگ -

کلندی و کلندگر -
بفتحتین - ف - بمعنی - سیفی صاحب بدائع
؎ تا گشته ام هلاک جوان کلندگر + همچو
کلند خاک درش میکنم بسر + سیفی ؎
سیفی اسیر شوخ کلندی شدی بزور + خود را نشنه
ساختهٔ مبتلا دگر + - ب

کلندیدن - بروزن پسندیدن
ف - بمعنی کندن و شگافتن و کافتن زمین
باشد - سا ن

کلنگ - باول و ثالث مکسور
تخم خرفه را گویند و در موید کلنگ بکسر کاف اول
و لون و فتح کاف دوم و در ادات کلنگ
بتقدیم کاف بر نون و کلنگ بضم کاف و فتح
لام بنون زده مرغی است بلند پرواز مانند
غاز و غالباً بر لب آبها نشیند و برهوا
یکدسته آن بترتیب و قطار و نظام پرواز
کنند - حکیم ازرقی گفته ؎ اندر هوا قطار
خروشان کلنگ بین + چون بر طریق تنگ یکی
کشتی کاروان + اطبا نوشته اند بهترین آن
انست که باز آنرا صید کرده باشد و آنرا بعربی
کما که گویند و ترکی درنا و بهندی کونج حکیم ناصر
خسرو علوی لطرز تعمیر نور میسره که نام مرغی است
و کلنگ که مذکور شد این دو بیت گفته ؎ دو
مرغ از مرغزاری کرده پرواز + بقصد صید شان
آهنگ کردم + یکی را پار بدم گشت بیسر
یکی را سر بریدم لنگ کردم + والله اعلم بالصواب
و نیز کلنگ بمعنی افزاری است برای کندن زمین
که از آهن میسازند و دسته از چوب میدارد و بدین معنی
کلند نیز آمده و گذشت و کلنگدار کسی است که کارش
کلنگ داری است و با کلنگ کار میکند و زمین را
میکند - ن رشیدی

کلنکک - بکسر اول بروزن
اشکلک بمعنی خرفه است که بعربی بقلة
الحمقا خوانند - سا فر

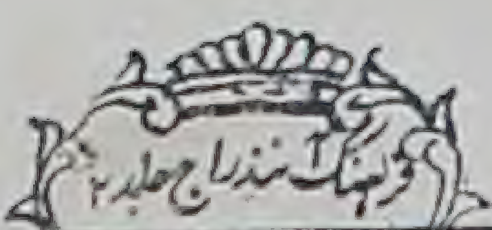
کلنگی - بضم اول بروزن لنگی - ف
بمعنی طامع و حریص باشد و کسیکه همیشه بطرف خود زند
و نوعی از خروس هم هست - سا

کلنه - بضم اول و فتح ثالث و سکون لام
ف - منقار مرغان را گویند - سا ن رشیدی

کلو - بضمتین و سکون واو - ف - کلان
تر و رئیس محله و بازار را گویند - حکیم سنائی گفته ؎
کافهٔ خلق بهمه پیش درخت سجده برند + حور یا روح
که باشد که کلو کی تو بود + مولوی معنوی در مذمت
حلق و شرح بمعنی جوع و شهوت فرموده ؎
ایر و گلو ایر و گلو کرده مرا در تنگ و پو + هر که از این
هر دو برست او ست اخی او ست کلو + - ن

کلوا - بروزن حلوا - ف بمعنی
رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی باشد بچیزی
دیگر و در موید الفضلا بمعنی غوک آمده است
که وزغ باشد - سا فر

کلوب - بضم اول و ثانی بواو رسیده و
بهاء ابجد زده - ف - بمعنی کالبد و قالب باشد - سا فر



کُلُوب - بالفتح اول وضم ثانی مشدد ع. مهارزواره - افرا

کُلُوبنده - بضمتین. ف. مهتر وبزرگ غلامان باشد وآنرا بحذف با کلونده نیز گفته اند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی در وصف میوه ها گوید ؎ انگور شاه وخربزه سلطان میوه شد + انجیر درمیانهٔ ایشان وزیر گشت + داروغهٔ هندوانه وسرده خیار سبز + کلونده شد محصل وبدران وزیر گشت + ن -

کُلُوَة - بضم اول وفتح ثالث. ع. گرده لغةٌ فی کُلیةٍ عِندَ اَهلِ الیَمَن کُلی جمع امو

کُلُوتک - بضم اول وبواو مجهول و فتح تا وقرشت بروزن خروسک. ف. بمعنی کدنک است وآن چوبی باشد که گازران وقاقان جامه را بدان دتک کنند وبفتح اول هم آمده است - سافرا

کُلُوتَه - بضمتین و واو مجهول وتای مفتوح. ف. کلاهی که پنبه دار باشد وگوش اطفال را بپوشد وبعضی درویشان نیز برسر گیرند - سوزنی گفته ؎ صوفی شدی بصوف سیه شد لباس تو + چون صوفیان کلوته بسر عقیق رنگ + شیخ اوحدی در جام جم گفته ؎ برنهی مبرز و کلوته لبس + دل بی سیم وچشم در پی زر + در سامی گفته کلوته برای زنان بمنزلهٔ کلاه باشد برای مردان وبکاف فارسی اصح است - از فرهنگ ناصری ورشیدی

کُلُوج - بضمتین و واو معروف. ف. کلیچهٔ بزرگ وباواو مجهول بدل وعوض وخائیدن وچاویدن چیزی که در هنگام چاویدن ازان صدا برآید مانند قند ونبات ونان خشک - از فرهنگ رشیدی

کلوچیدن - ف. بمعنی خائیدن وچاویدن - از فرهنگ رشیدی

کُلُوخ - بضم اول وسکون آخر که خای نقطه دار باشد. ف. معروف است که گل خشک شده ولختهای دیوار افتاده وخاک برهم چسپیده سخت شده باشد وآنرا بترکی کسک خوانند وخشت پارچهٔ خام وپخته را نیز گویند وکنایه از مردم خشک طبیعت وکم فطرت وبی همت باشد - س

کلوخ آمرود - ف. نوعی از امرود بزرگ ناهموار - بنیرهٔ میرخسرو در احوال فرهاد گوید ؎ دوان طفلان زهر سو لشت در لشت + بدنبالش کلوخ امرود در مشت + نهاده او بر جسم سنگ گردن + تنش سنگین شده از سنگ خوردن + نشاندی زان کلوخ امرود جانش + کلوخ امرود گشته در دهانش + نبود ارچه کلوخ امرود از دو سنگ + بود خوش کاین از پی اوست + ب ن رشیدی

کلوخ انداز - ف. سوراخیکه در کنگرهٔ قلعها سازند که اگر دشمن بیورش خود را بپای قلعه رساند وتفنگ وتیر بجا حاصل شود ازان سوراخها سنگ وکلوخ وآتش بسر او ریزند که بستوه آید وآنرا سنگ انداز نیز گویند وگذشته وجشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند ووجه تسمیه آنکه رمی حجار بعزم دفع غبر مسموم است - میرزا صائب ؎ روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد + زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد + ب ان

کلوخ برلب زدن و کلوخ بر لب مالیدن - ف. کنایه از مخفی کردن امریکه در غایت ظهور باشد - مولانا جامی ؎ لبش تر بود از خون خوردن شب + کلوخ خشک را مالیده برلب + مولانا رومی ؎ صد جام برکشیدی وبر لب زدی کلوخ + لیکن دو چشم مست تو در میدهد صلا + ب سافرا

کلوخ چین - ف. پشته که از کلوخها چیده سازند وچندان استحکام ندارد - شفیع اثر ؎ از شکستگی طبعها درین ایام + ازین غزل کر توکردی کلوخ چین پیداست + وهمچنین کلوخ چینی کردن همین قسم عمارت کردن را گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سالک قزوینی ؎ کسی که فکر خیالات خود متین نکند + ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند + ب

کلوخ در آب فگندن - ف. کنایه از خواهان فتنه وجنگ وآشوب شدن - ب

کُلُوخ راه - ف. معروف وکنایه از مانع وحایل مرادف سنگ راه - ب

کلوخ زار - بزای معجمه. ف. معروف -

کلوران - ف. نام شهری وولایتی است بترکستان - ن

کلوزه - بضم اول بزای معجمه ساکن. ف. غوزهٔ پنبه را گویند که شگفته شده وپنبه ها ازان برآمده باشد - سافرا

کُلُوزَه - بروزن کلوچه. ف. بمعنی کلوز است که گذشت وبزای فارسی هم آمده - ن افرا

کُلُوس - بروزن خروس. ف. اسپی راگویند که چشم ورو پوزا وسفید باشد واین چنین اسپی را شوم وبدبین میدانند - سان

کلوک - بضم اول وثانی بواو مجهول بروزن سلوک. ف. بی ادب وبیحیا وجسور وبیعقل ودیوانه را گویند بحذف کاف آخر نیز شنیده شده است وبمعنی ظرف نیز کیب کوزه از گل که دران چیزی ریزند مشهور است وبفتح اول بسر امرد راگویند وبمعنی ملک هم بنظر آمده است وآن دانه باشد بزرگتر از ماش - ن سافرا

کُلُول - بضمتین. ع. کند گردیدن بینائی وشمشیر وزبان وغیر آن ونیز جمع کَل که گذشت - افرا

کلوم - بضمتین. ع. جمع کَلْم بالفتح بمعنی خستگی - افرا

کَلُوَند - بروزن الوند. ف. نام کوهی است وعربان کعره لاجبل خوانند ونوعی از خیار باد رنگ هم

است وانچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان و خرمای خشک بر رشته کشیده باشند و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است - سرا

کلونده - بروزن ارزنده . ف . مطلق خیار را گویند و نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و نازک میباشد و آنرا بهندی ککری خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگی است که آنرا بجهت تخم نگهدارند و خربزهٔ نارسیده را هم میگویند که کالک باشد - لسبحق گفته ؎ میل کلونده که دارد که مبارک بادش ✦ بخت فیروز که افتاد ز عیشش بکنار ✦ - ن سرا

کلونه - بفتح اول و ثالث و فتح نون . ف . نام کوهی است - از رشیدی

کله - باول و ثانی مفتوح و اخفای ها . ف . چند معنی دارد اول گوی را گویند که گاه خنده بر چهره و رخسار جوانان خوبروی افتد - امیر خسرو گفته ؎ چون خنده دران لعبت دلخواه افتد ✦ چه در کله افتد و مرا آه افتد ✦ یک عکس مه از بچه فتد طرفه بدان ✦ طرفه است دو چه که در یکی ماه فتد ✦ هم او گفته ؎ خنده که بتم در نظر بنده نمود ✦ صد دل به دو چاه کله افگنده نمود ✦ بنمود مقنع زیکی جا مه یک ماه ✦ دو چه زیکی مه او که خنده نمود ✦ دیگر نام شهری بوده در میان جزیره که حکیم امیر علی اسدی طوسی در گرشاسپ نامه گفته ؎ چنین هر یکی همچو شیر یله ✦ گذر کرد و شد تا بشهر کله ✦ دیگر بمرتبه که سوزن در جامه برند و برآرند کله گویند دیگر دیگدان را گویند و بمعنی گز که عمود است در فرهنگ و برهان آورده اند و بضم اول بمعنی کوتاه و ناقص و کوچک - قاضی حمید الدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی بمقامات حمیدی است گفته که نثر - خلق را انزرا و وعظ کن و مکن میغر باید و گاه بزبان اهل حله ثنا می سراید و گاهی بلغت اهل کله نوا میزند از این بیان معلوم میشود که نام شهری است اما بیقین معلوم نگشته با لفتح و تشدید لام و تخفیف بمعنی سر حیوانات است و با لکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک و رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهت دفع و منع پشه و مگس لسازند و به پشه خانه معروف است و بعربی پردهٔ تنک و هر پرده که مثل خانه بسازند - شیخ سعدی شیرازی گفته ؎ تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه ✦ بکیوان زده کلهٔ بارگاه ✦ والله اعلم بالصواب - ن

کله انداختن و کله برانداختن - بضم اول . ف . کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد و بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند - سرا کا

کله بر کلهٔ کسی زدن - ف . کنایه از دعوی برابری داشتن از مصطلحات و غیاث

کلهٔ بنگ - ف . ظاهر بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است - ملا فوقی یزدی ؎ هر صبح زنیم کلهٔ بنگ ✦ فارغ از قید آسمانیم ✦ و این را هیله بهای هوتر بوزن حیله نیز گویند - ب

کلهٔ پرباد - ف . مرد متکبر و مغرور -

کلهٔ پربادی - ف . کنایه از تکبر و غرور محسن تاثیر ؎ سبکسر کرد و روزی در سرافرازی کند شادی ✦ حباب آسانمی یابد لسبی از کله پربادی ✦ - ب

کله پز - بفتح بای فارسی و سکون زای معجمه . ف . آنکه کلههای حیوانات مثل کلهٔ گوسفند و مثل آن را پخته میفروخته باشند - میرزا طاهر وحید ؎ مرا کله پز کرده بیدست و پا ✦ خبر نیست از پا و از سر مرا ✦ ب

کلهٔ خشک - ف . کنایه از مردم دیوانه سوداوی مزاج و تریاکی باشد و تخم مرغی را نیز میگویند که آنرا از زیر گذاشته خشک کرده باشند ب سر

کلهٔ خضرا - بکسر اول و فتح ثانی مشدد . ف . کنایه از آسمان است - سراه

کلهدار - بضم اول و فتح ثانی و سکون ها . ف . کنایه از پادشاه جبار است و متکبر و سرکش را نیز گویند و کلهداری بمعنی پادشاهی باشد و کنایه از سرکشی هم هست - سراه

کلهٔ دخانی - بالکسر و ضم دال مهمله . ف . بمعنی کلهٔ خضرا است که آسمان باشد و ابر سیاه و شب تاریک را هم میگویند - سرا

کله دراز - بالفتح و تشدید دوم . ف . کسی که شور و غوغای بیهوده کند - یحیی شیرازی ؎ ای همسفری که کم ادای تو خوش است ✦ چون خیمه برهنه بپای تو خوش است ✦ سرسختی و شلاق خورد کله دراز ✦ چون میخ برون خیمه جای تو خوش است - ب

کلهری - بفتح اول و ثانی بروزن ابهری . ف . نوعی از موش باشد بغایت درنده و آنرا موش پرنده هم میگویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خطی باشد مانند دانهٔ سنجد دم آن را قلم نقاشی کنند و با کاف فارسی هم میگویند ر کا

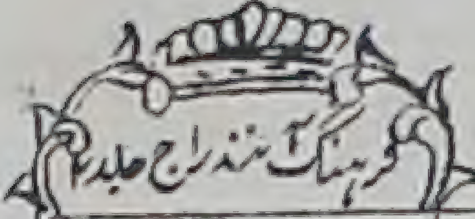
کله زده - بکسر اول و فتح ثانی مشدد و زای نقطه دار و دال بی نقطه . ف . تخت و اورنگ با متکا و سایبان را گویند - سرا

کله زنی - بفتح اول و تشدید لام مفتوح . ف . تکبر و نخوت - فر

کله سایلی - بفتح اول و ثانی . ف . بمعنی بدبختی و سیه گلیمی باشد چه سیه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سایلی باشد و برهندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر مرداری هجوم کرده باشند این لغت باین معنی با کاف فارسی می باید لیکن همه جا کاف تازی نوشته اند سراه

کلهستن - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله . ع . ترسیدن و کوشیدن و لازم گرفتن کار را و بکارزار روی آوردن و بر دشمن حمله کردن و هر دو دوش باهم قریب کرده سر فرود افگنده خمیده رفتن - ۲ فر

کلهٔ شیر - بفتح اول و تشدید لام مفتوح . ف . نمرآبی بصورت کلهٔ شیر از سنگ سازند و از ان با آب در حوض ریزد



چنانچه در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که بباغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است و آنرا شیر دهان نیز گویند — میر محمد افضل ثابت ؎ دهان شیر فلک شد تنور این طوفان + چو آب حوض که آید برون ز کله شیر + ب

کلهٔ قند — ف. این با اضافت و بدون اضافت هم آمده — میرزا عبد الغنی در تعریف در ذکر تسخیر قلعه بست ؎ فگندند در قلعهٔ کوه شور + سیاهان چو در کلهٔ قند مور + محمد قلی سلیم ؎ دل چون شوق شیرنی بهند بند + سر فرزند باشد کلهٔ قند + ملا طغرا ؎ چو قند دمسر کرده این ظلم چند + سرش بی تن افتاد چون کله قند + ب

کله گوشه بر آسمان — ف. کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی باشد — سا

کله گوشهٔ مُلک — ف. کنایه از پادشاهزاده باشد — سا

کُله گیر — ف. مالبون و کله گیری انبه — اشرف ؎ قصد پدران نشانه نایاکی است + این تاج ستانی ز کله گیری هاست — ب

کُلهٔ مُشکین — بضم اول و فتح ثانی مشدد. ف. کنایه از زلف و کاکل معشوق است — ک

کُلهٔ منار و منار کله . ف. مناری که دران کله دزدان و رهزنان را چینند برای عبرت گرفتن باقی ماندگان آنها — رازی ؎ بدست خالی ازین راه آخرت گذر است + بسان کله منارت اگر هزار سر است + اشرف ؎ مانند منار کله این حرف بلند + چندین وجه و هزار صورت دارد + و باصطلاح لوطیان بزه باشد — میرزا عبد الغنی قبول ؎ شد سرآمد برنگ کله منار + در جهان هر که او زیاده سر است + ب

کلهٔ ناقوس — ف. از عالم نای گلو و طبل شکم — میر محمد افضل ثابت ؎ عجب که دم زند از ناله تا نفخهٔ صور + ز حبس ریح ورم کرده کلهٔ ناقوس — ب

کله نگار — ف. کنایه از ذواتش نوشته اند — بهار چاچی ؎ فرمان صدور یافت که آئین دلفریب + پیدا کنند کله نگاران پر هنر + رف

کِلهٔ نیلوفری — ف. باثانی مشدد. ف. کنایه از آسمان است — سا

کُلی — بالضم و کسر ثانی. ف. روستائی ده را گویند — حکیم سنائی گفته ؎ چون تو صنم و چو من شمن نیست + شهری و کلی تو کی و ما ئیم + حکیم سوزنی گفته ؎ تیز در ریش و سبلت آن کلی + خود کلی باشد و خود بیابانی + خود مخفف خواه است دیگر بمعنی دف باشد و آنرا عربان نیز گویند — استاد ابو الحسن فرخی گفته ؎ من واین ساده دلی بیهوده برسر سخنی پای میکوبم چون کیلان برنای و کلی + و قسمی از ماهی ریزه که مقوی باه باشد و آنرا سمکه رضاضی گویند زیرا که رضراض سنگریزه را گویند و آن ماهی در آبهای سنگریزه پیدا شد و بفتح کاف بمعنی کچلی و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند نعوذ بالله منه در تبریز و آذربایگان بسیار شده و عسر العلاج است و قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته اند — رشیدی

کَلی — بالفتح. ع. برگرده زدن — اف

کِلیا — بالکسر. ف. بمعنی شخار است که قلیه باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند و بلغت ژند و پاژند گوسفند را گویند — ن سا فر

کلیا پتره — بکاف مفتوح و تقدم بای پارسی بر تای منقوطه و فتح را بهانزده. ف. از اولاد بطالسه مصر بود که جدا او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده اند پدر او التیس چون بمرد وی پانزده ساله بود و جولیس قیصر روم عاشق او گردیده بعد از فوت برادر کلیا پتره بطلیموس کلیا پتره را پادشاه مصر کرد بعشقبازی او مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک بمصر آمد و هوای کلیا پتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که دران عهد جمال و کمال کلیا پتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و سریانی و ترکی و قبطی و لاتین فرا گرفته بشانزده زبان تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شده با یکدیگر مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و دران وقت وی بیست و پنج ساله بود و بسبب غلبهٔ عشق امر پادشاهی انتانی اختلال یافت و اغطس امپراتور شد و انتانی را مستاصل نمود و در محاربه بهزیمت رفت و خود را باسکندریه رسانید و از اغطس سیزر یعنی قیصر اندیشناک بود و آهنگ عزیمت مصر کرد و انتانی از کلیا پتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیا پتره از حیات خود ناامید بر بنده تحصنی رفته که مقبرهٔ حصین و مرتفع بود هیچ ازانکه امرا و امنای قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر برغبت بملاقات قیصر نیاید بعنف و سیاه این حصن را ویران کرده تمام بزور بر دوی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت اظهار بشاشت و شکرگذاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه دفن نمایند و وی نزدیک قیصر باز گردد و بسان شود پس مراجعت کرده ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بر دم آن مار نهاده محض گزیدن جان بداد بحکم قیصر او را در پهلوی انتانی دفن کردند و در انوقت سی و نه سال از عمر او بیست و سه سال از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو انقراض یافت ذکر جمالش در دفترها بماند — هدایت ؎ انچه اندر مصر و یونان شهره است + عشق انتانی و کلیا پتره است + — ن

کُلِیّات — بتشدید تحتانی. ع. جمع کلی — خواجه سلمان ؎ در عبارات تو توضیحات منهاج نجات + در اشارات تو کلیات قانون و شفا + ب

کلیات خمس — ع. بدانکه در منطق پنج کلی است اول جنس چون حیوان دوم نوع چون انسان سوم فصل چون ناطق چهارم خاصه چون ضاحک پنجم عرض عام چون ماشی — غ

کلیاس — بکسر اول بر وزن قرطاس. ف

بمعنی در خانه باشد و ادنخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بعربی کرباس گویند - ن سا

کِلیانی - بکسر اول بروزن جهانی . ف . بمعنی اُشق است و آن صمغ گیاهی باشد که آنرا بدران گویند و بعربی صمغ الطرسوس خوانند - سا

کَلیاوه - بفتح اول و آخر که واو باشد - ف . کر را گویند یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند - ن سا

کَلیب - بیای موحده در آخر کامیر ع . گروه سگان - افر

کُلیَة - بضم اول و فتح ثالث . ع . گرده کلوة بلوا مشد و هما کلیتان کلیات و کُلی کهدی جمع و بشیره که بر توشه دان و جز آن دوزند و دوشند می نزدیک قبضهٔ کمان از دو طرف آن بستگاه دوال از کمان یلسه شبر از قبضهٔ آن و نیز کُلیتان آنچه از چوب است بپکان تیر باشد و نیز کُلیة بمرغ کرعبدا ابر است و (کلیه السحاب) فرود و

کُلی جمع - افر

کَلیت - کامیر ع . سنگ دراز که بدان دهانه گو گفتار را ابند نمایند کِلیت کسکیت مثله - افر

کُلیتین بضم اول و فتح یای تحتانی و فتح تای فوقانی . ع . هر دو گرده و این تثنیهٔ کلیة است - غ

کَلیج - بفتح اول و کسر ثانی . ف . چرکن اندام و معجب و خود پسند و خودستا و هر دو معنی مرادف کلیچ مرقوم و بضم کلیچه کوچک - ابوالعلاے گنجوی گفته ؎ کرمی که بر سفرهٔ عام دارد + کلیج از سه واز کواکب کلیچه + و بالکسر و یای مجهول اسپی که هر دو پلے او کج باشد - عسجدے گفته ؎ بیش خنگ تو سنبر خنگ فلک + لنگ سکسک بود لسان کلیج + و بکنایه قرص ماه و آفتاب نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده - اسدی گفته ؎ شب است و همه

راه تاریک و چاه + کلیچه سیفگن که نرسی براه + دیگر جامه پنبه دار آجیده کرده - سوزنی گفته ؎ من چرا پیرهنم و زیباست + کهنه باشد کلیچه مانده من + رشیدی گفته کلیچه آفتاب است یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را نامند - ن

کُلی جزئی - ع . باصطلاح منطق آنست که مفهوم او از شرکت ابا نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او ابا کند از شرکت چنانچه زید و عمر - غ

کُلیچه - بفتح اول و جیم فارسی . ف . کلید چوبین را گویند که بدان کلیدان را بگشایند و بضم اول نان کوچک روغنی باشد و کنایه از قرص آفتاب و ماه هم هست و باین دو معنی با کاف فارسی هم آمده است و جامه را نیز گویند که آنرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند و آجیده را هم گفته اند - سا ه

کُلیچه پز - ف . خواجه نظامی ؎ نه آتش گل باغ جمشید بود + کلیچه پز خوان خورشید بود + - ب

کلیچهٔ سیمین - بالضم . ف . کنایه از ماه شب چهاردهم است - سا

کلیچه شدن - ف . مجتمع شدن از فرهنگ سکندر نامه بری -

کِلید - بفتح اول و کسر ثانی . ف . ترجمهٔ مفتاح و اقلید معرب آن و اغلبکه معرب اِقلید باشد که بالکسر لغت یونانی است بهمان معنی و ازین مرکبست اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس در علم هندسه تصنیف اوست و دس دران زبان هندسه را گویند بهر تقدیر ناخن از تشبیهات اوست - شفیع اثر ؎ لبی که بسته شد از رشوه رشوه چارهٔ اوست + کشاد قفل زر از ناخن کلید زر است + - ب

کلید افگندن - ف . در ولایت رسم است که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند

المسوئے خاص بر کلید دمیده و بر سر راه انداز ند - غ

کلیدان - ف . کنده که بهای محبوسان گذارند و بکسر اول آلت است و کشاد در خانه و در باغ و اصل کلید دان بوده یعنی قفل - سنائی گفته ؎ چیست دنیا سرای آفت و شر + چون کلیدان ز ابلی بدو در + - ن

کِلیدانه - بالکسر . ف . قفل کذا فی السروری - ب

کِلید ایمان - ف . کنایه از کلمهٔ شهادت باشد - سا

کِلید پیچ - ف . نوعی از پیچ که رقعه بشکل کلید بدان بپیچند و با یکدیگر بفریبند - محسن تاثیر ؎ تمهید صد کشاد بود اضطراب ما + کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما + ب

کلید دار - ف . آنکه کارخانجات تحویل او باشد - شفیع اثر ؎ گر رزق را کفیل تو نباشد کلید دار + نکشاید آسمان در روزی بروزگار - ملا وحشی ؎ رنگے ز گل ندارم و بوی ز یاسمن + آری کلید دار در بوستان منم + ب -

کلید عقل - ف . کسیکه حل و عقد کارهای باو مفوض باشد - شفیع اثر ؎ بحرف حق همه را قفل بر زبان اما + کلید عقل عدوی من اند در تزویر + مخلص کاشی ؎ این کشایشها که من از دولت او یافتم + میتوان کردن کلید عقل چوب ناک را + ب

کلید غلط - ف . کلید یکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آنرا در عرف هند پرتالی خوانند - سعد الدین راقم وزیر هرات ؎ گره ز ناخن تدبیر کے کشاده شود + که از کلید غلط بستگی زیاده شود + ب

کلید وقت و ساعت - ف . چیزی است که از آهن سازند و مدار بست و کشاد وقت و ساعت بران باشد - محسن

تاثیر — کلید وقت و ساعت نیستم بختی چو او دارم + که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم + — ب

کَلِبز — بفتح اول و زای معجمه در آخر بر وزن مویز. ف. بمعنی زنبور باشد گویند اگر زنبوری بر موش مرده نشسته باشد و کسی را بگزد آنکس هلاک شود و کلبزدان خانه زنبوران را گویند — ن ر و فرهنگ رشیدی

کَلِبزه — بفتح اول بر وزن عزیزه. ف. سبوی آب را گویند چنانکه — ملک عزیز الله گفته — چو کرد آن کلبزه پر از آب جوی + تا آب کلبزه فرو شست موی + ن ر

کِلِیسا — بکسر اول و ثانی و یای مجهول و سین مهمله. ف. پرستشگاه کفار و نماز خانه ترسایان — غ

کِلِیسه — ف. مخفف کلیسیا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد — ر

کَلِبک — بفتح اول بر وزن شریک. ف. تخم گل را گویند و بکسر انگشت کهین و بوم و چغد را نیز گویند چنانکه در کلاک اظهار شده و بمعنی احول و کاژ نیز آمده — اثیر اخسیکتی گفته — کی خند با قد رتو دیدار با چشم کلیک + کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر + مظفر هروی گفته — چون به بینم ترا ز بیم حسود + خویشتن را کلیک سازم زود + — ن

کَلِیکان — بفتح اول بر وزن کنیزان. ف. گیاهی باشد گنده و بدبوی که آنرا کماهی و گل گنده نیز گویند و بکسر اول سبزی معروف که خورند و آنرا بشیرازی ترخانی گویند و بعضی گویند گیاهی باشد که آنرا طرخون خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند — ر

کَلِیکُدُون — بکسر اول و فتح رابع و رای بی نقطه بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا کنهرک خوانند

و آن خردل بوستانی است آنرا گرفته در پای درخت انار ترش بریزند شیرین شود و بعضی گویند ترهتیزک است که بزبان عربی حرجیر خوانند — ر ا ه

کَلِیکِی — بر وزن حقیقی. ف. کاج و احول را خوانند هرچند می بایست که بمعنی احولی باشد چه کلیک بمعنی احول است لیکن همه جا بمعنی لوچ و احول آمده است و این هم درست است — ر

کَلِیل — بالفتح. ف. کند و سست و مانده شده و خیره و گنگ — غ

کَلِیله — بالفتح. ف. نام شغالی که قصه او در کتاب کلیله دمنه مشهور است — غ

کَلِیم — کامیر. ع. سخنگو و هم سخن و مجروح و لقب موسی علیه السلام چرا که اکثر با حق تعالی کلام میکردند و تخلص شاعر — غ

کلیودست — ف. بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کارها ید بیضا نماید — ر غ

کَلِیواج — با ثالث مجهول. ف. بر وزن و معنی علیواج است که خاد و زغن باشد — ن ل

کَلِیواژ — با زای فارسی. ف. بر وزن و معنی علیواج است که زغن باشد و آن را مرغ گوشت ربا هم میگویند — ر ا ه

کُلِیُون — بر وزن گلگون. ف. جامه را گویند که از هفت رنگ بافته باشند — ر ه

کُلْیَه — بضم اول و سکون لام و تخفیف تحتانی مفتوح. ف. گرده که عضو درونی معروف است و بضم اول و تشدید لام مکسور و تشدید یای تحتانی بمعنی همگی و همه بودن از منتخب و باصطلاح منطق بودن مفهومی بوجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می آید بر زید و بکر و خالد و غیرهم — غ

کَم — بفتح اول و سکون میم. ف. بمعنی اندک باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی ترک و نقصان و ادبیهم آمده است و نیز بمعنی کمی — باقر کاشی — هیچو نقش نگین بمان تا حشر + ای که دستت کم مهر بر داشت + و در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثلاً هرگاه گویند که زید کم مرتکب معاصی میشود غرض از ان عدم ارتکاب او بر معاصی می باشد — حاجی محمد جان قدسی — ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق + گیرم کم خویش و نگیریم کم عشق + اشرف — زاهد از امساک اشرف باده کمتر میخورد + روزه داران را مناسب نیست سر بردن در آب + و بمعنی گذاشتن با ضافت آید و بالفظ گرفتن و گفتن مستعمل — ارادت خان واضح — بدام زندگی تا دانه میجویم کم از مورم + سلیمان میشوم گیرم اگر بدام کم خود را + انوری — نه کلیمی تو درین طور که گوئی کم تیه + نه عزیزی تو درین مصر که گوئی کم چاه + و کَم بالکسر مخفف کرام و درین وقت بمعنی کرام باشد — میر خسرو — جان من آن روز رفت کم رخت آمد به پیش + یارب این روز پیش پیش نیاید مرا + — ب ر ن

کَم — بالفتح و تخفیف ثانی. ع. بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین — اکمام و کِمَمة کعنبة جمع و بالکسر و تشدید میم غلاف شکوفه و غلاف غوره نخستین خرما اکمام و کِمام بالکسر جمع آن اکامیم جمع الجمع و نیز کَمّ بالفتح و تشدید میم پوشیدن و بستن و پوشیدن سر خم را و فراهم آمدن مردم و غلاف برآوردن خرما بن و فرو پوشیدن نهال خرما را بچیزی و محفوظ و مصئون داشتن آنرا تا توانا گردد — ا فر غ

کَمْء — بالفتح. ع. سماروغ — اکمؤ کافلس و کَمْأَة بالتا علی غیر القیاس جمع و نزد بعض کمأة از انواع ترنجبین که بر بنی اسرائیل نازل شده و آب آن شفا است و بمعنی سماروغ خورانیدن و گفته گردیدن پای — ا فر غ

کَمَا — بفتح بر وزن قبا. ف. آستین قبیده را گویند و قعده لته چینی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نان را بر بالای

آن پهن سازند و بر تنور چسپانند و آستینی هم بران
نصب کنند تا لبها عدو باز و از آتش آسیبی نرسد و
برگ بار را نیز گفته اند که عربان کبیباسه خوانند گویند
پوست جوز بوا است و بایمعنی بضم اول و کسر اول هر دو
بنظر آمده است و بضم اول گیاهی باشد بغایت بدبو
گنده و متعفن - افر

کماء - بالفتح ع. ستوده پای گردیدن با وجود
نعل و گفته گردیدن پای و نادان و جاهل شدن از
اخبار و گول گردیدن و کمگاء کشندا دسماروغ فروش
و سماروغ چیدن جهت فروختن - افر

کمابیش - ف. بعنی کم و بیش و بتازی تخمیناً فر

کماة - بالفتح و در آخر تای فوقانی ع. سماروغ و ادلان
چیزی است سفید بشکل بیضه و بعضی صورت چتر در ایام
برسات از زمین روید و بضم کاف بمعنی دلاوران میلان
واین جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد واین لفظ را ابر
و بمعنی بتای مدور هم نوشته اند - غ

کماتة - گرامته ع. بکمیت گردیدن اسپ - افر

کماتر - برای مهمله در آخر کعلابط ع. مرد سطبر و کوتاه
و درشت سخت اندام - افر

کماتل - کعلابط ع. سخت و درشت اندام کمتل
کجعفر مثله - افر

کماتی - کزرابی ع. جمع کمیت کزبیر بمعنی
اسپ نیک سرخ فش و دم سیاه - افر

کماثر - بالضم و کسر تای مثلثه و سکون رای مهمله
ع. کوتاه - افر

کماج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده
ف. نانی است مشهور و نانی را نیز گویند که بر روی
انگور و زغال پزند و کلیچه خیمه را نیز گویند و آن تخته ایست
میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم فارسی
هم آمده - جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته ع
کماج خیمه را ماند که نتوان بزوری کندن بدندان نیم
ذره + نعمت خان عالی ع بگفتا کاغذی کو کاغذی
رنگین پرکاری + که بیدارم کماج سرخ از ختنجاش
افشانی + ن ر اب

کماخ - بخای معجمه کغراب ع. بزرگ منشی کستی
شهری است بروم یا آن کمخ بفتح است - افر

کماد - بدال مهمله ککتاب ع. کوفتگی جامه اسم آت
و درد شکم کمادة بالتا مثله ولته چرکین که گرم کرده
بر عضو دردناک نهند و آن مفید ریح است و بمعنی گرم
کردن عضو درد رسیده به بستن چیزی بروی منه
الحدیث الکماد احب الی من الکی - افر

کمادریوس - بفتح اول و دال ابجد و سکون
رای قرشت و یای حطی بواو کشیده و سین سعفص
زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی بلوط الارض
باشد و آن گیاهی است سبز رنگ و بسیار تلخ و آن را در
ابتدای استسقا و هند نافع است - مر

کماس و کماسه - بالفتح ف. کوزه
پهن و مدور کوتاه گردن که تنگ بضم تا نیز گویند قمس
فخری گفته ع رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب +
رود براه فنا در بغل گرفته کماس + بعضی بمعنی کاسه
پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند نسته
اند - ابوالعباس مروزی گفته ع گیرم که ترا اکنون
سه خانه کماس است + بنویس یکی نامه که چندت هم
کاس است + وازین بیت طیان هم معنی کچکول گدائی
ثابت میشود ع در دست کماسه و بدرها + گردیده
و جمع کرده و زرها + سوزنی سمرقندی گفته ع امام
بلخ کماسگری نکو داند + که از کماسه همی اندر پیاله گرداند
کماسه گر نه هما ناکراسه خر باشد + که با کماسه کراسه کشنود
نتواند + و بمعنی کاریز گر در فرهنگ جهانگیری آورده رشیدی
گفته کماس بمعنی کم و کاس و کماس بمعنی کمی سراج الدین
راجی گفته ع آب این چشمه از ابتدای وجود + نه کماهی
کند نه بفزاید + معلوم شد که بمعنی کم و کاستی و مخفف
آنست و کرسی نیز بهمین معنی می آید و در فرهنگ گفته
بمعنی شاه و قحبه و خلنش را گویند و شاهی نیاورده هم
گفته کوهی است بولایت خراسان - والله اعلم بالصواب

کماش - بالفتح و سکون سین بنقطه دار ف.
تنگ گردن کوتاه و کاسه چوبین گدایان و شبانان را

کماشة - گرامته ع. تیز رو گردیدن
و سبک و کافی و پسند شدن - افر

کماشیر - بروزن تباشیر ف.
صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی است
بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند
ن ر اه

کماصل - ف. بدنژاد و کمینه - فر

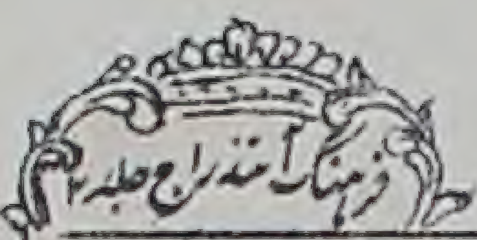
کماغیثه - بالفتح و کسر غین معجمه و
فتح نون ف. کرمی است سرخ مایل بسیاهی سردار فر

کمافیطوس - بالفتح اول و فای تحتانی
رسیده و طای حطی بواو کشیده و سین بی نقطه
زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی صنوبر
الارض باشد و آن حشیشی است که گل آن
بنفشه رنگ میشود و آخر تخم میگردد و آنرا بشیرازی
ماش دارو خوانند و بعضی گویند طرخون
رومی است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومی
است یرقان را نافع باشد - ر اه

کمال - بالفتح ع. تمام و تمام شدن
و با لفظ خواستن و داشتن و دادن و گرفتن
مستعمل - خواجه شیراز ع بگرفت کار حسنت
چون عشق من کمالی + یارب مباد هرگز این حسن
را زوالی + اوحدالدین انوری ع ای هستی
داده دنیا را کمال + ملک را فرخنده هر روز
از تو فال + میرزا صائب ع نیست جو پای
نظر چو مه نو ماه تمام + خود نمائی نکند هر که کمالی
دارد + ب

کماله - بروزن نخاله ف. ابریشم
کج را گویند و آن ابریشم فرسوده است - ن ر فر

کمالیة - بروزن مانیت ع.
بمعنی کمال - میر حسن دهلوی ع ماه اگر
پیش رخت لاف کمالیت زند + کلک ازل اش نذب
سازم مه کنم + ب



کمالیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده. ف. نوعی از مازریون است و آن سیاه می باشد گرم و خشک در چهارم بر برص و بهق و بمش طلا کنند نافع آید - سرافرما

کمام - بروزن امام. ف. نوعی از کنه ... باشد و آن را صمغ یمنی گویند - سرافرما

کِمام - بالکسر ع. جمع کمامة که بیاید افرما

کِمامة - ... ع. غلاف طلع و غلاف شگوفه اکمّة وکِمام جمع و انچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد و توبره اسپ و مانند آن کِمام کلکتاب منه فیها اکمّة جمع - افرما

کمان - بفتح کاف. ف. ترجمه قوس و مبدل خان بجای معجمه مرکب از خم و آن که کلمه نسبت است و کشیده و خمیده و سخت و نرم گسسته پی کژ ابرو بازو شکن از صفات او پیر کمر بسته و ابرو از تشبیهات اوست و بدمشق و چاچ و افراسیاب و رستم و کیان خصوص - ملا عبدالله هاتفی ــه در آمد زهرجانب صد هزار + کمان دمشقی و چاچی هزار + میر خسرو ــه موی شگافان بکمان بسته زه + زه زده ابروی کمان را گره + خواجه سلمان ــه پیلکینت چون نهد چشم برابر دی کمان + زه بگوش ظفر آید دهان سوفار + ابوالحسن واهب ــه نیست یک پیر کمر بسته و پی برکرده + چون کمان تو مناسب همه چیزش با هم + یک زبان راست سخن گرم نفس عقده کشائی + با صفا چله نشین گوشه گزین صاحب دم + ابوالفرج رومی ــه کمان رستم دستان بسختی + کم از تنبول نرم شهریار است + ب

کمان ابرو - ف. از اسمای محبوب است - میرزا صائب ــه ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو + چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد + ب

کمان از چله برداشتن

جناب سراج المحققین میفرمایند که از بسیاری اهل زبان تحقیق معنی این بیت شفیع اثر ــه تا نگاهش رهزن دل شد ابرو گوشه گیر + چون رسد دزدی بدزد از چله بردارد کمان + طلب کردم هیچ یکی از عهده جواب برنیامد و چون قیاس نمی خواهد که از چله کمان را بردارند پس بخاطر چنین میرسد که پرداز و بجای فارسی و زای تازی ماخوذ از پرداختن باشد که بمعنی خالی کردن است و در صورت معنی دور کردن چله باشد از کمان و سوق مصرعه اول نیز همین میخواهد چرا که معنی بیت چنین میباشد تا نگاه رهزن شد ابرو گوشه گرفت چنانکه چون دزدی بدزد دیگر رسد چله از کمان خود دور کند از جنگ و دزدی بگذرد ظاهرا در ولایت این مرسوم باشد که بدیدن دزد دیگر دزد چله از کمان دور کند و این نشان باشد در دزدان - والله اعلم انتهی - ب

کمان از طاق بلند آویختن - ف. کنایه از دعوی کمال کردن - میرزا صائب ــه ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم + که از طاق بلند عرش آویزد کمان من + علی خراسانی ــه مدام ابروش آویخته ز طاق بلند + کمان دعوی اورا اگر کشیدن نیست + ب

کمان افراشتن - ف. برداشتن کمان بقصد تیر انداختن - میر معزی ــه بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین + پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان + ب

کمان انداختن و افگندن

ف. از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود - سنجر کاشی ــه هلال را بحریفان نموده ام سنجر + که پیش ابرو آن جنگجو کمان انداخت + علی خراسانی ــه ز نرگس مست من چون شوند بی دردان + فگنده اند حریفان کمان دعوی را + ب

کمان بخو آوردن - ف. بمعنی کمان افراشتن که گذشت - انوری ــه ز ناله سپر برف ببرد از کتف کوه + چون رستم نیسان بخم آورد کمان را + ب

کمان برداشتن

ف. در لفظ برگمان گذشت - ب

کمان بر سر کسی زدن

ف. معروف و مقابل کمان خوردن است - ابوطالب کلیم ــه مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده + ابروت زده بر سر خورشید کمان را + ب

کمان بطاق بلند گذاشتن و آویختن - ف. کنایه از دعوی کمال کردن - ابوطالب کلیم ــه بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن + آویخته بطاق بلندی کمان تو + آقا محمد ملک رابط اصفهانی ــه حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را + ابروی تو بر طاق ما آویخت کمان را + ب

کمان بلند - ف. مقابل کمان کوتاه خانه - محتشم کاشی ــه هزار جان گرامی فدای ناوک نازی + که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش + نورالدین ظهوری ــه چشم تو که چشمها قسم خورده بآن جان باختنی باهل دل برده کمان + ب

کمان بلند کردن و ساختن - ف. برداشتن کمان بقصد تیر انداختن - میرزا ملک مشرقی ــه کمان ز میر اعظم چگونه خواهم من + که ذره نتوانم بلند کرد از جایش + ب

کمان بهمن - بکسر نون و فتح های ابجد ف. کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دایره چند است الوان که بیشتر در فصل بهار و هوا های تر در

آسمان ظاهر میگردد ـ ب ر

کمان پاک ـ ببای فارسی. ف. بمعنی کمان زورین مستفاد میشود ـ واعظ قزوینی ــ وارد کلام پاک دلان بیشتر اثر + زور خدنگ بیش بود از کمان پاک + ب

کمان پر کش کردن ـ ف. کشیدن کمان تا بحدیکه معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد وهمچنین تیر پرکش زدن ـ باقر کاشی ــ چون کمانی را که پرکش کرده باشی سرد هی + نیستی می آید از دنبال هستم میرود + ب

کمان پشت ـ ف. کوز پشت ـ ظهوری ــ قسم بصید افگن غمکش کمان پشتی + که آه راز دمش تیر بر نشان آمد + ب

کمان پوشیدن و کمان پیش کردن ـ ف. معروف ـ ملا مفید بلخی ــ بقصد کیست که آراست ابروی خود را بزنگ وسمه دل افروز من کمان پوشید + ملا طغرا ــ بصید افگنی چون کمان کرد پیش + فرو ریخت صد تیر صید خویش + ب

کمان تنگ ـ بفتح تای مثناة فوقانی ف. مقابل کمان بلند ـ رهی شاپور ــ طعن از دهن تنگ تو ای مایهٔ ناز + چون تیر کمان تنگ کاری باشد + ب

کمان جوله ـ بجیم عربی وواو مجهول وفتح لام. ف. بمعنی قربان که کمان را دران گذارند چراکه جوله بمعنی ترکش است چون قربان بی ترکش نه بندند لهذا چنین گفته شد وآنرا نیم لنگ نیز گفته اند ـ فرخی گفته ــ بهر جنگ دشمن دست نا برده بزه گردد + غلامان ترا نهر مان کمان اندر کمان جوله + ن ر

کمان چرخ ـ بجیم فارسی ف. در کشف اللغت از آلات قلعه گیری است فعلی هذا التقدیر بمعنی کمان رعد است که خواهد

آمد ونیز قوس قزح ـ حسن بیگ رفیع ــ چون کمان چرخ را هنیم باین نا راستی + از دلم گویا کسی تیر خدنگ میکشد + ب

کمانچه ـ ف. کمان کوچک را گویند وکمانی که زنان بدان پنبه زنند وکمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند وآنرا کمانچهٔ طغرا نیز گویند ــ هلال عید بر آمد ز طارم اخضر + چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا + حافظ گفته ــ امید هست که منشور عشقبازی من + ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی + وبمعنی مضراب وزخمه ـ ب ن

کمانچه زدن ـ ف. بشور شش در آوردن ـ مولوی جامی ــ منحو استند کمانچه زدن اهل زهد را + این کار را بکام دل من کباب کرد + ب

کمان حکمت ـ ف. نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند ـ ب

کمان حلقه ـ ف. کمانیکه هنوز آنرا زه نکرده باشند ـ شفیع اثر ــ بکیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم + کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم + میرزا صائب ــ درکهن سالی نمیگردد ملایم آسمان + این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود + ب

کمان خانه ـ ف معروف ـ ب

کمان خوردن ـ ف. مقابل کمان بر سر کسی زدن که گذشت ـ ملا قاسم مشهدی ــ وه چه طبع است که داد است خدا دست ترا + هر که یکبار ترا خورد کمان را هم خورد + ب

کمان دلر ـ ف. معروف ـ ابوطالب کلیم ــ بر سر خاکش بجای شمع تیری می نهند + هر که قربانی کمانداران ابرو میشود + ب

کماندان ـ ف. قربان ـ میر معزی در تعریف ترکش ساقی ــ از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین + همواره بر میانش کماندان ترکش است + ب

کمان درازخانه ـ ف. مقابل کمان کوتاه خانه ـ ظهوری ــ از عشوه ور ابروی تو تا نه اشت گره + ترکی است دراز خانه خوش کرده کمان + ب

کمان را بزه کردن ـ ف. میرزا صائب ــ از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد + ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را + ب

کمان را چاشنی کردن ـ ف. معلوم کردن زور کمان وآن چنان باشد که اندکی بکشند وباز رها کنند ـ ب

کمان را چله کردن ـ ف. میرزا صائب ــ این کمان را از زبردستان که خواهد چله کرد + مادهٔ پر زور چون نکشود ز ابرو چین ترا + ب

کمان را زه بر نهادن ـ ف. در لفظ تیر تا م گذشت ـ ب

کمان راه آهنی ـ ف. راه خمدار ومقوس که در بعض مواقع در راه آهن واقع شود ـ از سفرنامهٔ شاه ایران ـ

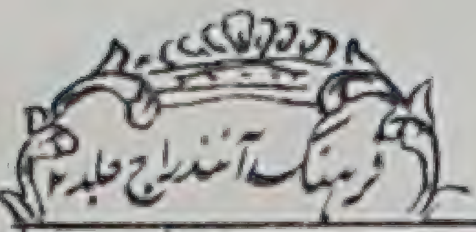
کمان رستم ـ ف. قوس قزح نظیری نیشاپوری ــ بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم + در چاره را گرفته بمصاف هفت خوانی + ملا طغرا ــ چو بهمن مارا برانگیخت شبرنگ + کمان رستمش داد از پی جنگ + ب

کمان زنبوری ـ ف. کنایه از تفنگ که بتازی بندوق وبترکی بلتق خوانند ـ حکیم فردوسی ــ گرفتند گردان ایران زمین + کمانهای زنبوری چرخ کین + ب

کمان ساز ـ ف معروف ـ ملا طغرا ــ دکان کمان ساز هم چون کشود + دروبیک کمان با بمنصور بود + ب

کمان سام ـ ف. بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد ـ ب

کمانش را نمی توان کشیدن ـ ف. یعنی از عهده اش نمی توان بر آمدن ـ شانی تکلو ــ بازوی بخت من آن طور زه ساخته اند + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان + ظهوری ــ میار



زور ظهوری بیازوی زاری که زور بازوی او خود کشید کمانش را + ب

کمان شکستن - ف. معروف - ب

کمان شیطان - ف. قوس قزح محمد قلی سلیم ے خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند + حذر که ابروی خوبان کمان شیطانست + میرزا عبدالغنی قبول ے خطر ز حادثه بیش است گوشه گیران را + که این سپهر مقرنس کمان شیطانست + - ب

کمان صدمن و کمان صدمنی - ف. کمان بسیار زور چون زور کمان را بچیزهای ثقیل می سنجند و آن چیزها من وزن بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم تانک هندوستان است بتای هندی و نون غنه - میر معزی ے چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند + چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان + وله ے بس کمان افراز و تیر انداز کاندر پیش تو + رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی + ب

کمان فلك - ف. کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلك البروج است - سا

کمان فولاد - ف. کمان که پهلوانان کشند و چله آن از زنجیر می باشد - شانی تکلو ے بازوی نجف من آنطور قوی ساخته اند + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان + ب

کمان قُرُوهه - بضم قاف. ف. بمعنی کمان گروهه است و آن کمانی باشد که بدان گلیله و مهره گل اندازند و عربان قَوسُ البنادق و قوس الجُلاهِق خوانند - سا ه

کمان کروهه - ف. گلوله کمان است چه کروهه و گلوله بمعنی گلوله است که مهرهٔ رویین یا گلین بوده باشد - ن

کمان کسی کشیدن - ف. هم آور داو شدن و از عهده برآمدن و همچنین کمانش را نمی توان کشید که گذشت - سعید بلخی ے نقاش بجید است ولی کو مصوری + تا یک ادای ابروی او را کشد کمان + ب

کمان کش - ف. معروف - میرزا رضی دانش ے خراش سینهٔ نخچیر دل بدرد آورد + کمان کشان همه مغرور ساق شست اند - ب

کمان کشادن - ف. مستعد حرب شدن در لفظ دمان گذشت - ب

کمان کشیدن - ف. بمعنی کمان افراشتن که گذشت - سید حسین خالص ے مبستی کردمش راضی که بوسیدم دهانش را + بزور دیگری آخر کشیدم من کمانش را + ملا عبدالله هاتفی ے کمانها کشیده بر هندوان + چو بر چشم شوخ سیه ابروان + - ب

کمان کوتاه خانه - ف. بمقابل کمان بلند - اینای یزدی دقاق ے از پستی دیوار و در کاشانه + بر گوشه نشین منازای نوزاته + از تیر دعای او حذر کن زنهار + پر زور بود کمان کوته خانه + - ب

کمانگر و کمانگوشه - ف. معروف - میرزا طاهر وحید ے کمانگر که جانم شد او را نشان + ستم میکشد دل از و هر زمان + خواجه نظامی ے کمان گوشه ابروش خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ب

کمان گردن - ف. شتریکه گردنش مثل کمان خمدار و عظیم الجثه و پرموی دو کوهانه میباشد - فرا

کمان گروهه - بضم کاف فارسی و رای مهمله و واو مجهول. ف. کمانی که در ان غلوله نهاده رها کنند و بهندی آنرا غلیل گویند و آنرا کمان گرهه نیز خوانند - غ سا

کمان گیر - ف. لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب از روبان ما زندران تیر او بمرو رفته و شعر از فخر گرگانی است در ویس و رامین و عذرانه نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده - ن

کمان مالیدن - ف. بمعنی کمان افراشتن که گذشت - فردوسی ے کمان را بمالید رستم بجنگ + بدانگه کرد یک تیر دیگر خدنگ + - ب

کمان مهره - بضم میم. ف. کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد - سر

کمان نرم کردن - در لفظ آتشکاری گذشت - ب

کمانه - بروزن نشانه. ف. کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند - خاقانی گفته ے بر مثقب نطق در فسانه + از قوس قزح کنم کمانه + و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهی که کاریز کنان چاه خبر در زمین کنند برای امتحان آب - دقیقی گفته ے چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ + کف تو از دل کان زر پدید می آرد + مسعود سعد گفته ے غور ایام در نیابد چرخ + گر جز از رای تو کمانه کند + ابن یمین فریومدی گفته ے ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت در بادیهٔ فکر فرو برده کمانه + و بمعنی تیر کمانچه آمده مولوی گفته ے هشیار ز من فسانه باید + مانند رباب بی کمانه + و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد آورده ے کمان من لب شراب سخای تو آنست + که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من + محتمل چمانه بمعنی پیاله را صاحب جهانگیری کمانه خوانده باشد و بمعنی چاه برای پیدا و جاری کردن ظن غالب آنست که با کاف فارسی مضموم بوده باشد که بگمان بودن آب چند جای را چاه کن بکنند تا آب پیدا شود - فردوسی گفته ے تو دل را بجز شادمانه مدار + روان از غم در کمانه مدار + ن سا

کماه - بفتح اول و سکون ثانی و همزه مفتوح و هاى ساکن. ف. در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم از خوشه و خولیشه و کشنج و هکل و فطر وغیره که بعضی از ان صحرائی باشد و بعضی در زیر

سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیر های خم شراب و آب برآید و انواع آنرا عربان بهلت الشاعل خوانند بکسر های ابجد - سا

کُماهه - بضم اول بروزن دُماهه. ف. تعویذ و بازوبند را گویند - ن

کَماهِي - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاورهٔ فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقدمه هست - غ

کُمای - بضم اول بروزن همای. ف. نام پهلوانی بوده ایرانی و نام علفی است بدبوی و گنده حکیم نزاری گفته هست با خلقش به نسبت گل چنانک + فی المثل در جنب بوی گل کمای + عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن + بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای + ن

کَمائِن - بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع کَمین کامیر پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ - افر

کَمَا یَنبَغِي - ع. بمعنی چنانچه سزاوار است و درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چراکه بعد کاف تشبیه لفظ ما زایده آرند تا حرف جاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغهٔ مضارع از انبغا که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن غ

کَمَابوك بالفتح و ضم یا و واو معروف. ف. چیز تکیه از پارچهای کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را بهمین ساخته بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانکه مرقوم شده - ن سا

کَمُبار - بروزن زنگار. ف. ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند - ن سا فر

کَم‌بَخت - بالفتح. ف. مدبر و بیدولت گویند که از طالع بد نقش کم میزند - ب افر

کَمبُزه - ف. نارس خربزه را گویند -

کم‌بها - ف. کم قیمت - فر

کم‌بغلي - ف. زبان فصحا نیست لیکن عوام میگویند که فلان کم بغل است ای مفلس و بیچیز است میرزا عبد الغنی قبول ع گاه گاهی به برم می آید + معنی کم بغلیها انیست + ب

کم‌بُودَگي - ف. در شمار نیاوردن خود را چنانکه گویند فلان چه آدم کم است یعنی خفیف العقل است و بمعنی دست و پا کم کردن و سررشته کارها از دست دادن نوشته اند و اغلبکه بدین معنی گم بودگی بضم کاف فارسی باشد - خواجه نظامی ع دگر باره گفت اینچه کم بودگی است + شفاعت درین پرده بیهودگیست +

کم‌پایه - ببار فارسی. ف. سفیه و دون مرتبه - فر

کم‌پیر - ف. پیر سال خورده و فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لفظ در اصل فنده پیر بوده که عرب آنرا غنده پیر معرب کرده اند و در کم پیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند - مولوی گفته ع. جادوی کم پیر زین غصه بمرد + - ن سا

کُمَّة - بضم و فتح تانی مشدد. ع. کلاه گرد - افر

کُمت - بالفتح. ع. پوشیدن خشم را و کمیت گردیدن اسپ - و بالضم جمع کُمیت بمعنی اسپ تیک سرخ فش و دم سیاه - افر

کُمتة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سرخی که بسیاهی زند در اسپ هِيَ اَحَبُّ الْاَلْوانِ اِلَی الْعَرَب - افر

کُمتُر - برای مهمله کقنفذ. ع. مرد سطبر و کوتاه و درشت سخت اندام کُمَاتِر کعلابط مثلة فی الکل - افر

کَمتَرَة - کدحرجة - ع. نوعی از رفتار که در آن گام نزدیک گذارند و دویدن کوتاه بالا و پر گردن می بسر بند مشک بستن دهان مشک را و کمترة کدحرجة رفتار مرد پهن سطبر - افر

کمتر روزگار - ف. اندک مدت از فرهنگ سکندر نامه

کمترین و کمتربینه - بالفتح. ف. این کلمات هضماً للنفسه گفته می شود و گاهی در مقام افتخار و مباهات نیز استعمال کنند - ملا شانی تکلو ع بخاک پای نوجوان با ختن شعار منست + فدائی نوشدن کمترینه کار منست + ب

کَمتَل - کجعفر. ع. سخت و درشت اندام کُمَاتِل کعلابط مثله - افر

کَمتَرَة - بالفتح و فتح تای مثلثه و رای مهمله. ع. گرد آمدن چیزی و در آمدن بعض آن در بعض - افر

کُمَّثرى - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون تای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا. ع. نام میوه که بفارسی امرود گویند - غ

کَمَج - محرکة. ع. بن ران - افر

کم‌جرأت - بزدل - فر

کم‌جواب و کم‌حرف - ف. معروف ظهوری ع گوک گردیده است باهم خوش نی و طنبور ما + کم جواب است او و من هم کم سوال افتاده ام + ب

کمچه - بروزن چمچه. ف. بلغت ژند و پاژند ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند - س

کم‌چیزی گرفتن - بفتح اول و اضافت. ف. ناشده و نابود انگاشتن بدانکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند - از مصطلحات و غیاث

کَمَح - بالفتح و حای حطی در آخر. ع. لگام باز کشیدن ستور را تا بایستد یا سر راست دارد - افر

کم‌حوصله - ف. دون همت - فر

کَمخ - بالفتح و خای معجمه. ع. بزرگ منشی نمودن و ریخ زدن و لگام باز کشیدن اسپ تا سر راست دارد یا باز ایستد - افر

کَمخا - بالکسر. ف. جامه که بانواع مختلف بافته باشند و اصح بفتح کاف است و اضافهٔ خا و واو و الف که کم خواب شود یعنی خواب کم دارد و ماهوت کم خواب نیز مرغوب تر است چه هر چیز خوابش بیشتر است معلوم است لیشمش و ابریشمش دراز تر و درشت تر است و ازینجا ظاهر میشود که خاب مخملی و اولود که کمخا مخفف کمخاب است و شعرا دران تصرف نموده اند چنانکه بهذ صورت که

بندری است از بنادر هندوستان معروف بندر صورت نویسند در کمخاب بیاید. ن

کمخاب - ف. صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هردو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چراکه خاب کم دارد و خاب بمعنی آنست که آنرا بهندی رونوان گویند بضم یعنی ابریشم باریک و بهترین کمخاب در احمدآباد و گجرات یافته می شود. ملا فوقی یزدی ؎ نیست جای جلوهٔ کمخای هزار من بیزرد + تا بدار اینجا تحکم بر غریبی میکند + اسیر لاهیجی نور بخشی ؎ اطلس و زربفت و کمخا و قصب نیست غیر از پردهٔ در راه رب + ب غ

کمخت - بضم اول و فتح ثانی و سکون خای معجمه و تای قرشت. ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی آمیخته و درهم شده باشد

کمخرچ بالانشین - ف. مثل است. ب

کمخرد - بالفتح. ف. بیعقل و احمق. فر

کمد - بالفتح و التحریک و دال مهمله در آخر. ع. اندوه سخت و اندوه نهانی و دردمندی دل از اندوه و گشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه کمکل نحو بالضم مثلثه فی الکل. و کمیل ککتف سخت اندوهگین. افر

کمر - بفتحتین و سکون رای مهمله. ف. میانهٔ چیزی چون کمر کوه و کمر سنگ باضافت بمعنی میانهٔ کوه و میانهٔ سنگ و بمعنی اول تنها کمر نیز آمده. افضل الدین خاقانی ؎ کی تواند دلم از موی میان تو گسست + که شب تیره و تاریک در کمر است + و بمعنی کریوه و پشته و سنگ. کلیم ؎ سوار از سر سیل کردی گذر + بد انسان که از کوه غلطد کمر + و بمعنی کمربند که بمیان بندند. میر خسرو ؎ اگر میان تو گم گشت در میان کمر + دهانت نیز نمی بینم آن کجا کردی + و بدین معنی با نوشیروان مخصوص و بمعنی میان حیوانات نازک تا باریک لاغر تنگ خانهٔ نهبله دار از صفات و بمعنی و تار و موی و مور و هلال از تشبیهات اوست. سلیم ؎ غیر من کز کمر نازک او بینا بم + شنیدم که بر دل زکسی موی سفید + ؎ کمرش را سلیم تنگ مگیر + با خبر باش رشته باریک است +

میرزا معز فطرت ؎ ز شوخی هرکجا آن خرمن گل جلوه گر گردد + دل حسرت نصیبان دانهٔ موی کمر گردد + چه سان خاموش بنشینم ز حرف نازک اندامی + که بر سیاز مخان ابریشم از تار کمر بندد + ملا طاهر غنی در درد کمر معشوق ؎ ضعف تو بدل شکست پیکان ما را + صد کوه الم نهاد بر جان ما را + هرگز نشنیدیم که درد کمرِ تو ساخت حیران ما را + ب

کمرِ - بالکسر. ع. غورهٔ خرما که در زمین رسیده و رطب شده باشد و بالفتح چیره شدن در بزرگی سر نره. افر

کمرا - بالفتح و میم ساکن. ف. جای را گویند مانند محوطه که شبها چهارپایان را در انجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند. حکیم عمعق بخارائی گفته ؎ چو گرگ ظلم را گشتی بزور بازوی عدلت + ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چو کمرا + دیگر بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالبا محرابی و خمیده باشد. سوزنی گفته ؎ از لحد گور تا بدو نفخ نفات + راه شده طاق طاق و کمرا کمرا + و ابراهیم زردشت در نامه موسوم به زورهٔ خود درباب افلاک سخنان دارد یکی ازان اینست که گفته چرخ هفته یعنی هفت است و بالای آن کمرائی است که ستاره استاده در اوست یعنی ایوانی است که جای قرار ستارگان بی روش است یعنی ثوابت بهر صورت بمعنی طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند. حکیم ارزقی هروی گفته در صفت ابر ؎ گهی از گردش کیوان بدریا برزند کله + گهی از گوشهٔ گردون بکیوان بربرد کمرا + دیگر بمعنی زنار که بر کمر بندند استعمال شده. حکیم قطران تبریزی گفته ؎ چون تو کمر جنگ به بندی ملک روم + کمرای بدر و بیر بندد کمر تو + خسروانی گفته ؎ نه طرفه گر ز عشق روی آن صنت + به بندم بر میان کمرای کفار + - ن

کمر آفتاب - ف. کنایه از کوه و تجویفات آن و خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچنین محور دایره. سب

کمر از میان کسی کشادن - ف. کنایه از معزول گردانیدن وی از کاروی. انوری ؎ گشاده بیت او از میان خفته کمر + نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه + ب

کمر باختن - ف. طاقت نیاوردن کمر و تحمل نشدن باری را + نورالدین ظهوری ؎ گران است بار فراق آنقدر + که کوه از کشیدن بیازد کمر + وله ؎ ز بار رشک ظهوری کمر بباز دکوه + تحمل بلا که کاغش بار معنت من است + ب

کمر باز کردن - ف. بمثالش در کمر کشادن بیاید. ب

کمر بر کمر و کمر در کمر - ف. متصل و باهم پیوسته. خواجه نظامی ؎ کمر بر کمر کوه بر کوه راند + گریوه گریوه جنیبت جهاند + و جناب خیرالمدققین در شرح این بیت که ؎ غلامان گلچهره و دلربای + کمر در کمر گرد تختش بپای + میفرمایند یعنی غلامان حلقه زده ایستاده بودند گرد تخت او بوجهی که کمر یکی متصل بکمر دیگری بود لیکن استعمال لفظ بکمر بدر نیز دارد شائع نیست پس میتوان گفت که چون لازمهٔ خدمتگری است که کمر محکم بسته بود ذکر کمر نمود و مراد ازان ذات غلام داشته چنانکه پیل را زنجیر میگویند و آهو را ڈور مینوب بند و سگ را قلاده و قلم بند می سازند حاصل معنی آنکه غلام بر غلام گرد تخت او ایستاده بودند و مراد از ان بیان کثرت است و اگر کمر را بمعنی میان گیرند چنانچه در مکر و بمعنی کمربند خود متعارف است چنانچه زرین کمر پس از کمر بر کمر مراد آن باشد که کمربندها بر کمر بسته مستعد خدمتگری بودند هم وجهی است. ب

کمر بر میان بستن و کمر بر میان زدن - ف. بمعنی کمربند بر میان بستن. خواجه نظامی ؎ زده بر میان گوهر آگین کمر + در آورد دیو لادهندی بسیر + ابوطالب کلیم ؎ کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن + که از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن + ب

کمر بستن - ف. کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن دران کارها شد و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست. س

کمر بستن آب - ف. کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب. ب

کمر بستن در کاری - ف. آماده و مهیا شدن برای کاری. میرزا صائب ؎ آسمانها در شکست من کمرها بسته اند

چون نگهدارم من از نه آسیا این دانه را + میرزا عبدالغنی قبول ؎ دیگر گشتن دیگری کمر بست + بیچاره دل من از میان رفت + ب

کمر بستن - ف. کنایه از آماده و مهیا برای کار و بمعنی خادم و نوکر یا خوذ از همین معنی است - کمال اسمعیل ؎ همیشه کلک تو باشد ازان کمر بسته + که یا لفافیر اهل هنر کند تقریر + خواجه نظامی ؎ چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی + ب

کمر بند - ف. بمعنی کمر است یعنی انچه بر میان بندند و کنایه از غلام و تابع و خدمتگار شاهان و آنرا کمردار نیز گویند - حکیم سوزنی - گفته ؎ جز کمر بند زمین بوس تو نیست + هر که بر روی زمین تاجور است + و کنایه از محبوب - میر خسرو ؎ کمر بند من آمد پیش من خنده زنان امشب + تو توقف کن که یکدم بنگرم پروین و جوزا را + و کمر بند بمعنی فاعل هم آمده است که کمر بند نده است و امر باین معنی هم هست یعنی میان خود را به بند - ب ان سا -

کم بود - ف. کم رسی و کم بودن چیزی است از اندازه که باید -

کمرة - محرکة. ع. سر نره - کمی بحذف تا جمع و منه المثل الکمر اشباه الکمر و تحت تشبیه چیزی بچیزی گویند و کُمَرّة کعتلة نر کمی بدون تا مثله و بزرگ و کلان - افر

کمر تنگ بستن - ف. جناب خیر المدققین میفرمایند تنگ بستن کمر برای دو چیز می باشد یکی آنکه چون کمر برای زور کردن می بندند چست می بندند تا مفاصل بدن را در تحمل اثقال و برداشت تقاریع حملها انفصال و کلال رو ندهد بخلاف کمر بستن برای سیر و تفرج که دران مبالغه نمیرود و دوم آنکه هر چند کمر محکم بسته شود دیر سست میگردد پس در کارهای که امتداد آنها منظور باشد کمر چست بستن لازم بود شیخ نظامی ؎ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + کمر بست بر کین بد خواه تنگ + میرزا صائب ؎

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست + گر چین کمر بر دزدن دل تنگ بسته است + وله ؎ نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدای کیست + الف آه کمر بسته رعنائی کیست + ب

کمر چین - ف. جامهٔ چین دار و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چراکه لولیان و رقاصان می پوشند تا ثیر ؎ خالها داری کمر چین پوش زلف عنبرین + از خط کشمیریان شوخ و شنگ آورده + سعید اشرف ؎ میکشد از لبس درازی گیسوت در پای دل + زلف پر چینت کمر چینی است بر بالای دل + ب

کمر دار - بروزن خبردار. ف بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد - سا ه

کمر دزدیدن - ف. از عالم سر دزدیدن - میرزا صائب ؎ صبح بر خورشید میلرزد از آه سرد ما + کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما +

کمر دون - بروزن شفق گون. ف. قوس قزح را گویند - سا

کمر رستم - ف. بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد - سا فره

کمر ریختن - برای مهمله. ف. قاسم مشهدی ؎ دیهیم شهان نازکشد از گهر ما + ریزد ز مرصع کمر بها کمر ما + ب

کمر زیب - بکسر زای معجمه. ف. چیزی که آرایش کمر بدان باشد چون کیش و تیردان و مانند آن - ب

کمر سار - بسین و رای مهملتین. ف. تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ است - ب

کمر سنگ - ف. میانه سنگ - میر خسرو ؎ در کمر سنگ میان دو کوه + آب گهر صفوت دریا شکوه + ب

کم رسی - ف. کوتاهی و کمی است در اندازه که باید از چیزی -

کمر سیخ کردن - ف. کنایه از کمر راست کردن و اندکی آرام گرفتن از عالم نفس کردن - محسن تاثیر ؎ از نخستین نگهت مست و خرابم کردی + کمری سیخ نکردم که کبابم کردی + ب

کمر شکستن - ف. معروف. ملا قاسم مشهدی ؎ لطفت کمر عتاب بشکست + وز پای فلک شتاب بشکست + ب

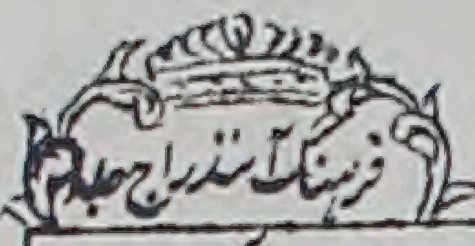
کمر شمشیر و کمر خنجر - ف. این کلمات در جهانگیر نامهٔ جهانگیری مذکور است - خواجه نظامی ؎ فلک بند کمر شمشیر باد تست + تن پیل و دل چون شیر باد تست + ب

کمر فروش - ف. ظهوری ؎ یارب بچه نرخ باشد آغوش + در بیع گه کمر فروشان + ب

کمر کش - ف. کنایه از مردم شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان - استاد فرخی ؎ کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز + کمر برهنه بمنزل شدن ز حلیهٔ زر + ب

کمر کشادن و کشودن و باز کردن و گسستن - کنایه از ترک تردد کردن و باز ماندن و همین نیز مرادف کمر شکستن که گذشت - خواجه نظامی ؎ چو من زین ولایت کشادم کمر + تو خواهی ستان افسر و خواه سر + میرزا صائب ؎ حرص هیهات است بکشاید کمر در زندگی + تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید + وله ؎ درین خرابه کمر باز میکند سیلاب + بگو شکسته دل ویرانه این شتاب کجاست + نظیری نیشاپوری ؎ قبای ملک مرا از نو دید بر قد تو + نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بکشاد + وله ؎ غلط سنجان عامی دشمنان اند + کمر در صحبت اغیار مگسل + ب

کمر کشیدن بر چیزی - ف. عبارت از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بر ان و ترقی نمودن ازان - خواجه نظامی ؎ کمر بر کلاه فریدون کشید + سر تخت بر تاج گردون کشید + یعنی کمر را استوار بست برین قصد که بر سر تاجی نهد که از ان شکست رونق کلاه فریدون شود + ب



کمر کوه - ف. معروف است که میانهٔ کوه باشد یعنی وسط کوه و کنایه از آفتاب عالمتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور هست - سراب

کمرگاه - ف. میان و درین صورت کمر بمعنی کمربند باشد که بر میان بندند - خواجه سلمان ؎ مو بیت بنهاده سر بکمرگاه تو گر + آمد که با تو دست هوس در کمر کند + سرگشته هندوی است چه سودا ش در سرش + آن به که آن خیال کمر از سر بدر کند - ملک قمی ؎ کلالهٔ امل و زلف وصل خم در خم + اگر گره نگشاید ز دست شوق مو در مو + ب

کمر گسستن - ف. معروف مرادف کمر گشادن چنانکه گذشت و الیها - اوحدالدین انوری ؎ گر کمند دست در کمر با کوه + کیست کز پای تا لب جگر است + بگسلد روز انتقام تو چیست + هر کجا بر میان او کمر است + ظهیر الدین فاریابی ؎ قدر تو چرخ را ربوده کلاه + حلم تو کوه را گسسته کمر + ب

کمرو - بفتح رای مهمله و سکون واو. ف. مقابل تیزرو و مانند اسپ و غیر آن - فر

کمر وحدت - ف. بمعنی کمند وحدت که می آید - میرزا صائب ؎ زمین تلاطم این بحر بیکنار مپرس + که خوشتر از کمر وحدت است گرداب + ب

کمر هفت چشمه - ف. کمر هفت جواهر مرصع بمناسبت هفت سیاره و این مخصوص سلاطین کیانیان بوده - خواجه نظامی ؎ شه هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + ب

کمری - بالفتح. ف. کمر شکسته چون از برداشتن بار سنگین کمر لتی بخورد گویند کمری باشد - مخلص کاشی ؎ ز بار گنبد عمامه گشته کمری + ببین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری - محسن تاثیر ؎ گر چنین جلوه خرامان به بیابان بردش + کوه را میکند آن لنگر تمکین کمری + ب

کمری - کزمکی - ع. بزرگ سر نره و کوتاه بالا و موضعی است - افر

کمریا - بروزن انبیا. ف. بلغت ژند و پاژند مهتاب را گویند - سر

کمز - بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. بدست گرد کردن چیزی را - افر

کم زبان - ف. کنایه از کسیکه هرچه او را فرموده شود بجا آرد و در برابر آن زبان عذر نگشاید و نگوید که از من نمی تواند شد یا کسیکه مانند زبان او و گفتار او دیگری را کم باشد - خواجه نظامی ؎ همانا که عشقم برین کار داشت + چو من کم زبان عشق بسیار داشت + ب

کمزة - بضم اول و فتح ثالث. ع. یک لخت از خرما و مانند آن و لخته از ریگ و از خاک کمز کصرد جمع - افر

کم زدن - ف. اظهار عجز و خود را وقعی نگذاشتن - میرزا صائب ؎ در کم زدن زیادی آنها که دیده اند + چون شمع میکنند زبان در دهان گاز + و کنایه از ترک گرفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن - میر خسرو ؎ صبر کم میزند قدم زین سوی + آب چشمم نگو که کم زند + وله ؎ بین بد و نیک همه او دم مزن + صبح کسی را جهان کم مزن + آنکه خدا اش به نکوئی سرشت + کی شود از گفتن زشت تو زشت + ب

کم زده و کم زدان - ف. بمعنی کم بخت که گذشت - خواجه نظامی ؎ طالع بد بود بد اختر شدم + کم زده گوی قلندر شدم + و بعضی درین بیت بمعنی آواره و سرگشته گفته اند و این انسب است و در برهان کم زده نوعی از خار که کتیره صمغ اوست - ب

کم زن - بروزن گردن - ف. مدبر و صاحب تدبیر و رای باشد و شخصیکه خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد و بیدولت را نیز گویند و شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند - سر

کم زور - ف. مقابل پرزور است - فر

کم سال - ف. خردسال - ملا عبدالله نفعی ؎ جهان دیده و زیرک و پر دلم + نه کم سال و نادان و بیحاصلم + ب

کمست - بروزن شکست. ف. نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش بسرخی مائل است و معرب آن جمست - حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ دلش گشت دریای درد و دریغ + شدش دیده بر سان بارنده میغ + ز درج عشق ز در هر زمان رشته بست + گهی بر شبه ریخت گه بر جمست + در فرهنگ رشیدی و سروری این را بفتح کاف فارسی نوشته - ن سا فر ه

کم سخن و کم سوال - ف. معروف ظهوری ؎ با کم سخنیش میتوان ساخت + امنیست بلا که کم نگاه است + ب

کم سفره - ف. آنکه سفره و خوان او پر و مملو از طعام نباشد - فر

کمسک - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف. ف. چیزی باشد از شیر و دوغ در هم آمیخته که آنرا نانخورش کنند و بعربی شیراز گویند - سر

کمش - بالفتح و شین معجمه. ع. مرد تیز رو و سبک و کافی و اسپ خرد نره و زن خرد پستان و نوعی از بستن پستان ناقه و بمعنی بریدن اطراف چیزی را بشمشیر و سپری گردیدن توشه - افر

کمشة - کفحة - و بالفتح. ع. گوسپند کوتاه سر پستان یا خرد پستان - افر

کم شر - ف. نیک طینت و بی فساد - فر

کم صلا - بفتح صاد مهمله. ف. قاعده ایست مقرری که در ان حروف مهمله بترتیب لف و نشر مرتب تغییر میدهند و معجمه را بحال خود میگذارند و آن اینست ؎ کم صلا و حطی له در سع + حرف منقوط را بجایش دع - علی خراسانی ؎ وصل میگردد بقرب

حرفها اسم الله + قرب میجویم باومن از حساب کم صلاة پس واو چون بالف وصاد بالام ولام باها بدل شود الله حاصل آید - ب

کم طالع - ف بمعنی کم بخت که گذشت - ب

کم ظرف - بفتح ظای معجمه . ف . کمینه و سفیه وکم حوصله واحمق ونادان - فر

کمع - بالفتح . ع . بریدن دست وپای ستور را وبدهان آب خوردن ودرآمدن درآب وسست رفتن ستور وبالکسر همخوابه وقبا وزمین هموار پست میانه برآمده اطراف وزمین پست مغاک یا سیره وکرانه وادی ومحل وجای باش وبفتحتین گره ران وگلتف مردسست رای فرمانبر هرکس - افر

کم عمر - ف . آنکه عمر کم داشته باشد - خواجه نظامی ؎ سه چیز است کان در سر آرامگاه بود هرسه کم عمر وگردد تباه + بهندوستان اسپ ودر پارس پیل + بچین گربه زینسان نمابد دلیل - ب

کم عیار - ف بمغشوش وقلب - فر

کمعره - بالفتح وفتح غین معجمه وراء مهمله . ع . بیه ناک گردیدن کوهان - افر

کم فرصت - ف . قابو طلب تاثیر ؎ نگردد تا تلف عمر عزیزت + حساب وقت کم فرصت نگهدار + واله ؎ گردون زبس است که مهلت نمیدهد + کم فرصت است چرخ که فرصت نمیدهد - ملا طغرا ؎ چرخ کم فرصت از من بسیار خواهد یاد کرد + در جهان بیند چو نی مونس غم آبله را - ب

کم فهم - ف . کم عقل ونادان - فر

کم قدر - بیقدر - فر

کم قدم - آهسته رو - خر

کمک - بضمتین وسکون کاف - ت اعانت ومددگاری چه درکار وبار وچه درجنگ از لغات ترکی نوشته شد - غ

کم کار - ف . شخص ناتجربه - فر

کم کاسه - ف . کنایه از ممسک وبخیل وکم مایه وتنگ ظرف را هم گویند - شفیع اثر ؎ مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد + ساقی کم کاسه امروزم که صفره بشکند + یحیی کاشی ؎ تهمت کم کاسگی از خبث کافرنعمتان + پیش من بهتر بود دربند مهمانی مباش + ب

کمکام - بالفتح . ف . داروئی است که آنرا بعربی افواه الطیب وضرو خوانند واهل نوعی از درخت بلوط است ودر کوهستان یمن بسیار می باشد وصمغ آنرا صمغ الکمکام خوانند وبعضی گویند پوست بیخ آن درخت است وبعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است - الله اعلم - س ر فر

کم کشیده است از فلان - ف ای زحمت کم کشیده است از او بر سبیل استفهام - ب

کمکم - بضم هر دو کاف وسکون هر دو میم - ف . آواز شگافتن زمین ولقب مکنیح خانه وآواز کفش وصدای در - خاقانی در قصیده گفته . ع بانگ زنگل بناش وکم کم نقاب + هم درصفت درویشان وفقرا گفته ؎ کنج پرورده فقراند وکم وکم شده لیک + کم کم کنج سرا ردهٔ بالا شنوند هو بمعنی صدای شمردن زر وبمعنی زعفران وریگ روان نیز آمده وبمعنی ریگستان معرب شده قمقم گویند ومعروف است وبالفتح هر دو کاف بمعنی آهسته آهسته ملا مفید بلخی ؎ همچو ماه نو که کم کم می شود ماه تمام + زخم ناخن در دل من داغ حسرت میشود + ن ر ب فر

کم گفتار - ف . آنکه حرف کم زند - فر

کم گوی وکم نگاه - ف معروف - ب

کمل - بفتحتین وسکون لام . ع . تمام - افر

کمله محرکة . ع . جمع کامل بمعنی تمام یقال هو کامل وهم کملة - افر

کملکان - بروزن قلمدان - ف بمعنی جوی خشک وقطرهٔ آب نوشته اند - مولوی گفته ؎ میگریزی از لبشه در کتره می + میگریزی از کملکان در یمی + سان فرهنگ رشیدی

کملول - کعصفور - ع . بیانی است وگیاهی است که بفارسی ترغست وسمه است وبیشتر در اول ربیع در زمین نیکو خارزار وغوسجستان وکناره جوی روید شبیه باسفناخ باریک ساق اندک تلخ وتند ومر وآنرا قنابری وبقلة البهق نیز نامند ملطف وجالی وجهت بهق ووضح وکلف اکلا وطلاء نافع تر ومجرب ومصلح معده وجگر وموافق محرور ومبرود وبانمک مشهی است - افر

کمله - بضم اول بروزن جمله . ف . بمعنی ابله واحمق ونادان باشد - سه فر

کملی - باول وثالث زده . ف . با هند باشد پشمینه بغایت درشت وخشن که فقرا ودرویشان پوشند - رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ دراز کار بود گر بکسوت کملی + بتاج وتخت کند میل رای پیر وگدای + سان رشیدی

کم مددی - ف . مدد نکردن با کسی وکم رواشدن سیاهی مرکب - محسن تاثیر ؎ چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد + هر نگردد زره رخنه خیالش چو قلم + - ب

کم میدانی - ف . میرزا اسمعیل ایما ؎ نمکین شد لب شیرین تو از چسپانی + بر بها تر شود این لعل ز کم میدانی + ب

کمناکامرا - ع . جمع کمین کامیر بمعنی قوم پنهان نشینند بقصد دشمن در جنگ - س افر

کمنة - بضم اول وفتح ثالث . ع . تاریکی بینائی یا خارش وسرخی چشم - افر

کمند - بفتحتین وسکون نون ودال . ف . در اصل خمند بود زیرا که معنی خم وپیچ والعطاف در وی ظاهر است از جواهر الحروف وغیاث ودر بهار عجم نوشته که کمند مبدل خمند



مرکب از خم و ند که کلمهٔ نسبت است و آن ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته بخود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند نیز بران انداخته بخود میکشند و باسفندیار مخصوص و گلوفشار و آسمانگیر و تابدار از صفات اوست و بالفظ افگندن و انداختن و برچیدن و کشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل — ظهوری سه زیستی چه غم باامید بلند + زخور شید باز دهیچ کمند + وله سه بر صید جان کمند نیفگنده کاکلش + تا دست اختیار هر ابر قفا نه بست + ابوطالب کلیم سه مهر اقبالش اگر سوز د سپند + دود آن بر چرخ انداز د کمند + میرزا صائب سه بر چین چه عنکبوت کمند فریب را + زنبور وار خانه پر انگبین گذار + وله سه بکف دارد کمند آسمانگیر + زمین از سایهٔ نازک نهالش + باقر کاشی سه کمند مهربانی پاره میسازی و زین شادی نمی پرسی از آن روز یکه زلفت چین فرو ریزد + میر خسرو سه سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم + میر معزی سه باکمر نوشیروانی باکله کیخسروی + باکمان افراسیابی باکمند اسفندیار + و در تعریف کمند سه سلیح و آلت او چون زالوان سوی میدان شد + کمند شصت یا زونیزهٔ پنجاه باز آید — خواجه نظامی سه کمندی چو ابروی طغماچیان + خم چون کمان گوشهٔ چاچیان + وله سه کمند عدو بند را شهریار + در انداخت چون چنبر روزگار + ب سراغ ن

کمند انداز — ف . در لفظ چین شدن کمند و خود را جمع کردن نیز گذشت — ب

کمند اندازی — ف . کمند انداختن از دست و ترک دادن آنرا — مخلص کاشی سه صید مطلب نکند جز بکمند اندازی + هر که قطع نظر از عالم اسباب کند + ب

کمند حلقه کردن — ف . مستعد صید و بیکار بودن — میرزا صائب سه میکند هرم کمند حلقه از تار نگاه + نیست سیری مردمان چشم را از شکار + — ب

کمند و حکت — ف . چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و کمر هم بندند و بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته نشینند و در عرف هند گوٹ بکاف فارسی و واو مجهول و نامی هندی خوانند — ابوطالب کلیم سه توصید عالم قدسی درین دشت + کمند وحدتی برخویش افگن + وله سه بکنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه + کمند وحدت از اشک بر کمر دارم + محسن تاثیر سه نگین ملک بود این کف فراغت ما + مدار مرکز عالم کمند وحدت ما + ب

کموس — کصبور ع . ترش روی — ا فر

کموش — بشین معجمه کصبور ع . گوسفند کوتاه سر پستان یا خرد پستان — ا فر

کمول — بضمتین ع . انجام یافتن و تمام شدن — افر

کمون — کصبور ع . ناقه که آبستنی خود پنهان دارد و بضمتین پوشیده شدن و کمّون کتنور زیرهٔ معرب خامون کرمانی و فارسی و شامی و نبطی بود مدر و در شت کننده و هاضم و محلل ریاح غلیظه و نفخ و باسکنگ خائیده خوردنش قاطع لعاب دهن و چون زیره بر مولود در حال بمالند بالخاصه در مدت العمر منع پیدا شدن سپش کند و کمّون الحلو انیسون و کمون الحبشی زیرهٔ بری شبیه به شونیز و کمّون الیمنی زیرهٔ رومی که کرویا نیز نامندش و کمّون الکرّی زیرهٔ سیاه و کمّون النبطی زیرهٔ سبز — ا فر

کمه — بالضم ع . ماهی است و بفتحتین کوری مادرزادی یا عام است و نابینا و اکمه گردیدن و شبکور گشتن و غبارناک گردیدن روز و برگردیدن رنگ و برگشتن عقل و نادان گردیدن — ا فر

کمه — ف . کلبه را گویند از سفرنامه شاه ایران —

کمهد — بدال مهمله کقنفذ ع بزرگ سر بزه یا سربزهٔ کلان — ا فر

کمهدة — بضم اول و ثالث و فتح دال ع . سربزه — ۲ فر

کمهری — بالفتح و ضم میم و سکون ها و رای مهمله ف . نوعی از انگور — محسن تاثیر سه ز نوشهد کمهریش چو محضر + مهری بدهان تنگ شکر + — ب

کمهلة — بفتح اول و ثالث و رابع ع . فراهم آمدن جامه و استوار بستن آن جهت سفر و گرد آوردن شتران را و منع کردن حق کسی را و پوشیدن سخن را و تعمیه نمودن آن — ا فر

کم همت — ف . پست همت و دون حوصله — فر

کمی — بالفتح ع . نهان داشتن گواهی را و فرو پوشیدن خود را در زره و خود و کمی کغنی دلاور یا مرد با سلاح کماة کغزاة و اکماء جمع — ۲ فر

کمیج — بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی ف . معروف است که در مقابل بسیاری باشد و مخفف کمین هم هست که جائی پنهان شدن بقصد شکار وغیره باشد — فخری گوید سه شهنشاها اگر بر میگشاید + برای اختران کینت کمی را + غ سار رشیدی —

کمیاب — بالفتح ف . نایاب و نادر الوجود — فر —

کمیت — بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی ع . بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و بال و دم سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی

وسقدار چیزے که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود - غ

کمیت نشاط بکسر فوقانی و نون ف. کنایه از شراب ارغوانی باشد - سافر

کمیچه - بالتحتانی مجهول بروزن دریچه. ف. بمعنی کمانچه است که ساز معروف و مشهور باشد و کمان کوچک و کرم شب تاب را نیز گویند و جانوری است پرنده و شبها بامین تنه او مانند شرارهٔ آتش میدرخشد و بعربے براع گویند ش - سافر

کمیچی - ف. بمعنی کمانچه و سازی است معروف - حکیم سوزنی در مذمت خلعت گفته ؎ یکے کرباس چرخی داد کازا + نپوشد هیچ چنگے و کمیچے + دیگر جانوری است که در شب تیره روشن نماید و آن را شب تاب گویند - ن

کمیخت - بضم اول بروزن گریخت ف. بزبان ژند و پاژند بمعنی درهم آمیخته باشد - سا

کمید - بدال مهمله کامیز ع. مانند دیگ گین و دردمند دل - افر

کمیدن - بروزن رمیدن. ف. کم شدن فر

کمیز - بضم اول بروزن گریز. ف. شاش را گویند و بعربے بول خوانند و بکسر اول هم آمده است از برهان و در فرهنگ ناصرے بکمیز بروزن تمیز نوشته -

کمیزدان - ف. مثانه - فر

کمیزیدن - بالفتح. ف. بول کردن و شاشیدن - فر

کمیش - بشین معجمه کامیز ع. مرد تیزرو و سبک و کافی و اسپ خرد نره و زن خرد پستان و مرد برچیده ازار - افر

کمیع - بعین مهمله کامیز ع. همخوابه را گویند افر

کمیل - کامیز ع. تمام و کمیل گزیر از نامهاے عرب است کمیلة بالتا بثلثه - افر

کمین - کامیز ع. پنهان شدن بقصد دشمن و ناگاه بدر آمدن و صاحب قاموس گوید کسیکه پنهان نشیند بقصد کسی بس مطلوب خود باشد از کمون درین صورت صحیح بودن استعمال آن بالفظ کردن و کشادن و زدن و بردن و آوردن و گرفتن که در فارسی مستعمل است بسیار مشکل مینماید و کمینگاه درست میشود یعنی جائے که صاحب چنین حالت نشیند و بتازی قرموص خوانند - میر معزی ؎ آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی + وآن کیست کو بمردی در تو کشد کمانی + - ملا طغرا ؎ زمن آسمانم کمین کرده است + بگنبتی مراد ر زمین کرده است + محمد سعید اشرف ؎ آنانکه بیحجاب براهت کمین کشند + سیرے تو یارب از نگه و اپسین کشند + طالب آملی ؎ بکشا کمین بلعبتنه بانگیز غمزه + در تار زخش تازی و شبدیز غمزه + میر خسرو ؎ فتنه بگوشهائے دو چشمت نهان شده است + آفت بکنجهاے دهانت کمین زده است + خواجه نظامی ؎ برانم سپاه ور که کین آورند + سکا هن بر اه کمین آورد + حکیم فردوسی ؎ بلشکر چنین گفت شناه زمین + نباید که گیرند هرزه کمین + و نیز کمین بمعنی کم و کمترین و کمینه نیز بهمین معنی است و بمعنی فرومایه آمده و بضم کاف شیرازے مرد شکم بزرگ و شکم خواره را گویند زیرا که کم بمعنی شکم است و بسحق اطعمه بمعنی شکنبه گوسفند که گیپا ازان پزند و خورند - و خرند گفته و قطعه سعدی را که در باب گل حمام گفته تضمین نموده ؎ صباحے در دکانے شیر داني + رسید از دست گیپائے بدستم + بدو گفتم که بریانی یا کبابے + که از بوے دلآویز تو مستم + بگفتا پارهٔ اشکنبه بودم + ولیکن با برنج و نان نشستم + کمال همنشین بر من اثر کرد + ولیکن آن کمینم من که هستم + و بفتح اول نام محالے است در فارس نسبه منزلے شیراز سب ن رشیدی

کمین ساز و کمین دار ف. آنکه در کمین نشیند - فر

کمینگاه - ف. در اصطلاح کمین تحقیقش گذشت -

کمینه - بروزن سفینه. ف. بمعنی کمتر و کمترین و فرومایه باشد - سا

کن - بالکسر و سکون نون. ف. بمعنی بخیه باشد که خیاطان بر جامه و امثال آن زنند و آنرا بعربے غرزه گویند و بضم اول مخفف کون است که نشستنگاه باشد و عربان دبر خوانند و نیز کن امر است اما در شعر خاقانی بمعنی کنی معلوم می شود ؎ دانے چه کن بناخوش و خوش کم کن آرزو + سیمرغ وش زناکس و کس کم کن آشیان - ر غواص سخن

کن - بالضم ع. صیغهٔ امر است بمعنی بشو مشتق از کان یکون کونا و اشارت باشد بامر حق تعالے در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات و کن بالکسر و تشدید نون بمعنی پرده و پوشش کنه بالتا مثله اکنان جمع و منه قوله تعالی وجعل لکم من الجبال اکنانا و بمعنی سرای و خانه و بالفتح و تشدید نون فرو پوشیدن و نگهداشتن چیزے را از تاب آفتاب و پنهان داشتن در دل و کن بکسر اول و سکون ثانی در ترکی بمعنی پس و عقب - انوغ

کنا - بضم اول و ثانی بالف کشیده ف. بمعنی زمین باشد بعربے ارض گویند و زمین مرز را نیز گفته اند و آن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که درمیان آن بهار زراعت کنند و چیزها بکار برند و بفتح اول هم درست است و بکسر اول بلغت ژند و پاژند ماهی را گویند و بزبان عربے حوت خوانند سا رشیدی -

کناب - بگتاب ع. سر شاخ خرما یا عام است و خوشه خرما افر

کُنابِث - بالضم وکسر موحدہ وسکون ثاے مثلثہ ع. بمعنے درشت و در تجبیدہ زفتہ - افر-

کُنابُد - بضم اول وکسر موحدہ وسکون دال مہملہ ع. نام شہریست در خراسان وکوہ منسوب بدان شہر را نیز گویند وآن در اصل لغت گون آباد بکاف فارسی بودہ وگون بترکی بمعنی آفتاب ست و در قدیم الایام دران محل فیما بین سپاہ ایران وتوران رزمے عظیم اتفاق افتادہ جماعتے از دو سوے کشتہ شدند وبران مقرر شد کہ گودرز و پیران و دہ مرد دیگر کہ کفو باشند بایکدیگر رزم آزمایند تا کار بیکسو شود وباقی سپاہ از جنگ آسودہ باشند وچنین کردند وہمہ پہلوانان ایران براقران واکفاے خویش غالب ومظفر شدند وپیران سپہ سالار افراسیاب نیز بدست گودرز کشتہ شد واین رزم را یازدہ رخ نام است ومقام ایرانیان کوہ گنابد ومحل تورانیان دشت رسید بود چنانکہ حکیم فردوسی گفتہ ؎ دو سالار ہر دو زکینہ بدرد × ہمین روے برگاشتند از نبرد × یکے سوے کوہ گنابا گرفت × یکی سوے رسید خرامید تخت × وگنابد را معرب کردہ جنابد گویند ودران ولایت دو قریہ است یکے را گونی ودیگرے رانمونی گویند ودر قریہ نمونی نارونے است از غرائب اشجار عالم کہ ہشتاد ذراع طول بالاے آنست وصاف وبے اعوجاج ببالا رفتہ وزیر وبالاے آن در قطر اندک فرقے دارد یعنے زیر سطبر تر است وآن درخت بس موزون وبا اعتدال اتفاق افتادہ کہ اگر دو مرد طویل الذراع ایستادہ درخت را در بغل گیرند وسر انگشتان دست ایشان دو تن بجہد بیکدیگر می رسد ومردم از اطراف بتماشا ودیدن آن نارون بآن محل میروند ؎ ہر کس کہ ندیدہ کشمری سرو × گو نارون گنابدی بین × وگنابد قریہ ببلاد لوتن وطبس ست ودر کاف فارسی نگاشتن اصح است زیرا کہ مخفف گون آباد ست - ن -

کُنابِد - کعلابط ع. (وجہ کُنابِد)

روے زشت - افر-

کُنَابِذ - بذال معجمہ کعلابط ع. مرد درشت ودرشت سطبر روے - افر-

کُنَابُل - کعلابط ع. سخت ودرشت وموضعی است - افر-

کُنَاتِب - کعلابط ع. بمعنے کوتاہ قامت. کُنتُب کقنفذ مثلہ - افر-

کُنَاثِب - حرف چہارم ثاے مثلثہ کعلابط ع بمعنے درست استوار کُنثُب کجعفر مثلہ - افر-

کُنَاثِر - کعلابط ع. گرد اندام وسرکیر تاختنہ جاے - افر-

کَنَاد - بالفتح وثانی بالف کشیدہ ودال ابجد زدہ . ف. نام پرندہ ایست کہ آنرا مرغ الہی گویند وآن کبوتر صحرائی است وبعربی ورشان خوانند - ساکہ

کَنَاد - گلستان ع. ناسپاس - افر-

کُنَادِث - بثاے مثلثہ در آخر کعلابط ع. درشت سخت - افر-

کُنَادِر - کعلابط ع. مرد کوتاہ درشت سطبر اندام وخر بزرگ جثہ - افر-

کَنَار - بروزن چنار . ف. گوشہ وطرف وحد او بریدہ وجدائی وبرپاےگے وبدین معنے بالفظ کردن بصلہ از مستعمل. قواحی ؎ جو درابروی از میان بمیان × بخجل را کروے از کنار کنار × ونیز بمعنے بغل وآغوش وقلاب آہنی کقنارہ معرب آنست وبمعنے در بر گرفتن نیز آمدہ مسعود سعد گفتہ ؎ گہ وداع مرا یار من کنار گرفت × از آن کنار دلم ساعتے قرار گرفت × سعدی گفتہ ؎ لیکن از قاستعے بوس وکنار × من غلام تو ام بیا وبیار × وبضم کاف نام میوہ ایست سرخ رنگ از قبیل عناب وآنرا میخورند وبرگ آن درخت موے ہا شویند وآنرا سدرا گویند - ن ب -

کُنار جَست - بضم جیم . ف. گوشہ گرفت و در بر کشید ووداع کرد - ب -

کَنار خُشک داشتن . ف کنایہ از مفلس وتہیدست بودن - محمد قلی سلیم ؎ وصل تو گران بہا ست ای گوہر وماہ × ہمچو دریا کنار خشکی داریم × ب.

کَنار گرفت . ف. بمعنے کنار جست کہ گذشت - ب-

کُنارَند - بضم اول . ف. درکنارنگ بیاید از رشیدی-

کُنارَنگ - بوزن فلاسنگ . ف. بمعنی حاکم وپادشاہ وشحنہ وامیر واصل درین لغت حاکم زمین است چہ کنا بمعنے زمین ورنگ بمعنی والی وحاکم است - فردوسی گفتہ ؎ کنارنگ یا پہلوان ہر کہ ہست × ہمہ دا جویند بازیردست × حکیم اسدی طوسی گفتہ ؎ شکستم بتو ہرچہ بدخواہ بود × بجنگ ار کنارنگ اگر شاہ بود × وکنارنگی نیز بہمین معنی است - ن رشیدی-

کَنارَہ - بروزن نظارہ . ف. بمعنے کنار ومرادف آنست کہ بمعنے گوشہ وکنج است وکنارہ جستن وگوشہ گزیدن بمعنے یکسو شدن است وکنارہ گرفتن از کسی یا چیزے یا کارے واگذاشتن آن ودوری کردن از ان وقلاب آہنی کہ قصابان گوسفند کشتہ را بدان زدہ بر در دکان بیاویزند ومعرب آن قنارہ است وبتعریب مشہور شدہ - ن رشیدی-

کَنارہ گرد - بفتح کاف فارسی . ف. آنکہ باطراف گردد ودر میان نیاید - میرزا صائب ؎ کنارہ گرد خطرہاے بیکران دارد × میانہ روز دو جانب نگاہبان دارد × ب-

کِنارۂ ورق چیدن . ف. بریدن گوشہ ورق - میرزا طاہر وحید ؎ کنارۂ ورق شعلہ را بچید کسے × ز شرم نامہ من روسیاہ شد مقراض ×

کَنارَہ - بزاے ہوز در آخر بروزن نماز . ف. بن وبیخ خوشہ خرما را گویند - ن-

کِنَارِز - کتاب ع. مجرد واگندہ گوشت سخت اندام - یقال جاریۃ کِنَازٌ او ناقۃ کِنَازٌ -

کُنُز گُکُتب جمع - افر -

کِنَاس - بسینِ مہملہ کَکتاب ع. جاے خواب گردن آہو و گوزن - کُنّس کُکُتب و کُنَّس کُرُکّع جمع و موضعی است (وَجَوَارِ الکُنَّس) ستارہاے سیارہ بدان جہت کہ ہمچو آہو بغیب در آید یا ہمگی ستارہ بحکم آنکہ بشب آشکار شود و بروز پوشیدہ یا فرشتگان یا گاوان وحشی یا آہوان - و کَنَّاس کُنندۂ آنکہ خلا شاک خانہ روبد و آنرا بفارسی ہندوستان خاکروب و کنّاز بمعنے جلاد و گردن زنندہ نیز آمدہ - افر غ -

کُنَاسَة - کُنَاسَۃ ع. خاکروبہ و خانہ روبہ یعنی بجاروب از جاے رُفتہ گرد و دو نام جائے است بکوفہ - افرغ -

کُنَاشَة - بشینِ معجمہ کُرمانۃ ع. بیخ کہ از ان شاخ برآید - کُنَاشَات جمع - افر -

کُنَاص - بصادِ مہملہ کُغراب ع. کباص است یعنی قوی و توانا بر کار از شتر و خروج آن - افر -

کَنَاعِر - بالفتح و کسر عین و سکون راے مہملتین ع. جمع کَنْعَرَۃ کہ حرجۃ بمعنے شتر مادۂ بزرگ ہیکل کلان جثہ - افر -

کُنَاغ - بغین معجمہ بروزن جُناغ . ف بمعنی تار ابریشم و کرم پیلہ آمدہ است - حکیم سنائی گفتہ ؎ اے بجاری سر و تراکردہ کناغ * پس جنگ اجل نہادہ بر جان تو داغ * ظہیر فاریابی در صفت کرم پیلہ و بمعنی تار ابریشم گفتہ ؎ کناغ چند ضعیفے بجون دل تنند * بمجلس آری کاین اطلس است و کان سیفور * مجد ہمگر شیرازی گفتہ ؎ گر نہ از بہر مجلس تو بود * نہ تنند رشتہ از لعاب کناغ * رشیدی گفتہ بمعنے کنار و جانب است و استشہاد باین بیت اسدی کردہ ؎ میان انگیری بہ بہنای باغ * شناور دران باغ از ہر کناغ * ہمانا سہو فرمودہ اسدی چنین گفتہ ؎ میان انگیرے بہ پہناے راغ * شناور دران آب ہر گونہ ماغ * یعنی مرغابیان زنگارنگ و کُناغ مضموم اصح است انتہی رشـ

کِنَاف - بالکسر ع. یکدیگر را یار شدن در کردن - فر -

کَنَافِث - بثاے مثلثہ در آخر کعلابط ع. بمعنے پست قامت - افر -

کُنَافِج - بجیم کعلابط ع. بسیار از ہر چیزے و فربہ پر گوشت و توشہ پُر از دانہا - افر -

کَنَاک - بفتح اول بروزن مغاک . ف بمعنی جنبش شکم آمدہ کہ بعربی زہلیر گویند - ن -

کُنَام - بضم اول بروزن مدام . ف بمعنی محل و مکان و آرامگاہ آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانۂ مرغان و پرندگان آمدہ حکیم اسدی در گرشاسپ نامہ نوشتہ ؎ درین بیشہ زین پیش بگذار گام * کہ بر بیان دارد انجا مقام * فردوسی ؎ سیم روز کردند دارا کنام * کز آب روان یافتندش کنام * ابو الفرج رونی گفتہ ؎ صحن زمین کنام ستور سیاہ تست * اوج سپہر سطح ستون خیام تست * ن سا -

کِنَان - گکتاب ع. پوشش و پردہ ہر چیزے - اَکِنَّة جمع - منہ قولہ تعالی وَجَعَلْنَا عَلٰی قُلُوبِهِمْ اَکِنَّةً وبالضم بفارسی کہنہ - غ افر -

کِنَانَة - بالکسر و فتح نون ع. تیردان چرمی بے چوب یا برخلاف آن و نام سیر خزیمہ کہ پدر قبیلۂ است از مضر و مولاے صفیہ بنت حی زوج النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ تابعی است و بنو کنانہ قبیلہ از تغلب بن وائل وَهُم بَنُو عِلْکَتٍ ویقال لهم فرس تغلب - افر -

کُنَانَه - بروزن زمانہ . ف بمعنے کہنہ شدہ است یعنی ضد نو - ن -

کَنَانِیر - بالفتح ع. جمع کنّارۃ بمعنے رباب یا دف یا طبل یا طنبور - افر -

کِنَایَة - بکسر اول و حرف چہارم یاے تحتانی ع. پوشیدہ سخن گفتن بطورے کہ معنی آن صریح و ظاہر نباشد یعنی کہ بر معنی غیر موضوع خود دلالت کند - غ ب -

کنایہ زدن - ف. گفتن عبارت کنایہ آمیز - میرزا طاہر وحید ؎ گفتی بمن کہ تیغم از ابرو کنایہ ایست * گر میزنے کنایہ نگارا بمن بزن * ملا طغرا ؎ کنایہ بر پر طاؤس می زند بر تیر * تدرو ملکم اگر بگذرد بسوے عقاب * ب -

کَنَب - بفتحتین ع. گیاہے است و خوشۂ گیں گرد باین باے وستم ستور و شوخ بستن دست از عمل یا خاص است مر دست را و بمعنی گنجینہ ساختن در انبان - و کَنِب گکتِف گیاہے است بفتحتین شہرے است - افر -

کَنَب - بروزن طلب . ف. ریسمانی است کہ از پوست نبات کتان بافند و محکم است - سنائی غزنوی گفتہ ؎ دست اعداے تو بر بستہ بدار از کنبی * الوری گفتہ ؎ مدتے شد کہ با تو ننگ رش در کنب است * و کنیف تبدیل آنست بمعنی گیاہ بنگ کہ شاہدانہ گویند - شیخ کمال خجندی گفتہ ؎ کالبنی نیست شیخ اکنبی است * و معرب آن قنب است و بضم نام شہر قم است کہ آنرا قُنب نیز گویند چنانکہ مولوی فرمودہ و چند بیت ازین قوافی براے سند نوشتہ می شود ؎ بخدا کسے کہ نچند چو تو تن زنی بخنبی * کہ بیا لہاست ہر دم تو شراب تلخ جنبی * بلہ خواجہ خاک اوشو چو سوار شد بمیدان * سر اسپ را بگردان کہ تو سرنئی تو شنبی * کہ دران زمان سر تو کہ تو خویش دُنب دانی * چو ترا سرے ہوس شد تو یقین بدان کہ دُنبی * تو بدان خداے بنگر کہ صد اعتقاد بخشد * ز چہ سُنی است گرکہ زچہ رافضی است قُنبی * و تو ہے از خیار باشد بسخن ظہیر گفتہ ؎ کدک کنک نہادہ ست و نقارے دو راغ * قدحی کردہ پُر از کنکر و کنبی خوشخوار * ن -

کَنبَت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی . ف. بمعنے کبت است کہ زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند و بکسر اول و ثانی ہم آمدہ است - سا -

کُنبُث - بثای مثلثه در آخر کقنفذ. ع. درشت و در ترنجیده زفت کُنابِث کعلابط و کُنبُوث کزنبور مثله - افر -

کَنبَثَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. در ترنجیدن - افر -

کُنبُل - بضم اول و ثالث. ع. سخت و درشت افر

کَنبُور - بروزن طنبور. ف. بمعنے مکر و فریب و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن چنانکه گفته اند ؎ خود ندارد غایتے اے نامجو ٭ تجبل و کنبوره و دستان او ٭ و بمعنے گفتگو و غوغاے و تندی و غلبه نیز آمده فردوسی گفته ؎ ز کنبوره نشنید آواے کس ٭ که از پیش تازان و گاہے ز پس ٭ ن افر -

کَنبُورَه - بفتح اول و ضم ثالث. ف. بمعنے کنبور که سندش بالا گذشت و سود خوردن را نیز گویند ن لہ

کنبوریدن . ف. بمعنے مکاری کردن و فریفتن و فریب دادن و حیله وری نمودن باشد افر

کَنبُوزَه . ت. در جهانگیری و رشیدی بباے موحده و واو مجهول و زاے معجمه مکر و فریب - حکیم شفائی ؎ طالب چو بمعذرت بهم ز دلوزه ٭ ناچار ز بخل او گرفتم روزه ٭ گل آمد و کنبوزهٔ جندی آورد ٭ شهرستانی است بر گل و کنبوزه ٭ توزه بباے فارسی در رشیدی عد روان لغتی است در توزش

کَنبَه - بفتح اول و ثانی و ثالث. ف. ریسمان خام را گویند - ره -

کَنبِیدَن - باوّل مفتوح و بثانے زده بروزن رنجیدن. ف. چیزے را از جای کشیدن و بضم اول بروزن جُنبیدن بمعنے برجستن مرادف جنبیدن - مولوی گفته ؎ تازیانه بر زدے اسپم بجست ٭ گنبزے کرد و زه گردون در گذشت ٭ و با کاف عجمی اصح است این

کُنبِیزَه - بضم اول و کسر ثالث و فتح زاے معجمه. ف. خیارے که چون خام باشد شیرین بود و چون نجیته شود نتوان خورد این عبارت در برهان و رشیدی است و صحیح نیست - کُنبیزه و کُنبُزه خربوزهٔ خام نارسیده نرم ناشده مخورند و خورش نان می کنند و آنرا کالک گویند ن

کَنَّة - بالفتح و فتح ثانی مشدد. ع. زن پسر یا زن برادر - کَنائِن جمع - و بکسر اول سیدی و بضم اول بیچه یعنی پوشش بالاے در خانه یا سائبان بالاے در یا خانهٔ خورد اندرون خانه یا چوبے باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بران متاع خانه نهند - کُنّات جمع - افر -

کَنِت - بالفتح. ع. توانا و استوار گردیدن - و بفتحتین درست گردیدن - افر -

کِنتَأل - بالکسر. ع. کوتاه قامت - فر -

کُنتُب - کقنفذ. ع. کوتاه قامت - کُنائِب کعلابط مثله - افر -

کُنتُح - بحاے حطی کجعفر. ع. گول و احمق را گویند افر

کُنتُع - بعین مهمله کقنفذ. ع. پست قامت - افر

کِنتَل - کجردحل. ع. کوتاه قامت - افر

کَنَتُو - بفتحتین و ضم تا. ف. تخم بیدانجیر است که مسهل بلغم است نظامی در غلبهٔ گریهٔ شیرین گفته ع سرکش تخم بیدانجیر خورده - ن -

کُنتِی - کگرسی. ع. درشت و کلان جثه توانا - کُنتُنِی بزیادت نون تجبل یا مثله - افر -

کُنثُب - بالفتح و فتح ثاے مثلثه. ع. درست استوار کُنثُب کقنفذ و کُنائِب کعلابط مثله - افر

کُنثَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. نورده که از شاخ مورد و خلاف سازند و بران دستهٔ ریاحین بندند - افر -

کُنثُح - بحاے حطی کجعفر. ع. گول - افر -

کُنثُر - براے مهمله کقنفذ. ع گرد اندام و سر گیر تاختنه جاے - افر -

کِنثِرَة - کدحرجة. ع. پیش بینی خر - افر -

کَنج - بالفتح و جیم در آخر. ف. ملازه باشد و آن زبان کوچک مشهور است یعنی گوشت پاره در منتهاے کام آویخته - حکیم نزاری در ولادت هرمز گفته ؎ همین تا دایه کنج و کام گردش ٭ پدر فرزانه هرمز نام کردش ٭ و بالضم گوشهٔ خانه و جز آن و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوژ پشت که پشتش بر آمده باشد و بتازی اکدب گویند سراج الدین راجی گفته ؎ بکنج خانه ام دارم یکے گنج ٭ نشسته شد و افگنده فرو کنج ٭ و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی را گویند - فردوسی گفته ؎ اباکوس با ناے روئین و سنج ٭ ابا تازی اسپان و پیلان کنج ٭ و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یاے مجهول و جیم فارسی آمده و آن کیچ خواهد بود مردم بیهوش را کیچ خوانند حکیم خسروانی گفته ؎ همه با میران میر و همه با کیچان کیچ ٭ همه با دزدان دزد و همه با شنکان شنک ٭ و در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی کشک نیز آورده که قروت گویند. و آن نیز سهو و خطاست و تصحیف خوانی کرده اند و آن کَنخ است بفتح کاف و نون و سکون خاے معجمه و در کنخ و کنخشیر گذشته و کشک و ماستینه است که از شیر و کشک و روغن پزند و از شعر عمید لوکی شاه نگاشته شده ؎ مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را ٭ موافق است همه عمر ناروان و کنخ ٭ رشیدی ملتفت نشده این رشیدی -

کُنجارا و کُنجاره و کُنجال و کُنجاله بالضم. ف. نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد این افر

کُنجُد - بضم اول و فتح ثالث. ف. تخمی است معروف که از ان روغن گیرند بهندی آن را تل گویند بکسر تاے فوقانی - غ فر -

کُنجُدَک - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد و سکون کاف تازی بروزن مُضحِک. ف. کلفه را گویند که بر روے مردم بهم رسد یعنے روی مردم

افشان مے شود و آنرا بعربی برش می گویند و بمعنی خال هم آمده است و نام صمغے هم هست که آنرا عزروت خوانند و در دواهاے چشم و ریشها و زخمها بکار برند و بمعنی باز هر نیز گفته اند - رخو -

کُنجُدَک - بالضم . ف . نام صمغے است که بعربی انزروت خوانند و کُحل فارسی و کحل کرمانے و بشیرازی گدرو و بهندی لائی و آن صمغ درخت خاردارے است که آنرا اشاکیه نامند به بلندی دو ذرع برگ آن شبیه ببرگ مورد درخت کندر و منبت آن فارس و ترکستان و بهترین آن سفید مائل بزردی تازه آنست که در بالیدگی مانند کند رصغار و زود شکن باشد و طعم آن تلخ و شیرین و در دواے چشم بکار برند و کلفی که بر روے افتد که برش خوانند و بمعنی خال هم آمده و در فرهنگ فخر قواس بمعنی پازهر آمده و است - آن سا رشیدی -

کِنجَرا - بکسر اول بروزن دلبر - ف . فیل بزرگ جثه و قوی هیکل و جنگی را گویند - رفر رشیدی

کُنجِشک - بضم اول و کسر ثالث . ف . طایر معروف و نام چوبے است در ساز و در برهان و غیرہ و مؤید این لفظ بضم کاف فارسی و کسر جیم است و در جهانگیری نیز بضم کاف فارسی و فتح جیم آمده - غ فر -

کَنجَک - بالفتح . ف . درخت پسته را گویند و بالضم بمعنی بسیار بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید - ن -

کُنج کاوی - بضم کاف عربی و جیم عربی و کاف عربی و واو . ف . بمعنی تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان - غ -

کِنج کِنج - بکسر دو کاف و سکون دو نون و دو جیم . ف . بمعنی کوچک و خرد باشد و بمعنی اندک و کم کم و بهره بهره نیز آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند و بجاے نون یاے حطی نیز منظر

آمده است - رها -

کُنج گهدان و سلطنت . ف . در مقام حمق و ملامت گفته می شود چه در گهدان نشستن و دعوی سلطنت کردن دلیل حمق و ملامت است - بہ

کُنجُل - بروزن بلبل . ف . هر چیز در هم کشیده شده - و چین و شکنج بهم رسانیده باشد و دست و پاے را نیز گویند که انگشتان آن در هم کشیده شده باشد و خمیر نانے که در تنور افتاده در میان آتش پخته شده باشد - سا ها -

کُنجُلک - بالفتح و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم . ف . بمعنی چین و شکنج و آنرا کنجک نیز گفته اند امیر خسرو در مذمت مغولان گفته ؎ چهره شان دبه گم یافته ٭ جاے بجا کنجک و خم یافته بدن -

کُنج لُنج - بضم کاف و لام و سکون نون و جیم تازی بمعنی چین و شکنج - فر -

کَنجُوس - بالفتح . ف . ضد بخشنده است این از فرهنگ ترکتازان هند نقل نمودم -

کُنجَه - بضم اول و فتح ثالث . ف . خر الاغی را گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بفتح اول و جیم فارسی هم باین معنی آمده است و بکسر اول بمعنی فیل بزرگ جثه - رن -

کُنجیدَه - بالضم بروزن کنجیده . ف . بمعنی کنجاره است که ثقل تخم روغن کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد را گویند خصوصاً - سا -

کَنَخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار . ف . دوغ خشک شده را گویند که کشک و قروت باشد - سا -

کَنَخت - بفتحتین و سکون خا و تا . ف . جوهر شمشیر را گویند - کلامی گفته ؎ بر چهره عدوے تو شمشیر بے کنخت ٭ با گوهر مرصع و در کار زار به لعل ٭ - ن -

کَندَل - بالفتح و دال ابجد . ف . بمعنی شکر باشد

کندابه یعنی شربت و نوشابه نیز بهمین معنی و نام ملکه بر دعی معاصر اسکندر کندابه را اعرابان معرب و کاف را قاف و با را الفا بدل کرده بقیدافه تصحیف یافته چنانکه فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان بنزد قیدافه رفته گرفتار شد و قیدافه او را باز گردانید ؎ بقیدافه گفت ای هشیوار زن جهاندار و بینا دل و راے زن ٭ بدارم وفاے تو تا زنده ام ٭ روان را بمهر تو آگنده ام ٭ بالجمله قند معرب کند است و بترکی دیه و شهر را کند و کنت گویند چنانچه تاشکند یعنی دهے و شهرے که از سنگ ساخته شده و نام دهے در راه کاشغر که بادام او مشهور است چنانکه سوزنی سمرقندی گفته ؎ که چو دو جرع تو اند کر بقلم و کشند ٭ زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند ٭ و بضم ضد تیز و تند و بمعنی پهلوان جنگی که حریف و دشمن بجنگے خود را کند آورد و عاجز کند و آنرا کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیری سوزنی گفته ؎ خصم را پا در رکاب توز اسب اندر نگند ٭ بلکه در میدان کندی اسب بر خصم افگنی ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم کند بالفتح باصطلاح تیراندازان کششی است که بعد از کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند - مسیح کاشی ؎ سر خود خوش برون آورده ام از عالم دیگر ٭ که من روز نخستین زین حریفان دعا کندم ٭ میرزا معز فطرت ؎ آغوش می کشائی و خمیازه می کشی ٭ دل صید ناوک غلط انداز کند نیست ٭ واله هروی ؎ واله چو باختیار نتوان زد ٭ زهر کوے دوست کندی ٭ بنشینم و خون ز دیده ریزم ٭ چون داغ ز جاے برنخیزم ٭ -

کَنَد - بالفتح ع . بریدن و بضمتین ناسپاس ذ - ف

کُند او کُنداگر و کُند آور - بالضم . ف . دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند - جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته ؎ آفرین باد بران مرکب خوش رفتار است ٭ که دل زیرک و اندیشه

کند آور و * حکیم فرخی گفته ؎ بصورت گرست بُردی زمانی * بکند آوری گوی بُردی ز آنرا * فردوسی ؎ برای دبیر کند آوری را * چگونه ستاره بهبند آوری * شیخ سعدی گفته ؎ نه شمشیر کند آوران کُند بود * که کین آوری زاختر تند بود * ن -

کَنْدَار - بالکسر . ف . نوعی از ماهی است -

کُنْدَامُویَه - بضم اول و میم . ف . موی مادرزاد باشد یعنی موی که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد - رہ -

کُنْدَاوَلَه - بضم اول و واو بالف کشیده و فتح لام . ف . مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که خزلف بدانداام باشد و بعضے امرد بزرگ ناهموار را گفته اند - رہ -

کُنْدَاوَر - بالضم و فتح واو . ف . دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند سندش در کند آور گذشت - سا -

کُنْد بَصَر و کُنْد بیان و کُنْد جواب و کُنْد چشم و کُنْد دَست و کُنْد ذِهن و کُنْد رَای . ف . هر کدام معروف شیخ شیراز ؎ وگر کند رایست در بندگی * زجان داری افتد بجز بندگی * مخلص کاشی ؎ نازک رقمان دست ندارند ز ضعف * گر ذوق تماشا بود کند بصر را * نور الدین ظهوری * ؎ خود میدهم انصاف ز حد رفت سوالم * از تیز زبانیم لبش کند جواب است * وله ؎ ز نم تیشه خوش تیز دستانه بر پا * لطافت تراشی ولی کُند دستم * ب -

کُنْدپیر - بالضم و کسر بای فارسی و سکون یای معروف . ف . پیر زن سالخورد - ا -

کِنْدَة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . پاره از کوه و نیز کندة لقب ثور بن عفیر بن عدی بن حارث که پدر قبیله است از یمن بدان جهت که ناسپاسی و حق ناشناسی پدر خود کرده با اخوال در پیوسته و آنرا کندی نیز خوانند - و بفتح اول ناحیه است بنجند که زنانش بحسن و جمال موصوف اند - افر -

کُنْدُث - بثای مثلثه در آخر کقنفذ . ع . درشت سخت کُنادِث کعلابط مثله - افر -

کُنْدُر - براے مهمله کقنفذ . ف . صمغی است مانند مصطگی که بعربی لبان گویند و بفتح کاف و دال شهر شهر عموماً چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ گر آباد خواهد که دارد جهان را * چرا بیشتر زان خراب است بے بر * بیابان بے آب و کوے شکسته * و هی صد ره فزون است از کوے کندر * و شهری بوده خصوصاً در پشت شهر نیشاپور مشتمل بر قراے متعدده که دویست و هشت و شش نوشته اند . و نام آن کندر بوده و گفته اند بانی پشت در قدیم گشتاسپ بوده که بگشتاسپ مشهور است و ترشیس قصبه از آن می بوده که بترشیز معروف است و از کندر مردم بزرگ برخاسته اند که از انجمله ابو نصر و عبد الملک کندرے وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند - ن -

کَنْدَر - کجعفر . ع . نوعے از حساب نجوم است مراهل روم را و بضم اول و ثالث مردم کوتاه درشت سطبر اندام و خر بزرگ جثه کُنادِر کعلابط مثله فیهما - افر -

کَنْدَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . زمین درشت و سطبر بلند و جاے باشش و نشستگاه باد - افر -

کُنْدَر رُومِی . ف . صمغے است که آنرا علک رومی گویند و مصطگے همانست - رہ -

کُنْدَرَك - بضم اول و ثالث و فتح رای صمغی باشد که آنرا بجاوند و علک خائیدنی هم میگویند و گویند مصطگی همان است - رفر -

کُنْدَرُو - بالضم . ف . نام وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر که مذکور شد یعنی صمغ - فردوسی گفته ؎ بکاخ اندر آمد روان کندرو * بایوان یکے تاجور دید نو * ن رفر -

کَنْدُرُوش - بفتح اول و ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . زمین نشیب نشیب را گویند - سا -

کَنْدَسَالَه - بفتح اول بروزن جنده ره . ف . مرغکے است که در آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد - سا -

کُنْدِز - بضم اول و کسر ثالث و سکون زاے معجمه . ف . مخفف کهن دز است و کهن دز بمعنی قلعه و شهر قدیم است عموماً و نام شهرے بوده بترکستان آباد کرده جمشید جم و دار الملک او و پس فریدون آنرا تعمیر کرده بعد از آن بای کند نام یافته یعنی شهر بزرگ چه بای و بے و بیک و بیوگ بلغت ترکی بزرگ و شاه و مالدار را گویند و افر اسیاب آنجا را مرکز حکومت و پادشاهی خود قرار داد و در وسعت و آبادی آن شهر کوشید و چون اتراک پادشاه را خان و شهر را بالیغ می نامند آن شهر خان بالیغ نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهاے گیتی است و آنرا پیکین گویند و بپیکن مشهور شده و سابقاً با شواهد شعر حکیم فردوسی مفصلاً مرقوم شده چنانکه گفته ع بکنون نام کندز به پیکین گشت * -

کُنْد زَدَن . ف . بر جستن و رم کردن - درویش واله هروی ؎ واله چو باختیار نتوان زد از سر کوے دوست کندی * بنشینم و خون ز دیده ریزم * چون داغ ز جاے بر نخیزم * ملا طغرا ؎ ندارم قوتے ورنه چو تیرے از کمان جسته * ازین مهمانسراے بے حلاوت میزدم کندی * ب -

کُنْدُس - بسین مهمله کقنفذ . ع . بیخ گیاهی است - افر -

کُنْد سَوَار . ف . معروف ملا طغرا در فردوسیه فقره خامه حر استش شکستی رقم یا نه نهد تا کند سواران

در نمانند - سنجر کاشی ؎ از تلامیذ تو ابلیس یکی
کند سواد × وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش × ب
کُند سوال . ف . معروف . ظهوری ؎
بار دهم ز خم از نفس تیز زبانان × می نماز ظهوری
که و بان کند سوال است - ب -
کُندسه - بضم اول و ثالث و بفتح سین بے نقطه
. ف . چیزے است که آنرا آذریون گویند و
بشیرازی چوبک اشنان خوانند اگر سه قطره از
آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندان را
نافع باشد - ر -
کُندِش - بالضم و کسر دال . ف . همان
بندش مرقوم یعنی غلوله پنبه برزده و در سامی
چوبک اشنان که خمیره شکر بدان سفید کنند و
کندش بیخ چوبے را گویند که نداقان پنبه زده
بران پیچید - ن -
کُندُش - کقنفذ . ع . ملکه که مرغی است
مانند زاغ - افر -
کُند شدن بازار . ف . کنایه از کاسد
شدن بازار - خواجه سلمان ؎ کند شد بازار تیغ
و گر کسے گوید کسی × تیز خواهد کرد زین پس تیغ را
بازار فسان × ب -
کند شدن دندان و کند شدن ناخن . ف . باز ماندن دندان از مضغ بسبب
خوردن ترشی و برین قیاس کند شدن ناخن -
میرزا صائب ؎ هر جا که دندان کند از سیب
نمی گردد × دندان هوس را کند از سیب ذقن
داری × طالب آملی ؎ کند شد ناخن غم
در رنه بدین سنگ تنک × داغ را سکه با ستور
درم بالستی × ب -
کُند فهم - بالضم . ف . کند ذهن - فر -
کُندک - بضم اول و فتح ثالث . ف . نان
ریزه شده و پاره پاره را گویند - رفن -
کُند گوش - بالضم بر وزن سرخ پوش
. شبه کسی را گویند که گوش او کم شنو باشد یعنی
چیزے را بلند باید گفت تا بشنود - ر -
کُندلان - بالضم . ف . خیمه بزرگ که در
پیش درگاه ملوک برپاے دارند و این لغت را
برخی ترکی دانند - ن ر -
کُندُله - بضم اول و ثالث و فتح لام . ف .
چیزے گره شده و یکجا جمع شده را گویند - رفر -
کُند مند - بالفتح . ف . از توابع اند یعنی
کنده شده و خراب گشته - غضاری رازی گفته
؎ که باز خور و بران ناب زنده پیل تو شاه × کنون
رسوم دیارست و کند مند آتلال × ناصر خسرو در
مخاطبه بفلک گفته ؎ چند گرد م گردی اے
خیمه بلند × چند تازی روز و شب همچون نوند ×
مادر بسیار فرزندے ولی × باز داری شان
همیشه کند مند × ن رفر -
کَندَن - بفتح اول و سوم . ف . جدا کردن
و چیدن و گریختن و برهم شدن - ملا مفید بلخی ؎
از سایه من آن بت پرکینه می کند × چون نے کشتی
که از شب آدینه می کند × وا ے از دمی که صیقل
تو در دست آورد × نامت شنیده است نگین سینه
میکند × نعمت خان عالی ؎ شوخیکه گشته راه زن
نوبهار کیست × از گل قباے رنگ به بستان که میکند
عبدالله وحدت قمی در هجو شهر گلکنده ؎ گلبن
چو گلش کنده شود بو نه خار ست × گلکنده کجا
کام برا برام بر آرد × ب -
کندن چاه و چاه کندن براے کسے . ف . آنست که کسی براے گرفتاری و
در بند انگنی کسی مکر و فریبی بکار برد آز فرهنگها نوشتم
کُند نظر - بالضم . ف . معروف و کندی نظر
مقابل تیزی نظر - مؤلف فرهنگ بذا ؎ ممنون
کندی نظر دیده خویشم × دورم ز آفت نظر دوبین
چشم × ب
کُندُو و کندوله - بالفتح و ضم دال . ف .
ظرف بزرگ گلین که دران غله کنند - فرخی گفته ؎
ای زائران زیر تو آگنده × هم کیسهای الخروهم کندو
ابن یمین فریوندی گفته ؎ گویند خلانرا ز خرد ست
محال × کندوله من چیست زگندم خالی × و گاهے
براے جای زنبوران عسل سازند که دران جاے
گروه عسل دهند - شیخ عطار گفته ع . دیگر کندوی عسل
در گوشه × مولوی معنوی گفته ؎ آن یکی کندو دار اگم
که بیش آور عسل × بنیم که کاهل جهید او حجت برکند ز نم
کُندُواله - بالضم . ف . مرد بلند بالا و قوی ابیکل
شهاب الدین عبدالله گفته ؎ جاکرانت بگه رزم و
گه بزم بوند × کندواله چو تهمتن چو فلاطون کنداء × و امرد
قوی جثه را نیز گویند و آنرا کندواله گفته اند × ن ر -
کُندوج - بفتح اول و ضم ثالث و جیم در آخر
. ف . ظرف بزرگ گلین که پُر از غله کنند و بهندے
کوٹھی گویند - و کند و کندوک و کندوله نیز همین
معنے دارد - ن رشیدی -
کَندُوخانه - بالفتح . ف . شان عسل را گویند
کَندُوره و کندوری - بالفتح . ف . سفرهٔ
بزرگ که آنرا دستارخوان می گویند - ابوشکور
بلخی گفته ؎ ستاره دران کوے آزاده وار × دران
کوے افگنده کندوره خوار × مولوی گفته ع .
چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری × ن ر و رشیدی
کُندوُما - بضم اول و ثالث بواو مجهول و ہے
هوز در آخر . ف . سوزن کلان - فر -
کِندُوس - بکسر اول و ضم ثالث و سین مهمله
. ف . گیاهے است زهر دار - فر -
کُندُوک - بضم اول و ثالث . ف . ظرفی باشد
از گل مانند خم بزرگ که غله دران کنند و معرب
کندوج باشد - سا -
کُند و کوب - بر وزن نغز و خوب . ف . کنایه
از تشویش و بیقراری - شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگی
و غلام بد خلق او گوید ؎ نگفت اندرو کار کردی
نه چوب × شب و روز از و خانه در کند و کوب ×

ظہوری در تعریف توپ ؎ نشنید چو برز الوس کند وکوب * فتد کوہ پہلوے پوسیدہ چوب * ب۔

کُنْدُولَہ ۔ بضم اول و ثالث و فتح لام بمعنی کندوک است کہ خمی باشد از گل ساختہ کہ غلہ دران کنند و سفال را نیز گویند و کوزہ و کاسہ و خم شکستہ باشد۔ رفرہ۔

کُنْدُویْد سْتر ۔ باواو۔ ف۔ بروزن و معنے جندبیدستر است کہ آنش بجوبا باشد و جندبیدستر معرب آنست و گویند کہ آن خایہ سگ آبی است واو را قُنْدُس۔ خوانند و از پوست او کلاہ سازند۔ رہ۔

کَنْدَہ ۔ بروزن بندہ۔ ف۔ در عجم ہر گاہ لشکری بسیار برگرد سپاہے کم در آمدند سپاہ کم گرداگرد خود را نہرے خاکے کندیدے کہ از ہر سوے سپاہ بر سر آنہا نیایند واز یکسو رزم کنند۔ و در وقت آمدن سپاہ احزاب بر سر مدینہ بتعلیم سلمان فارسی صحابہ رسول صلی اللہ علیہ وآلہ چنین کردند و عرب کندہ را معرب کردہ خَنْدَق خوانند حدیث عمر و عبدود و ضربت امیر المؤمنین علی علیہ السلام موازی بودن باعملہاے جن و انس دران جنگ معروف است چنانکہ در خورم بہشت درین باب گفتہ شدہ۔ ہدایت ؎ برسم عجم کندہ ساختند * بپرداختن کندہ پرداختند * ہمہ ہرچہ زان کندہ برداشتند * بہ پہلوے آن کندہ انباشتند * نہ زیر و زبر کردہ آمد دو راہ * یکے سوے ماہی دگر سوے ماہ * و بمعنے خانہ کہ در زیر زمین و دامنۂ کوہ براے منزل زمستانی مسافران و حفظگاہ و گوسفند از برق و سرما کنند * و بضم اول بمعنے چوب بزرگ سطبر خاصۂ چوبے کہ بر پای مجرمان و دزدان نہند کہ محبوس باشند و انچہ بر گردن نہند دو شاخہ گویند مہستی گنجوی کہ زنی مطربہ شاعرہ بودہ بطریق مطائبہ و ہزل

در باب خود کہ سلطان او را حبس کردہ گفتہ ؎ شہ کندہ نہاد سرو سیمین تن را * زین واقعہ شیون است مرد و زن را * افسوس کہ در کندہ بخواہ سودن * پاے کہ دو شاخہ بود صد گردن را * و بمعنے امرد قوی جثہ درشت ہیکل چنانکہ مولوی گفتہ ؎ کندۂ را لوطی در خانہ برد * پس بروے افگند و اندر وے فشرد * دیگرے گفتہ ؎ اوست قوادہ ہرکجا در دہر * کندۂ خوب و قحبۂ زیباست * و این کُنْدَہ مخفف گُوندِہ است و او آن حذف شدہ و بمعنی غول بیابانی نیز آمدہ و آنرا نیز بجہت عظیم جثہ باین نام خوانند و اگر بکاف فارسی گویند درست باشد چراکہ گندہ بمعنے سطبر و قوی ہیکل است غول موہوم نیز باید چنین تصور و توہم شدہ باشد واللہ اعلم بالصواب۔ و نیز کندہ چوبے کہ قصاب گوشت بران قیمہ کند وحید ؎ دلی بسینہ ز زخم جفاے او دارم * برنگ کندہ کہ در پیش دست قصاب است * ن رب رشیدی۔

کُنْدَہ پا ۔ بالضم و باے فارسی۔ ف۔ چوب کلان و سنگین کہ سوراخے چند داشتہ باشد کہ پاے گنہگاران دران انداختہ بند کنند۔ غ۔

کَنْدَہ خَایہ ۔ بالفتح۔ ف۔ خصی کردہ شدہ۔ فر۔

کُنْدَہ شُدَن ۔ بالضم۔ ف۔ بند شدن۔ غ۔

کَنْدَہ کار ۔ بالفتح بکاف دوم نیز تازی و کندہ گر بکاف دوم فارسی۔ ف۔ کسی کہ در برنج و چوب مس و تختہ و نگین دماتند آن نقشہا کند واین عمل را کندہ کارے و کندہ گرے گویند محمد سعید اشرف ؎ خانۂ خصمت کہ از تنگی نگین داری بود * دست بنا کردہ در وے

کار کلک کندہ کار * ولہ ؎ مانند نگین خانہ بود خانۂ من * از بہر سپہر کندہ کار تن خود * ملا طغرا ؎ عجب دارم از کندہ کار قدح * کہ برداشت دست از کنار قدح * ب ن۔

کُنْدَہ گَرْدَن ۔ بالضم۔ ف۔ نام داؤ از کشتی و آن پاے خود را در پاے حریف بند کردہ زور بر سینہ حریف آوردن است۔ ع۔

کَنْدِی ۔ بفتح اول و کسر ثالث۔ ف۔ نام گلے است سفید کہ بہندی کیوڑہ گویند۔ و بعربی کاذی درخت و طلع آن شبیہ بدرخت و شگوفۂ خرما است واین گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار بہم رسد۔ ن ر۔

کَنْدِیدَن ۔ بالفتح۔ ف۔ بمعنے کندن۔ فر۔

کِنْدِیر ۔ بکسر اول و ثالث ع۔ خرد رشت سطبر اندام و نام مردے۔ افر۔

کِنْدِیرَہ ۔ بکسر اول و ثالث و فتح رابع۔ درشتی و سطبری۔ افر۔

کِنْدِیل ۔ بالکسر۔ ف۔ چیزے است حلقہ وار کہ از ریسمان سازند چون حلقہ آن در گلوے کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید ہر گاہ چیزے از کسی بزور و عنف بستانند گویند کندیلش کردیم و در وقت قتل کردن و کشتن نیز گویند۔ ب۔

کَنَز ۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطہ دار۔ ف۔ بن و بیخ خوشۂ خرما را گویند یعنی جائیکہ بدرخت چسپیدہ است۔ و کاناز و کناز ہمین معنے دارد۔ از رشیدی و برہان۔

کَنْز ۔ بالفتح ع۔ گنج۔ و فی الحدیث کُلُّ مَالٍ لَا تُؤَدَّیٰ زَکٰوتُہٗ فَہُوَ کَنْزٌ و زر و سیم و انچہ مال را بدان نگہدارند و فراہم آورند۔ افر۔

کَنْس ۔ بالفتح و سین مہملہ ع۔ رفتن خانہ را الف

کَنَشْت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون بے نقطہ و فوقانی۔ ف۔ آتشکدہ و آتشخانہ را گویند۔ سا۔

کَنَسْتُو ۔ بفتحتین بروزن ارسطو۔ ف۔ اشنان

باشد و آن گیاہے است کہ با بیخ آن جامہ شویند و بعضے گویند کغستو رستنی باشد شبیہ باشنان و آن بیشتر در ولایت چین و فرغانہ روید و بعربے محلب خوانند ۔ سا ۔

کنیسک ۔ بفتح اول وکسر ثالث ۔ ف ۔ مرد تنگ چشم و نان کور را گویند و بتازی بخیل و ممسک است ۔ از فرہنگ ترکتازان ہند ۔

کنش وکنشت ۔ بضم اول وکسر دوم وسکون شین معجمہ ۔ ف ۔ کار و عمل ۔ میرزا طاہر وحید ؎ ندارد بآن حسن و فعل کنش ۔ کسی پیش ازین طاقت سرزنش ۔ ب ۔ ن ۔ فر ۔

کنشت ۔ بضم اول وکسر نون وسکون شین معجمہ وفوقانی ۔ ف ۔ آتشکدہ پارسیان ومحل عبادت آنان بودہ چنانچہ مسجد ومکہ در میان مسلمانان قبلہ ومعبد است چنانکہ گفتہ اند ؎ تو اگر زکعبہ راندی وگر از کنشت ما را ۔ غم بندہ پرور تو بدرے بہشت ما را ۔ دیگرے گفتہ ع ۔ نہ در خور مسجدم نہ در خور کنشت ۔ و آنرا کنست بسین مہملہ نیز گفتہ اند ۔ چنانچہ مولوی گفتہ ؎ توئی معبود در کعبہ و کنستم ۔ توئی مقصود در بالا و پستم ۔ وکنشت بضم کاف نیز در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمدہ ؎ در بتکدہ تا خیال معشوقہ ماست ۔ رفتن بطواف کعبہ از عین خطاست ۔ گر کعبہ ازو بوے ندارد کنشت است ۔ با بوے وصال او کنشت کعبۂ ماست ۔ در برہان گفتہ معبد یہودان وجاے بتان خوکان و این عبارت سخیف است ۔ ن ۔

کنشتو ۔ بفتحتین وضم تا ۔ ف ۔ گیاہے است کہ بہ بیخ آن جامہ شویند و اشنان گویند و بعربی محلب گویند بفتح و آنرا کنشتوک نیز گفتہ اند شمس فخری اصفہانی گفتہ ؎ تو خوش نشین کہ اعدائے تو شستند ۔ زملک دل بصابون کنشتوک ۔ ن ۔ ر ۔

کنشتوک ۔ ف ۔ بمعنے کنشتو کہ بالا گذشت ۔ از رشیدی ۔

کنشک ۔ بالضم وکسر نون ۔ ف ۔ تیرک زدن اعضا بسبب دردمندی ۔ ن ۔

کنشگار ۔ بضم اول وفتح کاف فارسی دوم ۔ ف ۔ بمعنے عامل وکارکن آمدہ است ۔ ن ۔

کنشتمند ۔ بضم اول وکسر ثانی ۔ ف ۔ خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و آنرا کنشور بضم کاف وفتح واو نیز گویند یعنے کنندہ وفاعل و این لغت از فرہنگ دساتیر نقل شدہ است ۔ ن ۔

کنش ۔ بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث ۔ ف ۔ بمعنی کنش است کہ کردار نیک و بد باشد و بمعنی کنشت ہم آمدہ است کہ آتشکدہ گبران و معبد جہودان وجاے خوکان باشد ۔ از برہان و رشیدی ۔

کنشتو ۔ بفتح اول بروزن بدگو ۔ ف ۔ بمعنے غورۂ انگور نارسیدۂ خام است ۔ ن ۔ از رشیدی ۔

کنظ ۔ بالفتح وظاے معجمہ در آخر ۔ ع ۔ دشوار شدن کار و اندوہگین نمودن ۔ افر ۔

کنظت ۔ بضم اول وفتح ثالث ۔ ع ۔ سختی و فشار وتنگی ۔ افر ۔

کنع ۔ بالکسر وعین مہملہ در آخر ۔ ع ۔ سہ یک آخر شب ۔ وکنع ککتف نیز در ترنجیدہ اندام بفتحتین درکشیدہ و خشک گردیدن انگشتان وہمیشگی ورزیدن ولازم گرفتن چیزے را و برزمین نگونسار افگندہ شدن ۔ افر ۔

کنعان ۔ بروزن مرجان ۔ ع ۔ نام شہرے کہ مسکن یعقوب و مولد یوسف علیہما السلام بودہ است و نام پسر نوح علیہ السلام ہم است و نام پدر نمرود ہم بودہ است ۔ ر ۔

کنعت ۔ بتاے مثناۃ کجعفر ۔ ع ۔ نوعی از ماہی ۔ افر ۔

کنعد ۔ بدال مہملہ کجعفر ۔ ع ۔ ماہی است دریائی ۔ افر ۔

کنعر وکنعرۃ ۔ اول کجعفر و ثانی کدحرجۃ ۔ ع ۔ شتر مادہ بزرگ ہیکل کلان جثہ کناعر جمع ۔ افر ۔

کنغ ۔ بالکسر وسکون ثانی وغین نقطہ دار ۔ ف ۔ چرک کنج و گوشہاے چشم را گویند ۔ ر ۔

کنغال وکنغالہ ۔ ف ۔ در برہان گفتہ کنغ بروزن بنگالہ بمعنے خواستن و خواستگارے وزن فاحشہ وقحبہ وبمعنے بخیل وممسک ونامکوہے بجز اسان داو و اقتفا بجہانگیری کردہ وجہانگیرے در تحقیق معانی مسامحہ نمودہ کنک بمعنی امرد کنندہ است وغالیدن غلطانیدن وکنغال بمعنی غلطانندہ وزیر و بالا کنندۂ کنک یعنی امرد باز ولوطی وکاف دوم کنک محذوف شدہ کنغال وکنغالہ ماندہ کنغالگی بمعنے امرد بازی و شاہد بازی لہذا فخری گفتہ ؎ احتساب نفاذ تو برداشت ۔ از جہان رسم کنغ وکنغالہ ۔ این بیت ہم مؤید این معنی است ؎ ز احتساب نفاذ تست امام ۔ کسیکہ بودہ ازین پیش فاسق وکنغال ۔ فخر الدین گرگانی در مثنوی ویس ورامین گفتہ ؎ کنون کان ماہ را ایزد بمن داد ۔ نخواہم کہ بود در راہ آباد ۔ کہ آنجا پیر و برنا شاد خوار اند ۔ ہمہ کنغالگی راجان سپارند ۔ وکنغال بمعنی قحبہ وکنغالگی بمعنی خود تنگاری کردن غلط است ورشیدی نیز این غلط تصریح وتصدیق کردہ است ۔ ن ۔

کنف ۔ بالکسر ۔ ع ۔ توشہ دان شبان کہ در ان آلات خود را نگہدارد یا کیسۂ رخت و ردی تاجر وبفتحتین سایہ وکرانہ وجانب وحفظ و بالضم وسکون ثانی جمع کنیف و نیز جمع کنوف کہ بیاید وبفتح اول وسکون ثانی دست بر سر پیمانہ نہادن کیتال وقت پیمودن تا نگیرد گندم و جز آن و فراز گرفتن و احاطہ کردن ونگہداشتن ویاری نمودن وحظیرہ وجاے خواب ساختن جہت شتران وغیرہ ۔ افر ۔

کنف ۔ بروزن علف ۔ ف ۔ ریسمانی را گویند کہ از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط می باشد و این ہمان کنب است کہ بالا گذشت ۔ از رشیدی ۔

کنفاء ۔ بالفتح ۔ ع ۔ گوسفند کہ استخوان سرینش

نمایان باشد از لاغری - افر -

کَنَفَة - محرکۃ ع. ناحیہ وکرانہ و کَنَفَةُ الاِبل ناحیتہا وجانبہا - افر -

کُنفُث - بثاے مثلثہ کقنفذ - ع. پست قامت کُنافِث کعلابط مثلہ - افر -

کِنْفِرَة - بکسر اول وثالث وفتح رای مہملہ ع. برۂ بینی وسر آن - افر -

کُن فکان - بضم کاف وفتح فا - ع. حاصل معنے این مجموع شو پس شد مراد از عالم موجودات ع -

کَنفلیل - بافا ولام بروزن زنجبیل. ف. بمعنے ریش پہن و بزرگ و دراز است فرہنگ ناصری - و در قاموس گفتہ رجل کنفلیل اللحیة ضخمہا ولحیة کنفلیل ضخمة پس ظاہر شد کہ این لفظ عربی است رشیدی -

کُنْ فَیَکُوْن - بالضم ع. کنایہ از عالم موجودات. غ -

کِنَک - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف ثانی. ف. بمعنے جوز وگردگانے مغز آن از نان بدشواری برآید - ابو اسحق اطعمہ گفتہ ع بانان و پنیر خود قناعت می کن * تا باز رہے ز جور گردوے کنک * ہم او گفتہ ع بازہ مویز فراوان تنقل مخور * آنزمان از سر گردوے کنک مغز برآر * و در شیراز مردمان لئیم خسیس بے ہمت را کنک گویند - ن -

کُنکُلک - بضم اول وفتح ثالث بمعنے پیراہن را گویند - از فرہنگ وصاف -

کَنگ - بالفتح وسکون نون وکاف عجمی. ف. بال باشد و آن سر انگشتان است تا بازو وکتف واز جانوران پرندہ جناح واز درختان شاخہا و در ہجو لئیمی گفتہ اند ع آن خسیس از نہایت خست * کنگ کنجشکی بکس ندہد * و یک کنگ ہیمہ یعنے یک شاخۂ ہیزم دیگر باول مضموم بمعنے مردمان قوی ہیکل - فردوسی گفتہ ع ہمان کنگ مردان چو شیر یلہ * ابا طوق زرین و مشکین کلہ * بمعنے امرد قوی جثہ چنانکہ در کندہ اشارت شد - شیخ سعدی گفتہ ع تا چہ آید بر من از حمدان من * وز بلاے نفس من بر جان من * گر گریبانم بدرد قحبۂ * گاہ کنگے بشکند دندان من * انوری گفتہ ع قاضی تو اگر بند برادر بیذیرے * گیری ز طلب کردن آن کنگ کرانہ * کانکس کہ چو تو کودک نوخاستہ باشد * تنہا نہ بر دکنہ دلی ریش بخانہ * زیرا کہ چو در خانہ بہ بینند شما را * کاینده ندانند کدام است دوگانہ * جہانگیری بمعنی خوشہ خرما نیز آوردہ و رشیدی گفتہ از ین بیت شاہ داعی اللہ شیرازی معنی قسم و نوع ظاہر می شود کہ گفتہ ع وضو و ذکر و دگر گفت خلوت وصوم است * بصمت ونفی خواطر تمام شد شش کنگ * ہم در جہانگیری گفتہ باول مکسور بجیاو زبان آور را گویند - حکیم سنائی گفتہ ع ہر یکے با دو کنگ سبز آرنگ * سہ عضا کور چاپ چون خرچنگ * در برہان گفتہ نام بندرے است بلے از بنادر فارس بندرے است کہ آنرا کنگان گویند کاف اول عربی و دوم فارسے از بنادر قدیم است مقدم بر بوشہر و سائر بنادر بودہ بوشہر در یمین وعسلویہ در یسار آن واقع شدہ و شیخ جبارہ عرب تمیمی حاکم آن بودہ است -

کِنگاج و کنگاش - بالکسر. ف. معنے اول بمعنے مشورت مشہور است و در صراح ترجمہ شورہ آمدہ - نزاری گفتہ ع. درین مصالح کنگاج رغبت با اصحاب * دیگرے گفتہ ع ہیچ رخصت نمید عقلم * ہر چہ با وی ہمی کنم کنگاش * و مجلس مشورت را ترکان قرلتی بفتح تا گویند و بمعنے قرار داد بزرگ است چنانچہ حکیم نزاری گفتہ ع بیرلیغ او لجاے تو خان اعظم * کہ نافذ بودہ است بعد از قرلتی * کنہگار آزاد بخشیدہ باشد * نیرسد از او چون چرا کو کجائی بینا -

کُنگار - بروزن زنگار. ف. مارے را گویند کہ تازہ پوست افگندہ باشد و بضم اول ہم گفتہ اند - سراج -

کنگاش - بالکسر در کنگاج گذشت -

کِنگالہ - بروزن نبگالہ. ف. بمعنی کنغالہ است کہ خواستن وخواستگاری کردن وزن فاحشہ وقحبہ وممسک وبخیل ونام کوہے باشد از خراسان - ر -

کَنگاوَر - بفتح کاف وسکون نون وبالف کنگور. ف. نام شہرے بودہ میان ہمدان وکرمان شاہان وآنرا عرب وقتے قصر اللصوص نام کردہ کہ دزدگاہ شدہ بودہ و در زمان پرویز بس آباد بودہ و دران قصرے بودہ از قصور پرویز کہ بمقصد ذرع ارتفاع داشتہ وعمارت آن تمامی از سنگ بودہ چنانچہ یک پارچہ سنگ بنظر می آمدہ و در کرمان شاہان مرقوم شدہ معرب آن قرمیسین است و کنگ بہشت عمارتے عالی ومشہور بودہ چون شہر کنگور ساختہ شد نام آنرا کنگوار نہادند یعنی بجوے مانند کنگ است و پرویز در انجا باغے بنا کرد کہ ہزار درخت کرم یعنی انگور داشت وآن را کرمستان نام کردہ بود و چون سلاطین ممالک اربعہ در انجا جشن کردند پرویز بنا بر تعریف باغ وشاہان مذکور گفت خوشا کرمان وشاہان واین نام بران شہر باقی ماندہ چنانکہ مرقوم شدہ است از معجم البلدان و تاریخ ہفت اقلیم نقل شدہ. ن

کَنگر - بفتح اول وکاف دوم فارسی. ف. رستنی باشد معروف کنارہاے آن خاردار وآنرا الخیتہ باماست بخورند - شیخ بسحق اطعمہ گفتہ ع کنگر چو برآورد سر از خاک زمین گفت * خرما نتوان خورد ازین خار کہ کشتیم * وبضم ہر دو کاف قسمی از گدایان کہ شاخ گوسفند بر دستے

وشانهٔ گوسفند بر دست دیگر گیرند و آن شانه را بآن شلغ کنند تا صدای ناخوش برآید و صاحب خانه یا دکان بآنها چیزی دهد و اگر در دادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او ناچار شده بایشان چیزی داده روانه نماید. خواجه حافظ در مطایبه گفته ؎ کاش حافظ پسر احمد کنگر بودی ٭ تا ز دینار و درم کیسهٔ او پُر بودی ٭ و این گدایان را شاخ شانه خوانند و بمعنی بیحیا که در جهانگیری آورده تا خدش همین است و بمعنی بوم و جغد نیز آمده است. ابن یمین گفته ؎ وسط کار ها نگهدار میدار ٭ نه ضعیفی و نه شورکن ٭ نه چون طاوس مجلس آرا شو ٭ نه بویران وطن چو کنگر کن ٭ و بمعنی کنگرهٔ شهر و حصار نیز آمده و بمعنی شاخ درخت نورسته نیز مناسب است و بکسر کاف اول و کسر کاف فارسی نام سازی است که در هندوستان غالبًا نوازند. شیخ روزبهان پارسی گفته ؎ رگ جانم چو کنگر می نوازد ٭ نه ظاهر بلکه در سر می نوازد ٭ و آنرا کنگره نیز گویند. و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت امام همام علی بن الحسین علیهما السلام نیز کنگر بوده و خرما درش کسی نمی دانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی کشف و امامت فرمودند مرحبا یا کنگر و انمعنی مزید ارادت و اخلاص او گردیده رحمة الله علیه. ن.

کَنگَرزِد ـ بفتح اول و ثالث و کسر زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه. ف. صمغ کنگر است و آنرا کنگری هم می گویند خوردن آن باسانی قی و استفراغ آورد و بعربی صمغ الحرشف و حُرَاثُ الفی خوانند. رہ.

کَنگَرکِندَن ـ بفتح اول و ثالث و کاف. ف. کنایه از کاری بی منفعت پُر مشقت بی حاصل پر آزار و تعب کردن باشد. ساب.

کِنگِرَہ ـ بکسر اول و ثالث. ف. سازی باشد که مردم هندوستان نوازند و آن چوبی است که بران دو تار فولادی کشیده اند و بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده اند و بضم اول و ثالث بلندیهای هر چیز را گویند عمومًا و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوار های دیگر سازند خصوصًا و آن عربان شُرفه خوانند رف.

کَنگَری ـ بفتح اول بر وزن لنگری. ف. صمغ کنگر را گویند و آنرا کنگرزد نیز خوانند و بکسر اول و ثالث بمعنی کنگره است که سازی باشد که هندوان نوازند. سا.

کِنگَش ـ بکسر اول و فتح ثالث. ف. بمعنی شوره و این مخفف کنگاش است. غ.

کَنگُوش ـ بفتح اول و ضم ثالث. ف. جن و دیو. فر.

کُن مَکُن ـ بضم اول و فتح میم. ف. بمعنی امر و نهی است و مردم متردد خاطر را نیز گویند و بادشاه و صاحب حکومت را نیز خوانند. سا.

کَنند ـ بر وزن کمند. ف. افزاری باشد که چاه کنان و گلکاران بدان زمین کنند و بیلی را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و برزگران کار فرمایند و ظاهر کلند است. ر. و رشیدی.

کُنندہ ـ بالضم. ف. ترجمهٔ فاعل.

کَنَندَهٔ دَرِ خیبَر ـ بالفتح. ف. کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه. غ.

کَنَو ـ بفتح اول و ثانی و سکون واو. ف. بمعنی کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آنرا کنو دانه و شاهدانه گویند و کنو دانه تبدیل کنف دانه بوده چه فا و واو بیکدیگر بدل شوند. ن. رفر و رشیدی.

کُنُوب ـ بضمتین. ع. درشت گردیدن و بی نیاز گشتن. افر.

کُنُوَہ ـ بضم اول و فتح ثالث و نیز بکسر اول. ع. لفظی که بدان شخصی را خوانند کنیة مثله اُخت.

کُنُود ـ بدال مهمله در آخر کصبور. ع. ناسپاس مذکر و مونث در وی یکسان است و کافر و نکوهنده خدای را و بخیل و نافرمان و تنها خورنده و باز دارنده عطای خود را و زننده غلام را و زمین که برویاند چیزی را و زن ناسپاس دوستی و مواصلت و علمی است و بضمتین ناسپاسی کردن. افر.

کَنُودان ـ بر وزن قلمندان. ف. شاهدانه را گویند که تخم بنگ است و بضم ثانی هم گفته اند. ر. رشیدی.

کَنُودانه ـ بر وزن طرنجانه. ف. شاهدانه باشد و آن تخم بنگ است و بضم اول و ثانی هم گفته اند. از برهان.

کَنُور ـ باول مفتوح و بثانی مضموم. ف. بمعنی خنور و کنبور است که غله در آن کنند و در کند و مرقوم شده دیگر بمعنی رعد باشد که آنرا تندر و تندور و آسمان غریو و آسمان غرش نیز گویند. حکیم علی فرقدی گفته ؎ بلرزید صحرا و کوه از کنور ٭ که گفتی که برق آتشی زد بطور ٭ و کنون نیز تبدیل کنور بمعنی کندو است هم او گفته ؎ نیست مارا مشت گندم در کنور ٭ باز دیناری بکیسه اندرون ٭ ن.

کُنوسا ـ بضم اول و سکون نون و فتح واو. ف. بمعنی کننده است که فاعل باشد از فرهنگ دساتیر نقل شده و در برهان و فرهنگ های دیگر نیست. ن.

کِنُورَہ ـ بکسر اول و ضم ثانی و فتح رای قرشت. ف. بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده. رفر.

کَنُورِیدَن ـ بفتح اول و کسر اول هر دو آمده. ف. بمعنی آدم بازی دادن و فریفتن مردم باشد. رن.

کنوز - بضمتین و زای معجمه در آخر ع. جمع
کنز که معرب گنج است - غ دفر.
کنوزه - بفتح اول و زای نقطه دار. ف.
بمعنی برزده و حاجی کروه را گویند - و بضم اول
و کسر اول هم آمده است - ره رشیدی -
کنوس - بضمتین و سین مهمله در آخر ع. پنهان
شدن آهو در خوابگاه خود و در آمدن دران فی
کنوس طبری . ف. در مخزن گفته
بفتح کاف و ضم نون و سکون واو و سین مهمله
بلغت تبرستان اسم نوع زعرور است و ترکی
آزگل خوانند و لذیذتر از زعرور است. ن.
کنوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. فراهم
آمدن و منقبض گردیدن و ترنجیدن و آزمند و
حریص گشتن و چسپیدن مشک در جامه و گریختن
از کار و بد دل شدن و زدن بر انگشتها
چندانکه خشک گرداند و سوگند خوردن بخدای
برتر و فروتنی و نرمی کردن و بغروب مایل
شدن ستاره و نزدیک آمدن کار و برفراهم
آوردن مرغ وقت فرود آمدن از هوا - افر.
کنوف - کصبور ع. ناقه که در جانب و
ناحیه شتر راه رود یا ناقه که یکسو شود و چون
آنرا سردی رسد در ناحیه شتر فرو خوابد کنف
بالضم جمع و گوسفند که دور دور باشد و باگله
نرود یا گوسفند که بر آستنی نر بر جهد بروی - افر.
کنون - بروزن فنون . ف . بمعنی کندو
مرقوم شده و آن ظرفی است بزرگ از گل
ساخته که غله دران کنند و بمعنی اکنون آمده
یعنی این زمان و حالا و الحال و الآن و از کنون
گاهی کاف را حذف نموده نون گویند چنانکه
حکیم غضاری گفته ع. بعالم اندر نون ملک
الملوک تویی بدو گاهی نون را حذف کنند
و الف بر کنون بیفزایند و اکنون گویند و در
تواترم بسیار شایع است - ن ره رشیدی -

کنونه - بضم اول و ثانی . ف. بمعنی حال
و حالت است اگر گویند چه کنونه داری مراد
آنست که چه حال و حالت داری یعنی الآن
در چه خیالی - ن -
کنونی . ف. حالیه و زمان حال -
کنونیان . ف. معاصرین -
کنه - بالضم و هاء هوز در آخر ع.
گوهر هر چیزی و پایان آن و باریک و انداز
و هنگام و وجه و روی آن - افر.
کنه بفتح اول و ثانی . ف. جانوریست
که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خر و سگ و
امثال اینها چسپد و مانند سپش خون خورد
و بعربی قراد گویند اگر خون اورا در شراب
داخل کنند و خورند در دم مستی آورد و بضم
اول و تشدید ثانی در مؤید الفضلا بمعنی
سایبان آمده است - سا.
کنهبل - کسفرجل و تضم ع. باوه درختی
است بزرگ کهبل مثلثه و جو بزرگ خوشه - ب
کنهدر - براء مهمله در آخر کسفرجل
ع. آنچه بران خشت خام و انگور و جز آن
بار کرده از جای بجای برند - افر.
کنهدل - کسفرجل ع. دفزک و سطبر
و سخت رست و شدید - افر.
کنهره - بفتح اول و ها بروزن بدمزه
. ف. بمعنی کشواکش و خمیازه باشد که مردم
را پیش از آمدن تب واقع شود و آنرا بعربی
تمطی گویند - دفر.
کنهور - حرف چهارم واو و سکون راء
مهمله کسفرجل ع. ابر پاره شبیه بکوه یا ابر
برهم نشسته و مرد سطبر اندام - افر.
کنهوره - بضمتین ع. ناقه بزرگ جثه
و شتر ماده کلان سال - افر.
کنی - کهدی ع. جمع کنیه و کنی کفی هم

ثبت - افر.
کنبا - بیای حطی بر وزن تنها . ف. بلغت
زند و پازند نی میان خالی را گویند که کلک
باشد - سرا.
کنیب - کامیر ع. درخت خشک یا شکسته
خار - افر.
کنیت - بضم اول و سکون آخر که فوقانی باشد
. ف. بروزن و معنی کنیه است که امر باشد
یعنی بکنید چه در فارسی دال و تا بهم تبدیل
می یابند - سا.
کنیه - بضم اول و فتح ثالث ع. نامی که در آن
اول لفظ اب باشد بنصب یا بجر یا برفع یا لفظ
ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی بکر
و ابا هریره و ام الکتاب وام کلثوم و ابن حاجب
و ابن السبیل و بنت الکرم بمعنی شراب انگوری
و بنت الصدر بمعنی اندیشه و گاهی لفظ کنیت
در فارسی بمعنی مطلق لقب هم مستعمل می شود ع. افر
کنیدر - براء مهمله کسمیدع و بضم الکاف
مع کسر الدال ع. درشت سطبر - افر.
کنیز - بروزن عزیز . ف. معروف است بمعنی
خادمه و آنرا برای تصغیر کنیزک گویند و صاحب
جهانگیری گفته بمعنی دختر بکراست . فردوسی ع
کنیزک بدو گفت کز راه داد منم دختر مهرک
پاک زاد ؛ ازین شاهد جهانگیری بکارت ثابت
نمی شود شاید از دختر بمعنی بکر قیاس کرده - ن ر.
کنیسه - کسفینه ع. زن خوب منظر و کلیسا
ترسایان یا جهودان یا کلیسای دیگر کفار یا نوع
کنیش - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و شین
نقطه دار زده . ف. بمعنی کردار هست خواه نیک
باشد خواه بد - سا.
کنیع - بعین مهمله کامیر ع. شکسته دست و مایل
از راه و گرسنگی سخت - افر.
کنیف - کامیر ع. پوشش و نهانخانه و خلاجا

و پوشنده و پنهان کننده هرچه باشد و سپر و جاے دست و دوی شستن و حظیرهٔ شتر که از درخت و شاخ سازند و خرمابن که بعد بُریدن بمقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند - کنف بالضم جمع - افر -

کُو - بالضم . ف . بمعنی استفهام از ذات شخصی من حیث المکان است و بر سبیل تجوز بمعنی چه شد و کجا رفت چنانچه کجا براے سوال از مکان است و بمجاز بمعنی کو مستعمل شود و گاهے براے تعظیم آید چنانچه ؎ در دولتی کو کزین دستکاره بدیوار او برنشانم نگاره ٭ زیراکه در خصوصیات ممدوح بیان اوصاف او خواهد گردید و آن موجب تعظیم می گردد و بالفتح بمعنی زیرک و خردمند - حکیم ناصر خسرو علوی گفته ؎ کو نبود هر که دین پرستد هرگز ٭ دین که پرستد مگر که جاهل کودن ٭ و سرگذ رود خانه - از جواهر الحروف و فرهنگ ناصری و رشیدی -

کَوّ - بالفتح و واو مشدد ع . بروزن خاک

کَوّة بالفتح و بالضم مثله - افر -

کَوّا - کشدّاد ع . مرد پلید بنیک دشنام دهندهٔ مردم را - و ابو الکوّا کنیت عربان است افر -

کَوَابِیس - بفتح اول و کسر باے موحده و سکون یاے تحتانی ع . جمع کابوس بمعنی آنچه بشب مردم خفته را فرا گیرد و او در آن حالت نتواند جنبش کردن - افر -

کَوَابِل - بفتح اول ع . جمع کابول - کطاوس بمعنی رسن دام - افر -

کَوَاخ - بجاے حطی در آخر کتاب ع . نیکو سیاست - افر -

کَوَاحِص - بالفتح و کسر حا و سکون صاد مهمله ع . جمع کاحص بمعنی نشان محو شونده و (اطلال کواحص) آثار خانهٔ محو ناپدید - افر -

کُوَاد - بالضم و دال مهمله در آخر - ف . نام پادشاه معروف و مشهور از کیان که او را کیقباد می نامیده اند و قُباد بقاف معرب آنست و پسر زاب بوده و مادرش روشنک نام داشته و معنی غُباد در ذکر حال او گذشته و وے به پرستش آفتاب عظیم معتقد بوده و هر بامداد گاه طلوع تعظیم و تمجید آفتاب میکرد و در مراغه هیکل الشمس عظیم و رفیع ساخته پس از و پادشاهان ایران بوے اقتفا و اقتدا کردند و هر یک هیکلی بنا کردند و دران خانه عبادت می نمودند بعد از ظهور زردشت همان پیروی هوشنگ و تعظیم هیاکل متداول بوده است ازین سبب رونق آتشخانها و تعظیم آفتاب و کواکب فروغمند بفزود و صابیه ازین بیش کوکب پرستی و ساختن صور کواکب اختراع کرده بودند - ن -

کِوَادَه - بکسر اول بروزن فتاده . ف . چوب آستان در خانه باشد و چوبی را نیز گویند که پاشنهٔ در بران گردد - سا -

کِوَار - بروزن شرار . ف . سبدی را گویند که میوه و انگور و چیزهای دیگر دران کنند و بر پشت گیرند و از جاے بجاے برند و دو عدد آنرا بر یک الاغ بار کنند و ابرے را نیز گویند که در شبهاے تابستان کله بندد و بمعنی گند نا هم آمده است و بضم اول بمعنی اول باشد که سبد میوه کشی است و نام قصبهٔ هم است از مضافات شیراز - زکا -

کُوَارَه - بضم اول بروزن بخارا . ف . چوب آستان درخانه و بفتح اول هم آمده است - فن -

کِوَارَه - ککتابة ع . نوعی از شراب - افر -

کَوَارِث - بالفتح و کسر را و سکون ثاے مثلثه ع . جمع کارِث بمعنی کار در اندوه اندازنده

کُوَارُون - بروزن همایون . ف . علتی است یا خارش که پوست بدن را درشت گرداند و بر بمعنی با کاف فارسی هم آمده است - رفر -

کُوَارَه - بروزن شراره . ف . سبدی که دران میوه کنند و بار کرده بجاے برند و این معروف است بشیرازی آن طرف را لوده و بعربی دوخله گویند - و گل سرسبد در تعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته ؎ ای بر نشت کوارهٔ گل ٭ روی تو گل سر کواره ٭ و بمعنی کندوے مگس عسل نیز آورده اند روحی شهرستانی گفته ؎ آن رخ بر نشان ابله بین ٭ گر ندیدی کوارهٔ زنبور ٭ و ابرے که در شبهاے تابستان بهوا پدید آید نیز گویند که امشب هوا کواره دارد - و بالضم ظرف سفالین را گویند چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح می گردد که گفته ؎ پیش مستان بزم وحدت تو ٭ چه کوارا چه کاسهٔ زرین ٭ در فرهنگها چنین نوشته اند - خزف را نیز گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است و خرچنگ سرطان است و این لفظ بهیچ وجه بمعنی خاطرنشین نخواهد داشت بارے کواره را کوار نیز گویند و کوار نام بلوکے است از فارسی قریب بشیراز شهرکی بس خوب و خرم نواحی بسیار دارد و درختانے بس عظیم است چنانکه میوه هاے آنجا را از کمال وفور بهاے نبود و انار آن در کمال خوبی و امتیاز است و آب آنجا از رود است از بادام و انار و حصیر آن بشیراز ارمغان آرند - ن رفر -

کَوَارَه دان - بروزن جفاکشان . ف . شخصے را گویند که گوسفند و گاو و امثال آنرا بچرانیدن برد و بعربی آنرا سراح میگویند - رہ -

کَوَاز - بفتح اول بروزن نماز . ف . تنگ را گویند و آن کوزهٔ باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند و چوبدستی را نیز گویند که خر و گاو بدان رانند - رکا -

کَوَازَه - بفتح اول . ف . بمعنی کوزهٔ است سرتنگ

که مسافران برای خوردن آب باخود دارند و بمعنی
کچکول چوبین نیز استعمال می شود چنانکه فاخری
گفته ع بانعمت تمام بدرگاهت آمدم ٭ امروز
باکوازهٔ چوبین همیروم ٭ در برهان گفته چوبدستی
که بدان خررا رانند واین خطاست کواز باین
معنی نیامده خرکواز یعنی سیخی که بدان خررا رانند
در حرف خا بامثال آن مرقوم شده است و رشیدی
گفته کواز بمعنی کوزهٔ مسافران نیامده کراز صحیح
است و واو تصحیف است و بمعنی چوبیکه بدان خرو
گاو رانند بکاف فارسی است وحق با اوست ودر
کاف فارسی خواهد آمد - ن در رشیدی -

کواز و کوازه - بالفتح وزای فارسی. ف
بمعنی طعنه وسرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند نیز
استعمال می کنند. حکیم ازرقی هروی گفته ع
ابوالمظفر میران شه آنکه همت او ٭ همی کوازه زند
بر بلندی محور ٭ حکیم اسدی طوسی گفته ع کوازه
همیزد چنین بر فسوس ٭ همی خواند مهراج را نوعروس
شد و نیز در شعر کسائی مروزی آمده لیکن
بجهت ضرورت شعر ع. کوازه همی زد بتو اهرمن
محتال ٭ و صاحب برهان بمعنی طعام نیم پخته و
تخم مرغ نیم برشته آورده این نیز خطاست
چنانکه در کوازه اشاره شد و بکاف فارسی
است و بجای واو رای مهمله است - ن.

کواس و کواسه - بفتح اول. ف. بمعنی
گونه وصفت وطرز و روش و رفتار و در رشیدی
مضموم و در سروری مفتوح و در فرهنگها
بشین معجمه آورده اند - ن.

کواسب - بالفتح وکسر سین ع. شکاریان
از مرغ و دد - ا.

کواسر - بالفتح وکسر سین ع. جمع کاسر
بمعنی شکننده و نیز کواسر شتران که بشکنند چوب
را - افر.

کواسه - بضم اول و فتح میم بروزن مناصف
ف. بمعنی سهل و آسان باشد - سا -

کواسنه. ف. در جهانگیری باول مضموم
وشین منقوطهٔ مکسور بمعنی آسانی آمده و رشیدی
بکسر مهمله و زیادتی یا دیده است و برهان کواسیه
نوشته دیگر باره کواستمه گفته والله اعلم بالصواب

کواسه - بالفتح. ف. در لفظ کواس گذشت - ن

کواش - بضم اول وسکون آخر که شین نقطه دار
باشد. ف. بمعنی کواس است که صفت وگونه و
طرز و روش باشد - سا -

کواشمه - بالفتح. ف. در کواسنه گذشت.

کواشه. ف. بروزن ومعنی کواسه است
که صفت وگونه وطرز و روش باشد - سا.

کواشة - کثمامة ع. سر کبیر بزرگ - افر.

کواشیر - بروزن تباشیر. ف. نام قدیمی
کورهٔ اردشیر بوده فارس را حکما پنج کوره کرده اند
یکی از انها کورهٔ اردشیر خوانده اند که تختگاه اردشیر
بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات
است کواشیر مخفف کورهٔ اردشیر است - ن

کواشیمه. ف. بروزن ومعنی کواسیمه
است که سهل و آسان و آسانی باشد - رکا -

کواعب - بالفتح وکسر عین مهمله ع. زنان
نارپستان جمع کاعب - میرزا قلی میلی هروی
ع زنا شیرزنجیر حفظش نماید ٭ گره چون سلاسل
بزلف کواعب ٭ ب غ فر -

کواعب انجم ع. بنات النعش
را گویند - غ -

کواغذ - جمع عربی لفظ فارسی است
که کاغذ باشد - فر.

کوافر - بالفتح وکسر فا وسکون رای مهمله
ع. جمع کافور بمعنی شکوفهٔ خرما و نیز جمع
کافورة بمعنی زن کافر - افر.

کواکب ع جمع کوکب گوهر - بمعنی
ستارهٔ بزرگ - افر -

کواکب سبعه ع. بفارسی مرادف
آن آتش هفت مجمره. این هفت نقطه. آبای
علوی - روندگان عالم - شعبده بازان حقه باز -
آتش هفت اژدها - ترکان چرخ - صاحب
سفران افلاک - قمرات افلاک - هفت پیکر -
هفت آیت - هفت سلطان - هفت بانو -
هفت شمع - اجرام چرخ - رقیبان دشت -
رقیبان هفت بام - عاملان دریا و کان -
سند. هر یک بمحل خود مرقوم است -

کواکب شناس - ف. منجم - فر.

کواکب مرصوده - یکهزار و بیست و
پنج ثوابت اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را
معلوم کرده چهل وهشت صور که بر فلک هشتم
انداز آنها مرکب است از انجمله دوازده صور
بر نفس منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج
مشهوره عبارت از آن است و بست و یک
صور بجانب شمال منطقة البروج واقع شده
پانزده صور بجانب جنوب منطقة البروج تفصیل کواکب
وصور در فصل بای موحده مع سین مهمله مذکور
شد. باین عبارت بیت و یک پیکر نورانی ایوان
شمالی - غ -

کوال - بفتح اول بروزن زوال. ف. بمعنی
انده و خشم و جمع کردن باشد و بمعنی نمو و بالیدن
و افزایش کشت و زراعت آمده است و بضم اول
هم درست است - رفر.

کوال غنچه. ف. بمعنی کول غنچه است و آن
غازه باشد که زنان بر روی مالند تا روی را
سرخ گردانند - ر.

کوالف - بفتح اول و کسر لام وسکون فا. ف.
دوائی است که آنرا بادآور و گویند و بعربی
شوکة البیضا خوانند - رفر.

کوالی - بضم اول بروزن زلالی. ف. بمعنی جمع
کنی و بیندوزی - رکا.

کوالیدن - بفتح اول بروزن تکانیدن. ف. بمعنے جمع کردن واندوختن باشد ومالیدن ونموکردن غله را نیز گویند وبضم اول هم آمده است.

کوالیز - بالفتح وکسر لام وزاے معجمه در آخر. ع. قومی است کالوزن کفاموس واحد آن وهُم یخرجون بالسلاح للماء اذا الشاحوا علیه - افر.

کوام - بالضم. ف. گیاهے است خوشبو - ن.

کواهل - بالفتح وکسرها. ع. جمع کاهل که بالا گذشت - افر.

کوائف - ع. کیفیتها - فر.

کوائم - بضم اول وکسر ثالث. ف. گیاهے است که بیخ آن به بیخ نے ماند ودر زمین شیار کرده بسیار است - مالا.

کوب - بواو مجهول بروزن چوب. ف. ضربی که از کوفتن وکوبیدن بکسے رسد مانند سنگ وچوب که برکسے زنند. دیگر بمعنے قسمی از بوریا وحصیر که گیاه آن گنده ونرم باشد ودر ترستان مستعمل ومصطلح است ودر بوب نیز نظیر آن گذشته ودر تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت پیلبانان یعنی آهنے کج که بر سر فیل کوبند آورده وامر بمعنی کوبیدن نیز درست است - نظامی گفته ؎ کردی تو از این نمط فرو روب ٭ با بر سر این نمط فرو کوب ٭ سعدی گفته ؎ مگو باید این مار کشتن بچوب ٭ چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب ٭ سپهر کاشانی گفته ؎ بر آتش تفته پا منه گستاخ ٭ هشیار بزی که استن چوبی ٭ هان گرم آتش بگاز میخائی ٭ هان سر و آهن بمشت می کوبی ٭ ن مافر.

کوب - بالفتح. ع. آب خوردن بکوب یعنی کوزهٔ بے دسته وبی خرطوم. و بالضم کوزهٔ بے دسته اکواب جمع وکوب محرکة باریکی گردن وکلانی سر - افر.

کوبة - بفتح اول وثالث. ع. دریغ وپشیمانی برگذشته وفوت شده وبضم اول نرد یا شطرنج یا طبلک باریک میان وبربط وکف شکسته - افر.

کوبکاری - بواو مجهول. ف. تنبیه وتادیب وگوشمالی زدن.

کوبل - بروزن نوفل. ف. گلے است که آنرا الحون خوانند ومعرب آن اقحوان است - ما.

کوبله - بضم اول وفتح باے ابجد ولام. ف. موی سر وکلهٔ سر آدمی باشد وبفتح اول بروزن حوصله نیز آمده است - رکا.

کوبن - بروزن سوسن - ف - آلت کوبیدن مسگران وآهنگران مانند چکش ورشیدی گفته آنچه گرد است آنرا اتبک وآنچه دراز است کوبن گویند - ن رشیدی.

کوبه - بروزن چوبه. ف. آلت کوبیدن که بعربی آنرا مدق گویند - دیگری گیاهے است شیرین که میخورند وشکی که دران ماست کنند وبجنبانند تا روغن برآید ودر برهان بمعنی تنبک آورده زیرا که آنرا نیز می گویند - ن.

کوب یازه - بضم اول وسکون ثانی مجهول وتحتانی بالف کشیده وفتح زاے نقطه دار. ف. مطراق وچکش آهنگری ومسگری را گویند ومیخکوب را نیز گفته اند - سا.

کوبین - بروزن چوبین. ف. آلتی است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو باشد وآنرا از برگ خرما بافند وعصاران تخم را کوفته دران کنند وو ورنگ نیز نهند تا بزور فشرده شود وروغن ازان بیرون آید تنگ نیز شکنجهٔ عصاری را گویند شمس فخری گفته ؎ کینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام ٭ طلا بکیل دهد زربطله وکوبین - ن.

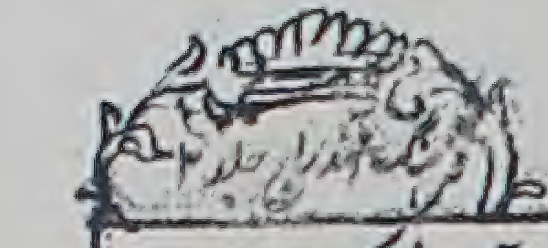
کوپ - بباے فارسی بروزن توپ. ف. بمعنے کوه باشد که عربان جبل گویند وبلغت زند وپازند هم کوه را کوپ خوانند وحصیر کنده را نیز گویند - سا.

کوپاره - بروزن چوباره. ف. گله ورمهٔ خر وگاو وگوسفند وسایر حیوانات را گویند - ما لا.

کوپال - باول مضموم بروزن رومال. ف. بمعنے گرز وعمود باشد وبباے عربی معنی آن روشن شود یعنی کوبندهٔ بال وبازو ولقا لونے که در فارسی رسم است یک بار را حذف کرده کوب بال را کوپال گویند فردوسی گفته ؎ همانا که کوپال چندین هزار ٭ زدم بر سر ترک آن نامدار ٭ توگفتی که از آهنش کرده اند ٭ بسنگ وبرویش برآورده اند ٭ حکیم اسدی گفته ؎ ز گردان خاور سوارے چو ببر ٭ برون تاخت با تیغ وکوپال وگبر ٭ ومرادف بال ویال است یعنی بر وبازوی وگردن سطبر وقوی چنانکه فردوسی در صفت پیرے گفته ؎ کنون عمر غ عشیم فرو ریخت بال ٭ فتاد اختر بخت من در وبال ٭ جوانی وکوپال وشیر و نماند ٭ ز من هیچ جز نام نیکو نماند ٭ هر دو معنے در قصیدهٔ آمده هدایت ؎ ده تن اریکبار پیش صارم آری ٭ بارها حاجت نیفتد بر دو بارت ٭ وین عجب ترکت سواری یک نماید ٭ وز یکے ضرب تو بنما یا جهارت ٭ عدت اعداافزاید برمیارش ٭ کاتشی افتد به تیغ آبدارت ٭ بعد ازین کوپال برگوپال نشان به ٭ تا بیک گوپال یک گرد هزارت ٭ ن.

کوپل - بالضم وواو مجهول. ف. بمعنے شگوفه آمده ؎ چو باغ عدل تو شد تازه زابر جودش ٭ سهیل وزهره دران باغ لاله وکوپل ٭ و بمعنے گل بابونه نیز گفته اند - هدایت بمعنی شگوفه گفته ؎ مرداز هرکب ریزان چو زصرصر کوپل ٭ شد چو کوپال گران سنگش یار کوپال ٭ ف.

کوپله - بالضم وواو مجهول. ف. قبه که در ایام عید وجشن وعروسی برپاے کنند وبرسم آذین در شهرها بندند وزینت کنند وپس از اتمام برچینند وجدا کنند واگر باران ببارد ضایع شود وفرو افتد - ظهیر فاریابی گفته ؎ نبست آئین دفایت هیچ محکم آنچنانک ٭ روز باران شهرها در قبه ودر کوپله ٭ دیگر بمعنے حباب آمده زیرا که آن بصورت قباب است وبمعنی قفل نیز دیده شد



که برصندوق زنند - ن -

کوپه - بالضم . ف . شاخ وشیشهٔ حجامت کننده را گویند - سا -

کوّه - بفتح اول وفتح واو مشدد ونیز بضم الاول ع . روزن خانه کوّ بدون تا مثلثه یا تذکیر جهت روزن کلان است وتانیث جهت روزن خرد و کویٰ محرکةً وکواء بالکسر والمد جمع کویٰ کهدی لغةٌ فیها واحدها کوّة بالضم - اقرب -

کوت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی . ف . سرین وکفل آدمی را گویند وبایشعنے بضم اول وثانی مجهول هم آمده است وبفتح کاف فارسی نیز گفته اند وبروزن هوت بزبان هندی قلعه را گویند - مرا -

کوتار - بروزن مودار . ف . کوچهٔ سرپوشیده را گویند و اصل دران کوی تار بوده یعنی کوچهٔ تاریک - ن د -

کوتال چی - ت - مهتر اسپ وخادم وراے آن باشد - از فرهنگ وصاف -

کوتاه - بالضم . ف . مقابل دراز جناب خان آرزو میفرمایند که این لفظ اکثر در چیزهاے مقداری مستعمل می شود چون جامهٔ کوتاه وقد کوتاه - محمد قلی بیگ سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند بسته واین خالی از غرابت نیست ع مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد * چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد * ودرویش واله هروی را برین بیت اعتراضی است چنانچه قطعه درین باب بهمین وزن وقافیه گفته وآن اینست که ربط لفظے درین شعر مطلقاً نیست درواقع که جاے گرفت است هرچند معنی آن بتکلف صحیح می شود اما از پایهٔ بلاغت افتاده عزیزے مصرع اخیر را پیش فقیر (صاحب بهار عجم) چنین خوانده ع - چو گر نمی شنوم تا سخن بلند نباشد * درین صورت بے تکلف صحیح شد ولفظ گوش که بیکار بود نیز ازمیان برفت وملا طاهر غنی هرچند این معنی را بابتذال بسته اما نسبت بمعنی سلیم صاف بسته ع رهین منت گوش گران خویشتنم * که تا بلند نباشد سخن نمی شنوم انتهی - بهر تقدیر بالفظ کردن وشدن مستعمل چون سخن وقصه وجدال وشمع وکلک ودرینها افادهٔ معنے تمام شدن کند - مخلص کاشی ع شمع گر برعارض وقد تواے سیمین بدن * چهرهٔ دعوی فروزد زود کوته می شود * میرزا بیدل ع قطعه سررشتهٔ پرواز طلب نتوان گرو * بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست * بیـ

کوتاه بال - بباے موحده . ف . مخفف کوتاه بالا است وبالا بمعنے قد - ب -

کوتاه پا - ت . جانورے است مانند گوزن خالهاے سیاه ودرشت دارد شاخ آن نیز چون شاخ گوزن شاخ شاخ می شود وآنرا کوتاه لنگ نیز گویند زیراکه لنگ بکسر لام بپارسی دری بمعنی پاے است وپاے او کوتاه است وآنرا کوتاه بال نیز گویند زیراکه بال مخفف بالاست وبالا بمعنی قد است ودر برهان گفته که خرگوش را نیز کوتاه پاے گویند وحال آنکه پاے او بلند است ودست آن کوتاه پس باستی که خرگوش را کوتاه دست گویند - ن رفو -

کوتاه پاچه . ف . مرادف کوتاه بال و بمعنے کوتاه قد اورا چل مرد نیز خوانند ملا طغرا ع زکوته پاچه بجوبے نیاید * صنوبر دلفریب از سرفرازی است * ظهوری ع بانخل قد تو سرد کوته پاچه است * از فاخته این بلند پروازی چیست * ونام جانور صحرائی که بقامت گوسفند یا کلان تر ازان باشد مانند گوزن - ب و رشیدی -

کوتاه پاے - ف . مثله - وبعضے بمعنی خرگوش گفته اند - میر خسرو در تعریف یوز ع بود لب پنجهٔ آهو رباے * دست درازیش بکوتاه پاے * ودر تعریف بهرام گور ع از خدنگ وی اگرچه در سر جاے آهوان می شد نگه کوته پاے * تا برین جنبش انـ

سرزوری * خواست از پیش آهوش گوری * ب -

کوتاه دست وکوتاه دید وکوتاه دیده وکوتاه بین - ف . میرزا صائب ع زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان * حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی * شیخ شیراز ع درو هم اثر کرد میل بشر * نه میلے چو کوتاه بینان بشر * میرزا صائب ع زلیخائی جهان کوتاه دست است * اگر پیراهن تن کنده باشی * واله ع از رخش خواهند جاے بوسه نافهیدگان * در حرم محراب میجویند کوته دیدگان * میر معزی ع بلند همت وکوتاه دست وسنوری * که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه * ب -

کوتاه شدن . ف . معروف وتمام شدن چنانکه گویند قصه کوتاه وسخن کوتاه وکلک کوتاه وجدل کوتاه - اول ودوم مشهور است وسوم از محاوره بثبوت رسیده وچهارم در لفظ صلوات گذشت - ب -

کوتاه شدن زبان . ف . کنایه از خاموش شدن بود - میرزا صائب ع . دل چو روشن شد زبان لاف کوته می شود * ب -

کوتاه نظر - شخصے را گویند که از عواقب امور نیندیشد وعاقبت اندیش نباشد وغافل وصاحب غفلت باشد وبخیل وممسک را نیز گویند وکوته نظر هم میگویند - ما ه -

کوتاهی . ف . کوچکے وتقصیر وسفاهت فر

کوتاهی کردن . ف . تقصیر کردن ودریغ داشتن - باقر کاشی المتخلص بخلیل ع تا بپاے دار آمد از پیم شیون کنان * هیچ جا درحق من زنجیر کوتاهی نکرد * طالب کلیم ع چشم جادوے تو در دلجوئی اهل نیاز * هیچ کوتاهی ندارد غمزه مژگانش دراز * ب -

کوتر - بفتح اول وثالث . ف . بمعنی کبوتر باشد وعربان حمام گویند وبضم اول هم گفته اند - رفو -

کوتل - بواو معدوله غیر ملفوظ و فتح تاے فوقانی مرکب سواری خاص این لفظ ترکی است ع.

کوتنگ - بروزن ہوشنگ. ف. بمعنے کدنگ است وآن چوبے باشد کہ گازران بدان جامہ را کوبند یعنی دقاقی کنند وآنرا کوتنگ گازرہم می گویند وبعربی مِیدقہ خوانند - رفر.

کوتوال - ف. مفرس لفظ ہندی است بمعنے صاحب قلعہ چہ در اصل کوٹ وال بود بتاے ثقیل ہندی - رفغ -

کوتہ . ف مخفف کوتاہ -

کوتہ اندیش وکوتہ پرواز . ف بمعنی وکوتہ بال - کوتہ قامت وبرین تقدیر مخفف کوتہ بالا بود ونیز مرادف کوتہ باجہ - حضرت شیخ ے حزین کنج قفس بیہودہ می باشد پرافشانی ✻ مگیتی مایہ اہمالشم کوتاہ بالی شد ✻ وانچہ بعضے گفتہ اندکہ در ینجا شکستہ بالی باید از عدم تامل است زیراکہ در قفس شکستہ بالی نیست کوتاہ بالی است از ینجاست کہ پرافشانی کنج قفس راکہ میلان ندارد بیہودہ گفتہ قتال سند کوتہ پرواز در کوتہ حرف بیاید -

کوتہ حرف وکوتہ زبان وکوتہ نظر وکوتہ نفس . ف. ظہوری ے چہ بجاست در قصۂ اہل راز ✻ نہ کوتاہ حرفان زبان دراز ✻ میرزا صائب ے برگشتی مے نغمہ نے بادمراد است ✻ ای مطرب کوتاہ نفس بادبہ کن ✻ ے نیست از کوتہ زبانی بر لبم مہر سکوت ✻ تیغہا پوشیدہ در زیر سپر باشد مرا ✻ ولہ ے ہمان زسوزن کوتہ نظر در آزارم ✻ اگرچہ ہمچو مسیحا فلک سوار شدم ✻ میرزا صائب ے مروت نیست سبقت جستن از کوتاہ پروازان ✻ وگرنہ نامہ ام پیش از کبوتر می تواند شد ✻ ب -

کوتہی گردن . ف. ہمان کوتاہی گردن کہ بالا گذشت - سلیم ے دوست گر از لطف خواہد بخیہ بر زخم زند ✻ تار زلفش کوتہی با این درازی می کند ✻ ب.

کوتی - بضم اول وکسر ثالث ع. منسوب بکوتاہ بالا - افر.

کوتینا - بروزن بوسینا بلغت زند وپازند اشتر راگویند کہ مادرش اسپ است - رفرہ -

کوث - بالفتح وثاے مثلثہ در آخر ع گفش وصنا ل - اکوات جمع - افر.

کوثہ - بفتح اول وثالث ع. ارزانے وفراخسالے - افر.

کوثر - براے مہملہ بجوہر ع. بسیار از ہر چیز وغبار بسیار وبر ہم نشستہ واسلام ونبوت ومرد بسیار خیر وبسیار دہش ومہتر وجوے وحوضے است در بہشت کہ ازان جمیع چشمہاے بہشت جاری می گردد ووہے است بطائف کہ حجاج دران معلم بود - افر.

کوثرستہ . ف. تندآبے باشد کہ در بین کوہسار تنگ بردرع می باشد - از فرہنگ سکندرنامہ بری -

کوثل - بجوہر ع. بن کشتی ودنبالہ آن افر.

کوچ بجیم فارسی . ف. بروزن ومعنے لوچ یعنی احول است کہ بجہت کجی چشم یکے را دو بینند وآنرا کالوچ نیز گویند وطائفہ نیز ہستند دزد وراہزن وخونریز وآنہا کوچ وبلوچ خوانند واین طائفہ در نزدیکی کرمان وبم ونرماشیر وسیستان تاولایات سند سکنی دارند ✻ فردوسی گفتہ ے سپاہی بکردار کوچ وبلوچ ✻ سگالندۂ جنگ مانند قوچ ✻ قطران طبرزی گفتہ ے شاہا زانتظار زمانے کہ دادیم خشیان راست بین وعاقوت گشتہ کوچ ✻ ہستند اہل فارس ہراسان زکارمن ✻ زانسان کہ اہل کرمان ترسان ز دزد کوچ ✻ کوچت مبارکست ندارم بدست ہیچ ✻ جز خیمہ کہنہ ودو ترکی براے کوچ ✻ وجمعی از عقل بمنزل نقل کردن باہل ونیز آمدہ عیال واسباب خانہ وکوچیدن مصدر اوست شمس فخری اصفہانی گفتہ ے گر ہما از نظر ہمت او افتد دور ✻ شوم وویرانہ نشین گردد ومانند از کوچ ✻ وبطریق کنایہ بمعنے زن شخص نیز آمدہ وبمعنی جغد وبوم کہ کوف وبوف گویند ونام ملکے است از توابع بنگالہ بہند - در مخزن الادویہ گفتہ کوچ فارسی مطلق صمغ است وبہندیے گوند گویند - آن ورشیدی -

کوچ بکوچ . ف. بمعنی رفتن وپے درپے باشد واسپ ومرکب دزدان وراہزنان ہم گفتہ اند - سا -

کوچک - بالضم . ف. مقابل بزرگ ونام مقامے از سبزوار ونیز مادۂ جوزہ کرہ رانامند ایضا

کوچک ابدال . ف. باصطلاح مرید وپیر وقلندران پیشدست مجرد سال فقرا خواہ از پیر خرد باشد وخواہ سالخوردہ - میرزا طاہر وحید در تعریف قلندر ے بجور شید تابان زروے نکو ✻ بزرگی کند کوچک ابدال او ✻ ملا سالک یزدی ے کوچک ابدال من است آنکہ محیط خوانی ✻ بحر را من بکمر کاسۂ چوبین بستم ✻ دارا بیگ جویا ے سینہ صافی ہاے ما از فیض پیر کامل است ✻ کوچک ابدالان دریائیم ماہمچو حباب ✻ ب

کوچک بالا . ف. بمعنے کوتاہ بالا وپست قامت - فر.

کوچک دل . ف. خوش خلق ودرویش کہ بہمہ کس اختلاط گرم کند وبرین قیاس کوچکدلی مرزا صائب ے سہل باشد عشق اگر برخاک بر دارد مرا ✻ مہر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت ✻ شفیع اثر ے زخلق خوش نبرجا مید بندت نخوت ✻ ہر دم ✻ زوالی نیست با کوچکدلی بالا نشینی را ✻ کاظم کاشی ے اثر بزرگی الاصل ے دلا بزرگی کوچکدلان بجاے خودست ✻ اگر بزرگ بود آسمان براے خود است ✻ ب -

کوچك فقر . ف . ہمان کوچک ابدال که گذشت - طغرا در صفت شمع ؎ چو در فقر شد از لگن تکیه‌دار * شدش کوچک فقر چندین شرار *

کوچك وضعی . ف . ملا طغرا ؎ ز کوچک وضعی خود نال خوش صوت * کشد دایم نی گیهان ازین ساز * ب .

کوچگاه و کوچگه . ف . جائے که از آنجا بیشتر کوچ کنند و زمان کوچ کردن - خواجه نظامی ؎ نخستین خرامش ازین کوچگاه * بالبرز خواهم برون برد راه * و درین بیت که ؎ گریزم ازین کوچگاهِ رحیل * ازان پیش کافتم در پاے پیل * بمعنے راه راست چه جاے واقع شدن کوچ نمی باشد مگر راه پس کوچگاه رحیل بمعنے راہی باشد که دران کوچ مردم واقع شود - ب .

کوچ و بلوچ - بالضم باے ابجد ولام . ف . این لغت از توابع است و نام طائفه باشد از صحرا‌نشینان که در کوهہاے اطراف کرمان توطن دارند و گویند اینها از عربان حجاز اند و حرفت ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد . اگر احیاناً بیگانه نیابند . یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج کنند و همچنین برادران و خویشان و قرابتان و دوستان باهم جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند و بعضے گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان - س .

کوچه - بضم اول و فتح جیم فارسی . ف . راه کوچک و دراز و در اصل کوے چه بوده و کوے بمعنے محله و برزن است - شاعری گفته ؎ چند گوئی که میا و مرو از کوچهٔ ما * میروم راه منست این بتو کارے دارم * خواجه حافظ نیکو گفته ؎ ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری * با خبر باش که سر می شکند دیوارش * و بن‌بست و بن‌بسته از صفات اوست - ب ن .

کوچه بازار و کوچه باغ . ف . کوچه که راهہا در باغ داشته باشد * میرزا رضی دانش ؎ در بهاران دل بسیر کوے یارم می کشد * کوچه باغ عاشقان چاک گریبان کسی است * میرزا صائب ؎ در کوچه باغ زلف خزان را گذار نیست * دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش * ملا فوقی یزدی ؎ آنکه خود را شوکت کیوان محولی خوانده است * باشد اندر کوچه بازار خیالم لته چین * ب .

کوچه باستان - بباے ابجد و سین سعفص . ف . کنایه از دنیا و عالم است . س .

کوچهٔ بن بست و بن بسته بضم موحده اول و فتح دوم . ف . کوچهٔ سربست و سربسته . میرزا صائب ؎ دل مرا از خم زلف او رهائی نیست * بدر ز کوچهٔ بن‌بسته هیچکس نزد است * محسن تاثیر ؎ شاید افتد گذر بوے تو روزے آنجا * کوچهٔ غنچه عجب نیست که بن‌بسته شده است * ب .

کوچه بند . ف . بند کردن سر کوچه - میرزا صائب ؎ سیلاب را ملاحظه از کوچه‌بند نیست * زنهار پیش دیدهٔ من آستین مگیر * ب .

کوچه خطر - باخاے نقطه‌دار و طای بے نقطه . ف . بمعنے کوچهٔ باستان است که عالم و دنیا باشد و نیز کوچهٔ معشوق و میکده - د زك .

کوچهٔ خموشان . ف . گورستان ملا طغرا ؎ یاد شهادت عشق در کوچهٔ خموشان * کاسودگی ز ما برد غوغاے زندگانی * ب .

کوچه دادن . ف . گذاشتن راه براے کسی است تا بگذرد مرادف راه دادن محسن تاثیر ؎ چرخ از جان شنود ناله جانکاه مرا * زلف شب کوچه دهد آه سحرگاه مرا * طالب آملی ؎ ز هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند * بملک عشق کسی کو بعیش متهم است * صائب ؎ درین بساط من آن بحر پر شر و شورم * که بحر کوچه دهد با همچو رود و نیل مرا * ب .

کوچهٔ راه . ف . بمعنی کوچهٔ بازار که گذشت - میرزا صائب ؎ طی نمی گردد لب بگیر حیات جاودان * گرچه زلف او بظاهر کوچه راهے بیش نیست * ب .

کوچه سلامت . ف . کوچه که براے گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه‌گیران بدان راه دارند - میرزا صائب ؎ دیوانه شو که عشرت طفلانه بهان * در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است * علی خراسانی ؎ بدو رخص محبت که منزل خطر است * میان گور بود کوچهٔ سلامت ما * ب .

کوچهٔ شکر . ف . نام محله ایست بسیار تنگ در اصفهان . محسن تاثیر ؎ از بسے هیچ نبات زد ہانت که ترا * کوچهٔ تنگ شکر راه گریز دهن است * وله ؎ حرف ازان لب چه عجب مختصر آید بیرون * باید از کوچهٔ تنگ شکر آید بیرون * ب .

کوچه فتادن - بکسر فا . ف . کنایه از غریب شدن و بغربت افتادن - ب ر .

کوچه فولاد . ف . نام محله در اصفهان حکیم شرف الدین شفائی ؎ شیشهٔ ما تا بکے همسایهٔ خارا بود * بیش ازین در کوچهٔ فولاد نتوان زیستن * ن .

کوچه گرد - بفتح کاف فارسی . ف . آنکه در کوچہا بگردد و اکثر اینقسم مردم رند و حسن‌پرست و تماشائی می باشند - میرزا رضی دانش ؎ طفل اشکم کوچه‌گرد آستین از بیکسی است * دیده بر حالش ندارد دل گرفتار خود است * ب .

کوچهٔ گلبار - براے مهمله . ف . نام محله از اصفهان - عبداللطیف خان تنها ؎ کے بهند از هوس سیر صفاهان تنها * زخم پرخون دلم کوچهٔ گلبار نبود * ب .

کوچه مسکینان - بضم میم یا کسر آن . ف . بنا بر اختلاف روایت کوچه ایست از اصفهان که دران مسکینان می باشند . وظاهرا نام قومی است

و عوام مساک که در کلام سعید اشرف واقع است عبارت از ایشان می باشند - ب.

کوچهٔ نو - بفتح نون . ف . نام محله در صفاهان که جاے بودن لولیان است مثل رجواره در حضرت دہلی محمد سعید اشرف ع اے از رخ تو گرفته پرتو × خاتون آباد کوچهٔ نو × خاتون آباد نام ده است - مرزا صادق دست غیب ع هست در کوچه نو یار کهن × دلربا ماه رخی سیم ذقن × ب.

کوچه یافتن . تحتانی بالف کشیده . ف . بمعنی راه یافتن - غ -

کوچیدن . ف . بمعنی کوچ که گذشت ملا فوقی یزدی ع وقاچو دید که انصاف از جهان کوچید × فغان ز سینه بر آورد گفت کو پدرم

کوح - بالفتح وحاے حطی در آخر ع . خیره گردیدن در کارزار و فرو بردن در آب یا در خاک - افر -

کوخ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وخای معجمه . ف . خانهٔ خرپشته که از چوب وعلف ونی سازند بخلاف کاخ که خانهٔ عالی را گویند که بعربی خُصّه گویند - وکوخ در قاموس نیز آمده که کوخ خانه که روزن نداشته باشد واکواخ جمع آنست - ن -

کوخک - بفتحتین وسکون خا . ف . خوشهٔ انگور را گویند که بعربی خصله گویند بضم خاے معجمه - ن ر -

کود - بالفتح ودال مهمله ع . باز داشتن ونزدیک آمدن کارے که شود مکاد ومکادة مثله - افر -

کود . بر وزن دود . ف . خرمن را گویند چنانکه ابو نصر در نصاب موزون کرده ع . شروشتی رایدا گنده شمر مجموع کود × خاک روبه که براے قوت مزرعه جمع کرده بباغ وفالیز برند نیز کود گویند چنانکه گویند فلان باغ فالیز را کود بدہند تا قوت گیرد و در بهار عجم نوشته که کود بواو مجهول سرگین وغایط ولهذا کودکش کناس را گویند وکودک طفل را از آنکه اکثر اوقات میریند ومخفف کبود نیز آمده که رنگی است معروف ومرد کم فهم نادان را بعربی کودن گویند . وبفتح معروف است چنانکه در لغت اول در استشهاد کو از شعر ناصر خسرو بیتی در معنی کودن که اسپ بالائی است نوشته شده - ن ر -

کوداب وکوشاب . ف . هم در فرهنگ مخزن آمده که بپارسی رُبّ عنب است که خیز بفارسی دوشاب گویند - ن ر -

کودة - بفتح اول وثالث ع . خاک وجز آن فراهم آورده اکواد جمع - افر -

کودره - باول بثانی رسیده وثالث مفتوح براے قرشت زده . ف . زمین ودامن کوه را گویند . و دوسه خطا کرده اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دوم آنکه کاف وواو نیست کاف وراست وگُرده راست وکر بمعنی پشته وکوه است و در بمعنی دره یعنی شگافتگی کوه و در گرده تحقیق خواهد شد -

کودره - بر وزن هوبره . ف . نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد وبالزن میلے تمام لهذا گوشت آن بدبو است ومرغی ترسنده است - حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است که ع بیل از تو چنان ترسد چون کودره از بازه × شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین × ن -

کودک . بر وزن خوبک . ف . غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد وبعد بلوغ نرسیده باشد وبعضی گویند کودک غلام بچه است که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودک خوانند - ر -

کودک سرشت . ف . بمعنی خواجه نظامی ع همه کوسه وپیر کودک سرشت × بخوبی روند از چه هستند زشت × ب.

کودکش - بواو مجهول وفتح کاف ثانی . ف . کناس را گویند - ب.

کودک غازی . ف . بازیگر پسرے که مثل بهنگ قوم بود وپیش از دیگران از چنبر بگذرد - خلاق معانی در هجو ع باد چالاک در رسن بازی × سر تو هجو کودک غازی × ب.

کودک مزاج وکودک مشرب وکودک منش . ف . بمعنی محسن تاثیر ع آن دنی طبعان که مغروران جاه ومنصب اند × از خرد بیگانگان چند کودک مشرب اند × میرزا صائب ع بود جاے گوہر غیرت زمین پاک چشم مناز کودک مشرب تخم تماشا کاستیم × وله ع آه گر کودک مزاجیهاے ابناے زمان × ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت × عرفی ع در کوزه لذت شکنان چشمهٔ زمزم × در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم بیب

کودکه . ف . بچهٔ شیر خوار - فر -

کودن - بفتح اول بر وزن روزن . ف . در صراح وکنز اللغت اسپ گنده رو وبالانی ومردم کند فهم - حکیم زلالی ع در کشش مردمی جستن کودن زبار × در روش مردمی رفتن خر در خلاب × صاحب قاموس گفته که این لفظ عربی است الکودن والکودنی فرس الهجین - ب ورشیدی -

کوذان - حرف ثالث ذال معجمه کسران - ع سطبر فربه - کاذان مثله - افر -

کوذر - بالضم بر وزن بوزر . ف . پوست گوساله را گویند - رفره -

کور - بفتحتین وسکون راے مهمله . ف . همان کبر است که رستنی است وازان آچار سازند وخورند وبپارسی آنست وکبر معرب کور است وبضم کاف وفتح واو در عربی جمع کوره است که شهر باشد معروف در مدا بین ومشهور در کور وبضم کاف بمعنی نابینا مشهور است . وبفتح اول بمعنی جاے خراب که

وتشنگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح درین معنے کاف فارسی است نه عربی و در فرہنگہا سہو شده - و بفتح اول و سکون ثانی بمعنے خرنوب شامی است - ن ر -

کوسا - بالفتح ع. گلۂ بزرگ از شتران یا یکصد و پنجاه یا دوصد و گلۂ گاوان بسیار - اکوا سا جمع و پیچ دستار و پیچ از ہر چیزے و سرشت و تیز گوز افزودنے و بسیاری از ہر چیزے و افزون شدن و پیچیدن دستاره گرد کردن چیزے و زمین کندن بشتافتن و شتواره جامه برداشتن و گشتن کسی را و بالضم پالان با ساختگی آن اکوار و اکلس کافلس و کیران بالکسر جمع و کورهٔ آہنگران و خانۂ زنبور اصل و کوہے است - افر -

کوراب - بالضم بواو مجہول . ف. بمعنے سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان نباشد حکیم عنصری گفته ؎ بہر آب ار روی سوی کوراب * گم کنی جان و زان نیابی آب * کور بمعنے ناقص و ضعیف و خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرست و کوره ده یعنی خرابۂ ناقص کوراب نیز بہمین معنی درست آمده است و نیز کوراب آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد - ن ب ر -

کورابین - بضم اول و خامس بتحتانی رسیده و بنون زده . ف. بمعنے کوبین باشد. و آن ظرفی است مانند کفۂ ترازوے بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا از نے بافند و روغن گران مغز گیاه کوفته را دران کنند و در شکنجه در آرند تا روغن ازان بر آید و آنرا بعربی معلل خوانند - ر -

کوربا - بفتح اول و ثانی و بائے ابجد بالف کشیده . ف. آشے باشد که از کبر پزند و آنرا عربان کبریه گویند - سا -

کور باطن . ف. کنایه از کند فہم و کج طبع ملا نصیرائے ہمدانی در خطبۂ الخطبه - فقره نصیر کور فہم ہیچدان - میرزا صائب ؎ مدار چشم ازین کوره باطنان انصاف * که گذشته است بعنقا ہم آشیان انصاف * ب -

کوربخت . ف. مدبر و بدبخت * خواجه سلمان ؎ روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او * دشمنی در خفیه با خورشید جہاور سکند * ب -

کورة - بضم اول و فتح ثالث ع. شہرستان و ناحیه و کرانه - کُوَر کصُرَد جمع - افر -

کورت - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی . ف. کوزۂ گردن باریک را گویند - ر -

کورچشم - بجیم فارسی . ف. نابینا را گویند - ب -

کورچشم حریر - بقلب اضافت . ف. نوعی از پارچۂ ریشمی - از فرہنگ سکندرنامه بری

کوردل . ف. بمعنے کور باطن - میرخسرو ؎ دیده کن بکور دلان خیال * سرمه کش دیده وران کمال * ب ر -

کوردی - بالضم بروزن کوبچی . ف. جامۂ پشمین - حکیم سوزنی گفته ؎ که غیش با کلاله بسر بر کشد فسار * وز کوردی کند جل و کون پوش ہفت رنگ * و آنرا کوردین باضافۂ نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته ؎ حاجت گفتار نیست نیک شناسد فلک * پسندش خضر از پلاس عبقری از کوردین * کمال اسمعیل گفته ؎ ز برف پشت زمین را چو اصل است لباس * ز ابر سفت ہوا جامه کوردین دارد * ن ر -

کورذوق - بفتح ذال معجمه . ف. بیذوق و آنکه ذائقه نداشته باشد. نورالدین ظہورے ؎ چه غم زین عروس سخن را تبر * که بر کور ذوقان بود جلوه گر * ملا طغرا ؎ کور ذوقان ز فیض بہشت * چو مسیحا فراجدان سخن * ب -

کورز و کورزه . ف. در جہانگیری گفته باول و ثانی مفتوح و در رشیدی باول مضموم میوه و بار کور باشد که مرقوم شده و صاحب برہان نوشته که خرنوب شامی ہمانست و مناسبت کور بفتح واضح است چه از کورزه و کوره زاد فہمیده می شود و با ثمر و میوه کور بس مناسب است چنانکه خیاره و خیارزه - ن ر ہ -

کورس - بضم اول و سکون ثانی مجہول و رائے بے نقطه . ف. موی پیچیده و گره دار که بعربی مجعّد گویند و بفتح نیز آمده و آنرا پارسیان شیراز نیز کرنجی گویند و بمعنی چرک و ریم ہم آمده است - ن -

کورشت - بضم کاف و واو مجہول و رای مکسور و سکون شین معجمه . ف. ہمان بازے طفلان که چالیک و دوله خوانند - ن -

کورفہم . ف. بمعنے کور باطن که گذشت و سندش نیز گذشت - ب -

کورک - باول بثانی زده و رائے مفتوح ف. بمعنے کورزهٔ مذکور است و نام موضعی است نزدیک بحر فارس که قریب بخلیج عمان باشد و نام گروہے از کفار کتور که در ہندوستان باشند - ن -

کورکش . ف. آنکه کور را دست گرفته راه برد - میرخسرو ؎ نرگس بے دیده روان کور وش * خار عصا باد خزان کورکش * ب -

کورکور - ہر دو کاف مضموم بواو مجہول . ف. کلاغ غلیواز. کمال اسمعیل گفته ؎ تیرے که ہر کجا که یکے بیشم تو زه دید * حالی چو کورکور دران آشیا کند * ن -

کورگان - بالضم و واو معروف و رائے مہمله موقوف و کاف دوم فارسی . ت. آنکه از جانب مادر ہم پادشاه زاده باشد از مدار و در لغات ترکی نوشته که شخصے که نسبتش بسلاطین رسد و نسبت دامادی ہم داشته باشد و در سروری بکاف اول فارسی و کاف دوم عربی بمعنے پادشاہی که دختر خاقان چین در حبالۂ نکاح او باشد - غ -

کورگانی - بروزن مولتانی بمعنی بخشیان و نیاج باشد و باین معنی با کاف فارسی و زای نقطه دار هم آمده است - رشی -

کورگیاه - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده بهارزده ف درخت و میوه و بار کور است که آنرا بعربی خرنوب می گویند. و بضم اول و ثانی مجهول بروزن دور نگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آنرا نیز خرنوب گویند آنچه خواست که خلال ماموی باشد - والله اعلم - ر -

کورمقری - بضم میم و سکون قاف . ف . کور مادر زاد و دیگر تحقیقش در لفظ مقری خواهد آمد - غ -

کورموش . ف . نوعی از موش باشد بغایت گنده و بدبو و کریه منظر و روزها بیرون نیاید - رفی -

کورمیخ . بضم اول و ثانی مجهول . ف . میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویلهٔ اسپان بکار برند - رفی -

کورنش - بالضم و واو غیر ملفوظ - ت - نوعی از آداب که سلاطین را کنند و بالفظ کردن مستعمل - ملا فوقی یزدی ؎ چکند انگنر از کون مقالم × ادا کورنش کند پیش مقالم × ب -

کورنگاه . ف . بمعنی کور چشم که گذشت - ظهوری ؎ آبرو چشم زد کورنگاهان نکنیم × پرده گرد ره یافته رخسارهٔ ما × ب -

کورنهانیش . بفتح نون . ف . تاریک - فر -

کورنمک . ف . کسی که پاس نمک نداشته باشد و با ولی نعمت خود بد باز د مرادف نمک بحرام - بفر -

کوروا - بفتح اول و سکون ثالث و واو بالف کشیده . ف . بمعنی کبریاست که آتش کبر باشد - رفی -

کوره - بروزن شوره . ف . بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال آنها معروف است . مجیر بیلقانی گفته ؎ اکنون روا مدار که نومیدم کند × چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته × مولوی معنوی راست ؎ بگرد کورهٔ عشقش نه دور می گردی × اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه ستا است × و دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج حصهٔ فارس که حکما قرار داده بودند مرادف خوره که مرقوم شد و آن کورهٔ اصطخر و کورهٔ اردشیر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ غباد بوده و در فارسی کاف و خا بیکدیگر تبدیل می یابند و غین نیز با کاف بدل می شود چنانکه غباد و کواد مرقوم شده و در عربی کوره بمعنی شهرستان و کور جمع آنست چنانکه گذشت و در معنی بیکدیگر قرابت دارند از فرهنگ ناصری - و در بهار عجم نوشته که کوره پارچهٔ ناشسته که هنوز بکار در نیامده باشد و آوند گلی که آب ندیده باشد و هر دو معنی هندی است محمد سعید اشرف ؎ دریا باده کورهٔ چشم سفید × کوری کوری بروی هم افتاده است × -

کوره ده . ف . ده کوچک کم آباد رکنای مسیح کاشی ؎ من روشنم از دود غم روز به خویش × ای چرخ تو مید انی در این کوره دهِ خویش × ب -

کوره راه . ف . راهی که ناراست و پرپیچ مثل راه مارپیچ باشد و رونده آن راه گم کند - فو -

کورهٔ فخارخانه - بتشدید خای معجمه بعد الفا - ف . جای خشت پزی که آنرا آزاوه بزای فارسی و در هندی بجاوه بجیم تازی گویند - میر یحیی شیرازی ؎ زند از روز آتش آتش زمانه سوبانه کوره فخارخانه × ب -

کوری - بروزن دوری . ف . بمعنی نابینائی معروف است و نام غلامی هست که غالباً خود روی است - امیر خسرو گفته ؎ چه مائیم ز بی شامخ و کوری × ز شور خاکیان در خاک شوری × نخواهم کندم سلطان صلائی × بکوری کردم از دو دیده قانع × از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته که کوری مقداری معین از چیزی و سند آن در لفظ کوره گذشت و در بنها عدد بیست را گویند. و بمعنی نابینائی بالفظ کشیدن مستعمل - محسن تاثیر ؎ کوری کمر کشیده ز روی تو آفتاب × خوش اعمیانه دست بدیوار میرود × -

کوری چشم فلانی . ف . یعنی بزعم او مثلاً یکی بگوید که موی سفیدی در ریشت بهم رسیده است جواب دهد بکوری چشم آنهاکه دعای بدی در حق من کرده بودند که جوان مرگ شوی - نادم گیلانی ؎ گفته ام پیغام جانان بود از آن بستم زبان × کوری نامحرم این طومار را پیچیده ام × میرزا صائب ؎ کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد × همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند × ب -

کوری و کبودی و کبودی و کوری . ف کنایه از سیه روزی و بدحالی و غم و اندوه - خواجه نظامی ؎ کبودی و کوری در آمد بچرخ × که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ × قیلان بیگ ؎ افسوس که فصل گل بزودی بگذشت × صد حیف که تا چشم کشودی بگذشت × بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را هم ایام بکوری و کبودی بگذشت × ب -

کوز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع . گرد آوردن و بکوزه آب خوردن - و بالضم آب جانه است معروف کیزان و اکواز و کوزه کعنبه جمع - افر -

کوژ - بروزن روز . ف . پشت خمیده و دوتاه شده را گویند خواه از پیری باشد و خواه از علت دیگر و کنایه از فلک هم هست - سر -

کوژپشت - بالضم و ضم بای فارسی . ف . خمیده پشت و پشت دوتا - فر -

کوزه - کعنبه ع . جمع کوز که گذشت - افر

کوزر - بروزن بوزر . ف . خوشهٔ گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد .

و بار دیگر بکوبند و آنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند - رفر -

کوذرہ - بضم اول و فتح ثانی و رای قرشت . ف . مرغی باشد کوچک و کبود رنگ اکثر اوقات در آب می باشد - ر -

کوزشب - بضم اول و فتح زا و سکون شین معجمه و بای ابجد . ف . نام یکے از پادشاهان بوده - ر -

کوزگانی - بکاف فارسی بروزن مولتانی . ف . بسختیان و نیماج را گویند و برای مهمله هم گذشت - رفر -

کوزہ - بالضم . ف . ظرفی است معروف گردن دراز که دران آب نگهدارند -

کوزہ باز - ف . جهنر گر - ملا طغرا ؎ گل نغمه دولاب را از اهتزاز ٭ کند بر سر جاه خود کوزه باز ٭ و در تعریف گل کوزه ؎ بت زرقبا را نمازے کند ٭ ببین کوزه گر کوزه بازی کند ٭ ب -

کوزہ پز - ببای فارسی . ف . خشت پز - مرزا طاهر وحید ؎ نه شد پخته از کوزه پزان من ٭ از و سوخت هر چند ایمان من ٭ و له ؎ بد لخواه آن ماه حوری سرشت ٭ در آتش هر لحظه نشستم چو خشت ٭ ب -

کوزہ پشت . ف . بمعنے کوژپشت که گذشت و بمعنے آسمان - فر -

کوزہ پنبه . ف . غنچهٔ پنبه - افر -

کوزہ چون پر شود آب از سرا و میرود یعنی هر چیز که بکمال رسد آخر بزوال می انجامد - ب -

کوزۂ دولاب - ف . در لفظ صد کوزه گذشت - ب -

کوزہ قمار . ف . شخصے که زر قمار بازان بدهد چون بتفاریق از انها باز بستاند در کوزه جمع می نماید - غ -

کوزہ کش طهارت نمی کند . ف . مثل است - ب -

کوزہ کشیدن . ف . مقدار کوزه می خوردن - میر معزی ؎ مرد آن نبود که کشد کوزه مے ٭ مرد آن باشد که خم نه میخانه کشد ٭ ب -

کوزہ گر . ف . کلال را گویند و آنکه کوزها سازد ٭ ب فر -

کوزہ گر از کوزہ شکسته آب میخورد . ف . مثل است - ب -

کوزہ گردانک . ف . نام بازی است - فر -

کوزۂ گل - ف . نوعے از ظروف که دران درخت گلها می نشانند که بهندی کونڈی خوانند از سفرنامهٔ شاه ایران -

کوزۂ نادیدہ آب - و همچنین سبوے نا دیده آب و مانند آن ظرفے که بآب مستعمل نباشد - ملا قاسم مشهدی ؎ ز اشتیاق دیدنت ارم دلی ٭ تشنه تر از کوزهٔ نا دیده آب ٭ ب -

کوزۂ نبات . ف . آن قالب که شیرهٔ نبات دران ریزند تا منجمد شود - ب -

کوزہ نو در روزہ آب را سرد میدارد مثل است - ب -

کوزہ ور . بفتح واو . ف . صاحب و مالک کوزه - میر خسرو ؎ باغ ز هر غنچه شده کوزه ور ٭ گردش چرخ از گل تر کوزه گر ٭ ب -

کوزی - بروزن روزے . ف . بمعنی آبگیر و تالاب و استخر باشد و بعربی شمر خوانند - ر -

کوژ . بالضم و زای فارسی . ف . پشت خمیده و اصل دران لیعنے کژ بمعنے کج بوده چون جیم و زای فارسی تبدیل می یابند کوژ پشت شده و در استعمال فتح آن بضمه بدل گردیده و بطریق کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژ پشت گویند و چون رستم سهراب را زخم منکر زد و سهراب از حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند خود حکایت میکرد - حکیم فردوسی از قول او گفته ؎ تو زین بیگناهی که این کوژ پشت ٭ مرا بر کشید و بزودی بکشت ٭ بهانه ای بگویند همسال من ٭ بابر اندر آمد چنین یال من ٭ بگویند را باکاف فارسی میخوانند و این دو بیت را بدرستی نمیداند با کاف عربی بمعنی کوے و کوچه باید خواند تا معنے روشن گردد این شاهد عمداً مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود و بکسر کاف میوهٔ ایست سرخ رنگ که از زمین شوره بهم میرسد و بعربی زعرور گویند . و سردی کاشے بکسر مین بمعنے آلوے کوهی گفته و بکوبج مشهور است - ن -

کوژالوک . بسکون کاف در آخر بروزن نوشانوش . ف . بره کلیدان در طویله و باغ و امثال آنرا گویند - رفر -

کوژبرتا . با ثانی مجهول و فتح بای ابجد و سکون را و تای قرشت بروزن عمر فرسا . ف . بزبان زند و پازند رستنی باشد که آن را کشنیز خوانند و بعربی کزبره خوانند - سا -

کوژپشت . ف . خمیده پشت - فر -

کوژد . بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح . ف . ثمرے است از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شابک خوانند بر می آید و آن صمغ را انغرزوت خوانند و در کوهستان شبانکارهٔ فارس بسیار پیدا شود و بسیار تلخ است و در دواهای چشم بکار برند و آنرا کوژده باضافهٔ ها در آخر نیز گفته اند و بین العوام بکنجد مشهور است - ن رفر -

کوژنوک - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو زده و کاف در آخر . ف . بمعنے برهٔ کلید است زیرا که نوکش کژ است - ن رفر -

کوژہ . بروزن موزه . ف . خر سپید رنگ را گویند که بعربی اقمر خوانند - ن رفر -

کوس . بالفتح و سین مهمله در آخر . ع . باد نکباء

کہ بروے باو دیگر بدر اندازند - و نیز کوس پیچیدن
و حلقہ شدن ریش و بوسہ ہائے رفتن ستور یے زدہ
با عام است و بر زمین افگندن کسی را و طعن کردن
زن را در جماع و سر بر کردن و زبان آوردن
در تمن سبعہ - افو -

کوس - با ثانی مجہول بر وزن طوس . ف .
بمعنے فرو کوفتن و عربان صدمہ گویند و دو
کس کہ دوش بر دوش یا پہلو بر پہلو زنند و
نقارۂ بزرگ را نیز گویند و آنرا ہم بسبب
فرو کوفتن باین نام خواندہ اند و بمعنے صف و
قطار و جرگہ ہم آمدہ است و نام قصبہ ایست
از مازندران کہ بکوسان اشتہار دارد و نوعی
از بازی باشد و آن فی الجملہ شباہتی ببازے
شطرنج دارد چہ مہرہاے آنرا نیز در دو جانب
دو صف می چینند و چون کوس بمعنی صف آمدہ
است آنرا ہم باین اعتبار کوس می گویند و گوشۂ
جامۂ گلیم و پلاس را نیز گویند کہ از گوشہاے دیگر
زیادہ یعنی دراز تر باشد و بمعنی ایما و اشارہ ہم آمدہ
است و بہندی بمعنے گروہ است کہ ثلث فرسخ
باشد - و بزیادت فوقانی یعنی کوست مرادف علیہ
کوس یعنی نقارہ در آئینہ طاس، خالی دماغ
خار انشگاف . گردون شگاف . بشغب ناک .
تہی لبنت - از صفات اوست و با لفظ فرو
کوفتن و کوفتن و زدن بمعنے نواختن مستعمل
و دوم در مبحث کوس افتادن بیاید - باقیا نائینی
ع زان زدم کوس توکل کاسمان از بہر من ×
میرساند روزی و چرخ دگر ہم میزند × درویش
والہ ہروی ع کوس مردی زن کہ از نیروے
موہاے تو × خصم را تا لطفہ در ماندگی کرد از
نزی × خواجہ نظامی ع چو نوبت زن شاہ زد
کوس جنگ چو سد از نہمی بجنبانند
ژنگ × ب ن فرہا -

کوسان - بضم و واو مجہول . ف . ہمان
کوس کہ مرقوم شد و نام مردی نائی بودہ
کہ در آن کار شہرت داشتہ - فخر گرگانی در مثنوی
رامین و ویس گفتہ ع شہنشہ گفت با کوسان
نائی × نہے شایستہ کوسان سرائی × ن افو -

کوس بر پیل بستن . ف . کنایہ از مہیا
کردن کوس بر پیل یا تہیۂ کوچ نمودن براے
جنگ - ملا عبد اللہ ہاتفی ع چو بر پیل بست ہم
کوس نبرد × برآریم از دشت قبچاق گرد × ب

کوس بر کشیدن . ف . بر قیاس کوس
کہ گذشت و کنایہ از کوچ کردن نیز باشد -
خواجہ نظامی ع بہندوستان برکشیدیم
کوس × چو ہندو شد از گرد ما آبنوس × ب -

کوست - بالضم . ف . ہمان کوس بمعنے
کوفتن و صدمہ زدن - انوری گفتہ ع نقل
لفظ باریں بتصحیف از کفت × دارم طمع کہ علت
بامن زدہ است کوست × سوزنی گفتہ ع گرکسی
را در می صلہ بخشد ز حسد × جہد آن کن کہ بہم
برزند کوست ترا × و بمعنی کوس نیز آمدہ -
فردوسی گفتہ ع دلیران نہ ترسند ز آواز کوست
کہ آنجا دو چوب اند و یکپارہ پوست × و بفتح
اول و دوم بر وزن و معنے کبست است کہ
حنظل باشد - ن افو -

کوستن . ف . بر وزن و معنی کوفتن است
کہ آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد - ر

کوسج . بجیم در آخر کج ہر ولیشم . ع . کوسہ
فارسی است معرب و نوعے از ماہی کہ بینی وے
ہمچو ارہ باشد و آنکہ دندانش کم باشد و ستور
آہستہ رو یا اسپ تاتاری سست رو - افو -

کوسجۃ . بفتح اول و ثالث و رابع . ع .
کوسہ گردیدن - افو -

کوس خوردن . ف . صدمہ و آفت
رسیدن از چیزے - فردوسی ع زناگہ
برون اندر افتاد طوس × تو گفتی ز پیل دمان
خورد کوس × اوحد الدین انوری ع کوس
فنا کہ خورد کمال تو کور ہمہ ساخت بر دلن
ز چرخ بر بن است × ب -

کوس رحیل . ف . نقارۂ کوچ رحلت

کوس سر وخشت . ف . یعنے آن کو کہ سر خود
را بخشت زند و این را در محلے گویند کہ شخصے سخن
کسے نشنود و او نشنود - حکیم زلالی ع اگر خصم
در جوابت خوب اگر زشت × حدیث تلخ گوید کو
سر و خشت × خواجہ شیراز ع سر تسلیم من و خاک
در میکدہا × مدعی گر نکند فہم سخن گو سر و خشت × ب

کوس زدن . ف . مرادف کوس کشیدن
کہ گذشت × شیخ ابو الفیض فیاضی ع آن
سازنا کہ چون زنے کوس × خیزد ز جہان ہزار
افسوس × ب -

کوس زدن با کسے . ف . کنایہ از
دعوے برابری و ہمسری کردن و بمقابلہ حریف کردن
و صف آراستن - میر خسرو ع رایت ہمیونت
کہ شد چرخ تاب × کوس زدہ با علم آفتاب × ب -

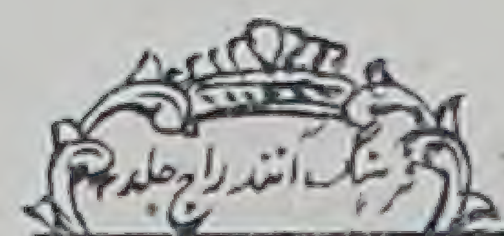
کوس صبح . ف . کنایہ از شور و غوغاے
جانداران - ب -

کوسک - بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین
مہملہ . ف . اسم فارسی جرجیر است با قلا را نیز
گویند - ن -

کوس فرو کوفتن . ف . کنایہ از کوچ کردن
باشد یعنے از منزلے بمنزلے دیگر نقل و تحویل نمودن کا

کوس و علم گرفتن . ف . اوحد الدین
انورے ع ہر مہنہ ز جنبش سپاہت × گیتی کوس
و علم گرفتہ × ب -

کوسہ - بر وزن بوسہ . ف . معروف است یعنی
شخصے کہ او را در جانہ و زنخ زیادہ بر چند موے
نباشد و ہمچنین شخصی کہ در دہانش بیست و ہفت
دندان باشد و معرب آن کوسج است - و نام شکل
پنجم ہم ہست از اشکال رمل و آنرا فرح خوانند سل فر



کوسه برنشین . ف . نام جشنی بوده
درمیان پارسیان عجم که در اول ماه آذر مردی
کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم
طلا کرده و طعامهای گرم بوی خورانیده
باد زنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما
شکایت می نمود و مردم از اطراف برف و یخ
بر روی وی پاره او می زدند و باو چیزی میدادند
و اگر کسی باو چیزی نمیداد مرکب یا گل تیره
که با خود داشتی بر جامهای او پاشیدی
و تا وقتی معین باذن و اجازت پیشکاران شهر
این کار کردی و اگر زیاده کردی مواخذت
یافتی پارسیان این روز را گرامی و عزیز
داشتندی گویند درین روز جمشید جسم
از دریا مروارید برآورده و درین سعادت و
شقاوت بتقدیر ایزد تعالی برای خلائق مقرر
شده و این روز را عربان رکوب کوسج
خوانند - ن رفر -

کوسی . بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی
ع . منسوبا اسپی کوتاه دست ها - افر -

کوسیاد . بیای حطی بروزن اوستاد
. ف . سنگ سیاهی باشد که سوهان دران کار
نکند و چوب دران گذارند ماهیان بران جمع
شوند گویند که مکلس آنرا یعنی سوخته آنرا با آهن
ضم کنند سیماب را منعقد سازد - افر -

کوش . باول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی
کوشش است و امر بکوشش - سعدی شیرازی
گفته ؎ گرچه وصالش نه بکوشش دهند ٭ هر قدر
ای دل که توانی بکوش ٭ حکیم نزاری گفته ؎
تا ممکنه دوست نظر ضائع است ٭ سعی من و جهد
من و کوش من ٭ و بالفتح کاف تبدیل کفش است
که بای افزاره باشد و در فارس و لرون و طبس
و گیلان و طبرستان مصطلح و مستعمل است چنانکه
سید هاشمی بزبان تومیان گفته ؎ در طلب
رضای توکوس و قام پاره شده ٭ پنج دو زم عرکز
خو پاره دل چو پنبه ٭ و بمعنی چنان باشد در جستجوی
رضای خاطر تو کفش و قبای من پاره شده
بران جا که پاره شده سید و زم بزرگان خود
پاره دل خود را مانند پنبه که بر کفش و امثال
آن میزنند . لایخفی لطفه - ن رفر -

کوش . بالفتح ع . ترسیدن و بضم سرگر
بزرگ کواشه کثمامة مثله . افر -

کوشا و کوشش و کوشیده و کوشان
. ف . بمعنی کوشنده و برین قیاس کوشیدن
و کوشش بمعنی جنگ و جدل فرخی گفته
؎ بگاه کوشش بستانند و فرو ستردن ٭ ز دست
شیران زور و ز روی مردان رنگ ٭ ن .

کوشاب . ف . بروزن و معنی دوشاب است
و آنرا از شیره انگور پزند - افر -

کوشاد . بروزن فولاد . ف . بیخ گیاهی
باشد خوشرنگ و آنرا خنطیا نا گویند تریاق جمیع
زهرهاست - رفر -

کوشادن . ف . بمعنی کشادن - فر -

کوشاسب . بضم اول و ثالث بالف کشیده
و بسین بی نقطه و بای ابجد زده . ف . بمعنی
خواب است که بعربی نوم خوانند و بمعنی
احتلام و شیطان شدن هم بنظر آمده است
و کابوس و عبد الجنه را نیز گفته اند و آن گرانی
باشد که در خواب مردم افتد و امردی را نیز
گویند که هنوز خطش ندمیده باشد و باین معنی
و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده
است - ره -

کوشالة . بالفتح و فتح لام ع . سر نره بزرگ
کوشلة . مثله . افر -

کوشان . بروزن جوشان . ف . کوشش
و سعی و جهد کننده را گویند - ره -

کوشش . با ثانی مجهول بروزن پوشش
. ف . بمعنی سعی و جهد و جنگ و جدل باشد - سراج

کوشش بیفائده کردن و امور لغو
باین معنی مصطلحات و مترادفات فارسی از حد منها
متعدد و درینجا برای افاده طلبا مرقوم میشود
آفتاب را گز پیمودن . آب بغربال پیمودن .
آب در سبد کردن - آب بروزن پیمودن - آب
بلکد سودن - آب بسنگ سودن . آب در هاون
سرد کوفتن - آب در گره زدن . آهن سرد
کوفتن . آهن افسرده کوفتن - بوسه بر پیام فرستادن . مشت بر سنگ
زدن . بر آب و آتش زدن . باد بدست پیمودن
باد بمشت پیمودن . گره بباد زدن . گره
بسایه زدن . این هر دو نیز کنایه از اعتماد بر کار
بی بقا کردن آمده - زیره بکرمان بردن . گل
بگلستان بردن فلفل بهندوستان بردن . بر آب نوشتن . نقش
بر آب نوشتن - آب را بریسمان بستن . بر روی
دریا پل بستن - اسناد و شواهد هر یک بمحل خود
مرقوم است -

کوشک . بضم اول و فتح ثالث بروزن نوشک
. ف . بمعنی کوچک باشد و مردم کوچک اندام
را نیز گویند و معرب آن قوشق است و کوشک
بالضم و واو معدوله و سکون شین معجمه قصر و بنای
بلند و بواو مجهول و فتح شین نیز آمده - غ ره -

کوشکان . بروزن نوشجان . ف . نام دهی
است از مضافات کاشان و جوشقان معرب آنست

کوشک شیرین . ف . معرب آن قصر شیرین
است و شیرین اعجب و احسن و اجمل نسوان و در
عهد و عقد خسرو پرویز ساسانی شهنشاه عجم
می بوده و خسرو نزدیک نخجگاه خود که کرمستان
شاهان نام داشته و بکرمان شاهان مشهور گردیده
و عرب آنرا معرب کرده قرمیسین می گویند برای
شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع و دران
ابنیه عظیمه شاهقه بنیاد نهاده بود که از غرائب و عجائب
ابنیه عالم بوده و دران ابواب کثیره و خلوات و

خزاین و قصور و عقود و دستر شفات و منزهات و میادین و مصاید و در معجم البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنای قصر آن بوده که دو مقام پرویز در کرمانشاهان استدام داشته وامر فرموده دو فرسخ در دو فرسخ محلی بنا کنند و همه انجا جمع کنند هر چه صید است تا بتدریج تناسل فزاید. و هزار مرد را راتبه و روزیه داد برای هر مردی روزی پنج نان پخته و دو خیک خمر و دو رطل گوشت تا این کار با تمام رسانند. و هفت سال بطول انجامید و بود پس پرویز هر وقت که میخواست عشرت کند دران باغ وحشی میرفت و باربد را با خود میخواند تا او تصنیفات بدیعه در آهنگ والحان می ساخت و جلوه میداد و باربد در صورت و سازی عملی مناسب درین باغ اختراع کرد و نامید آنرا نخجیران پس طرب کرد ملک و انعام بسیار کرد به باربد و از شیرین پرسید که چه میخواهی تا بدهم گفت میخواهم بسازی درین بستان دو نهر از سنگ و جاری شود دران شراب و شیر برای من قصری در میان آن بنیاد نهی که در عالم نباشد وامر کرد خسرو بپرداختن دو نهر و بنا نهاد قصر شیرین را چنانکه تمنی کرده بود و در صفهان خانه و عمارت داد به باربد و صورت شیرین و شبدیز را بالای کوه بر سنگ مثبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند عمل فرهاد است و برخی گفته اند بطرس نامی از علاوه سنمار بانی خورنق و سدیر آنرا ساخته و عمل اوست - ن -

کوشکنجر - بضم اول و فتح کاف دوم . ف . بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و گلوله توپ باشد و وجه تسمیه آن کوشک انجیر است یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است - رفیع

کوشنا . ف . بپارسی نوعی از کماة است و آنرا غوشنه نیز گویند و هم قوم شده - ن -

کوشه . بروزن توشه . ف . بمعنی کوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده باشد - رکا -

کوشیار - بروزن هوشیار . ف . نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است و با کاف فارسی هم آمده است - ر -

کوشیدن . ف . کوشش و سعی کردن - فر -

کوع . بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بر استخوان ساق دست رفتن سگ از سختی گرما و اکوع گردیدن - و بالضم طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام کاع مثله و کوع محرکة درد استخوان ساق دست - افر -

کوغ . بروزن دوغ . ف . بمعنی درون شدن و اندرون رفتن باشد - از برهان و رشیدی .

کوف . بالفتح ع . دوباره دوختن کرانهای ادیم را بر یکدیگر - افر -

کوف . بضم کاف بروزن صوف . ف . بمعنی بوم است که بنحوست معروف است و بزرگ آنرا خر کوف گویند ابن یمین گفته ؎ نشاند بی‌هنرانرا بجای اهل هنر × ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای × از فرهنگ ناصری و در برهان بمعنی شانه جولاهگان هم نوشته ×

کوفان . بعثمان و بفتح ع . ریگ توده گرد و انبوه درهم پیچیده از نی و چوب وامر مستدیر منه ترکتهم فی کوفان ای فی امر مستدیر ای لاوجه له . وارجمندی و شوکت و بلندی - کوفان و جلسان مثاله فی الکل - و کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده یا بدی یا نیکی یا سختی و رنج و اختلاط و آمیزش و نیز کوفان کعثمان و بفتح کوفه که دار هجرت مسلمانان است - افر -

کوفة . بضم اول و فتح ثالث ع . ریگتوده سرخ گردیا هر ریگ توده سنگ ریزه آمیز و شهر اکبر عراق که قبة الاسلام و دار هجرت مسلمانان است و نیز کوفة عیب - افر -

کوفت . بروزن روفت . ف . بمعنی آسیب و آزار و ضربی که از سنگ و چوب بکسی برسد یا لگد اسپ یا از افتادن اسپ و کوفته شدن اعضا و در اصطلاح مرضی سوداوی است . آنچه کوفت الخ از کار کوفتن هویدا می گردد و آنچه از زر و سیم و مانند اینها که بر دسته شمشیر و دشنه و کارد بکوبند و آنرا منبت کاری خوانند - از فرهنگ ناصری و فرهنگ ترکتازان هند -

کوفتن . بالضم . ف . بمعنی آسیب و صدمه رسانیدن و خرد و نرم ساختن و یکسان و هموار گردانیدن راهها ست . رکات -

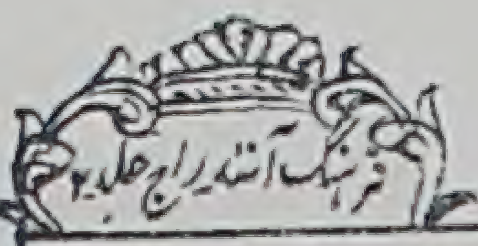
کوفته . بروزن سوخته . ف . بمعنی آسیب و صدمه رسیده و آنکه از بسیاری کار یا رفتن راهها در پایان خستگی باشد و راهی که از کوفتن هموار و سخت شده باشد و غلوله‌های که از گوشت ساخته در آتش اندازند و نان خورشی معروف است که از برنج و گوشت و سبزی پزند و خورند . شیخ سعدی بهر دو معنی گفته ؎ کوفته بر سفره من گو مباش × کوفته را نان تهی کوفته است × و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته ؎ عذرش بنه ار بزیر سنگی × سر کوفته بچو مار برگشت بدان رت .

کوفتهٔ بریان . ف . نوعی از طعام باشد و آن چنانست که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند - رفیع

کوفته حال . ف . خراب حال . میر حسن دهلوی ؎ حسن از کوفته مانده است ز جوگانت چو گوی × تو قوی حال بمان کوفته حالی کم گیر × - ب -

کوفته خاطر . ف . رنجیده خاطر - درویش واله هروی ؎ از تنگی جا دز دتو شد کوفته خاطر × درد تو و دل در الم اندازالم هم × ب -

کوفته خوار . ف . دیوث و قلتبان بسحق اطعمه ؎ من بگویم صفت گنده پر داروی گرم × تا نخوانند مدعیان کوفته خوار × گنده بضم فارسی کوفته را



گویند که مدور و بزرگ ساخته در میان آشها بیندازند - ب -

کُوفج . بالضم و واو مجهول بروزن کوسج . ف . نام جماعتی است که در کوهہای کرمان ساکن اند و قُفص معرب آنست در قاموس آورده که قفص کوہی است بکرمان و دہی است ببغداد ایضاً

کوفجان - بروزن بوستان . ف تقفس مرغان را گویند ؎ جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد ٭ چون مرغ روح ما پرداز کوفجان تن ٭ و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوهہای کرمان - رن -

کوفشانه - بروزن موریانه . ف . در برهان بمعنی جولاہه و بافنده آورده و رشیدی گفته که چون جولاہه همیشه در شانه که آلت کار است نظر دارد او را بکوف شباهت داده اند و بکسر فا اصح است - شاکر بخاری گفته ؎ نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را ٭ کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را ٭ ن -

کوک بالضم بروزن دوک بواو معروف . ف . آواز بلند و هم آهنگ ساختن تار و چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند - هدایت در مسمطی گفته ؎ روزی که ز زنار شود زمر غنا کوک ٭ هر سو که جوید عدویش گردد انده سوک ٭ بر ریح وریش اعدا آون چو بشب چوک ٭ بی خویش بگردش برچون پنبه که بر دوک ٭ و بثانی مجهول تره ایست که بخورند و خوردن آن خواب آورد و آنرا بپارسی کاهو و بعربی خس گویند - حکیم انوری گفته ؎ جای رسیده باش تو کز بهر خواب امن ٭ بگرفته فتنه راهوس کوک و کوکنار ٭ سید ذوالفقار شیروانی گفته ؎ بر غم خاصیت هموار و ضد طبع پیوسته ٭ در اقلیم بداندیشش که چون لشناس شد زمین ٭ شقاقل بشکند باه و نماید کوک بیداری کند خون شره عناب و فزاید در دسر چندان ٭

و دو پارچه جامه بهم پیوند کردن و بخیه های دور دور زدن که وقت دوختن کم وزیاد نشود نیز کوک گویند - و بمعنی سرفه که آنرا کیو انیز گویند آمده بنا برین غوزهٔ خشخاش را نار کیوا و کوکنار گویند و آنانکه بجای واو رای آورند بر خطا باشند و بزبان ترکی رنگ کبود را کوک و کوک گنبذ یعنی گنبذ کبود و ازین روی آلوچه نرسیده را کوکچه خوانند و برسبد نیز اطلاق کنند - حکیم نزاری گفته ؎ جدول کشید صفحهٔ کوک افق بنال ٭ هر رنگ زر در اوراق مغلق بمشک ناب ٭ اما ترکان عراق بضم کاف فارسی و واو معدوله گویند و بفتح کاف به ترکی و دری کبک را گویند - ن -

کوکا - بالفتح . ف . بمعنی آواز بلند و در رشیدی بضم نوشته اصح بفتح است زیرا که این همان غوغا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافته چنانکه کیقباد کواد شده و گذشت و بکاف فارسی بهتر است - ن رفر -

کوکان - بروزن چوگان . ف . دست افزاری است مرگاذران را - ن رفر -

کوکب - بفتح اول و ثالث ع ستارهٔ بزرگ یا عام است - کواکب جمع ٭ و سیم و شرار و داغ و اشک و نمکدان و گره از تشبیهات اوست و بالفظ بالیدن و افتادن مستعمل - علی خراسانی ؎ گر زمین را تیرگی گیرد فرو نبود عجب ٭ کوکب بخت علی از آسمان افتاده است ٭ اراد تخان واضح ؎ دل ز دامن همت چو اشک مژگان ریخت ٭ طپید کوکب من بس ز آسمان افتاد ٭ ظهوری ع کواکب ببالند بر اوج نور ٭ میر خسرو ؎ مشعلهٔ صبح که شد نوردار ٭ ساخت یکی شعله ز چندین شرار ٭ از لف آن شعله که در تاب شد ٭ سیم کواکب همه سنجاب شد ٭ میر محمد افضل ثابت ؎ چون دیدهٔ غزال نه تا غیر بحث بید

نیگشت سرمه و گرهٔ کوکب من است ٭ میان ناصر علی ؎ دل بخون جرخ مهمان کُشش نه بندی ز نهار ٭ در نمکدان کواکب استخوان سوده است ٭ عبد اللطیف خان تنها ؎ گیتی آنچنان بپیچیده دود آه من شبها ٭ که از تنگی فرو ماند از چکیدن اشک کوکبها ٭ وله ؎ فلک از اوج بخت تو ز من بر خویش می پیچید ٭ ازین رشکش نمک سوده است دایم داغ کوکبها ٭ و نیز کوکب مهتر قوم و دلاور آنها و بزرگ از هر چیزی و تیغ ٭ مرد با سلاح و آب و زندان و میخ و مرد با ساز و برگ و نزدیک بلوغ رسیده و شگوفهٔ مرغزار و درخش آهن و شبنم که بر گیاه افتد و چشمهٔ چاه و سختی گرما و خطهٔ از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد و گیاه در انده سپیدی در سیاهیهٔ چشم و طلق از اد ویه و نوعی از سمارو غ و قلعه است مشرف به طبریه و نام زنی - (وکوکب الکتیبة) درخش آهن (و یوم ذو کواکب) روز تنگ سخت - ب افر -

کوکبا . بفتح اول و ثالث . ف . بزبان زند و پازند ستاره را گویند که عرب کوکب خوانند - ن

کوکب افروز . ف . درین بیت حسین ثنائی ؎ آفتابی که از زوال بری است ٭ کوکب افروز آسمان من است ٭ یعنی خویشتن را چنان وا می نماید که من کوکب این آسمانم یا آنکه برافروزندهٔ این کوکب است - ب -

کوکبة . بفتح اول و ثالث ع ستارهٔ بزرگ و گروه مردم - افر -

کوکب شاموس . ف . نام گلی است و آنرا از جزیرهٔ قبرس آورند و آن از گل مختوم خشک تر میباشد دارو ی کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و بعربی طین شاموش خوانند - د -

کوکب کفش . ف منیخ کفش در اصطلاحات الشعراء مراد از گل کفش - کمال اسمعیل ؎ کوکب چرخ همچو کوکب کفش ٭ میدهد بوسه بر کف پایت ٭ ب -

کوکبوس. بروزن اسکبوس. ف. بمعنی کج و ناراست باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده. ع

کوکبه. بالفتح. ع. در قاموس ستاره و انبوه و جماعت مردم و بمعنی گروه و فر و حشمت و نوع مجاز است و بلند از صفات اوست. میر حسن دهلوی ؎ خوی چو ستاره زرخ برون زده گوئی کوکبهٔ ماه با کمال برآمد. میرزا جلال اسیر ؎ که با اینکه کوکبه در دخت جنون تافته است * چشم آهوست که هر گام رکابم دارد * از بهار عجم. و در برهان و غیاث نوشته که کوکبه چوبی باشد بلند و سرکج که از سر آن گوی فولادی مصیقل آویزند و پیش سواری ملوک می برند و آن از لوازم پادشاهی است

کوک زدن. بواو مجهول. ف. دوباره جامه را بهم پیوند کردن بطریق استعمال تا در دوختن کم و زیاده نشود. حکیم سوزنی ؎ خس بود در لفظ تازی کوک اندر شاعری * کوک زن بر سوزنی گر خوش نراند لفظ خوش * ب.

کوک شدن. ف. موافق شدن ساز با سازی. غ.

کوک کردن. ف. موافق کردن ساز و موافق کردن آواز و مطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت را با ساعت دیگر نیز کوک کردن گویند. ن غ ما.

کوکلتاش. ت. برادر رضاعی از لغات ترکی لهذا برادر رضاعی پادشاه را کوکلتاش خان لقب باشد. صاحب غیاث گوید که برادر رضاعی درینجا مراد از پسر دایه نیست بلکه شخص دیگر باشد و کوکلتاش مرکب است از کوکه و تاش و لام تجلیل زیرا که کوکه پسر دایه را گویند و تاش مبدل داش که کلمهٔ اشتراک است چنانکه در فارسی لفظ هم پس کوکلتاش بمعنی هم کوکه باشد یعنی دو شخص که بشریک دایه خورده باشند بالغرض پسر آن دایه آن هر دو شخص را کوکه باشد و آن هر دو شخص باهم کوکلتاش باشند یعنی هم کوکه و آنچه کوکلتاش بمعنی پسر دایه گویند ظاهرا مجاز باشد چه او را در ترکی فقط کوکه نامند.

کوکلک. بضم واو مجهول. ف. غوزهٔ پنبه ناشگفته را گویند. ن رفو.

کوکله. با ثانی مجهول و فتح لام. ف. مرغی است تاجدار که آنرا شانه سر گویند و مرغ سلیمان همان است و بعربی هُدهُد خوانند و اصل در آن کاکله بوده یعنی کاکل دار. ن رفو.

کوکما. با ثانی مجهول و میم بروزن روستا. ف. بلغت ژند و پاژند یکی از نامهای آفتاب است. رفو.

کوکن. با ثانی مجهول و میم بروزن سوزن. ف. جغد را گویند و آن مرغی است که بنحوست اشتهار دارد و آنرا کوکه و بوم نیز گفته اند و غلهٔ نیم رس بریان کرده را نیز گویند. و بهندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان. ن رفو.

کوکنار. ف. بروزن هوشیار. ف. غلاف غوزهٔ خشخاش که بفارسی نارکیوا و بعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند. و فارسیان سرفه را کوک گویند و سرفه کردن را کوکیدن خوانند. بفتح کاف و کیو بروزن حد و نیز بمعنی سرفه بود و همچنین بروزن بیجا و بنابرین نوعی از خشخاش را نارکیوا خوانند چنانکه گذشته و کوکناره شربت کوکنار بخاصیت خواب افزاست و خوردن آن خواب آورد. ظهیر گفته ؎ زمانه خاصیت کوک و کوکنار دهد * ملا جامی گفته ؎ زنگنگر دار که کاخ شهریاری چو حارس دید شکل کوکناری * نه بیداری نماند و دیگرش تاب * خواص کوکنارش برده در خواب * و بمعنی خشخاش دانه نیز آمده است چنانکه اسدی گفته ؎ یکی را چنان کوفت آوخ نامدار * که گشت استخوانش همه کوکنار * و افیون خوران را نیز کوکناری گویند چنانچه سید علی عرب متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات عجم را منظوم کند بجواب غزل حافظ گفته ؎ الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها * خمار البادة الذ وشینه گشتی اهل محفلها * هم فی البخرت والخمیازة مثل الجوجناریون * دهن وازی و شتمان برهمی للموت مایلها * معنی این باشد که همه از خمار بادهٔ دوشینه در حیرت یعنی خواب و خمیازه اند مثل کوکناریها دهان شان باز است و چشمان شان برهم مایل بمردن. ن.

کوکنک. با ثانی مجهول بروزن کوچک. ف. مصغر کوکن است که جغد باشد و آن پرنده ایست بنحوست مشهور. رفو.

کوکو. بضم هر دو کاف. ف. آواز فاخته مثل بوبو بهر دو بای فارسی آواز هدهد. و بالفظ زدن و کردن مستعمل ؎ آن خواجه که خویش را بلا گو می گفت * و زکبر سخن بچشم و ابرو می گفت * بر کنگرهٔ سرای او فاخته * دیدم که نشسته بود کو کو می گفت * میر خسرو ؎ فاخته چون نغمهٔ دلجو کند * بوم چرا بیهده کوکو کند * و له ؎ فاخته هر صبح که کو کو زند * سوختگی از جگرم بو زند * و نوعی از ماکولات که از بیضه سازند. انجمن

کوکوة. بفتح اول و ثالث. ع. جنبیدن در رفتار و شتافتن یا دیدن کوتاه قامت. اق.

کوکوزنا. بضم اول و ثالث و سکون زای هوز. ف. نوعی از قماش لطیف و نفیس باشد نزاری گوید ؎ لشکر لطفهای فاخر کرده روان زیر سوبخ و نسیج و کمخا * کوکوزنای ساده *. از برهان و رشیدی.

کوکوه. بفتح رابع علغله. ف. بمعنی کوکنک است که جغد باشد. رفو.

کوکه. با ثانی مجهول و فتح ثالث. ف. چند باشد که مرقوم شد و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی دو طفل که باهم شیر یکی را خورده باشند و آن دو نفر کوکلتاش یکدیگر اند یعنی شریک شیر. ن رفت.

کول. بروزن کحل. ف. پوستین پشم دراز است که کم بها است که فقیران پوشند. نظامی گفته ~ میفگن کول گرچه عار آیدت * که در وقت سرما بکار آیدت * و قصبه ایست از ولایت فارس. و بضم اول بمعنی دوش و کتف. سراجی گفته ~ کول بار ز معصیت بر کول * کسی تواند شد ن بصدر قبول * و دیگر بمعنی آبگیر و تالاب ~ شه چو حوضی دان چشم جو لولها * آب از لوله روان در کولها * و بترکی کول بمعنی حوض و آبگیر آمده ولی بکاف فارسی تکلم نمایند. و بمعنی چند هم نوشته اند و بزبان گیل گشته و تل را گویند و رشیدی شعر سراج الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته شده در معنی تل و پشته بزبان گیلانی شاهد آورده و غریب است و کوله بار بمعنی باری که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله ازان مستعمل تر است که مشتبه شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی بدوش خود بگیر و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد معنی آبگیر آورده که گفته ~ مردکان هرزه گوی بی باک است * راز با وی چو کول ناپاک است * و درین معنی و شاهد نیز تامل است. ن رفت.

کولاب. بروزن دولاب. ف. بمعنی آبگیر و استخوان و تالاب که آب استاده باشد زیرا که کول گوی را گویند که در ان آب جمع شده باشد و بایستد و آنرا کیلو نیز گویند. ن رفت.

کولاج. بالضم و جیم در آخر. ف. حلوایی است که آنرا لابرلامی گویند. فر.

کولاک. بثانی مجهول بروزن پوشاک. ف. بمعنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده معنی طوفان نیز می کند. وحشی بافقی گفته ~ شود ز چشم تر آیم هزار کشتی غرق * دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک * ن رف.

کولان. بفتحتین بروزن همدان. ف. گیاهی است که در آب روید و ازان حصیر بافند. ن را.

کولانج. بضم اول و سکون نون و جیم. ف. نام حلوائی است که آنرا لابرلا گویند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و بادی باشد که آنرا قولنج خوانند. رفر.

کولاویان. بضم اول و کسر واو دوم بروزن یونانیان. ف. پهلوانان و گردان را گویند. رفر.

کولخ. بخای معجمه بروزن دوزخ. ف. آتشدان و منقل باشد و با ثانی مجهول نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان برویینه دژ رسانید. رفت.

کولع. بعین مهمله بجوهر ع. ریم و چرک را گویند. افر.

کولغنجه. بضم اول و غین نقطه دار و فتح جیم فارسی. ف. غازه زنان را گویند و آن سرخی باشد که بر روی بمالند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست. سالا فر.

کولک. بروزن کودک. ف. کدوی را گویند که زنان پنبهٔ رشتن دران نهند. رة فر.

کولم. بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم. ف. قفل سیاه را گویند و آن معروف است. رة فر.

کولنج. ف. بروزن و معنی قولنج و آن مرضی است که در امعا از ریح یا از پیچیدن روده بهم رسد خاصة اگر روده قولون و باضافه الف نیز درست و نام حلوائی است که آنرا لابرلا گویند و بکاف فارسی اصح است و بمعنی آتشدان مصحف است و آن کولخ بروزن دوزخ است و مخفف کولخن حمام است. ن.

کولنگ. بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده. ف. بمعنی هیز و مخنث و مابون. سوزنی گفته ~ آن مرد مردکاری که کولنگ کنگ را * در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ * کولنگ پیش او چو نهد سینه بر زمین * فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ * ن رة فر.

کوله. بروزن لوله بواو مجهول. ف. گوی را گویند که صیادان دران نشینند تا صید ایشانرا نه بیند و دام بانگشته و مرادف چاله است. نزاری قهستانی گفته ~ تا کی آید بدام مرغ مراد * همچو صیاد مانده در کوله * نوعی از حیله که خروسان جنگی در جنگ دارند و بدوند و نفس تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند و آنگاه باز گردند و بجنگ در آیند تا غالب شوند و چنین خروس را کله رو بفتح را خوانند و خانهٔ مرغان را نیز کله گویند و نیز کوله بمعنی احمق و بی عقل. ن و رشیدی.

کوله بار. بواو معروف. ف. بشتاره که به پشت بردارند و این از اهل زبان شنیده شد ظهوری ~ کوله بار آرزوی بستهٔ دل * کاسمان زد ز در و از جا بر نداشت * ب.

کوله تیز. صمغ انجدان سفید است که طیب است و صمغ انجدان سیاه که بفارسی کماة خوانند منتن است و از حلتیت بعمل می آیند که بفارسی انگژد و انغوزه گویند و بزبان اصفهانی انگشت گنده و در مخزن الادویه نفع و ضرر آن بتفصیل مرقوم است و گذشته و بفارسی نیز آمده. ن.

کولی. بفتح اول و کسر لام. ف. لولی و فاحشه. ب.

کولیدن. با ثانی مجهول بروزن ژولیدن. ف. بمعنی کندن و کاویدن زمین باشد و ریشه کندن و بر آوردن از زمین را نیز گویند. رکا.

کولیکری - بفتح اول و کسر ثالث . ف . فجسق فجور - از سفر نامه شاه ایران -

کُوَم - بالفتح . ع . گشن زن و بمعنی گائیدن زن را - بفتحتین بزرگ کوهان گردیدن ناقه - و بضم اول و سکون ثانی گله شتران - افر -

کوم - بروزن موم . ف . گیاهی است خوشبوی بعضے از خرا دانسته اند در جهانگیری این بیت را شاهد این معنی کرده که حکیم سوزنی گفته ؎ من از خط تو نخواهم بخط شد از ممکن × بر آید از بر گلبرگ کامگار تو کوم × و این بیت دلالت بر معنے گیاه خوشبو که مثلاً خط را با آن تشبیه توان کرد ندارد بلکه اغراق بخلاف گیاه خوشبو اقتضا می کند بعضے گفته اند کوم گیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نے است و این معنی با شعر سوزنی مناسب تر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر و شعر شمس فخری صاحب معیار جمالی موید این معنی که گفته ؎ گل اگر برخلاف او روید × بیقین دان که کوم بر دارد × و سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنے اذخر آمده . ن ر ک افر -

کُوماء - کصحراء . ع . ناقه بزرگ کوهان - افر -

کُوماج - بالضم . ف . نام نانی است که پزند و خورند و معروف است در احادیث آمده که وقتے حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بمردے گذشتند که از این نان برای اصحاب خود در سفر می پخت و عرق بر محیت آنحضرت فرمودند نمی رسد هرگز گرمی جهنم او را که کوماج را بعربی طلمه گویند بضم و سکون لام - ن ر افر -

کُومَة - بضم اول و فتح ثالث . ع . توده خاک بلند برداشته و نام زنے - افر -

کُوَمَّح - بجاے حطی بحوهر . ع . مرد بزرگ سرین و برون از دندان چندانکه بخشش درشت و برگردد - افر -

کُوَهَر - بضم اول و فتح ثالث و سکون راے قرشت . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنے امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی بکمثری خوانند - ر فر -

کُوَمِش - بکسر ثالث بروزن جوشش جاه جوی و گلکن را گویند که چاه کن باشد - ر فر -

کومه - بالضم و واو مجهول و فتح میم . ف . جرکاهے که از چوب و علف دران صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان دران نشینند و پالیز و زراعت خود حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و دران نشسته بر صید کمین کنند و آنرا کازه نیز گویند و قومشه که شهرکی است گویند در اصل کومه شه که براے شکار شاهی ساختند و بتدریج خانه و ده و قریه و قصبه شده و معرب گردیده کومش که شهرے قریب بدامغان بوده و خراب شده نیز چنین بوده اکنون معرب آن قومس است و در فرهنگ برهان سهواً قرمس بقاف و را ضبط شده - ن -

کَوْن - بالفتح . ع . چیز نو پیدا از شئ غیر معتاد - اکوان جمع و حرکت و سکون - و نیز کون بمعنی پیدا گردیدن و بودن و هست شدن - افر -

کُوِن - باول مضموم و ثانی مکسور . ف . در فرهنگ جهانگیری گفته روستائی است که در سر عاشورا ده هزار مرد دران جمع شوند و بمعنی هنر و محنت نیز آورده برهان نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته کاف و واو نیست بجاے واو دال است کُدَن صحیح است باری چنین روستائی که گفته اند در عاشورا ده هزار شیعی دران جمع شوند با یکه در ایران باشد و معروف نگردیده و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود و بضم کاف و فتح واو بمعنے درخت بید است که مرقوم شده - و بفتحتین درختے است خاردار و ساق آن بے خار صاحب مخزن الادویه گفته بفارسی آنرا گم بضم کاف گویند و بشیراز سے بالش عاشقان خوانند بسبب درشتی خارهاے آن و بعربی آنرا قتاد و شجرة الغلس نامند - و بضم اول و سکون ثانی سرین و خصیه و نشستگاه باشد - ن ر فر -

کون بارگی - بالضم . ف . کان دادن علی قلی بیگ ترکمان ؎ زخمی که بران خفته تسیم اندام است × شق القمر معجز کون بارگی است × -

کورنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم . ف . شونیز را گویند که سیاه دانه باشد و آنرا بر روی خمیر نان پاشند - ر ک ان -

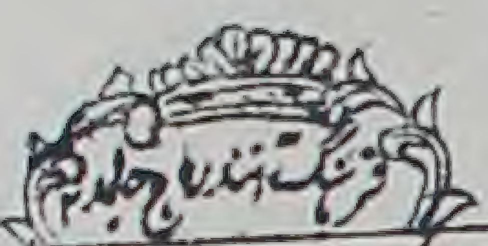
کون جُنبان - ف . رقاص و مسخره محمد قلی سلیم ؎ زنی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن × کمانچه وار باشی چند کون جنبان محفلها × ب -

کون جُنبانیدن . ف . کنایه از تعظیم دادن و رقص مسخرگی . خواجه سلمان ؎ خواجه از فرط بزرگی همچون کون شد از دماغ × لاجرم بر بزرگان کون بجنباند ز جاے × رایت وضع بزرگی کیر من دارد که او × چون به بیند کودکی از دور بر خیزد بپای × ب

کون خاریدن . ف . کنایه از پشیمان شدن یکے از شعرا در مذمت دنیا گوید ؎ او بنغل هر که بنشست پاے نزد × آخر از دست او بخارد کون × ب -

کونِ خرها . باضافت . ف . کنایه از احمق بی تمیز میر خسرو ؎ چو نماید در بیان عقل سرا خموشی به × که هرگز عیب کون خر بود آنجا چرا گوید × ملا ماتمی مازندرانی ؎ بود اقامت ارباب عقل کون خری دران دیار که شاعر بود کم از بیطار × شیخ شیراز ؎ گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم × کون خرش شمار اگر گاو عنبر است × ب -

کون خر در خور است با سر خر - و **کون خر را بمصلحت بوسند** و **کون خود را بجای پاک کند** - هر کدام مثل است - ب -



کونده - بروزن رونده . ف . چیزے باشد که آنرا مانند دام از علف بافند و دران کاه و سرگین و امثال آن می کنند و بر شتر و الاغ بار کرده هر جا که خواهند برند و خربزه نارسیده را نیز گویند - رن فر -

کون را بسر شکم نهادن . ف . ای برائے مدار کردن کان دادن - سلیم ؎ ای سر تا پای تن تو آئینه صاف ٭ چون تیغ قره برآئی خوش ز غلاف ٭ رفتی بضیافت حریفان آخر ٭ کون را بسر شکم نهادی چون ناف ٭ وله ؎ از طبع خسیس خویش چون ناف ٭ کون را بسر شکم نهادی ٭ ب .

کونسته و کونه - بالضم . ف بسرین را گویند وقیل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است ناظم رساله اختلاجات خوب گفته ؎ چونکه کونسته ناگهان بجهد ٭ مژده دولت و مراد دهد ٭ رشیدی از معزی سمرقندی این مصراع را درین معنی شاهد کرده ع . شود دو گونه چو گلزار و بزم چو گلشن ٭ امامی شاید بمعنے گونه رخسار بکاف فارسی گفته باشد مصراعے دیگر از حکیم سنائی گفته ع . از نشان دو گونه مزغر ٭ در جهانگیری و سرورے این لغت نیافته شده هر دو در برهان آمده - ن -

کون سوخته - بالضم . ف . شخصے که از نام و ننگ درگذشته باشد - غزالی ؎ در گلشن عشق بد قماریم ٭ کون سوخته های روزگاریم ٭ ب

کون کشی . ف . قرمساقی کون مقابل آمن کش کشی بود ٭ ب .

کون و مکان بمعنے هستی و جای از کشف

کون و فساد - بالفتح ع . موجود شدن و تباه گردیدن - غ -

کونی - بالضم و کسر نون ع . منسوب با پیسر کلان سال - افر

کونیان - بیائے حطی بروزن مولتان ف . بمعنے خواب باشد که عربان نوم خوانند - ب فر

کونین - بفتح اول و ثالث ع . هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجسام - فر -

کؤود - بدال مهمله کصبور ع . کوه دشوار گذار - افر -

کوود - ف . بروزن ؟ بمعنی کبود است و آن رنگے باشد معروف و آسمان بدان رنگ است - رفره -

کوه - بالضم . ف . ترجمه جبل و گنبذ و میخ از تشبیهات اوست مثالش در لفظ ستوه گذشت و یکی از شعرا در تعریف کوه گوید ؎ ابدال صفت بخود خزیده ٭ چون منتهیان بحق رسیده ٭ و با لفظ رستن و کافتن و کندن و برکندن مستعمل - نورالدین ظهوری ؎ جو گردد هزاران توجه یکے ٭ ز جا بر کند کوهها بے شکے ٭ وله ؎ نروید بجز کوه ازان سرزمین که نقاش نقشش کشد بر زمین ٭ و باصطلاح شعرا کفل و سرین معشوق ملا طغرا ؎ مشکین همای کاکل او در خطائے حسن ٭ آهو صفت ز کوه کمر آب میخورد ٭ محتشم کاشی ؎ گرچه سگویم و غیرت مدهن سر ندم ٭ کوه سیم انکمر آو نخیلش رانگر بد ٭ و گوزه بالضم و فتح واو مشدد غوره پنبه و کوکنار و پیله ابریشم و جوز خشخاش خواب آورد - امیر خسرو گفته ؎ مستغرق خوابیم درین گوزه خشخاش ٭ شام اجل و صبح جزا را نشناسیم ٭ وله ع . چیست اندر گوزه بانگ دانهاے کوکنار ٭ و درین دو بیت گوزه بکاف فارسی مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده زا ساقط شده برائے اینکه موزون شود مشدد کرده اند و لغتی شده و در مجمع الفرس سروری بمعنے شیشه حجام و مرادف کیسه نیز آورده - لبان رفره

کوه ابراهیم . ف . نام کوهی است در ولایت کرمان - ب رفر -

کوه اخضر . ف . کنایه از کوه قاف است بلا فرق

کوه اسل . ف . نام کوهے که ازان آتش می درخشد و هرگز فرو نمی میرد - ب رفره

کوه آسمان یعنی اوج آسمان و بلندی آن - لے -

کوهاموی - ف . نام بازیست که موی را در توده خاک پنهان کنند و جمعے گرد آن توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را ببرد و دیگر و را گیرد - رن فر -

کوهان - بروزن سوهان . ف . در برهان گفته زین اسپ است و آنچه بر پشت و گاو بر آید هم بطریق مجاز گویند - جامی گفته ؎ بزار شهر همه صاحب شکوهان ٭ سراسر پشته پشت کوه کوهان ٭ حکیم انوری گفته ؎ بکوهسار و بیابان اندر آورده ٭ جمازگان بیابان نورد که کوهان جمله ناصر خسرو علوی در صفت زمستان و برف گفته ؎ همان بکهیر که پوشیدش بدیبا ابر نور دریع خزانے باد پنهان کرد در محلوج کوهانش ٭ صاحب فرهنگ ناصری در صفت کجاوه گفته ؎ بکوهان کجاوه برش از شکوه ٭ چو دو ذروه پهلوے البرز کوه ٭ در مخزن الادویه گفته کهتان بفتح کاف معرب از کوهان است که فارسی است و آن نام نباتے است برگ آن شبیه بحبة الخضرا در سوم گرم و خشک می باشد و عجیب الفعل است در گریزانیدن عقرب و بهر جائے خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید و بگریزد و چون برگ آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرد - والله اعلم -

کوهان ثور - بفتح ثائے مثلثه . ف . بر آمدگی پشت گاو را میگویند و بمعنے پروین هم هست و آن چند ستاره کوچک باشد که بمنزله کوهان است در ثور و آن یکے از منازل قمر است و

بعربی شونا خوانند - ر -

کوه برکوه . ف . غبر مطلق را گویند و آن نوعے از غبر است که طبق بر طبق بر روی هم نشسته است - ن رفر -

کوه برکوه نمیرسد آدم بآدم میرسد . ف . مثل است - ب -

کوه پاره - بپاے فارسی بروزن گوشواره . ف . حصه و پاره و لختی از کوه را گویند و کنایه از اسب هم هست که عربان فرس خوانند - دفر -

کوهپایه و کوه پایه . ف . نام کوهے که از آن ولایتی است ازان و کنایه از قلعه که در استواری حکم کوه داشته باشد یا آنکه کوه بزیر آن واقع شده باشد چنانچه پایه در زیر چتر صاحب پایه میباشد و بعضے بمعنی کوه گفته اند و از تواریخ نیز همین معلوم میشود و برین تقدیر فرید علیه کوه بود از عالم چشمه سار و کوهسار پس کوه پایه کنایه از قلعه بود و در برهان بمعنے کوهستان و دامن کوه نیز آورده - خواجه نظامی ے لشکر گفت بر خیز و شو باز جاے * که آن کوه پایه در آید ز جاے * وله ے ازان کوه پایه در آمد بدشت * سوے ترف دریا زمین می نوشت * ملا طغرا در تعریف ابر ے بهار بدین انگیخت که پایه اش * چو طفلے که گریبان کند دایه اش * وله فقره همگنگ در سر سفید خود یکموے سیاهی ندید براے علاج از خیمه ابر نزد طبیب کوهپایه دوید - از بهار عجم و در غواص سخن نوشته که کوه پایه کوهسار چه پایه از عالم ستان و زار و غیره افاده کثرت و انبوهے کند چون شالی پایه ای کشت زار که شالی درو بسیار باشد و خوان پایه جائیکه خوان می و بسیار چیده باشند -

کوه پشت . ف . بروزن و معنی کوژ پشت و بواو مجهول کنایه از قوی پشت - ب رفر -

کوه تا کوه رسیدن بتنگ . ف . کنایه از غایت تشنه بند شد از تنگ . محمد قلی بیگ سلیم ے شد بهار و چو سبزه صحرا * کوه تا کوه میرسد بتنگم * ب -

کوه تنور - ع - نام کوهے است در حوالی تفت یزد - محسن تاثیر ے قرص مه و خور که بر تر آمد * از کوه تنور او بر آمد * ب -

کوه تیغ . ف . درین بیت خواجه نظامی که ے برون آمد از پردهٔ تیره میغ * زهر تیغ گوئی یکے کوه تیغ * مراد از یکے کوه تیغ بسیار تیغ که عبارت است از خطوط شعاعی آفتاب - ب -

کوهج - بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم . ف . آلوے کوهی را گویند و بعربی زعرور خوانند و درخت آنرا عوسج میگویند - دفر -

کوه جگر . ف . کنایه از مردم شجاع و دلاور - افضل الدین خاقانی ے در پاکستان کوه جگر باده بکف * کز تف بکوه لرزهٔ دریا برافگند * ب -

کوه جلنل - بکسر ثالث و فتح جیم . ف . نام کوهے است که نوح علیه السلام در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول ازان خانه جوشید - ر -

کوهچه . ف . کوه خرد و کوچک - فر -

کوهدل - بدال مهمله بحو هر ع . مرد لرزه زده از پیری - افر -

کوه رحمت - بکسر ثالث و فتح راے قرشت . ف . نام کوهے است نزدیک مکه معظمه که بتازی جبل الرحمة خوانند - ب رفر -

کوه رونده . ف . کنایه از اسپ و فیل قوی - خواجه نظامی ے بکوه رونده در آورد پاے * بپولا دگوئی روان شد زجاے * ب

کوه زمرد - بفتح زاے معجمه . ف . مراد ازین شے محال - ع -

کوهسار و کوهساران و کوهستان و کهساره و کهستان . ف . بمعنے مرزا صائب ے را بر ور ابال پرواز است شخنهاے دهر * کوهساران می شود سنگ نشان این سیل را * استاد فرخی ے برکشید ند کهسار غزنین دیبا * بر نوشتند زکهپایهٔ غزنین بلجم * ب

کوهستان . ف . معروف است یعنی جائے که کوه بسیار باشد و آنرا کهستان نیز گویند و عرب قهستان کرده و در اغلب ولایات قهستان نام ولایتی است چنانکه در خراسان قائن و قهستان و در عراق قهستان قریب بقم که تفرش یکے از انهاست چنانکه نظامی گنجوے در اظهار مولد خود گفته ے چو در گرچه در بحر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم * ن -

کوه سنج . ف . چیزے که وزن کوه داشته باشد و آن تخمین و قیاس باشد چه کوه ممکن نیست که در ترازوے از ترازوهاے این جهانے سنجیده شود - خواجه نظامی ے یکے را بدست انگند کوه گنج * نسنجید ها میدهد کوه سنج * ب -

کوه سهند - بکسر سین مهمله و فتح هاے هوز . ف . نام کوهے - فردوسی ے بخون نریمان میان را ببند * برو تا زمان تا بکوه سهند * ب -

کوه سیام . ف . نام کوهے که ابن مقنع ماه خود را ازان بر می آورد و قصه آن در کتب سیر و مسالک و ممالک مفصلاً مذکور است - استاد فرخی ے اسپ تو هنگام جنبش نسبتی دارد زباد * وقت آرامش نهادے دارد از کوه سیام * ب -

کوه شهد . ف . نام کوهے است که در ان شهد بسیار می باشد - ب -

کوهکان - بالضم . ف . یعنی کوهکن و کان بمعنے کننده نیز آمده بفتح کاف مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است - فرخی گوید ے ز آرزوی کف راد تو زکان گهر * گهر بر آید و بی کوهکان بے مینین * از رشیدی

کوهکن - ف. لقب فرہاد زیراکه خسرو پرویز بفریب وعدهٔ وصل شیرین کوه بے ستون را از فرہاد کنداینده راه ہموار ساخته بود - غ فر -

کوه کوب. بضم اول و کاف در چہارم و سکون واو و بائے ابجد - ف. کنایه از اسپ و شتر است و فرہاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود - بہار -

کوه کوه و کوه تا کوه. ف. از سر تا پا - سنجر کاشی ؎ کوه تا کوه ہمی صوت رسانید بخسرو ٭ که شود سنگدل از کشتن فرہاد پشیمان ٭ یحیی کاشی ؎ کنم وصف سیلان گردون شکوه ٭ که کیف خیالم رسد کوه کوه ٭ ب -

کوه کوه از سر پریدن بنگ. ف. کنایه از کمال بیہوش آمدن و سر حساب شدن و بانگ از سر پریدن گذشت غایتش در اول مبالغه است سالک قزوینی در تعریف کوه کشمیر ؎ مگر ابدال چرخ این کوه دیده ٭ که بانگش کوه کوه از سر پریده ٭ ب -

کوه کوه رسیدن کیف. ف. کنایه از غایت کیف - یحیی کاشی ؎ کنم وصف سیلان گردون شکوه ٭ که کیف خیالم رسد کوه کوه ٭ ب

کوه گنج - بکاف فارسی. ف. کنایه از گنج بزرگ ٭ ب -

کوه گین - بروزن پوستین. ف. بمعنے خداوند و صاحب و بزرگ باشد - رفرک -

کوهم - بثانی مجہول و کسر ثالث که ہا باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسمّاے ہا بالفعل آید و بسکون میم گیاہے است که آن در زمین شیار کرده می باشد و بیخ مدلسهٔ آن به نے می ماند - رفر -

کوه ماران. ف. آن طرف دشت قپچاق کوہے است که در انجا ماران بسیار می باشند میرزا عبد الغنی قبول ؎ بسرین تا کاکلش دیدم شدم بے اختیار ٭ طاقتم باشد اگر چون کوه ماران استوار ٭ و وارسته در اصطلاحات الشعرا نوشته کوه ماران کوہے است که در وسط شہر کشمیر واقع شده و وجه تسمیه اش معلوم نیست ملا طغرا در تذکرة الاحباب در تعریف حسین سبزواری آورده ؎ زقرب آستانش کوه ماران ٭ زده صد طعنه بر تخت سلیمان ٭ و در ہجو کشمیر گفته . مثن بنفشه تخت سلیمانش صورت دیو پا بر رفته و شقائق کوه مارانش برنگ عفریت شگفته و تخت سلیمان نیز کوہے است که تخت حضرت سلیمان علیه السلام در انجا فرود آمده است و الحال مردم برائے زیارت میروند - روزے میرزا صائب در عہد صوبه داری ظفر خان احسن که در ان ہنگام کشمیر مجمع صاحب سخنان بوده بطریق سیر از کوه ماران می گذشت ترک بچهٔ بدخشانے الاصل که در حسن و جمال ممتاز بود با طفل دیگر بکمر کوه مذکور بازے می کرد در ان اثنا فوراً از زبان میرزا این مصراع سرزد ؎ کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد ٭ و مصرعه دوم را یاران دیگر رسانیدند. ع. اینقدر رتبه کجا تخت سلیمان دارد ٭ این نقل از زبان ملا ساطع مسموع گردید - ب -

کوه محروق. ف. یعنے کوه سوخته و آن کوہے است سیاه در حدود ارمن - رت

کوه نالان. ف. نام کوہے است در میان راه گازرون و شیراز - لک -

کوهنک - بضم کاف و فتح ہا بروزن ہوشنگ. ف. بمعنی جستن بفتح جیم مرادف خیزیدن است - ن فر ب -

کوه و کاه پیش اویکی. ف. مثل است - ب -

کوهه - بضم اول و فتح سوم بہا زده. ف. زین اسپ را گویند عموماً و پیش زین را بیش کوہه و پس زین را پس کوہه و اصل درین لغت بلندی است مانند کوه و کوہان شتر و گاو و قلهٔ جبال فردوسی بمعنی زین اسپ گفته ؎ زکوہه باغوش بر دارمش ٭ بنزدیکی زال سام آرمش ٭ و بمعنے قلهٔ جبال خسرو دہلوی گفته ؎ وصف در آمد علمت اینکه بانگ کوس ٭ ہمچو صداے کوه بدر از کوہهٔ جبال ٭ و بمعنے موجهٔ آب و حمله نیز آمده شیخ نظامی گفته ؎ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ٭ زکوہه کنم کوه را ریز ریز ٭ شرف شفروه اصفہانی بمعنے موجه گفته ؎ چنان کوہه زد بحر انعام عامت ٭ که امید را قوت آشنا نیست ٭ ہست سیل دیده ام بر کوه و دریا کوہه زن ٭ در فرہنگ جہانگیری بمعنے جن و اہرمن آورده و کوہه گرفته جن گرفته را گفته بدلیل بیت خاقانی که در تحفة العراقین گفته ؎ از کوہه غم شکوه بگرفت ٭ چون کوہه گرفته کوه بگرفت ٭ ن -

کوههٔ آب. ف. بمعنے جست و خیز آب که موجهٔ بزرگ باشد - ره فر -

کوههٔ آسمان. ف. بمعنی بلندی آسمان است و بمعنے موج ہم آمده است - رلک فر -

کوهه گرفته. ف. جن گرفته را گویند یعنے شخصے که او را جن گرفته باشد - رفره -

کوه هرچند بلند است راه بالا سر دارد. ف. مثل است -

کوهی - با ثالث بتحتانی رسیده. ف. آلوی کوہی را گویند و بعربی زعرور خوانند - و مردے را نیز گویند که در کوہستان می باشند - رن فره

کوهیج - بالضم بکسر ثالث و سکون تحتانے و جیم. ف. بمعنے کوہیچ است که آلوے کوہے باشد - ره فر -

کوهین - بثانی مجہول بروزن زوبین. ف. گیاہے است که بیخ آن به بیخ نے می ماند و در زمین شیار کرده بسیار است - ره فر -

کوهے - بالضم. ف. معروف است و آن سر محله

و معبر و در خانه است و کوچه مخفف و مصغر آنست ن ۔

کُوِیّ ۔ بضم اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی ۔ ع ۔ ستاره ایست ۔ افر ۔

کویجی ۔ ف ۔ اسم پارسی زعرور احمر است که بستانی باشد نه کوہی و بعضی کوثر برای بفارسی مطلق زعرور را دانند ۔ ن ۔

کوچه ۔ بجیم فارسی بروزن مورچه ۔ ف ۔ مصغر کوئی است که راه کوچک و تنگ باشد ۔ ر فر ۔

کَوِیر ۔ بفتح اول و کسر واو ۔ ف ۔ زمینے که شوره زار و سراب گویند و آب ندارد ۔ فردوسی گفته ؎ بیابانکه از وے رمان دیو و شیر ٭ همه خاک شخ و همه کویر ٭ از فرہنگ ناصری ۔ و در برہان کویر بکسر اول تحتانی مجهول بروزن دلیر زمینے باشد که باران بران باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالاے آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبه خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد و شد بران دشوار بود ۔ و بمعنے شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهر آلوده باشد ۔

کَوِیز ۔ بزاے معجمه بروزن مویز ۔ ف ۔ کنج و گوشه خانه را گویند ۔ ر ن ۔

کویژ ۔ بزاے فارسی بروزن تمیز ۔ ف ۔ بمعنے کیل باشد و آن پیمانه ایست که چیزها بدان پیمایند و بعربی قفیز خوانند و بعضے گویند کوژ بمعنے کیل بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است و آن میوه ایست صحرائی شبیه به سیب و آنرا در خراسان علف خبران و بعربی زعرور خوانند ۔ الله اعلم ۔ ن ر فر ۔

کُوِیسْت ۔ بضم اول و سکون سین بے نقطه بروزن گریخت ۔ ف ۔ بمعنے کوفتگی و آزار باشد ر فر ۔

کُویستن ۔ بروزن گریختن ۔ ف ۔ بمعنے کوفتن غله و غیر آن باشد و بکسر اول و فتح اول هم آمده است ۔ ر ه ۔

کویسته ۔ بروزن نبیخته ۔ ف ۔ غله کوفته شده را گویند و دو طرف سرین و نشستگه را نیز گفته اند و ظاهر آنکه با کونسته بفتح نون تصحیف خوانده شده باشد ۔ ر رشیدی فر ۔

کویستیدن ۔ بروزن گریزیدن ۔ ف ۔ بمعنے کویستن است که کوفتن غله و غیر آن باشد و بفتح اول و کسر اول هم آمده است ۔ ر فر ه ۔

کویش ۔ بروزن حشیش ۔ ف ۔ ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند ۔ ر ه فر ۔

کویشه ۔ بروزن همیشه ۔ ف ۔ مثله ۔ ر ه ۔

کُوِیْل ۔ بثالث بروزن طویل ۔ ف ۔ شگوفه بابونه و ریحان را گویند ۔ ر ه فر ۔

کُوِیلَک ۔ بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون تحتانی و فتح لام در ترکی بمعنے پیراهن ۔ غ ۔

کویله ۔ بثالث مجهول بروزن طویله ۔ ف ۔ بمعنے کاکل باشد که موی میان سر است و بضم اول و فتح ثالث هم گفته اند ۔ ر ه فر ۔

کوین ۔ بضم اول بروزن سرین ۔ ف ۔ دست افزارے است روغنگران را مانند کفه ترازو که از برگ خرما بافند ۔ ر ه ۔

کویه ۔ بضم اول و فتح ثالث ۔ ف ۔ گیاهے باشد شیرین که مردمان خورند ۔ ر ه ۔

کوئی هفتاد راه ۔ ف ۔ بکسر ثالث کنایه از روزگار و دنیاست ۔ ر ه ۔

کوئی یافت ۔ تحتانی بالف کشیده و بفا و فوقانی زده ۔ ف ۔ طفلے را گویند که بر سر راه انداخته باشند ۔ ر ه فر ۔

کَه ۔ بالفتح و سکون ها ۔ ف ۔ مخفف کاه که اسپان و شتران و گاوان و خران خورند و کاه ربا معروف و کهربا مخفف آن و کهکشان همان کاهکشان ۔ و بضم اول مخفف کوه که عربان جبل گویند ۔ و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوسه است که بیش و پس زین اسپ و موجه آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنے کوچک باشد مدمه که بزرگ است و کهین و کهینه و کهتر و کهترین و کهان و کهان جمع ۔ و بکسر اول و خفاے ثانی بمعنے علت و دلیل کنند چنانکه گویند بسبب آنش زدم که نمانی کرد ۔ از برہان و فرہنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که چه بهر دو کلمه استفهام اول در ذوی العقول و ثانی در غیر ذوی العقول مستعمل و مغایر است چه ظهوری ؎ هم تو کین ورز و کینه دار که چه ٭ هم تو غمخوار و غمگسار که چه ٭ تمام غزل بر همین وتیره است و از غزل دیگر است این بیت ؎ ورع از گرسنه چشمی بخوان تو نه نشست ٭ مرا گذشت چنین پشت دست خاے که چه ٭ محمد سعید اشرف ؎ زهر دو چشم نظر یکی ببار که چه ٭ نگه دو اسپه چرائی بلاله زار که چه ٭ ۔

کَهّ ۔ بالفتح و تشدید ها ۔ ع ۔ به کردن مست بر روے کسے ۔ افر ۔

کهَا ۔ با اول مفتوح ۔ ف ۔ بمعنے خجل و شرمنده نزاری ؎ بدست خود که کند با خود این که من کردم ٭ کهاے تو به ام آخر ز احمقی تا کے ٭ هم او گفته ؎ سائیست است که من میکنم بروے و لبت ٭ انار دانه گل سرخ و ارغوان یاقوت ٭ کهاے لعل تو باشد اگر ز بهر لطافت نهان زمان بنشانم نگان نگان یاقوت ٭ ن ر فر ۔

کهَاب و کهناب ۔ بفتح اول ۔ ف ۔ در برهان گفته بمعنے داروی گرم جوشاننده که بر محل وجع و درم گذارند ۔ صاحب فرہنگ ناصری گوید که همان کاه دود است که در معالجه بیماری اسپان مفید است ۔ قطران گوید ؎ بنام جون او باشند عتران بفضل ٭ بود برنگ یکے دود داغ دود کهاب ٭ انوری گوید ؎ بر شهوران و اقربات مدام ٭ کاه کهناب باد و جو کهکاب ٭ ن رشیدی ۔

کهَاة ۔ بالفتح ۔ ع ۔ شتر ماده فربه بزرگ جثه یا ناقه فربه شگرف تمام سال یا ناقه فراخ پوست سر پستان کهاء کصحراء مثله فی الکل ۔ افر ۔

کهَار ۔ بالفتح قومی از هنود که پالکی یا تخت و امثال آن بر دارند و فارسیان بتشدید استعمال نمایند ملا طغرا

تا کردہ و بر پالکی کردہ است چادر پالکی نشستہ
چون در پالکی نہ چرخ کہار آمدہ - پ -

کِہال - گکتاب ع جمع کہل کہ بیاید - و کُہّال
کغراب جادوے گری جاہلی - افر -

کَہام - کسحاب ع شمشیر کُند و زبان واماندہ
در سخن و اسپ بطی و آہستہ رو و مرد کلان سال
بے ہیچ چیزے و (قومٌ کہامٌ) علی لفظ الواحد
جمع - افر -

کَہان . ف . بفتح اول بروزن و معنی جہان است
کہ عالم و دنیا و روزگار باشد و مخفف گیہان ہم ہست
کہ آن نیز بمعنے جہان است و بکسر اول بمعنے کہ است
کہ بمعنے کوچکان و خردان باشد - رہ -

کُہّان - بالضم کرمان ع . جمع کاہن بمعنے
فالگوے - افر -

کِہانَۃ - گکتابۃ ع . فالگوے و گرامۃ فالگوی
کون و فالگوے گردیدن - افر -

کَہَب - بالفتح ع . گاؤمیش کلان سال - افر -

کَہِب - بفتح اول و کسر ثانی . ف . بمعنے ننگ
و عار باشد و بکسر اول نیز بنظر آمدہ است - رہ -

کُہبَۃ - بضم اول و فتح ثالث ع سپیدی
مائل بہ تیرگی یا سیاہی یا تیرگی کہ سیاہی زند یا
رنگے است خاص شتر را - افر -

کُہبَد - بضم اول و فتح ثالث . ف . بمعنے
کوہ نشین و عابد و زاہد و تارک دنیا و آنرا کوہ
بود و کوہ بودہ نیز گفتہ اند - و بفتح بالملازم کوہ بودن مانند
سپہبد و سپرید و موبد و باربد - نظامی گفتہ
کہ اے کہبد تحیّت گرد گارت کہ ایمن کن مرا در زینہارت
و بمعنے صراف و خزینہ دار و ہار دہندہ نیز می آید
کہ ناقد و خازن و حاجب گویند - لن رہ -

کَہبَر - بروزن رہبر - نام ولایتی است در
ہندوستان - رفو -

کَہبَل و کَہبَلہ - بروزن مہمل و تبکارہ . ف
احمق و ابلہ را گویند - شمس فخری گفتہ اعظم
اجمال دینی و دین شاہ ملک بخش ای عقل
باکفایت فضل تو کہبلہ - ن رہ -

کَہبَرَک - بفتح اول و راے قرشت بروزن
احمدک . ف . بادنجان را گویند و آن چیزیست
معروف کہ قلیہ کنند و خورند - ر -

کُہ پَیکَر . ف . مخفف کوہ پیکر است کہ پیل و
اسپ قوی ہیکل باشد - رفو -

کَہَّۃ - بفتح اول و ثانی مشدد ع . شتر مادہ
فربہ کلان سال و کندہ پیر و نیز ناقہ کلان سال فربہ
باشد یا لاغر - افر -

کَہتاب - بروزن مہتاب . ف . بمعنے کاہ
دود باشد و ادویۂ جوشاندہ را نیز گویند و
گرم گرم بجہت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم
کردہ و از جاے بر آمدہ بندند و شواہد این لفظ
در کہاب گذشت - رہ -

کِہتَر - بکسر اول بروزن مہتر . ف . بمعنے
کوچکتر باشد چہ کہ بمعنے کوچک و خرد
باشد - سافر -

کَہد - بالفتح و دال مہملہ در آخر ع شتافتن
دراز گوش و شتابانیدن آنرا لازم متعدد و
نیز کہد ستیہیدن خواستن چیزی و
ماندہ گردیدن - افر -

کَہداء - بصحراء ع . داہ را گویند - افر -

کَہَدان - محرکۃ ع شتافتن دراز گوش و
شتابانیدن آنرا و ستیہیدن خواستن چیزے
و ماندہ گردیدن - افر -

کَہدان - بالفتح . ف . جاے کہ در آن کاہ
و علف ستوران نہند ع . کہ اگر از تو نیست کہدان
از تست -

کَہدَب - کجعفر ع . گران ناگوار - افر -

کَہدَل - کجعفر ع . زن جوان فربہ و کندہ
پیر کلان سال از لغات اضداد است و تندہ و
دختر نوجوان و نام مردے و شاعری است - افر -

کَہَر - بروزن سفر . ف . رنگے باشد مر اسپان را
کہ بعربی کُمیت گویند - ہدایت وقتی بیکے از احباب
کہ اسپ کہر خواستہ بود فرستادہ و نوشتہ
چہ جاے اسپ کہر کہ اگر گنج و گہر مرا باشد ترا بابت بلا

کَہَر - بالفتح ع . چیرگی و چیرہ شدن و بانگ بر زدن
و قہر کردن و ترش روی پیش آمدن کسی را بجہت حقارت و
نہادن وے و خندیدن و لہو و بازی کردن و بلند
بر آمدن روز و سخت شدن گریا و داماد خسرے
کردن - افر -

کَہرُبا - بالفتح . ف . مخفف کاہ رباست ہر کہ
با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد - رفو -

کَہرُبا رنگ . ف . بمعنے لون و رنگ زرد
است و چیزے را نیز گویند کہ خاصیت کہربا داشتہ باشد
و کنایہ از ربایندہ و بردارندہ و سبکدست ہم
ہست - رفو -

کَہرُباے شمعی . ف . نوعے از کہربا و این
از اہل زبان بتحقیق پیوستہ و مصطلح اطبا ہم ہست ب

کَہرَم - بالفتح . ف . نام مبارزی تورانی کہ
در جنگ دوازدہ رخ کشتہ شد و نام شہرے
قدیم از شہرہاے فارس کہ در زمان اردشیر بابکان
نیز آباد بودہ و معرب آن جہرم است - فردوسی گفتہ
جہرک نام حکمرانی داشتہ از اردشیر گریختہ بجہرم جو
نزدیک شد باد شاہ نہان شد از و جہرک بیوفا زان فراز

کَہرَہ - بفتح بروزن بہرہ . ف . بزغالۂ
شیر مست را گویند - ن رہ -

کَہزَک - حرف ثالث زاے معجمہ بروزن نغزک
. ف . خردل بوستانی باشد گویند اگر آب
آن را بگیرند و در پاے درخت انار ترش
بریزند انار آن درخت شیرین گردد و
بعضے گویند تیرہ توک است کہ بعربی جرجیر
خوانند - رہ فو -

کَہزَل - بفتح اول بروزن منزل ف . رستنی و
داروی باشد کہ در دواہا نیز بکار برند - و بعربے

جرجیر گویند ادرار آورد و ملین و مسخن و مقوی باہ باشد۔ ن رفرہ۔

کہسار۔ بالضم بروزن رخسار۔ ف مخفف کوہسار است یعنے زمینے و جائے کہ در انجا کوہ بسیار باشد۔ فرہ۔

کہستان۔ بروزن گلستان۔ ف مخفف کوہستان است چنانکہ گذشت و نام ولایتے است از خراسان معرب آن قہستان است و الحال بتعریب اشتہار دارد و کہسر کہ در شعر ناصر مرقوم شدہ مخفف کہسار بمعنے سر کوہ است۔ رن ہ۔

کہستہ۔ بضم کاف و کسر ہا۔ ف۔ کوزہ پر آب و بستن نیز آمدہ است۔ رن۔

کہسلہ۔ بروزن مسئلہ۔ ف۔ بمعنے احمق و نادان باشد۔ رہ فر۔

کہشتہ۔ باشین نقطہ دار بروزن و معنے کہستہ است کہ کوزہ پر آب باشد۔ رن فر۔

کہف۔ بالفتح۔ ع۔ شمخ و غار کوہ فراخ شبیہ خانہ زمین کند و پناہ و (کہف القوم) معتمد ایشان کہوف بالضم جمع۔ و (اصحاب الکہف) از اہل روم اندر دین مسیح علیہ السلام و بروایت ابن قتیبہ قبل از مسیح و گویند این غار ہم در ارض روم است و در اسامی ایشان اختلاف بسیار است اقیل مکسلمینا۔ املیخا۔ و کسر مرطاکش۔ نوالش۔ سانیوس۔ بطینوس کشفوطط۔ و قیل ملیخا۔ مکسینا۔ مرطونس۔ ارکطانس۔ اونس۔ کید۔ سلططیوس۔ و قیل۔ مکسلمینا۔ تملیخا۔ مرطونس۔ بینونس۔ سارینونس۔ کفشططیوس۔ ذونواس۔ و قیل مکسلمینا۔ املیخا۔ مرطونس نواس سارینونس۔ بطینوس۔ کشفوطط۔ و قیل۔ مکسلمینا۔ تملیخا۔ مرطونس بینونس۔ سارینونس۔ ذونوانس

کشفیطط۔ و (ذات کہف) موضع است و نیز کہف نیک دویدن و شتافتن و رفتن افر۔

کہکامۃ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم۔ ع۔ مرد بیمناک۔ افر۔

کہکان۔ بروزن بہتان۔ ف۔ کوہکن و آلتے کہ بدان کوہ کنند و آنرا کوہ کاف نیز گویند یعنی کوہ شکاف۔ حکیم فرخی گفتہ ؎ بآرزوے کف راد او بکان گہر × گہر برآید بے کوہکاف و بے میتین × و کہکانی بمعنے کوہ کنی۔ فرخی ؎ فرہاد بکہکانی شیرین بکف آورد ے × گر در کف او بود ے ہم شدت تو میتین۔ ن افر۔

کہکاہۃ۔ بالفتح و فتح ہاے ثانی۔ ع۔ مرد بیمناک و دختر فربہ۔ افر۔

کہکشان بروزن مہوشان۔ ف مخفف کاہکشان و آن سپیدی باشد کہ شبہا بطریق راہ در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارہاے کوچک نزدیک بہم است و عربان مجرہ گویند۔ رفر۔

کہکم۔ کجعفر۔ ع۔ بادنجان و پیر سالخوردہ و مرد بیمناک کہکامۃ بالفتح مثلہ۔ افر۔

کہکوب۔ بضم اول و کاف بروزن اسلوب۔ ف۔ کنایہ از اسپ و شتر باشد و فرہاد را نیز گویند کہ عاشق شیرین بودہ۔ رفرہ۔

کہکہۃ۔ کدحرجۃ۔ ع۔ گرمی و سوزش و حکایت آواز شیر و شتر و دمیدن سردی زدہ دست خود را تا گرم گردد۔ افر۔

کہگل۔ بالفتح و کسر کاف عجمی۔ ف۔ مخفف کاہ و گل و بالفظ کردن مستعمل۔ میر حسن دہلوی ؎ چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت × کہگل چہ کند بام چو بنیاد نماندہ است × ب۔

کہگری۔ بفتح اول و کسر کاف ثانی۔ ف ظہوری ؎ سمند عیش را نشاید ز کہگری برون آری × ظہوری در مصاف غم عنان وا ز ن خموشی را × ب

کہل۔ بالفتح۔ ع۔ مرد سیاہ سپید موے

ذی وقار یا مرد میانہ سال یا آنکہ از سی یا از سے و چہار در گذشتہ تا پنجاہ و یک رسیدہ باشد گویند کہ مرد تا شانزدہ سال حدث است و از شانزدہ تا سی و دو شاب و از سی و دو تا پنجاہ کہل و بعد آن شیخ کہول و کہلول و کہال ککتاب و کہلان کندمان و کہل کرکع جمع کہلۃ مونث کہلان دیگر کہل جمع۔ و (نبت کہل) گیاہ بیابان درازی رسیدہ و سخت گردیدہ و شگوفہ بر آوردہ و از اعلام است و یقال طار لہ طائر کہل یعنے او را نصیبی و بہرہ است از نعمت دنیا۔ افرغ۔

کہلمہ۔ بفتح اول و ثالث۔ ف۔ بمعنی بادنجان است۔ رہ فر۔

کہلہ۔ بفتح اول بروزن بہلہ۔ ف۔ ریزہاے کاورسہای زر و سیم را گویند۔ و زر سپیدی تاتج را نیز گفتہ اند و بترکی آقچہ خوانند۔ رہ فر۔

کہم۔ بالفتح۔ ع۔ بد دل کردن کسی را سختیہای زمانہ از اقدام بر امرے۔ افر۔

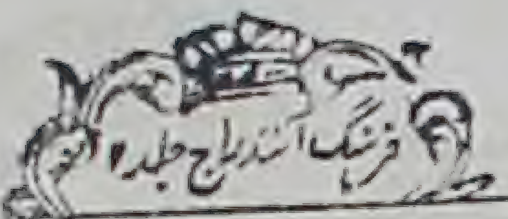
کہمس۔ بسین مہملہ کجعفر۔ ع۔ شیر بیشہ و زشت روے کوتاہ قد و ناقہ بزرگ کوہان۔ افر۔

کہمسۃ۔ بفتح اول و ثالث و رابع۔ ع۔ باہم نزدیک کردن ہر دو پاے در رفتن و برانگیختن خاک از انہا۔ افر۔

کہمل۔ کجعفر۔ ع۔ مرد گران و ناگوار دلکہ صحبت وی را دوست ندارند۔ افر۔

کہن۔ بضم اول و فتح ثانی۔ ف۔ مقابل نو و بالفظ شدن مستعمل۔ حکیم زلالی ؎ از غیرت نامہ دوائم × خون در شکم خلق کہن شد × از دیدن چشم زخم حرم × نظارہ مردوزن کہن شد × و گاہی براے تعظیم چیزے نیز استعمال کنند چون نخل کہن سال و کہنہ دزد۔ و کہنہ شاعر۔ و کہنہ قصہ خوان۔ ب۔

کہنبار۔ بالفتح۔ ف۔ کاہ انبار است و بکاف فارسی است در برہان درین مقام آوردہ خطاست



در کاف عجمی لشرح بمعنی وقت و گاه است نه انبار کاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاوه سهو کرده اند - ن -

کهن پوستین . ف . شخصی که بسبب کبر سن پوست اندامش برنگ پوستین شده باشد و امثال آن - خواجه نظامی ؎ کهن پوستین در آمد بجنگ ٭ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ٭ و میتوان گفت که استعاره تگیه است بجهت آنکه غرض تشبیه باو مذکور است بگرگ کهنه و در بعضی نسخ خشن پوستینی واقع شده - ب -

کهن پیر . ف . پیر فرتوت و سالخورد - فر -

کهن پیوند . ف . کنایه از خانه زاد - خسرو ؎ غلامی کو کهن پیوند باشد ٭ نه بنده بلکه خویشاوند باشد ٭ ب -

کهنة - محرکة . ع . جمع کاهن بمعنی فالگوی - افر -

کهن خرابات . ف . کنایه از دنیای فانی است - رشید -

کهن داهی . ف . کامل بودن در مکر و فریب محسن تاثیر ؎ بی خبر دانه خور صحبت آن یارانی ٭ کز تو گیرند دل و دین بکهن دامیها ٭ ب -

کهن دژ - بضم کاف و کسر دال و سکون زای فارسی . ف . بمعنی شهر و قلعه کهن است - قهندز و قندز معرب و مخفف آن و در هر ولایت یا نسبته قلعهٔ قدیم بوده و خواهد بود منحصر به بدخشان یا ترکستان نمی باشد چنانکه مرقوم شده است - ن ر -

کهن دزد . ف . در مقام تعظیم این مردم میگویند - ب -

کهن دیر - بفتح دال . ف . کنایه از آسمان است و کنایه از دنیا و جهان هم هست - ره فر -

کهنزه - بفتح اول و ثانی و زای هوز و سکون ثالث . ف . بمعنی خمیازه است و آن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یا آمدن تب و بعربی تمطّی گویند - ره فر -

کهن سال . ف . مرادف دیرسال - مرزا صائب ؎ ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است ٭ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را ٭ ب -

کهن سلسله . ف . زندانی کهنه - محتشم کاشی ؎ بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام ٭ فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب ٭ ب -

کهن فرش - بفتح فا . ف . کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند - ره فر -

کهن قصه خوان . ف . بر قیاس کهن دزد که گذشت - ب -

کهن گرگ . ف . گرگ پیر و کنایه از دنیا است - فر -

کهن کیسه . ف . مالدار قدیم مقابل نوکیسه و سند آن در لفظ سپهان شکنج گذشت - ب -

کهن لنگ . ف . کنایه از کسی یا چیزی که در جای باشد و از ان بر آمدن نتواند - خواجه نظامی ؎ سمندر چو پروانه آتش رو است ٭ و لیک این کهن لنگ و آن خوش رو است ٭ محمد صالح رافع تخلص ؎ برای دفع این دزد کهن لنگ ٭ فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ ٭ ب -

کهنه - بضم اول و فتح نون . ف . دیرینه و قدیم -

کهنهٔ باصفا . ف . پیری که چون جوانان شگفته و ظریف باشد - محمد قلی سلیم ؎ جلوه گر گشت دختر رز باز ٭ کهنهٔ باصفای من آمد ٭ ب -

کهنهٔ بی نمازی و کهنهٔ حیض و کهنهٔ رنگین . ف . لته حیض - اسمعیل ایما ؎ کهنهٔ بی نمازیش نه کنی ٭ از ریا دامن نمازی را ٭ حکیم شفائی در هجو ؎ بعد ازین بر سر شوق هندی شومت آییم ٭ سبب سرخی آن کهنهٔ رنگین آییم ٭ ب -

کهنهٔ سوار . ف . سرآمد پهلوانان - میر نجات ؎ آفرین باد بگفتار خوش کهنه سوار ٭ آن پدر خوانده پریای دلی در همه کار ٭ سنجر کاشی ؎ الهی تا ابد از کهنه سواران تو مریخ ٭ دی از ازل از پیر غلامان تو کیوان ٭ ب -

کهنه فروش . ف . کسیکه قماش های کهنه و اشیای مستعمله را بر دست و دوش بر گرفته بفروشد - سیفی صاحب بدائع ؎ تا از لباس حسن بیار است دوش خود ٭ از لوشاییم بندهٔ کهنه فروش خود ٭ ب -

کهنه فعله - بضم کاف و کسر فا . ف . کنایه از محیل و مکار و تجربه کار - محسن تاثیر ؎ هر جایی چو مشعل دولت ندیده ایم ٭ این کهنه فعله مخترع طرح تازه است ٭ و له ؎ در عشق میگذارم از تو بنای کاری ٭ گر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری ٭ ب

کهنی - بکسر اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده . ف . خانهٔ زمستانی باشد و خرس را نیز گویند و آن جانوری است معروف - دفره -

کهوف - بضمتین . ع . جمع کهف بالفتح که بالا گذشت - افر -

کهول - کصبور . ع . تننده و مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد - غ ره -

کهولة - بضمتین و فتح لام . ع . دوموی شدن یعنی در ریش موی سیاه و سپید پیدا شدن - غ افر -

کهوه - بضمتین . ع . پیر و کلان سال گردیدن و یه کردن ست برروی کسی - افر -

کهوه - ف . اسم فارسی قهوه است - ن -

کهه . ف . در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی تبن است که کاه باشد - ن -

کهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده . ف . نام قلعه ایست از ولایت سیستان - ره فر -

کهیانه - بروزن آشیانه . ف . دوایی است که آنرا بعربی عود الصلیب گویند بر مصروع آویزند نافع باشد - ره -

کهیج - بفتح اول و کسر ها و یای مجهول . ف . نام قلعه ایست معروف قریب به مکران که به کیج و مکران شهرت کرده و از ولایات نزدیک سیستان است

فردوسی گفتہ ؎ نمانیم کارام گیرند بیج × سواران باسیاہ کیج × وآنرا کیہ نیز گویند و بعضے کیج را معرب کھی دانستہ اند - ن غ ر -

کِھِیَر - بثالث مجہول بروزن صغیر . ف . سیب صحرائی است کہ نقل خواجہ ومیوۂ خرس وکیل نیز کیلک نیز خوانند وبتازی تفاح بری گویند وبیونانی زعرور گویند وکھیرک بمعنے باذنگان دیدہ شدہ -

کِھِیلا - بالام بروزن ایضا . ف . نام مبارزے بود ایرانی - رہ -

کِھِیلَہ - بروزن جمیلہ . ف . پوست درختے است نازک وتنک مانند شیطرج وآنرا دردواہا بکار برند - رہ فر -

کُھَیم - کامیر ع . مرد کلان سال - افر -

کِھِیَن - بکسر اول بروزن نگین . ف . بمعنے کوچکترین باشند چہ کہ بمعنے کوچک است وسیب صحرائی را نیز گویند کہ بعربے زعرور وذو ثلثۃ حبات خوانند بسبب آنکہ دانۂ آن سہ پہلو باشد - رہ فر -

کِھِینَہ - بکسر اول بروزن نگینہ . ف . بمعنے کہین است کہ کوچکترین باشد - رہ -

کَے - بالفتح وتخفیف بروزن مے . ف . استفہام فی الزمان یعنے براے طلب تعین زمان - خواجہ شیرازی ؎ کی دہد دست این غرض یارب کہ ہمدستان شوند × خاطر مجموع ما زلف پریشان شما × ودرینجا نیز براے ہمین ارادہ است کہ در قول او کجاست دریغان گذشت - و براے نفی بر سبیل انکار و بمعنے چرا کہ استفہام لم است - میر خسرو ؎ موسی اگر در راہ تو نیست پیک × کے ارنے کو شد وانظر الیک × وکذا فی النسخ ودر نسخ متداولہ جو ارنے گو واین واضح تر است - و بمعنے اصل وحقیقت وزبدہ وخلاصہ پادشاہ بزرگ یعنے شہنشاہ وبلند قدر واین نام را در بلندے وقدر از کیوان گرفتہ اند کہ بلندترین کواکب سیارہ است واز چہار طبقہ ملوک فرس اولین را پیشدادیان ودومین را کیانان گویند - کیقباد وکیکاؤس وکیخسرو وکے لہراسپ ازان جملہ بودہ اند و بعضے کیومرث را نیز گفتہ اند وسہو کردہ اند کیومرث بکاف فارسی است نہ عربی وبباید دکیان تاجے وکلاہ مخصوص بودہ است ع . جو کاؤس تاج کئی برنہاد × نظامی از قول دارا گفتہ ؎ خبر دستے کہ بر ما درازی کنی × بتاج کیان دستبازی کنی × نگہدار دستت کہ دراک این × نہ پنہان چو روز آشکارست این × ودر روضۃ الصفا در احوال کیقباد آوردہ کہ کے بلغت پہلوی جبار را گویند - ودر فرہنگ کے بمعنے پاک وخالص نیز آوردہ - زراتشت بہرام گوید ؎ شد رستم بشکیب وبے شبہہ بروے × بپذیر فتم مراورا از دل کے × از جواہر الحروف وبہار عجم وبرہان وغیاث -

کَے - بالفتح والتخفیف ع . بر سہ نوع است اسم مختصر از کیف و بمعنے لام تعلیل وآن براے استفہامیہ آید در سوال از علت مثل کیمہ بمعنے لمہ وبراے مصدریہ نحو جئتک کیما تکرم وبران مصدریہ مضمر کقولک جئت کے تکرم وقولک لمہ فعلت کذا فتقول کی یکون کذا وتنصیب الفعل المستقبل وبمنزلۃ ان مصدریۃ وعلامت صحت حلول آنست محل آن وندخل علیہ اللام ایضا فتقول لکی وبتصل بلا النفی کقولہ تعالی لکی لا تاسوا - وکَیّ بالفتح وتشدید تحتانی بمعنے داغ کہ آہن گرم کردہ بر عضو نہند - افر غ -

کَیٔ - بالفتح ع . ترسیدن وبددل شدن افر -

کَیا - بفتح اول وبکسر نیز گفتہ اند . ف . بمعنے پادشاہ بزرگ ومجازا بمعنے عموم حکام وفرمان دہان آمدہ شمس فخری گفتہ ؎ شکوہ تخت کیان وارث ممالک جم × کہ تاج مرزکیا نزاشہنشہ است وکیا - وبسیارے از اولاد واحفاد ملوک پارس لقب کیانی داشتہ اند ونامہاے اجداد بر اولادے نہادہ اند وبعضے سادات کیلانزا نیز کہ سلطنت کیلان بودہ کیا وکار کیا میخواندہ اند وتا بجاے رسیدہ کہ بحاکم ورئیس دہ نیز کیا اطلاق مینمودہ اند چنانکہ حکیم خاقانی گفتہ ؎ خواہی کہ نزل جان دہدت دہ کیاے دہر × بستان کشادنامۂ عنوان صبحگاہ × مولوی گفتہ ؎ چون سفیہان راہو دکار وکیا × لازم آید یقتلون الانبیاء × وبمعنے عناصر اربعہ گفتہ شدہ ع . زافزان نجوم وزامتزاج کیا × ودر زفانگو یا نوعے از ملک رومی آوردہ - از فرہنگ ناصری ورشیدی -

کیاباد - بفتح بروزن خرابات . ف . بمعنے عالم جبروت چنانکہ روانگرو بکسر کاف بمعنے شہر ارواح است وبعبارت اخری عالم ملکوت است - و باصطلاح صوفیہ عوالم وجود پنج است لاہوت ولاہوت وجبروت وملکوت وناسوت کہ آخرین ہمہ است . ن

کَیاجُود - بفتح وضم جیم بروزن بلاء ورد . ف . عاقل وفاضل ودانا را گویند - ن رفر رشیدی

کَیاخَرہ - بفتح کاف وضم خا وفتح را . ف . بمعنے نوریست کہ از جانب خدا بر روح پادشاہان نازل شود کہ بدان نور حشمت وشوکت وقدرت وعدالت حاصل نمایند ودر خورہ مذکور شدہ است - ن رفر -

کَیاخَن - بروزن فلاخن . ف . بمعنے نرمی وآہستگی وہمواری آمدہ - فخری گفتہ ؎ ہمہ اعداے خود را دوست کردی × باحسان وبمردی وکیاخن - رفر -

کَیاخُورہ . ف . بواو معدولہ بروزن ومعنی کیاخرہ است کہ گذشت - رفر -

کَیّاد - بدال مہملہ کشداد ع . مکار وبسیار حیلہ گر - غ ا -

کَیادَہ - بروزن پیادہ . ف . بمعنے رسوا باشد - ن رفر -

کِیار - براے مہملہ کتاب ع . دُمب برداشتن اسب در دویدن - افر -

کِیار - بکسر اول بروزن دیار . ف . بمعنے کاہلی باشد وبضم اول ہم آمدہ است ونام کیاہے ہم ہست - رفر -

کَیارا - بفتح اول وثانی ورابع ہر دو بالف کشیدہ

. ف. بمعنے اندوه و ملال است و تیرگی روے باشد بسبب گلو فشردن و خفه کردن یا چیزے بسیار خوردن و آنرا بالعربی کلفة گویند و بمعنے تاسه هم آمده است و آن میل و خواهش بهم رسانیدن بخوردنی باشد و این حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد - ره فر -

کیارجان - بروزن خدایگان . ف . نام پدر لهراسپ شاه اسپ و آن پسر زریوند و برخے آورند گفته و او پسر کے پشین بوده است - ن فر -

کیارش - بروزن بلاکش . ف . نام یکے از چهار پسر کیقباد بوده و اصل در ان کے آرش است - ن رفر -

کے آرمین . ف . نام پسر دیگر کیقباد بوده است - ن -

کیارنگ - بکاف فارسی در آخر بروزن دمادم . ف . رنگ پاکیزه و لطیف را گویند و بمعنے سفید هم آمده است - ن رفر -

کیازند - بکسر اول و فتح زاے نقطه دار بسکون نون و دال بے نقطه . ف . بمعنے پادشاه بزرگ و عظیم الشان است چه کیا بمعنے پادشاه و زند بمعنے عظیم و بزرگ آمده است و کتاب خدا را که پارسیان معتقد بوده اند باینمعنے زند خوانند - ن ره -

کیاست - بکسر اول و فتح سین مهمله ع . زیرکی و دانائی از منتخب و مدار و کسانیکه بکاف فارسے خوانند محض غلط است چراکه لفظ عربی است و در عربی کاف فارسی نمی آید - غ -

کیاص بصاد مهمله کشداد ع . بددل و سست و (کیاص المشی) آنکه در رفتار ما بین هر دو ران او دوری و در باطن ران نرمی و فروهشتگی باشد - افر -

کیاغ - بغین معجمه بروزن چراغ . ف . بمعنے گیاه است که علف باشد - ره -

کیاگن - باکاف دوم فارسی بروزن مساکن . ف . بمعنے مخالف باشد و درشت و ناهموار را

نیز گویند - ره ن -

کیال - کشداد ع . پیماینده لقب نردی گول که پیوسته خاک می پیمود - افر -

کیالج - بالفتح و کسر لام و سکون جیم ع . جمع کیلجة بالفتح کیلجه که پیمانه است مر غله و آرد و جز آنرا - افر -

کیان - بالضم . ف . خیمه گرد و مدور که گنبدے نیز گویند - ابو شکور گفته ؎ همه بار بسته بدین آسمان × که برپرده بینی لبسان کیان × لامعے گرگانی گفته ؎ خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه × آنکه بودے مرعرب را خیمه گردان را کیان × و بالفتح جمع کے باشد یعنی پادشاه جبار و بزرگ خاقانی گفته ؎ از کیانست چرخ سرپنجه × که بشاه کیان در آویزد × و بمعنے اصل نیز گفته ؎ تاج سنجر خاندان سلجوق × بر تخت زر کیان به بینیم × بر شاه کیان گهر فشانم × کورا گهر کیان به بینیم × و کیان بالکسر جمع که براے استفهام ذو العقول است ملا شیبی ؎ چون سوے تو نامه فرستم × فرمان بکیان دعا نویسم × ب ن

کیان - بالکسر ع . بودن و هست شدن - افر -

کیانا - بروزن همانا . ف . عناصر اربعه خسرو گفته ؎ همه آزادگی و همت تو × قهر گردست مرکیانا را × فخری گفته ؎ تو وارث کیانی بنجات از نهیبت × صد هیبتی که بودی در حلقهٔ کیانا × ن ره

کیانة - گکتابة ع . بدرفتاری - افر -

کیان خره - بضم خاے نقطه دار و فتح راے بے نقطه . ف . بمعنے کیاخره است - ره -

کیاخوره - بواو معدوله . ف . بمعنے کیاخره است - ره -

کیانستان . ف . عالم جبروت و کیانستانیان ملائکه و فرشتگان عالم جبروت - ن -

کیانند - بالکسر ف . کیستند - فر -

کیانی - بالفتح . ف . منسوب بکیان که جمع کے

باشد پس کیانی بمعنے چیزے که لائق شاهان عظیم الشان باشد - غ -

کیالیش - بروزن فزایش . ف . بهارے و جاری و آنرا کیش بروزن روش نیز گویند کیشمند بفتحتین یعنے صاحب قهر و خدا و ندجبر چه مند بمعنے صاحب است - ن -

کیبدن - بیاے مجهول و سکون باے موحده . ف . یکسو رفتن و تحاشی نمودن - طالب آملے ؎ دل از خاموشی به که کیبد ترا × تو شمعے خموشے نه زیبد ترا × ب -

کیبر - بفتح اول و ضم موحده و سکون را . ف . پیکان پهن که شکارے اندازند - ملا عبدالله هاتفی ؎ زآمد شد کیبر کینه کوش × هوا شد یکی خانهٔ چوب پوش × ب

کیبو - بکسر اول و ضم با بروزن تیهو . ف . مرغے است بزرگ و آنرا دبنار هم میگویند و بعضے گویند مرغکے است کوچک و رنگهاے مختلف دارد و آشیانے سازد که گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند - ره -

کیبیدن - بروزن بچیدن . ف . بیکسو رفتن و تحاشی نمودن و برین قیاس کیبد و کیبید و در فارسی کوبیده خاطر و رنجیده دل را کیبیده خوانند و کوفته خاطر نیز بهمین معنے است - ن ب ر -

کیپا - بفتح اول و باے فارسی بروزن شیدا . ف . بلغت ترکی و بازند نقره را گویند و بعربی فضّه خوانند و بکسر کاف و یاے معروف نوعے از طعام که روده باریک گوسفند را پاک کرده درجوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند از لغات ترکی نوشته شد - غ ره

کے پشین - بروزن درگزین . ف . نام یکے از چهار پسر کیقباد است و بجاے باے فارسی نون مکسور هم بنظر آمده است - ره -

کیت و کیت - بفتح التاء و کسرها فیهما ع . چنین چنین

جنین ولیث کسید ومخفف زیرک اکیات جمع -

کیتو - بروزن تهو . ف . مرغے است که سنگریزه خورد وآنرا سنگخوارک گویند در فرهنگها بعد از یا تا آورده اند وبرهان بعد از یا بجاے تای مثناة فوقانی باے موحدهٔ تحتانی آورده وگفته مرغے است که آشیانه سازد چنانکه گوئی که از ریسمان بافته اند واز درخت آویزان کند - ن -

کیتَ وذیتَ . بفتح کاف وفتح ذال معجمه وفتح هر دو تاے فوقانی ع . چنان وچنین - غ -

کیثوفیلا - باتحتانی مجهول وثاے مثلثه لواو وفا وبیاے حطی رسیده ولام بالف کشیده لغتے است یونانی ومعنے آن بفارسی از سنگ ساخته باشد وآن صمغی است بغایت صلب واز درخت نوعے از بلوط بهم میرسد وبعربی صمغ البلاط گویند وبحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است وبعضے گویند سریانی است - رکا -

کیثه - باثاے مثلثه بروزن کیسه - چرک وریم نقره را گویند . وبعربی خُبث الفِضّة خوانند - سا ۵ -

کیج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم ابجد . ف . خر الاغ دُم بریده را گویند وچار داے را نیز گفته اند که زیر گلو وزیر دهنش ورم وآماس کرده باشد - رکا -

کیچ - بکسر اول وسکون ثانی وجیم فارسے . ف . بمعنے پراگنده وپریشان باشد وجنسی از جامهٔ ابریشمی هم هست ونام ولایتے است نزدیک سیستان وبمعنے کم واندک وکوچک وآهسته هم آمده است - رکا -

کیچ کیچ - بروزن پیچ پیچ . ف . بمعنے کوچک کوچک وخرد خرد واندک اندک وآهسته آهسته باشد - رکا -

کیچه - بکسر اول وفتح ثالث . ف . بمعنے کوچه است که راه تنگ باشد - رکا -

کَیَح - بفتحتین وسکون حاے حطی . ع . بسختی وسطبری ودرشتی - و (آسنانٌ کَیَحٌ) بالفتح والکسر دندان سخت وسطبر آکیح کاحمد مثله - افر -

کیخ وکیغ - بالکسر . ف . چرک وریمی که در کُنج چشم جمع شود وچون در فارسی خا باغین تبدیل مے یابد کیغ نیز آمده - ابوسعید گفته ؎ شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است × بلے چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ × ن دفر ورشیدی -

کیخان - بالکسر . ع . کازه از نے وکلک ومانند آن بے روزن - افر -

کیخرس - بفتح اول وسکون ثانی وضم خاے نقطه دار وسکون را وسین بے نقطه . ف . غلهٔ است که آنرا کاورس میگویند - رفرکا -

کیخُسرُو - بفتح کاف وضم خا وفتح را . ف . بمعنے پادشاه بزرگ مرتبه وپیشواے عادل ونام شهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب وفرنگیس نام داشته وافراسیاب آخر بمکر وغدر براندر واقارب خود اورا کشته وپس از چند سال بحکم کیکاوس گیو بن گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته او ومادر او را پیدا کرده بگریزانید ورستم بحکم کاوس باسپاه در حد ایران وتوران منتظر نشسته بود تا بگیو رسیدند وسپاه توران که بباز گردانیدن آنان مے آمدند مایوس باز گردیدند کیخسرو ومادرش فرنگیس وگودرز آسوده دل بایران آمدند وبپادشاهے نشسته ودر طلب خون سیاوش با جد امّی خود رزمها کرده وسالها درمیان ایرانیان وتورانیان جنگها قایم ودایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد واورا ومفسدان ازابکشت وترکستان را بجهن پسر افراسیاب که خال او بود واگذاشته وترک دنیا گزید وبلاد ایران را به بزرگان تقسیم نمود لهراسپ را شهنشاه همه کرده ناپدید شد واو درمیان شاهنشاهان عجم بزرگوارے ویزدان پرستی منفرد وبعدل وداد بے مثل وبخوبی مثل است - مولوی معنوی بنقربیی گفته ؎ کیخسرو سیاوش وکاوس وکیقباد × گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد × شیخ نظامی در خسرو وشیرین گفته ؎ اگر گیتی بیکشاه آرمیدی × ز کیخسرو بخسرو کے رسیدی × گویند کیخسرو نامهٔ هوشنگ از بردا ومطالب جام گیتی نماے فریدون را نیز مهمل نگذاشتی دپیوسته گفتی هرچند براز هاے نهان می نگرم سخنان جمشید چون خورشید با ضیا است وهر قدر بکارهاے آشکار میرسم گفتار فریدون با برهان ورهنماست وگفته اند که جم نام نامه داشته وحکیم بزرگ مهر گفته دمجاسب ان نامهاے هوشنگ بوده وکیخسرو بران عمل مینمود -

کیخسروی . ف . نام لحنے است که بربسی لحن باربد افزوده اند چه بقول بعضے سی ویک لحن است - رفرکا -

کَیخَم - کحیدر . ع . صفتی است که بدان ملک وسلطان راستانید گویند (ملکٌ کیخمٌ) ای عظیمٌ - افر -

کید - بروزن صید . ف . نام یکے از پادشاهان کنور که قنوج معرب آنست بوده معاصر اسکندر رومی که دختر باسکندر داد نام نوشابه بردعی بوده که قیل انه معرب آن شده واصل دران کندابه یعنے آب قند بوده نوشابه نیز بهمان معنے است وقند معرب گند است - ن -

کَید - بالفتح . ع . مکر وفریب وبدسگالی وحیله وجنگ - وکیدُ الله مجازات خدائی است مر مکاران را بر مکر آنها ونیز کید بدسگالیدن ومکید ومکیدة مثله وبافارسی با لفظ کشیدن مستعمل میر معزی ؎ ای بجوپیری خوب وز چشم شده پنهان تا چند کشم در غم تو کید شیاطین × ونیز کید آتش

[illegible]

برآوردن آتش زنه دفع کردن و کوشیدن
زاغ در بانگ کردن و با هم مرو سیدن و بُردن
وحیض آوردن زن و آهنگ نمودن و نزدیک
شدن کار که بشود و درشتی نمودن - افوب -
کید یا - با بای فارسی بروزن اژدها - ف -
نام زنی شهر پادشاه بردع بوده و او را نوشابه
می گفتند و معرب آن قیدافه است - ر ۵ و ف -
کید قاطع - بکسر اول و یای مجهول نام
کوکبی منحوس دُم دراز و آن قاطع المجار است ظاهراً
مقرس کیت است که بیای مجهول در هند
نام ستارهٔ منحوس است - غ -
کیذ بان - بفتح الکاف والذال ع -
دروغ گوی - افر -
کیر - بیای مجهول و سکون با و رای مهمله
ف - نره حیوانات و با لفظ خوردن مستعمل میر
خسرو ؎ گر بیل کیر پشه خورد نیست این عجب × پشه که کیر پیل خورد این عجب بود × انوری ؎
حبذا کیر قاضی کیرنگ × آنکه دارد ز سنگ خارا
ننگ × پوست برپشت او ز سختی چاک × جامه
بر جرمش از بزرگی تنگ × عرق اندر مسام او
سفره باد × منی اندر عروق او شده سنگ ×
جستن بادها در و بشتاب × رفتن آبها دو بدرنگ ×
در رو و در نشیب چون ماهی × بر جهد بر فراز
همچو پلنگ × -
کیر - بالکسر ع - دمهٔ آهنگری آکیار و
کِیَرة کقودة و کیران بالکسر جمع و کیرو
کسید اسب که در دویدن دُم بردارد - افر -
کیران - بالکسر ع - جمع کور - بالضم بمعنی
پالان یا با ساختگی آن و نیز جمع کیر که گذشت افر
کیرخ - با اول ثانی رسیده و رای بی نقطه
مفتوح بجای نقطه دار زده - ف - و تختهٔ میان
پیوسته باشد و قرآن و کتاب بران نهند و
بعربی رحل خوانند و با بمعنی با کاف فارسی

هم آمده است واضح آنست - ر ۵ و ف -
کیر بزاز تراشیدن بزرگ نمیشود
ف - مثل است - ب -
کیر خر و کون خر - ف - کنایه از احمق و
بیخرد و بدین معنی دندان خر نیز گذشت -
باقر کاشی در تعریف شاعر گدا و خواجهٔ بدادا
؎ بود سگی خواجه لقب بی هنر × هردو بود کون
خر و کیر خر - ب -
کیر کاشی - ف - چیزی است که در کاشان
بصورت کیر سازند و زنان طبق زن بکار دارند
و ساخورده نیز همانست و محا چینک و حجت محکم
ازین ادفات آنست - حکیم شرف الدین شفائی
؎ اگرش حاجت او فتد بخلال × می کند کیر گاه
استعمال × نعمت خان عالی ؎ مشهور لعبت
مشائخ × دمساز همه بکیر کاشی × ب -
**کیر مفلس بکون خام طمع و کیر
مگس چه خفته و چه بیدار**
هر کدام مثل است - ب -
کیرو - بروزن پیرو - ف - بمعنی حفظ و
نگهداشتن و حصول چیزهای باشد که پیش
ازین در ذهن پوشیده بوده - ر ۵ -
کیریان - بیای حطی بروزن میهمان ف
بمعنی فداء و قربان باشد و آن بدلی است که خود
را یا دیگری را بدان از بلا وارهاند - ر ۵ -
کیز - بالکسر و یای مجهول و زای معجمه در
آخر - ف - بمعنی نمد است که از پشم مالند و فرش
کنند و نوعی از ازا گلیم بکاف فارسی گویند
ع - بهر یکی گلیم نتوان سوخت × و نوعی
از ان پشمینه که فرش نمایند - قالی و وجه تسمیهٔ آن
اینکه اول بافتن آن پشمینه رنگارنگ در بلد
قالیقلا که از ارزنة الروم و دیار بکر است
بظهور آمده و باطراف بردند و نمد و گلیم و قالی
خوانند منسوب بقالیقلا و مخفف آن - ن -

کیزان - بالکسر ع - جمع کوز ...
الیست معروف - افر -
کیس - بالفتح و سین مهمله ع ...
و جوانمردی و زیرکی خلاف حمق ...
کیاست کتابت مثله و کائین و ...
در کیاست - و بالکسر کیسهٔ سیم و زر و ...
خریطه اکیاس و کیسة کقردة جمع -
که بچه وان باشد و کیس کجید بزرگ ...
کیسی بالکسر مقصورا جمع - افر -
کیس - بالکسر - ف - چین و شکنج را گو...
کیسان - کسکران ع - سگالش ...
و بوفائی اسم است غدر را - و نام کیسان ...
زالو و لقب ضربی که به پشت پای بر سر ...
زنند و قدر و اندازه - افر -
کیست و چیست - بالکسر - ف -
طلب تصدیق بود چنانکه گوئی فرد چه ...
بادهٔ گلگون مصفا جو بری × حسن را ...
عشق را بیغیری × و این برای طلب حقیقت
اعم از آنکه او عاید بود یا حقیقی چنانکه
الانسان چیست یعنی حقیقت او چیست و ...
گاهی افادهٔ تحقیر و تذلیل کند چنانچه ؎
آئینه که با حیرت من چهره شود × همه تن مح...
عربده سازم کردند × از جوهر الحروف - و
نوشته که کیست و که کلمهٔ استفهام است
که واست که از حروف روابط است و این
ذوی العقول و غیر ذوی العقول بر خلاف چیست
که در غیر ذوی العقول مستعمل نمی شود - ملاسا...
تزدونی ؎ گر در شکست نفس بما همعنان شوی
دانی درین مصاف که اسپ دونده کیست بدم
طاهر وحید ؎ از سراب مهر و مه سیراب ...
گرد و خلیل × چشمهٔ خضر و سوا و لا مکان پید...
کیست × -
کیسر گونه - بفتح اول و ثالث و بزن...

ـنی ورائے تورشت وکاف بواو رسیده
دوائے است کہ آنرا بیونانی فولیون
ـلہ گویند. یرقان سیاه را نافع
ـرہ .

ـ فدا . بیائے معروف وسین مہملہ ب
الف بوقت ہزیمت کیسہ ہائے زر انداختہ
ـد تا بزر مشغول شده تعاقب او نکنند ع .

ـنہ . بروزن اشکنہ . ف . ریسمانے را
ـلہ بر دوک پیچیده باشند وآنرا دوکچی
ـک وفروہہ نیز گویند . ن رفر .

ـگد . بفتح وضم ثالث . ف . بمعنے کیسرگونہ
ـت وآن دوائے باشد کہ بعربی جعدہ
ـند . رہ .

ـمہ . بیائے معروف وفتح سین مہملہ ب
ـکہ دران پول وزر نگہدارند . فر .

ـ ازچیزے دوختن . ف . کنایہ
ـب ومالک آن چیز شدن . خواجہ نظامی
بخش زمین کیسہ بر دوختہ × سمن سیم وخیری
ـروختہ × ب .

ـہ بُر . بضم بائے موحده . ف . دزدے
ـلہ زر از کیسۂ مردمان در ربايد . فر .

ـہ برچیزے دوختن . ف . توقع
ـائده از انچیز داشتن . ظہوری ؎ زبان
ـہ کیسہ بسود دوخت × کہ خود را بدلالے
دو فروخت × میرزا صائب ؎ میسند بر دماغ
ـم از جفاے تو × آن کیسہا کہ دوختہ ام بر وفائے
ـو × ب .

ـیسہ بردوختن . ف . کنایہ از توقع
اشتن با فرط باشد . رہ .

ـیسہ بسود وزیان پر کردن
ف . ظہورے ؎ گر بہ تبخش اہل ذہد دستے بکیسہ
ـنم بسود وزیان × ب .

ـیسہ بصابون زدن وکیسہ پاک

انداختن . ف . کنایہ از خالی کردن کیسہ بتمام از انچہ در اوست . خاقانی ؎ خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوہر فشان × تو عمر او را ہر زمان کیسہ بصابون میزنی × خواجہ شیراز ؎ کیسۂ سیم وزرت پاک بباید انداخت × این طمعہا کہ تو از سیمبران سیداری × ب .

کیسہ دار . بدال ابجد . ف . کنایہ از کسی کہ در ارزانے چیزہا را بامید گرانی ذخیره کند . میر الٰہی ہمدانی ؎ از بس برخمہاے جگر کیسہ کرده اند × دلشاد گشتہ ام کہ شدم مرد کیسہ دار × ب .

کیسۂ شطرنج . ف . کیسۂ کہ دران مہرہا وبساط شطرنج نگہدارند . میر یحیی شیرازے ؎ شکم باستخوان این صاحبہ خورده × کز و از کیسۂ شطرنج بُرده × ب .

کیسۂ صورت کشادن . ف . کنایہ از مسخ شدن یعنی صورت اصلی خود را گذاشتہ صورت دیگر بہتر از ان گرفتن . ب .

کیسہ کردن . ف . دلاکی کردن و بمجاز سرزنش کردن چنانچہ گویند . فلانی فلان را انچنان کیسہ کرده کہ تا حشر چرک در بدنش وجود نخواہد داشت سرزنش ہمانست کہ در کیسہ دار گذشت . ب .

کیسۂ گلکار . ف . خریطۂ کہ گلکاران افزار خود درمیان آن نگہدارند . ب .

کیسہ لاغر کردن . ف . بمعنے کیسہ بصابون زدن کہ گذشت . خواجہ سلمان ؎ بپہلوی انصاف ودین عدل تو فربہ کرده است × کیسۂ دریا وکان جود تو لاغر میکند × ب .

کیسہ مال . ف . دلاک وشخصے کہ در حمام بدنہائے مردم بکیسہ مالش دہد × محسن تاثیر ؎ سعی انچنان خوش است کہ مانند کیسہ مال × از پیرہن زکیسۂ خالی برآورد × ب .

کَیسی . بالکسر مقصورًا . ع . جمع کیّس بتجدید بمعنے زیرک وظریف . افر .

کِیش . بکسر کاف ویائے زده وسکون شین معجمہ . ف . بمعنے ترکش یعنی تیردان . انوری گفتہ ؎ آسمان چون کلاه بربناده × تیر تدبیر او نہد در کیش × دیگر مرادف آئین ومذہب است ؎ جان نوداده جہانے را × فرق ناکرده اہل مذہب وکیش × ودیگر بمعنے جانورے آورده اند کہ از پوست آن پوستین سازند . دیگر نام جزیرۂ ایست از جزائر بحر عمان در حوالی فارس وآنرا جزیرۂ دراز خوانند ووجہ این نام آنکہ چون از دور نظر کنند بترکیب کیش یعنی جاے تیر نماید . شیخ سعدی گفتہ ؎ یکے پیر درویش در خاک کیش × چہ خوش گفت باہمسر زشت خویش × وعربان معرب کرده جزیره قیس نامند . دیگر نوعے از بافتہ است کہ از کتان بیافند وآنرا حیش نیز خوانند . سعدی گفتہ ؎ منم امروز وتو ومطرب وساقی وحسود × خویشتن کو بہ رحجره بباو بزجو خیش × وبمعنے پرکہ بر تیر نصب نمایند ومثال آن شعر عبدالقادر نائینی کہ گفتہ ؎ زرائے اوست کار ملک وملت × چو تیر چار کیش از فاق وپیکان × بمعنی درخت شمشاد سندے ندیده ام . ن .

کیش فدا . ف . انچہ از کتب اخبار سلف معلوم مے شود چنان است کہ قبل ازین از اعاظم واکابر کہ بجنگ میرفتند کیشی مرصع وفرین بجواہر میداشتند کہ اگر حال جنگ منقلب گردد ودشمن از پے ایشان درآید وقتے کہ نزدیک شود جہت مشغولی او کیش مذکور را باز کرده بیندازند وایشان را فرصت رفتن دست دہد حکیم انوری ہمین معنی را قصد کرده بستہ کہ ؎ وقت ہزیمت چو خصم سر زده از حرص مال × گہ ره وبیره برید گہ د گہ در شکست × ولہ

؎ کیش خدا بر گشاد رازِ نهان گفته × زهره
دران رزمگاه حقهٔ زیور شکست × شاه بدان
ننگریست گفت که روز حنین × مال مهاجر گرفت
جیش بیمبر شکست × یعنی چون دشمن پادشاه
هزیمت یافت و پادشاه عقب او روان شد
اگرچه کیش فدا در معرکه چون حقهٔ زیور زهره
شکسته شد پادشاه بدان فیل نفر مود و بلشکریان
گذاشت چنانچه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
روز حنین خود لشکر کفار شکست و غنیمت
بمهاجرین بخشید - ب -

کیش مَند - بفتح اول و میم بر وزن رو شمند
. ف بمعنی جباری و قهاری باشد بلغت
ژند و اُستا - ره -

کَیَص - بالفتح و صاد مهمله در آخر ع بخیل
تمام و رفتار شتاب و بد دل و سست گردیدن
از چیزے و تنها خوردن طعام را و بسیار خوردن
و بالکسر دشخوار خوے تنگ بخیل یا سست نازک
اندام برگوشت کیّص گیس مثله فیهما - و کیّس
کعنف سخت پے کیّس کهجف مثله - افر -

کِیصی - کعیسی و بتنوین ع . آنکه تنها خورد
و تنها فرود آید و همواره در بند غم خویش
باشد و پرواے کسے ندارد کیصی کسکری مثله افر

کَیْع - بالفتح و عین مهمله ع . ترسیدن و
بد دلی کردن - افر -

کَیْعَر - براے مهمله کحیدر - ع . شتر بچه فربه افر

کِیغ - بالکسر . ف . بمعنی کیچ که چرک گوشها
چشم بیمار باشد - ره -

کَیغُباد - بالفتح و ضم غین معجمه . ف بمعنی
عادل برحق باشد چه کے بمعنی عادل و غباد بمعنی
برحق است و نام پادشاهے بوده مشهور در ایران
و در عهد او پادشاهے بزرگتر از و نبوده صد سال
پادشاهی و ملک رانی کرده و درین زمان کیقباد
نویسند که بجاے غین قاف باشد . و در فرس
قدیم حرف قاف نیست - ره -

کَیْف - بالفتح ع . مخفف کیفیة بتشدید
تحتانی و وهم کذا فی مغنی اللبیب و ما یقے از
تحقیق ابن سلجبئی فی الکیفیة - مرزا
عبد الغنی قبول ؎ یکتن حصار آفت صد
لشکرِ غم است × در باب کیف هرچه بگوید کسی کم
است × از بهار عجم - و صاحب غیاث نوشته که
کیف بالفتح بمعنی چگونه و این اسم مبهم است
غیر متمکن و مبنی است بر فتح و این براے پرسیدن
احوال باشد و باصطلاح عرضی که قبول قسمت
بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و بمعنی نشه
و مستی و خبری که نشته و بیهوشی آرد مجازاست

کِیفال - بالکسر ف . در جهانگیری و برهان
بمعنی رند و کوچه گرد آورده اند و آن خطا
ست بجاے یا نون است بمعنی مغلم و امرد یا ن
نوشته و گذشته شده است - ن -

کِیفَة - بالکسر ع . پاره از جامه و خرقه
که در دامن پیراهن از پیش دوزند و آنکه
از پس باشد حیفه نامند - افر -

کَیفدان - بالفتح . ف . ظرفے از چوب
و نقره وغیره مثل سینی قهوه که خانهاے
متعدد دارد و صفاے معاجین در ان سگذارند
محسن تاثیر ؎ مسکن شوخی بود هر پاره دل
در سینه ام × خانه ام چون کیفدان ماواے
چندین خانه است × ب -

کَیفَر - بفتح کاف و فا . ف . بمعنی مکافات
است در جاے مکافات بدی استعمال میشود
چنانکه پاداش در محل تلافی خوبی چنانکه
گفته اند ؎ اگر بد کنی کیفرش بد بری × نه چشم
زمانه بخواب اندر است × بر ایوانها نقش بیژن
هنوز × بزندان افراسیاب اندر است × و دیگر
ظرفی است که ماست فروشان شیر در ان کنند
کنارش از تغار اندک بلند تر است و ناودان
دارد دگا و دسته گویند - طیان بهی گفته ؎
شیر عشاق به پستان درجرات شده × چشم
دارد که فرو ریزد در کیفر تو - دیگر سنگے که بر حصار
و کنگرهٔ قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند
برسر او اندازند و بعربے متّرس گویند -
پشیمانی و محنت و رنج نیز آورده مثال و
شاهدے ندیده ام - ن -

کَیفسام - بفتح اول و ثالث و سین بی نقطه
بالف کشیده و بمیم زده . ف . بمعنی کتمان
است و آن سر نگهداشتن رازها باشد یعنی
افشاے راز نکردن - ره -

کَیفَ ما یتفق ع . بهر طور که اتفاق
می افتد - غ -

کَیفَ ما اتفق - بالفتح کاف و فا و
اسقاط هر دو الف در تلفظ ع . بهر طورکه
اتفاق افتاد - غ -

کَیفوس - بر وزن افسوس . ف . بمعنی
مسامحت است و آن بذل کردنی باشد
بنابر وجوب حاجت بعضے از انچه لازم شود ره

کیفَ وکَم . ع . چگونه و چند و باصطلاح
کیف عبارت است از عرضے که قبول قسمت
بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و کَم
عرضے است که قبول قسمت بالذات کند
چنانچه خط و سطح و جسم و براے تفهیم عام چنین
تعریف هم میتوان کرد که کیف وصفے است که
دریافت شدت و ضعف آن بعقل تعلق
دارد و بذات خود قسمت نپذیرد مگر بمتابعت
محل خود چنانچه حرارت و برودت و طعمها
و بوها و الوان و خوبی و زشتی و سمیت و تریاقیت
اشیا و علم و جهل و جود و بخل وغیر آن بر عدم
و کم آنست که بذات خود قابل قسمت باشد
و دریافت مقدارش بوزن یا عدد یا
پیمایش تعلق دارد چنانچه جمیع اشیاے

ذی جسم - غ -

کَیفِیَّت - بالفتح وتشدید تحتانی دوم مفتوح ع. چگونگی وحالت ووصفے که حاصل باشد در چیزے وفارسیان کیف وکیفیت بمعنے مستی وحالتے که از خوردن مسکرات بهم رسد استعمال نمایند بسین تخفیف نیز آرند ونشاط را از صفات اوست - تذکرهٔ خان سحری شمشیر گرفتی ے مے کو ز دست ساقی مشکین کلاله نیست × در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست × وبالفظ بردن وریختین وادادن وداشتن وبودن ونهادن وخواستن وگرفتن وبرسر زدن مستعمل - بسین در اخلاط گرم داشتن گذشت × ملا طغرا ے بده ساقی امشب ز مے ساغرم × که کیفیت شمع زد بر سرم × باقر کاشی ے فرق میان گرم وتر وسرد وخشک نیست × کیفیت شراب در افیون نهاده ایم × طالب آملی ے کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند × فرنگی قدر میداند شراب پرتگالی را × ناجی تبریزی ے در هواے موافقت ناجی آب کیفیت شراب دهد × ب -

کَیقُباد - بالفتح . ف . معنے لفظی آن عادل برحق است چه کَے بمعنے عادل وقباد در اصل غباد بود بغین معجمه بمعنے برحق غین را بقاف بدل کردند نام پادشاهے عظیم الشان از ایران که کمال عیاش بود صد سال پادشاهی کرده لقب معز الدین که پادشاه دهلی وممدوح امیر خسرو بود - غ -

کَیک - بفتح اول . ف . معروف است که برادر شپش گفته اند وبکسر بمعنے آدمی ومردمک چشم آمده - شمس فخری گفته ے گر باه نیم کور ز گردون نظر کند × سوئے درشهنشه از راه دیده کیک × هنگام اهتمام بوقت مقابله × ز آئینه مهر برکند از دیده هاش کے × وبکسر کاف وفتح یا میوه ایست مخفف کیلک وآن میوه ایست کوچک بوے بهی زرد رنگ مشهور به کیالک وآنرا خورند و بمعنے گربه نیز آمده - عمید لوئکی گفته ے فرق صحابهٔ نبی کی رسدت ز ابلهی × کور صفت طلب کنی زمی قاقم از کیک × رشیدی گفته درین بیت کنک بفتح کاف وتا نیز توان خواند که بمعنے گوسفند کوتاه دست وپا بوده باشد - ن -

کَیکاء - بالفتح ممدودًا ع . مرد بخیل - افز -

کَیکاؤُس - بالفتح . ف بمعنے عادل اصیل ونجیب باشد چه کَے بمعنے عادل وکاؤس بمعنے اصیل ونجیب هم آمده است ونام کی از چهار پسر کیقباد است - رفزه

کَیک بگریبان بُودن . ف بمضطر وسراسیمه بودن - محسن تاثیر ے نیست یک کس که بال محنت دوران نیست × ز اختر سوخته کیکے بگریبانش نیست × واین کیک در پارچه انگندن ودر شلوار انگندن وگرون که متعدے آنست ومجد الدین علی قوسی گوید که کیک در شلوار وسنگ در موزه دو مثل مشهوراند جهت کسے که ارتکاب کارے کند واز عهدهٔ آن برنیاید چه همچنانکه رونده را سنگ در موزه یا کیک در شلوار باشد از رفتن باز میدارد ومرتکب این کار را نیز گویا مثل آن حالت عارض شده - درویش واله هروی ے کیک در پاچهٔ افکار تو خواهم انگند × این دوا علت تسکین تو خواهم کردن × سلیم در صفت نیشکر ے عنبر اگرده موش درانبان × کیله را کرده کیک در شلوار × اثیر الدین اخسیکتی ے بدین قصیده که پیرایهٔ معانی اوست × فگنده ام همه را کیک عجز در شلوار × ب -

کَیکَة - بفتح اول وثالث ع . خایهٔ مرغ اصلها کیکّة بتشدید تحتانی آخر کیاکی جمع کیاکة وکییکیة مصغر آن - افز -

کِیکِن - بکسر اول وثالث وسکون ثانی ونون . ف . بمعنے تاریکی باشد که در مقابل روشنائی است وبجیم را نیز گویند وآن چیزے است که بدان طلا ونقره امثال آنرا بهم پیوند کنند - وبکسر اول وفتح ثالث هم بامعنے وهم بمعنے اول آمده است که تاریکی باشد - رفزه

کِیکو - بالکسر . ف . بمعنے تالاب وگولاب در رشیدی آمده - ن -

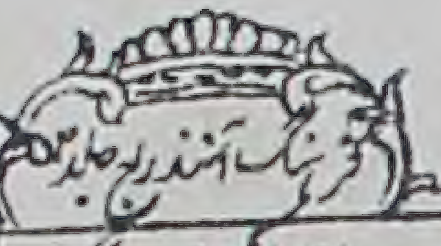
کیکوانشه . ف . کیک بفتح کاف معروف است وواش لواو بزبان تبرستانی علف است معنے ترکیبی آن یعنے علف کیک چون آنرا در خانه ولباس بریزند کیکان بگریزند ویونانی آنرا دوفس نامند - ن -

کِیکِیر - بالکسر هر دو کاف ویاے اول معروف ودوم مجهول . ف . بمعنے سبزی که تره تیزک خوانند وبعربی حرجار گویند همانا جرجیر معرب کرگیر بوده سوزنی گفته ع گنده دهانے کرفس خاے نه کیکیر × ب -

کَیکَنش - بفتح اول بروزن درویش . ف . بمعنے کیکیر که تره تیزک باشد وبکسر اول هم بنظر آمده است - رکا فز -

کَیل - بالفتح ع . پیمانه واخگر که از آتش زنه پراگنده شود وبمعنے پیمودن وسنجیدن وآتش ندادن آتش زنه واندازه نمودن چیزے را بچیزے کیّل کیّلیس بهترین وبرگزیده چیزی - افز

کِیل - بالکسر ویاے معروف . ف . خمیده وکج را گویند - حکیم قطران طبرزی گوید ے دلم بسان هلال آمد از هواے حبیب × تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل × بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست × صے که قولش چون نیت عاشق کیل × ودر سروری بمعنے آرزومند



آوردہ و بکسر کاف و فتح یا میوہ ایست صحرائی زرد و سرخ نیز می شود و آنرا کیلک نیز میگویند بسحق اطعمہ گفتہ ؎ حبو دگفتہ بسحق کو بگوے جواب × کہ پیش ما کیل: بہ ہیچ نخواہد ماند × بکیالک مشہور است - ن رہ فر -

کِیلَۃ - بکسر اول و فتح ثالث ع. پیمایش اسم مصدر است - افر -

کِیلَک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث . ف. علف شیران و زعرور باشد - رہ -

کیلکان - بروزن بے زبان . ف . چوبے باشد سیاہ رنگ و در ساحل دریای خضر یابند کہ دریاے گیلان است و آن دو قسم میباشد. نر و مادہ و بجہت کدو دانہ و امراض دیگر نافع است و نوعے از گند نا ہم ہست - رفر -

کِیلُو - بکسر اول و فتح ثانی و لام بواو کشیدہ ف . علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوہ ایست صحرائی شبیہ بسیب کوچک و آلوچہ و عربان زعرور خوانندش و بسکون ثانے اُستخر و تالاب را گویند - افر -

کیلواس - بیلباز . ف . نام شہرے بود از ہندوستان کہ شاکمونی کہ گروہے از اہالی ہندوستان او را پیغمبر دانستہ اند و در حرف شین در تواریخ بعضے احوالاتش نقل شدہ است - ان رہ -

کَیلُوس - بفتح اول بروزن محسوس یونانی بمعنے پختہ و رسیدہ باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخے را گویند کہ غذا در معدہ می یابد - رہ غ -

کیلوکھری - نام دہے کہ قریب دہلی بود الحال در انجا مقبرہ ہمایون بادشاہ است - غ .

کِیلَہ - بروزن حیلہ . ف . پیمانہ باشد کہ بدان غلہ و آرد و چیز ہاے دیگر پیمایند و بہندے میوہ ایست کہ بہندی موز گویند از برہان و در بہار عجم نوشتہ کہ کیلہ بالفتح پیمانہ غلہ و جز آن

و این مفرس کیل است - ابو طالب کلیم ؎ رسم شما دہر ز باب مہ است و سال × در عہد ہمتش کہ سپر کیلہ زر است × ب -

کیماک - بالکسر و یاے معروف . ف . ولایتے بودہ میان روس و بلغار از اقلیم ششم قطران تبریزی گفتہ ؎ یلان خلخ و یغماے کیماک × کمر بستہ بخدمت پیش تو پاک × چنان معلوم میشود کہ دریائے منسوب بکیماک بودہ کہ فردوسی در جنگہاے کیخسرو و افراسیاب گفتہ ع . ز دریاے کیماک در نگذرم × و دیگر بمعنے زبر تنگی ہست کہ بر بالاے بار بکشند - حکیم سوزنی گفتہ ؎ دکارہ درون کار ہستی ہمہ گہ آہن و گہ دوال و کیماک × دیگر اسم پارسی کف شیر تازہ دوشیدہ است کہ بپارسیے سرشیر و چربہ و بترکی قیماق گویند - ن رہ -

کِیمال - بالکسر و یاے معروف . ف . جانورے است کہ از پوستش پوستین کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جوانب شیروان آرند - حکیم فردوسی گفتہ ؎ غلام و پرستندگان دہ ہزار بیاورد و پیوست و باشہریار × ہمہ نافہ مشک و موے سمور × چہ سنجاب و قاقم ز کیمال و بور × ن ہ س -

کِیمُخت - بکسر اول و ضم ثالث . ف . چرمے است کہ از ساغری اسپ و خر گیرند و دباغت کنند و در فرہنگ سامانی گوید بکاف فارسی است نہ عربی و گفتہ بمعنے پاے افزار است و چون گیو و گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو فرنگیس بترکستان رفت پیادہ در لباس سیاحان و درویشان مسافرت می کرد گور خرے شکار کردہ از پوست آن پاے افزارے براے خود ساخت و پنہانی گردش میکرد تا آنہا را پیدا کردہ بایران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پا افزار و کفش را از گیو

گرفتہ اند و مستعمل شد و اصل در لفظ کیمخت گیو آموختہ بود بکاف فارسی و گیوہ نیز پای افزاری منسوب بگیو در پیادہ گردیہاے ترکستان و ہنوز متعارف و متداول خاصتہ در اعراف و پارس و محجلاً کیمخت بمعنے پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ کردہ برنگ سرخ و دباغت کردہ و آنرا بلغار نیز گویند چنانکہ مشہور است کہ از طلوع سہیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آنرا بر پوستہاے دیگر سایند خوشبو و خوشرنگ شود - حکیم خاقانی شروانی گفتہ ؎ صبح از حمائل فلک آہیخت خنجرش × کیمخت کوہ ادیم شد از خنجر زرش × ن رہ -

کِیمُخت گر . ف . سیفی ؎ دلبر کیمخت گر کز سیم اندامش بود × سوختم تا چند با من عہدہ خامش بود × ب -

کیمختِ ماہ - بکسر فوقانی و میم بالف کشیدہ و ہاء زدہ . ف . کنایہ از آسمان است - رہ -

کَیمُس - بفتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطہ . ف . نام مردے بودہ - رہ -

کَیمُوح - بفتح اول و ضم ثالث و حاے مہملہ در آخر ع . بالا بر آیندہ و خاک - افر -

کَیمُوس - بفتح اول بروزن کیلوس بلغت یونانی بمعنے دوبارہ پختہ باشد و آن دومے طبخے است کہ غذا در جگر می یابد - و بعضے از اہل تحقیق چنین نوشتہ اند کہ کیموس انچہ نضج می یابد در جگر و عروق و آن بصورت زعوہ باشد یعنی کف - رغ ہ فر -

کِیمُونِستن - بکسر اول و لوس و سکون سین بے نقطہ و فتح فوقانی و نون ساکن - بلغت ژند و پاژند بمعنے خواستن و طلبیدن باشد - رہ -

کیمیا - بکسر اول بروزن سیمیا - ف - لغتے است بسیار معروف و مشہور و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی کہ روح نفس

اجساد ناقصه بمرتبهٔ کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند و درین باب از اهل اقرار و انکار سخنان مختلف بسیار است در سلّم السّموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا - پنج علم غریب است و آنرا خمسه محتجبه گویند و از حرف اول این خمسه محتجبه چون یکے بردارند و بایکدیگر جمع نمایند لفظ کل سرّه از اوائل اسماے مذکوره استخراج شود - کیمیا عبارت است از علم بکیفیت تبدیل قوی اجزاے معدنی تا حاصل شود ذهب و فضه از باقی فلزات و درین علم تصانیف بسیار است و لیمیا عبارت است از علم بطریق از دواج قوی فاعله با مفعول منفعله تا صورتے غریب و اثرے عجیب حاصل شود چنان سعی و ترتیب عظمی و رماوی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوهر را بوجهے پرورش دهند که اشخاص روحانیه را بآن ربطے و تعلقے پدید آید و بآن وسیله اظهار چیزے از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طمطم هندے و شمائیل و طلسمات دیگر و مصحف هرمس الراسه محول است و سیمیا عبارت از علم بکیفیات تسخیرات و معرفت دعوات کواکب هفتگانه و شرائط آن از بخورات و مناذل و اقداح و خواتیم و معرفت خصائص ساعات و اوقات نیل چیزے از مطالب و اظهار امرے از غرائب میسر شود - ریمیا عبارت است از علم باصول و قواعدے که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد تا چیزے از عجائب و غرائب که در خارج وجود نداشته باشد متخیل شود و چنان نماید که در خارج موجود است و در نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و بلیناس و غیرهم مشروحاً مسطور است - هیمیا عبارت است از علم بخواص جواهر ارضی و کیفیت امتزاج بعضے به بعضے تا از انجا فعلے غریب و امرے عجیب صادر شود

علی الحق حال کیمیا در لغت فارسی بمعنے مکر و حیله نیست و جمعے کثیر از حکماے اروپ که در علوم فرنگ و شیمی که همان سیمیاست کار کرده اند و منکر کیمیا می باشند و آن نمود را بے بود و حیله و مکر میشمارند - حکیم سوزنی گفته ؎ آنانکه زر مخالفت بادشاه دین ٭ بردند دست برد بمکر و بکیمیا ٭ بے کیمیا و مکر بفر هماے شاه ٭ زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا ٭ خواجهٔ حافظ شیرازی گفته ؎ وفا مجوے ز کس ور سخن نمی شنوی ٭ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش ٭ از فرهنگ ناصری در بهار عجم نوشته کیمیا نام علمی معروف و قبیل نام گیاهے و مکر و حیله و عزیز و نایاب و این مجاز است و بعضے برعکس گفته اند - حکیم ازرقی ؎ گیا مثال زجود تو کیمیا ر شود ٭ ز شوره ناک زمینے بجاے گندری ٭ و بمعنے اکسیر با لفظ زدن و افگندن و کردن مستعمل و در فارسی بودن این لفظ نظر است زیراکه در عربی نیز آمده کما قیل مَن طلب المال بالکیمیا افلس مگر آنکه معرب بود با لغتے ثالث باشد و برین قیاس سیمیا و ریمیا - میر خسرو ؎ بنیش ما از نظرے ریا ٭ کرد مس قلب مرا کیمیا ٭ انوری ؎ تا کیمیاے خاک درت بر نیفگند ٭ در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب ٭ مرزا صائب ؎ هر سحرگه کیمیاے سرخروئی میزند ٭ آفتاب رحمت تو بر در و دیوار ها ٭ شاعر ؎ جز بادهٔ کهن که درین دور کیمیاست ٭ دیگر نیافتیم بمطلب رسیدهٔ ٭ -

کیمیاے جان - بکسر یاے حطی و جیم بالف کشیده . ف . کنایه از شراب انگوری باشد - ره فن.

کیمیا ساز و کیمیا سنج و کیمیا گر و کیمیائی - آنکه از دواها طلا و نقره سازد - ناظم گیلانی ؎ ز عکس رنگ خاک هر کوچه زر شد ٭ ترا کیسه خالی و من کیمیائی ٭ شیخ شیراز ؎ کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج ٭ خواجه نظامی ؎ بگوای سخن کیمیائی تو چیست ٭ عبار ترا کیمیا ساز کیست ٭ میر خسرو کیمیا سنج کوزهٔ مقصود ٭ کرده حل جمله نور هاے وجود ٭ ب.

کیمیاے احمر . ف . مخفی نماند که بمعنے اکسیری که ازان طلا سازند متعارف کبریت احمر و گوگرد سرخ است و کیمیاے احمر در جاے دیگر بنظر نیامده مگر درین شعر ذراب بیگ جویا ؎ می همین دل مردگان را نیست اکسیر حیات ٭ رنگ رخسار ترا هم کیمیاے احمر است ٭ ب.

کَین - بالفتح . ع . گوشت پارهٔ اندرون کس زن با گره گوشت فرج شبیه بگرائهٔ ختنهٔ خرما ٭ کیون جمع و طلاق و نیز کین فروتنی نمودن افر

کِین و کِینه - بالکسر . ف . بغض و عداوت و قصاص و انتقام و هر که ده ساله کینه در بر نهد را گویند و با لفظ کشیدن و جستن و گرفتن و خواستن و توختن و جستن و آوردن مستعمل مرزا معز فطرت ؎ بکیش حق پرستان کینه نتوان بست با دشمن ٭ مسلمانی گره از رشتهٔ زنار بکشاید ٭ میر معزی ؎ متوز کین عدو را بروزگار بسیار ٭ که روزگار منفعل از و بتوزد کین ٭ وله ؎ ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل ٭ که گاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین ٭ خواجه نظامی ؎ بجنبم با سپاهم از هیچ راه ٭ مگر کینه بستانم از کینه خواه ٭ مرزا عبد الغنی قبول ؎ ملو هست من کینه از دشمن نمی گیرد ٭ برنگ شعله خون خاره بر گردن نمیگیرد ٭ میر خسرو ؎ کین نکنم لیک تمکین کنم ٭ مهر رها گر کنند هم کین کنم ٭ وله ؎ زینسان که بکینے لشکر خندهٔ جهانی ٭ خواهم بدندان کشتم از لعل تو

کینها × حکیم شرف الدین شفائی ؎ هرکس ز خصم کینه بنوع دگر کشید × مژگان بگریه لب بد عا خنجر واسپار × مرزا معصوم تبریزی ؎ جور با عاشق دیرینه نمی باید کرد × گر محبت نکنی کینه نمی باید کرد × ب۔

کین ایرج وکینه ایرج . ف . بمعنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن باربد۔ ره فر۔

کیندہ ۔ بروزن دهنده . ف غالب و چیره و بمعنی ماده وسبب و باعث و آنرا کیوده نیز گفته اند۔ از فرهنگ دساتیر نقل شده۔ ن۔

کین توز ۔ با تاے قرشت بروزن نیمروز . ف . مرادف کینه توز۔ این لغت مرکب است از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است۔ ره فر۔

کین سیاوش وکینهٔ سیاوش . ف . نام لحنی است از موسیقی از سی لحن باربد از برهان و رشیدی۔

کین گذار ۔ بالکسر . ف . بمعنی کینه کش فر۔

کین گر ۔ ف . کینه و عداوت تیز وافزون از فرهنگ سکندر نامه۔

کین ور ۔ بالکسر . ف . بمعنی کینه ور فر۔

کینونة ۔ بفتح اول وضم ثالث و فتح نون ثانی ع . بمعنی بودن و آفرینش و سید الشیخ م ۱۶ فر۔

کینه ۔ بروزن سینه . ف . در کین گذشت فر۔

کینه توز وکینه توزنده وکینه پرور وکینه خواه . ف . بمعنی کین خواه و پسین نیز بمعنی کشته خواستن . خواجه نظامی ؎ دلیران بصحرا کشیدند رخت × بکین خواه زنگی کمر کرده سخت × محمد عرفی ؎ آن کینه پرور که بالغض تو دم زند × وان خون گرفته که بکینت کشد رقم × با تیغ روزگار کند قصد کار زار × با قهر گردکار بمیدان نهد قدم × طالب آملی ؎ لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده × چین غضب بیاده کن ابروے کینه توز را × حکیم سوزنی ؎ تا بود در سینهٔ من رسته مهر خدمتت × چرخ کین توزنده کے بیند بچشم کین مرا × ب۔

کینه دار وکینه سنج وکینه کش وکینه نوش وکینه ور وکینه ورزنا . ف . بمعنی . میر خسرو ؎ بانس کز پا در رسد آن کینه کوش × مهر مرا بنید واند خموش و له ؎ بترس از کینه دار نیم کشته × که بد گیرند مار نیم کشته × خواجه نظامی ؎ بجاے فرستادن نزل و گنج × چرا با هژبران شدے کینه سنج × فردوسی ؎ چو او کینه کش باشد و رهنماے × سواران گشتی ندارند پاے × ب۔

کینه گاه . ف . میدان جنگ و جنگ گاه فر۔

کینه وزیدان . ف . خصومت داشتن و مژادفات آن دندان برچیزے داشتن۔ و دندان تیز کردن و نقش کسے به تر زدن و سایه و نقش کسے به تیر و خنجر زدن و دندان در کار کسی داشتن و فرو بودن۔ شواهد هر یک بمحل خود مسطور است۔

کیو ۔ بفتح اول بروزن عدو . ف . بمعنی کاهو باشد و آن تره است که خورند و بعربی خس خوانند و بمعنی ماده وسبب و علت هم هست فر۔

کیوان ۔ بالفتح بروزن ایوان . ف . نام کوکب زحل است که بر فلک هفتم میباشد . و از جمله کواکب اعلی و اعظم است و کے بمعنی بزرگ و وان و دان بمعنی مانند است۔ حکیم سنائی گفته ؎ فلک هفتم آن کیوان است × که مر آنرا لبان ایوان است × دیگر بمعنی کمان است که بعربی قوس خوانند۔ فردوسی گفته ؎ چو شش ساله شد ساز میدان گرفت × بهفتم ره تیر و کیوان گرفت × هدایت در قصیده گفته ؎ امل را کام و ناکامی اجل را نام گمنامی × عطارد و های بهرامی چو از کیوان فرو ریزد × از فرهنگ ناصری در کشف نوشته که کیوان ستارهٔ زحل که بر هفتم آسمان است و سند حوالهٔ اوست و او را پاسبان فلک گویند و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است۔

کیود ۔ بروزن کبود . ف . بمعنی ماده وسبب و علت باشد۔ ره فر۔

کیوس ۔ بکسر اول و واو مجهول . ف . تاراج و گنج را گویند و نام برادر اکبر انوشیروان بن قباد بوده که وقتی بحکم انوشیروان عادل حکمرانی تبرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر و ظفر یافته و خوارزم را مسخر نموده بهوشنگ نامی از عقارب خود سپرده تا غزنین و نهر واله بتصرف آورده دعوی پادشاهی نموده آخر بدست انوشیروان هلاک شده و هفت سال در ولایات متصرفهٔ خود حکمرانی داشته و بعضی او را کیوس خوانده اند۔ ن ره فر۔

کیوص ۔ بضمتین و صاد مهمله در آخر ع . بد دل و شست گردیدن از چیزی و تنها خوردن طعام را و شتابی کردن۔ اقر۔

کیوغ ۔ بفتح کاف و ضم یای حطی و غین معجمه در آخر . ف . گل بے کاه یعنی کاه گل نباشد زفر۔

کیول ۔ کیاتوب ع . صف اخیر در حرب و مرد بد دل و زمین بلند . و بهتر و برگزیده از هر چیزی افر۔

کیومرث . ف . نام بادشاهے که اول در جهان بادشاهی کرده و در جهانگیری و غیر آن نوشته که کیومرث بفتح کاف فارسی و ثای فوقانی بمعنی زنده و گویا چه گیو بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده و انچه در متاخرین بکاف عربی و ثاے مثلثه مشهور است و ست نباشد چرا که این اسم فارسی است و در فارسی ثای مثلثه نیامده و خان آرزو در سراج و چراغ هدایت نوشته که گیومرث بکاف فارسی و فتح میم و ثای

فوقانی است چه گیو قلب گوی است یعنی گویندہ
و مرت مبدل مرد است کہ بدال مہملہ باشد
پس معنی ترکیبی آن مرد گویا شود ظاہرا بادشاہ
مذکور خوش کلام بودہ و طلاقت لسان خوب
داشتہ کہ بدین لقب ملقب گردید و در رسالۂ
معربات ملا عبد الرشید صاحب رشیدی
چنین نوشتہ کہ کیومرث بفتح کاف عربی و بفتح
میم و ثاے مثلثہ معرب گیومرت است کہ بکسر
کاف فارسی و فتح میم و تاے فوقانی باشد و معنی
ترکیبی آن پیشوای زمین است و مرت بالفتح
بمعنے سید و پیشوا و این کلمہ زبان سریانی
است یا یونانی چنانچہ کیومتریا کہ بمعنی علم ہندسہ
است کیو بمعنی زمین و متریا بمعنے اندازہ و مرد
و مارت بمعنی سید چنانچہ مارت مریم گویند
حضرت مریم را۔ فردوسی ؎ نخستین خدیوی
کہ کشور گشود ٭ سر پادشاہان کیومرث بود ٭
و محسن تاثیر بفتح را بستہ و این نوعے از تصرف
بود مثلثہ قرن کہ بالفتح بمعنے مدت سی سال یا
ہشتاد سال یا یک صد و بیست سال
است۔ ن غ ر فر۔

کیُوُن۔ بضمتین ع۔ جمع کیَن بالفتح و
گذشت سا فر۔

کیوہ۔ بروزن میوہ۔ ف۔ و بفتح صحیح است
در لغت ... سبزہ کہ برگ آن مغز دارد و میوۂ آن خوش
خوشبو ... از ... است و در برہان گفتہ کاہو است۔ ن ر فر۔

کِیَہ۔ بکسر اول و فتح ثانی۔ ف۔ نوعی از علک
رومی ... است کہ مصطگی باشد۔ ن ر۔

کیہان۔ بالفتح۔ ف۔ بمعنی عالم است و کیہان خدیو
بمعنے بادشاہ عالم۔ فردوسی گفتہ ع۔ کے زشت
را کردہ ... کیہان خدیو ٭ و از کتب پارسیان احتیاط
افلاک ... شود و گیتی بمعنے عالم عناصر می آید و کیان
مخفف کیہان است و گنبد کیان گنبد بلند و رفیع
را گویند ... در لغت کی مرقوم شد کہ بمعنے جبار و
قہار و بلند مرتبہ نیز آمدہ۔ و این نام را از کیوان
گرفتہ اند کہ ... بہترین و بلند پایہ ترین کوکب سیارہ
است و ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ
کیانی گفتہ ... تا نکہ گفتہ ؎ بنگر کہ ستارہ بتازد
سیس دیو ... بدن در گداز ... کیانیش ٭
مانند یکے جام ... یقین است شباہنگ ٭ بزدودہ
بقطرہ سحر ... و ... کیانیش ٭ گر نیست یقین چونکہ
چو خورشید ... ابر آید ٭ ہر چند کہ جوئید بیابید نشانیش ٭
... صاحب جہانگیری کیان بضم
کاف بمعنی خیمہ گر ... نوشتہ برہانی ندارد کہ بضم
باشد۔ ن۔

کیہان خدیو۔ ف۔ در کیہان گذشت ...

کیہولستن۔ بکسر اول و ثالث بواو
و نون مکسورہ و سین بے نقطہ ساکن و فوقانی
مفتوح بنون زدہ بلغت ژند و پاژند ...
بر آمدن و روئیدن و سبز شدن باشد ...

کیہوئید۔ بروزن می روئید ...
ماضی کیہوئیدن بلغت ژند و پاژند ...
روئید و بر آمد و سبز شد۔ ر ہ۔

کیہتہ۔ بکسر اول و فتح ثالث۔ ف۔ ...
درختے است پر خار و میوۂ آن شبیہ بتوت
باشد و بعضے گویند رستنی بود کہ مانند عشقہ
خود را بر درخت بپیچد۔ ر کا فر۔

کئیب۔ کامیر ع۔ اندوہگین و بدحال
شکستہ دل از اندوہ و غم۔ افر۔

کئیش۔ بروزن حشیش۔ ف۔ بمعنی جبار
و قہار باشد و بکسر اول ہم آمدہ۔ ر ہ۔

کُمَیْکَۃ و کُمَیْکِیَۃ۔ بضم اول و فتح
ثانی ع۔ مصغر کَمِیکَۃ بالفتح بمعنے خایۂ مرغ ...

تمت

نحمدہ و نستعینہ و نصلی علی رسولہ النبی الکریم

بفضل و منت ایزد بے ہمتا حصۂ دوم فرہنگ آنندراج مؤلفہ اقل عباد اللہ سراپا گناہ محمد پادشاہ زیور طبع پوشید

اللہم اغفر لہ و لوالدیہ
العاصی ... محمد پادشاہ عفی عنہ

بغرض حفظ حق تالیف ہر سہ جلد فرہنگ ہذا مطابق قانون ششم و سکشن بستم و اگت بیست و پنجم
سنہ ۱۸۶۷ء برجسٹری موکد و محفوظ گردیدہ

سنہ ۱۸۹۲ء